است وطعام وشراب نخورده و جمّندگان[1] در وی افتاده و او را از آن خبر نه. چه گویی در چنین کسی؟ او در جمع جمع باشد یا نه؟». گفت: «بشود، ان شاءالله».

نقل است که سیّدی بود که او را **ناصری** گفتندی. قصد حج کرد. چون به **بغداد** رسید، به‌زیارت **جنید** رفت وسلام کرد. **جنید** پرسید که: «سیّد از کجاست؟». گفت: «از گیلان» گفت: «از فرزندان کیستی؟». گفت: «از فرزندان امیرالمؤمنین **علی**». گفت: «پدر تو دو شمشیر می‌زد: یکی با کافران و یکی با نفس. ای سیّد که فرزند اویی، از این دو کدام را کار فرمایی؟». سیّد چون این بشنید، بسیار بگریست و پیش **جنید** می‌غلطید. گفت: «ای شیخ! حجّ من اینجا بود. مرا به خدای ره‌نمای». گفت: «این سینهٔ تو حرم خاصّ خداست. تا توانی هیچ نامحرم را درحرم خاصّ راه مده». [گفت: «تمام شد».

و **جنید** راکلمات عالی است[2]]. گفت: «فتوّت به **شام** است و فصاحت به **عراق** و صدق به **خراسان**». و گفت: «در این راه قاطعان بسیارند و در راه سه گونه دام می‌اندازند: دام مکر و استدراج و دام قهر ودام لطف، و این را نهایت نیست. اکنون مریدی باید تا فرق کند میان دامها». و گفت: «نَفَس رحمانی چون از سرّ بازدید آید، نَفَس سینه ودل[3] بمیراند و بر هیچ نگذرد الّا که آن چیز را بسوزد و اگر همه خود عرش بود». و گفت: «چون قدرت معاینه گردد، صاحب آن نَفَس به کراهیّت تواند زد و چون عظمت معاینه شود، از نفس زدن منع کنند و چون هیبت معاینه شود، آنجا هر که نفس زند کافر شود». و گفت: «نفسی که به اضطرار از مرد برآید، جملهٔ حجابها و گناهها که‌میان بنده وخدای ـ تعالی ـ است، بسوزد». و گفت: «صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از او گناه نبود [ونتواند که از او بازایستد. وصاحب هیبت[4] صاحب حمد[5] است واین نزدیك او گناه بود[6]] و نتواند که آنجا نفس زند». و گفت: «خنك کسی که اورا در همهٔ

۱ـ «ه»: جنبندگان. ۲ـ از «م» افزوده شد. ۳ـ اصل: نفس و سر ودل. متن‌مطابق نسخه‌های دیگر است. ۴ـ «م»: صیت. تصحیح از «ن» است.
۵ـ ظ: جمع. در نسخه‌ها همه‌جا «حمد» است. ۶ـ از «م» افزوده شد.

عمر یك ساعت حضور بوده است ». و گفت: « لحظت، کفران است وخطرات ایمان و اشارت غفران » ـ یعنی لحظت اختیار بود ـ و گفت : « بندگان دو قسم اند : [بندگان حقّ اند و بندگان حقیقت . امّا بندگان حق آنجااند که **اعوذُ برِضاكَ مِن سَخَطك** و امّا[1]] بندگان حقیقت آنجا اند[2] که **اَعوذُ بِكَ مِنْكَ** ». و گفت : « خدای ـ عزّ وجلّ ـ از بندگان دو علم می‌خواهد : یکی شناخت علم عبودیّت ، دوّم شناخت علم ربوبیت و هرچه جز این است ، حظّ نفس است ». و گفت : « شریف‌ترین نشست‌ها[3] و بلندترین نشستی[3] این است که با فکرت بود در میدان توحید». و گفت : « همهٔ راهها بر خلق بسته است مگر که بر راه **محمّد** ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ رود . که هر که حافظ **قرآن** نباشد وحدیث پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ نوشته باشد ، به وی اقتدا مکنید زیرا که علم به کتاب وسنّت باز بسته است ». و گفت : « میان بنده وحق ـ [تعالی] ـ چهار دریاست که تا بنده آن را قطع نکند، به حق نرسد : یکی دنیا و کشتی او زهد است ویکی آدمیان و کشتی او دور بودن است از ایشان ویکی ابلیس و کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است ». و گفت : « میان هواجس نفسانی و وسواس شیطانی فرق آن است که نفس [به] چیزی الحاح کند و تو منع می کنی و او معاودت می کند اگرچه بعدازمدّتی بود، تا وقتی که به مراد خود رسد. امّا شیطان چون دعوت کند به چیزی ، اگر خلاف آن کنی ، او ترك آن دعوت کند ». و گفت : « این نفس ، بدی[4] فرماینده است ، به هلاك خواند ویاری دشمنان کند و متابع هوا بود و به همهٔ بدی‌ها متّهم بود ». و گفت : « ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده کم نکرد در زلّتش ». و گفت : « طاعت علّت [نیست] بدآنچه در ازل رفته است ولکن بشارت می‌دهد بر آن که در آن[5] کار که رفته است در حقّ طاعت کننده ، نیکو رفته است ».

۱ـ از «ن» افزوده شد . ۲ـ اصل : آنجاست . متن مطابق «ن» است .

۳ـ اصل ، به‌جای «نشست» ، «نسبت» . متن‌مطابق «ن» است . ۴ـ اصل : بدو، متن مطابق «ن» است ۵ـ «ن» : در ازل .

و گفت : « مرد به سیرت نیکو مرد آید ، نه به صورت » . و گفت : « دل دوستان خدای ، جای سرّ خدا است وخدای ـ عزّ وجلّ ـ سرّ خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود» . و گفت : « اساس آن است که قیام نکندبه مراد نفس » . و گفت: « غافل بودن از خدای ـ عزّ و جلّ ـ سخت‌تر از آن که در آتش شدن » . و گفت : « به حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیّت هیچ بر تو باقی مانده بود» . و گفت : «نفس هر گز با حق ـ تعالی ـ الفت نگیرد » . و گفت : « هر که نفس خود را بشناسد ، عبودیّت بر وی آسان گردد » . و گفت : « هر که نیکو بود رعایت او ، دایم بود ولایت او » . و گفت : « هر که را معاملت برخلاف اشارت بود ، او مدّعی و کذّاب است » . و گفت : « هر که گوید: الله ـ بی مشاهده ـ این کس دروغ زن است » . و گفت : « هر که نشناخت خدای را ، هر گز شاد نبود » . و گفت : «هر که خواهد که دین او به سلامت باشد و تن او آسوده ودل او به عافیت ، گو: از مردمان جدا باش که این زمانهٔ وحشت است وخردمند آن است که تنهایی اختیار کند » . و گفت: « هر که را علم به یقین نرسیده است و یقین به خوف ، و خوف به عمل ، وعمل به ورع ، و ورع به اخلاص ، و اخلاص به مشاهده ، او از هالکین است » . و گفت : « مردانی بوده‌اند که به یقین بر آب می‌رفتند وآن مردان که از تشنگی می‌مردند ، یقین ایشان فاضل‌تر » . و گفت : « به رعایت حقوق نتوان رسید مگر به حراست قلوب[1] » . و گفت : « اگر جملهٔ دنیا یك کس را بود ، زیانش ندارد و اگر سرّش شره یك دانه خرما کند ، زیانش دارد» . و گفت : « اگر توانی که اوانی خانهٔ تو جز سفال نباشد ، بکن » . و گفت : « بنده آن است که با هیچ کس شکایت نکند و ترك تقصیر کند در خدمت . وتقصیر درتدبیر است » .

و گفت : « هر گه که برادران ویاران حاضر شوند ، نافله بیفتد » . و گفت: « مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمیان». و گفت : « به درستی که حق ـ تعالی ـ معامله‌یی [که] در آخر[2] با بندگان خواهد کرد ، به اندازهٔ آن بود که بندگان در

۱ـ اصل : قبول . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲ـ «ن» : آخرت .

اول با او کرده باشند» . و گفت : « به درستی که خدای ـ تعالی ـ بر دل بندگـان نزدیک شود ، بر اندازهٔ آن که بنده را به خویش قرب بیند» . و گفت : « اگر از تو تحقیق بدانند ، راه بر تو آسان گردانند . و اگر مردانه باشی در اوّلِ مصایب، بر تو روشن شود بسی چیز از لطایف و عجایب. **والصّبرُ عندالصّدمةالاولی**». و گفت: در جمله دلیل بذل مجهود است و نبود کسی که خدای ـ تعالی ـ را طلب کند به بذل مجهود ، چون کسی که او را طلب کند از طریق جود» . و گفت : « جملهٔ علم علما به دو حرف باز رسیده است : تصحیح ملّت و تجرید خدمت» . و گفت : « حیـات هر که به نفس خود بود ، موت[1] او به رفتن جان بود . وحیات هر که به خدای بود، او نقل کند از حیات طبع به حیات اصل، وحیات بر حقیقت این است وهر چشمی که به عبرت حق ـ تعالی ـ مشغول نبود ، نابینا به ؛ و هر زبان که به ذکر او مستغرق نیست ، گنگ به ؛ و هر گوش که به حق شنیدن مترصّد نیست ، کر به ؛ و هر تنی که به خدمت خدای ـ عزّ وجلّ ـ در کار نبود ، مرده به » . و گفت : « هر که دست در عمل خود زند ، قدمش از جای برود وهر که دست درمال زند ، در اندکی افتد و هـر که دست در خدای زند ، جلیـل و بزرگوار شود » . و گفت : « چون حق ـ تعالی ـ به مریدی نیکی خواسته است[2]، او را پیش صوفیان اندازد و از قرّایـان باز دارد» . و گفت : « نشاید که مریدان چیزی آموزند ، مگر آنچه در نماز بدآن محتاج باشند و فاتحه و قل‌هوالله احد . و هر مریدی که زن کند وعلم نویسد ، از او هیچ نیاید» . و گفت : « هر که میـان خود و حضرت خدای توبره‌یی پرطعـام نهاده است ، آن گه خواهد که لذّت مناجات یابد ، این هـرگز نبود» . و گفت : « دنیا دردل مریدان تلخ‌تر ازصبر است . چون معرفت به دل ایشان رسد ، این صبر شیرین‌تر از عسل گردد» . و گفت : « شما را که درویشان‌اید ، به خدا شناسند و از برای او اکرام کنند . بنگرید تا در خـلا با وی چگونه‌اید ؟ » . و گفت : « زمین درخشان است از متعبّدان چنان که آسمان درخشان است به ستارگان » . و گفت :

1ـ اصل : مودت . متن مطابق«م» است . 2ـ «م» : نیک خواهد .

« فاضل‌ترین اعمال ، علم اوقات آموختن است و آن علـم آن است که نگه‌دارندهٔ نفس باشی و نگه دارندهٔ دل و نگه دارندهٔ دین » . و گفت : « خاطرها چهـار است : خاطری است ازحق که بنده را دعوت کند به حق[1] ؛ و خـاطری است از مَلَك که بنده را دعوت کند به طاعت ؛ وخاطری است از نفس که دعوت کند به آرایش نفس و تنعّم به دنیا ؛ وخاطری است از شیطان که دعوت کند به حقد وحسد و عداوت » . و گفت : « بلا چراغ عارفان است و بیدار کنندهٔ مریدان وهلاك کنندهٔ غافلان » . و گفت : « همّت اشارت خدای است و ارادت اشارت فریشته وخاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارت شیطان وشهوات اشارت نفس ولهو اشارت کفر » . و گفت : «خدای ـ تعالی ـ هرگز صاحب همّت راعقوبت نکند ، اگرچه معصیت رودبروی » . و گفت: « هر که را همّت است ، او بیناست وهر که را ارادت است، او نابیناست » . و گفت: « هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد وهیچ عمل [را] بر هیچ عمل پیشی نبود ولکن پیشی آن بود که صاحب همّت بر همّتهای دیگر سبقت گیرد و همّتها از اعمال غیری در پیش شود » . و گفت : « اجماع چهار هزار پـیر طریقت است که : نهـایت ریاضت این است که هر گه که دل‌خودطلبی ، ملازم حق‌بینی » . و گفت : « هر که در موافقت به حقیقت رسیده باشد ، از آن ترسد که حظّ او از خدای ـ عزّ وجلّ ـ فوت شود به چیزی دیگر » . و گفت : « مقامات به شواهد است ، هر که رامشاهدهٔ احوال است ، او رفیق است وهر که را مشاهدهٔ صفات است ، او امیر است . که رنج آنجا رسد که خودی برجای بود ، در شبانروزی هزار بارش ببـاید مرد . چون او فانی شد وشهود حق ـ تعالی ـ حاصل گشت ، امیرشد » .

و گفت : « سخن انبیا خبر باشد از حضور ؛ و کـلام صدّیقان اشارت است از مشاهده » . و گفت : « اوّل چیزی که ظاهر شود از احوالِ اهل احوال ، خـالص شدن افعال ایشان بود . هر که را سرّ خالص نبود ، هیچ فعل او صـافی نبود» . و گفت : « صوفی چون زمین بود که همه پلیدی در وی افگنند و همه نیکویی از وی

۱ـ اصل : به طاعت . متن مطابق «م» است .

بیرون آرند». و گفت: «تصوّف ذکری است به اجتماع و وجدی است به استماع و عملی به اتّباع». و گفت: «تصوّف از اصطفـاست (!) هر که گـزیده شود از ماسوی‌الله، او صوفی است». و گفت: «صوفی آن است که‌دل او چون دل **ابراهیم** سلامت یافته‌بود از دوستی دنیا؛ و به جای آرندهٔ فرمان خدای بود؛ و تسلیم‌او تسلیم **اسمعیل** بود؛ و اندوه او اندوه **داود**؛ وفقر او فقر **عیسی**؛ وصبر او صبر **ایّوب**؛ و شوق او شوق **موسی** در وقت مناجات، و اخلاص او اخلاص **محمّد**، علیهم‌الصّلوة والسّلام».

و گفت: «تصوّف نعتی است که اقامت بنده در آن است». گفتند: «نعت حق است یا نعت خلق؟». گفت: «حقیقتش نعت حق است و اسمش[1] نعت خلق». و گفت: «تصوّف آن است که تورا خدای ـعزّ وجلّـ ازتو بمیراند و به خودزنده کند». و گفت: «تصوّف آن است که با خدای ـعزّ وجلّـ باشی بی‌علاقه[یی]». و گفت: «تصوّف ذکری است، پس وجدی، پس نه این است و نه آن، تا نماید چنان که نبود». پرسیدند از ذات تصوّف. گفت: «بر تو باد که ظاهرش بگیری و از حقیقتش[2] نپرسی، که ستم کردن بود بر وی». و گفت: «صوفیان آن‌اند که قیام ایشان به خداوند است. از آنجا که نداند[3] الّا او» چنان که: جوانی در میان اصحاب **جنید** افتاد و چند روز سر برنیـاورد مگر به نمـاز، پس برفت. **جنید** مریدی را در عقب او بفرستاد که: «ازاو سؤال کن که: صوفیی که به‌صفاموصوف بود، چگونه دریابد چیزی که اُو را وصف نیست؟». مرید برفت واز آن درویش سؤال کرد. جواب داد که: «**کُنْ بِلا وصفٍ، حتّی تُدرِکَ مالا وصفَ لهُ**» ـ بی وصف باش تا بی وصف را دریابی ـ **جنید** چون این بشنید، چند روز در عظمت این سخن فرو شد و گفت: «دریغا که مرغی عظیم بود ومن قدر او ندانستم».

و گفت: «عارف را هفتاد مقام است: یکی از آن نـایافتِ مـراد است از

۱ـ اصل: رحمتش. «ه» مانند اصل است، اما چون معنی مناسبی ازآن دریافت‌نشد، متن مطابق «ن» تصحیح گردید. ۲ـ «م»: ذاتش. ۳ـ ظ: ندانند.

مرادات این جهان » . و گفت: « عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی ازمنزلتی باز ندارد». و گفت: «عارف آن است که حق- تعالی- اورا آن منزلت دهد که از سرّ اوسخن گوید و اوخاموش باشد». و گفت: «عارف آن است که در درجات می گردد، چنان که هیچ چیز اورا حجاب نکند و باز ندارد». و گفت معرفت دوقسم است: معرفت تعرّف است ومعرفت تعریف. معرفت تعرّف آن است که خودرا با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن است که ایشان را بشناسد » . و گفت : « معرفت مشغولی است به‌خدای، تعالی » . و گفت: « معرفت مکر خدای- تعالی- [است] » - یعنی هر که پندارد که عارف است، ممکور است- و گفت: «معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو » . گفتند : « زیادت کن » . گفت : « عارف ومعروف اوست ». و گفت : «علم چیزی است محیط ومعرفت چیزی است محیط . پس خدای -عزّ وجلّ- کجاست و بنده کجا ؟ » - یعنی علمْ خدای‌راست و معرفتْ بنده‌را و هردو محیط است و این محیط از آن است که عکس آن است. چون این محیط در آن محیط فرو شود، شرك نماند . وتا توخدای وبنده می گویی ، شرك می نشیند . بل که عارف ومعروف یکی است ، چنان که گفته‌اند : درحقیقت اوست . آنجاخدای و بنده کجاست ؟ یعنی همه خدای است - و گفت : « اوّل علم است ، پس معرفت است به آن کار ، پس جحود به انکار ، پس نفی است ، پس غرق است ، پس هلاك . و چون پرده برخیزد ، همه خداوندِ حجاب‌اند » .

و گفت : « علم آن است که قدر خویش بدانی » . و گفت : « اِثباتْ مکر است وعلم به اثباتْ مکر ، وحرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل، مکر وغدر است » . و گفت : « علمْ توحیدِ خدای است از وجود او و وجود اومفارق‌علم است بدو » .

و گفت : « بیست سال است‌تا علم توحیدرا در نَوشته‌اند ومردمان درحواشی آن سخن می گویند » . و گفت : « توحیدِ خدای ، دانستن قدم او بود از حدث » - یعنی دانی که : اگر سیل به دریا باشد ، امّا نه دریا باشد - و گفت : « غایت

توحید انکار توحید است » . یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی ، که : این توحید نیست .

و گفت : « محبّت امانت خداست » . و گفت : « هر محبّت که به عوض بود، چون عوض برخیزد محبّت برخیزد » . و گفت : « محبّت درست نشود مگر درمیان دو تن که یکی دیگری را گوید که : ای من ! » و گفت : « چون محبّتِ درست گردد ، شرط ادب بیفتد » . و گفت : « حق ـ تعالی ـ حرام گردانیده است محبّت بر صاحب علاقت » . و گفت : « محبّت افراط میل است بی‌میل » . و گفت : « به محبّت خدای به خدای نتوان رسید، تا به جان در راه او سخاوت نکنی ». و گفت: « انس یافتن به وعده‌ها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت » . و گفت : « اهل انس در خلوت ومناجات چیزها گویند که نزدیك عام" کفر نماید واگر عام" آن رابشنوند ، ایشان را تکفیر کنند، و ایشان در احوال خویش بر آن مزیدیابند، و هرچه گویند از ایشان احتمال کنند . ولایق ایشان این بود » .

و گفت : « مشاهده غرق است و وجد هلاك » . و گفت : « وجد زنده کنندهٔ همه است ومشاهده میراننده همه » . و گفت : « مشاهده اقامت ربوبیّت است و ازالت عبودیّت ، به شرط آن که تو در میانه هیچ نبینی » . و گفت : « معاینه شدن چیزی با نایافتِ[1] ذات آن چیز مشاهده است » . و گفت : « وجد هلاك وجد است[2] » . و گفت : « وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات ، درسرور » ـ یعنی آنچه‌اوصافِ تویی توست ، منقطع گردد و آنچه ذات توست درونِ عیب ، برون روی نماید[3] ـ و گفت : « قرب به وجد جمع است وغیبت اودر بشریت تفرقه » .

گفت : « مراقبه[4] آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده » . پرسیدند که : « فرق چیست میان‌مراقبت وحیا؟ » . گفت : «مراقبت انتظار غایب‌است وحیاخجلت

۱ـ «ن» و «م»: یافت . ۲ـ ظ : هلاك واجد است . ۳ـ «ن» : در عین پیروزی روی‌نماید . «م» مانند اصل‌است . بطورکلی عبارت نسخه‌ها خالی از ابهام‌نیست. تعلیقات را نگاه‌کنید . ۴ـ ظ : مراقب . «م» : مراتب .

از حاضرِ مشاهده» . و گفت : «وقت چون فوت شود ، هر گز باز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست» . و گفت : «اگر صادقی هزار سال روی به حقّ آرد پس یك لحظه از حقّ اعراض کند ، آنچه در آن لحظه از او فوت شده باشد بیش ازآن بود که درآن هزار سال حاصل [کرده بود» ـ یعنی در آن یك لحظه حاصل توانستی کرد آنچه درآن هزار سال حاصل][1] کردی . دیگر معنی آن است که ماتم، مضرّتِ[2] ضایع شدن حضورِ آن یك لحظه [است] که[3] ازخدای ـعزّوجلّـ اعراض کرده باشد و به هزار ساله طاعت وحضور جبرِ آن[4] بی‌ادبی نتوان کرد ـ و گفت : «هیچ چیز بر اولیا سخت‌تر از نگاهداشتِ انفاس در اوقات نیست» . و گفت : «عبودیّت دو خصلت است : صدق افتقار به خدای ـعزّ وجلّـ در نهان و آشکارا، ونیکی اقتدا به رسول خدای، تعالی» . و گفت: «عبودیّت ترك مشغله‌هاست و مشغول بودن بر آنچه اصل فراغت است» . و گفت : «عبودیت ترك کردن این دو نسبت است : یکی ساکن شدن در لذّت ، دوّم اعتماد کردن بر حرکت . چون این هردو از تو کم شد ، آنجا حقّ عبودیّت گزارده آمد» .

و گفت : «شکر آن است که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد» . و گفت: «شکر را علّتی است و آن ، آن است که نفس خود را مرید[5] ، بدآن مطالبت کند و با خدای ـعزّ وجلّـ ایستاده باشد به حظّ نفس» . و گفت : «حدّ زهد تهی بودن است ، وخالی بودن از مشغلهٔ آن» . و گفت : «حقیقت صدق آن است که راست گویی در مهمّ‌ترین کاری که ازاو نجات نیابی مگر به دروغ» . و گفت : «هیچ کس نیست که طلب صدق کند و نیابد . و اگر همه نیابد ، بعضی بیابد» . و گفت : «صادق روزی چهل بار ازحال به حال بگردد و مُرائی چهل سال بر یك حال بماند» . و گفت : «علامت فقراء صادق آن است که سؤال نکنند و معارضه نکنند ، و اگر کسی با ایشان معارضه کند ، خاموش شوند» . و گفت : «تصدیق زیادت شود و

۱ـ از «م» افزوده شد . ۲ـ اصل : حضرت . متن مطابق «ن» است .
۳ـ اصل: آنچه . متن‌مطابق نسخه‌های دیگراست ، ۴ـ«م» : جبران . ۵ـ «ن» مزید.

و نقصان نگیرد ؛ و اقرار زبـان نه زیادت شود و نه نقصان [پذیرد] و عمل ارکان زیادت و نقصان پذیرد » .

و گفت : «صبر بازداشتن نفس است با خدای ـ تعالی ـ بی آن که جزع کند» . و گفت : « غایت صبر توکّل است ، **قال اللّهُ تعالی : الّذین صَبروا، علی ربّهم یتَوکّلون** » . و گفت : «صبر فروخوردن تلخ‌هاست وروی‌ترش نا کردن» . و گفت: « توکّل خوردن بی طعام است » ـ یعنی طعام در میانه نبیند ـ و گفت : « توکّل آن است که خدای را باشی ، چنان که پیش از این که نبودی ، خدای را بودی » . و گفت : « پیش از این توکّل حقیقت بود . امروز علم است » . و گفت : « توکّل نه کسب کردن است و نه نا کردن، لکن سکون دل است به وعدهٔ حق ، تعالی » . و گفت : « یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که به هیچ حال نگردد واز دل[1] خالی نبود » . و گفت : « یقین آن است که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری ، و این از تو کفایت آید. و آن است که به عملی که در گردن تو کرده‌اند مشغول شوی، که به‌یقین او رزق تو برساند » .

و گفت : « فتوّت آن است که با درویشان نقار و با توانگران معارضه نکنی» . و گفت : « جوانمردی آن است که بار خلق بکشی و آنچه داری بذل کنی » . و گفت: « تواضع آن است که تکبّر نکنی بر اهل هـر دو سرای ومستغنی بـاشی به حق ، تعالی » . و گفت : « خُلق چهار چیز است : سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت» . و گفت : « صحبت با فاسقان نیکوخوی دوست‌تر دارم از آن که با قَرّاء بدخوی» . و گفت : « حیا دیدن آلاء است و دیدن تقصیر . پس از این هردو حال حالتی زاید که آن را حیا گویند » . و گفت : « عنایت پیش از آب و گل بوده است » ، و گفت: « حال چیزی است که به دل فرو آید امّا دایم نبود » . و گفت : « رضا رفع اختیار است » . و گفت : « رضا آن است که بلا را نعمت شمری » . و گفت : « فقر دریای بلاست » . و گفت : « فقر خالی شدن دل است از اشکال » . و گفت : « خوف آن است که بیرون کنی حرام ازجوف[2] و ترک عمل گیری به عَسی و سَوْف » . و گفت :

۱ـ اصل : دلی . متن مطابق «ن» است . ۲ـ اصل : بیرون کنی از خوف . متن مطابق «ن» است .

« صوم نصفی از طریقت است » . و گفت : « توبه را سه معنی است : اوّل ندامت ، دوّم عزم بر ترک معاودت ، سیّوم خود را پاک کردن از مظالم وخصومت » . و گفت: « حقیقتِ ذکر ، فانی شدن ذاکر است در ذکر ، و ذکر در مشاهدهٔ مذکور » . و گفت : « مکر آن است که کسی بر آب می‌رود ودر هوا می‌رود ، و وهمْ او را در این تصدیق می کند و اشاراتِ او را در این تصحیح می کند . این همه مکر بود کسی را که داند » . و گفت : « ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود وایمن‌بودن واصل ازمکر کفر بود » .

پرسیدند که : «چه حال است که مرد آرمیده‌است ، چون‌سماع شنوداضطراب در وی پدیدآید ؟ » . گفت : «حق ـتعالی ـ ذریّت آدم را در میثاق خطاب کرد که: **اَلَستُ بربّکم** ؟ همهٔ ارواح مستغرق لذّت آن خطاب شدند . چون در این عالم‌سماع شنوند ، درحرکت و اضطراب آیند » . و گفت : « تصوّف صافی کردن دل است از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریّت و دور بودن از دواعی نفسانی وفروآمدن برصفات روحانی و بلند شدن[1] به علوم حقیقی و به‌کار داشتن آنچه اولیتر است الی‌الابد و نصیحت کردن جملهٔ امّت و وفا به جای آوردن برحقیقت ومتابعت‌پیغمبر ـعلیه‌الصّلوة والسّلام ـ درشریعت». و [باز] پرسیدند از تصوّف . گفت : « برتو باد که دور باشی از سخن تصوّف . به ظاهر می گیر و از ذات سؤال مکن » . پس **رُوَیْم** الحاح کرد ، گفت : « صوفیان قومی‌اند قایم به خداوند ، چنان که ایشان را نداند الّاخدای ، تعالی » . وپرسیدند که : « از همهٔ زشتی‌ها صوفی‌را چه زشت‌تر ؟ » . گفت : «بخل» .

و از توحید سؤال کردند . گفت : « معنی آن است که ناچیز گردد در وی رسوم و ناپیدا شود در وی‌علوم ، وخدای ـتعالی ـ بود چنان که بود همیشه ، وباشد [فنا و نقص گردش راه نیابد[2]] » . باز گفتند : « توحید چیست ؟ » . گفت : «صفت

۱ ـ اصل : بلیدشدن . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۲ـ از «م» و «ن» افزوده شد .

بند گی همه ذُل ّ است وعجز وضعف و استکانت ، وصفت خداوند همه عزّ و قدرت . هر که این جدا تواند کرد ، با آن که[1] گم شده است ، موحّد است » . بازپرسیدند از توحید . گفت : « یقین است » . گفتند : « چگونه ؟ » . گفت : « آن که بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خداست ـ عزّ وجلّ ـ و کسی را با اوشرکت نیست. چون این به جای آوردی ، شرط توحید به جای آوردی » . سؤال کردند ازفنا و بقا. گفت : « بقا حق راست وفنا مادون اورا » .

گفتند : «تجرید چیست؟ » . گفت : «آن که ظاهر او مجرّد بود از اِعراض و باطن او از اعتراض » . سؤال کردند ازمحبّت . گفت : « آن که صفات محبوب بَدَلِ صفات محبّ نشیند . **قال النّبیّ ـ صلی اللهُ علیه و علی آله و سلّم ـ فاذا اَحببتهُ کُنْتَ لَه سمعاً و بصراً** » . سؤال کردند از انس . گفت : «آن بود که حشمت برخیزد » . سؤال کردند از تفکّر . گفت : « در این چند وجه است : تفکّری است در آیات خدایی وعلامتش آن بود که از اومعرفت زاید ؛ وتفکّری است در آلاء و نعماء خدای ـ تعالی ـ که از اومحبّت زاید؛ وتفکّری است در وعدهٔ خدای وعذاب او و ازاو هیبت زاید؛ وتفکّری است درصفات نفس ودراحسان خدای ـ عزّ وجلّ ـ با نفس و از او حیا زاید از خدای ، تعالی » . و اگر کسی گوید : چرا از فکرت در وعده هیبت زاید ؟ گوییم : از اعتماد بر کرم خدای ـ عزّ وجلّ ـ ازخدای ـ عزّ وجلّ ـ بگریزد و به معصیت مشغول شود .

سؤال کردند از تحقیق بنده در عبودیّت . گفت : « چون بنده جملهٔ اشیا را مِلك خدای ـ عزّ وجلّ ـ بیند وپدید آمدن جمله ازخدای بیند وقیام جمله به خدای بیند و مرجع جمله به خدای بیند ، چنان که خدای ـ تعالی ـ فرموده است : **فَسُبحانَ الذّی بیده ملکوتُ کلِّ شیءٍ والیه تُرْجَعُون** ، و این همه او را محقّق بود، به صفوت عبودیّت رسیده بود » . سؤال کردند از حقیقتِ مراقبت . گفت : « حالی

۱ـ اصل : بآنك . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

است که مراقبت را[1] انتظار می کنند آنچه از وقوع او ترسند. لاجرم خلقی بود چنان که کسی ازشبیخون ترسد، نخسبد. **قال الله تعالی: فَارْتَقِبْ یعنی فَانْتَظِرْ**».

سؤال کردند از صادق و صدّیق و صدق. گفت: «صدق صفت صادق است و صادق آن است که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی. خبر او چون معاینه بود بل که خبر او اگر یك بار به تورسیده باشد، همهٔ عمرش همچنان یابی و صدّیق آن است که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال».

پرسیدند از اخلاص. گفت: «**فرضٌ فی فرضٍ و نَفْلٌ فی نَفْلٍ**» - گفت: اخلاص فریضه است در هرچه فریضه بود چون نماز و غیر آن، و نماز که فریضه است فرض است در سنّت به اخلاص بودن. و به اخلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنّت - وهم از اخلاص پرسیدند. گفت: «فناء توست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش ودیدن از پیش». و گفت: «اخلاص آن است که بیرون آری خلق را از معاملهٔ خدای و نفس» - یعنی نفس دعوی ربوبیّت می کند- سؤال کردند ازخوف. گفت: «چشم داشتن عقوبت است در هر نَفَسی». گفتند: «بلای او چه کار کند؟». گفت: «بوتهٔ توست[2]، که مرد را بپالاید. هر که دراین بوته پالوده گشت، هرگز او را بلا ننماید[3]». سؤال کردند از شفقت بر خلق. گفت: «شفقت بر خلق آن است که به طوع به ایشان دهی آنچه طلب می کنند وباری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند وسخنی نگویی که ندانند».

گفتند. «تنها بودن کی درست آید؟». گفت: «وقتی که از نفس خویش عزلت گیری، وآنچه تورا دی نوشته‌اند، امروز درس تو شود». گفتند: «عزیزترین خلق کی است؟»: گفت: «درویش راضی». گفتند: «صحبت با که داریم؟». گفت: «با کسی که هر نیکی که باتو کرده باشد، بروی فراموش شود و آنچه بر وی بود می گزارد». گفتند: «هیچ چیز فاضل‌تر از گریستن نیست[4]». گفت:

۱- بیشتر نسخه‌ها مانند متن است. شاید درست این باشد که: حالی است مراقب را که انتظار می کند ...

۲- «ن»: بوته‌یی است.

۳- ظ: صحیح «بنماند» است.

۴- «م»: هست؟

«گریستن بر گریستن» . گفتند : « بنده کی است ؟ » . گفت : « آن که از بندگی کسان دیگر آزاد بود » . گفتند : « مرید ومراد کی است ؟ » . گفت : « مرید در سیاست بود از علم و عمل، ومراد در رعایت حق بود . زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده . دونده در پرنده کی رسد ؟ » . گفتند : « راه بـه خدای ـ تعالی ـ چگونه است ؟ » . گفت : « دنیا را ترك گیر و یافتی و خلاف هوا کن که به حق پیوستی » . گفتند : « تواضع چیست؟ » . گفت : «سر فروداشتن وپهلو به زیر داشتن[1]» . گفتند : « می گویی که حجاب سه است : نفس و خلق و دنیا » . گفت : « این سه عامّ است و حجاب خاصّ سه است : دید طاعت و دید ثواب و دید کـرامت » . و گفت : « زلّت عالم میل است از حلال بـه حرام ، و زلّت زاهد میل است از بقا بـه فنا ، و زلّت عارف میل است از کریم به کرامت » .

گفتند : « فرق میان دل مؤمن و منافـق چیست ؟ » . گفت . « دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بریك حال بماند » . و گفت[2] : «یاربّ مرا فردای قیامت نابینا انگیزان » . گفتند : « این چـه دعاست ؟ » . گفت : « از آن که چون تو را بیند ، کسی دیگر نباید دید » .

چون وفاتش نزدیك آمد گفت : « خوان[3] را بکشند و سفره را بنهند ، تا به مجمجۀ خوردن اصحاب جان بدهم » . چون کارش نیك تنگ درآمد ، گفت : « مرا وضو دهید » . مگر تخلیل فراموش کردند . فرمود تا خلال به جای آوردند . پس در سجود افتاد و می گریست . گفتند : «ای سیّد طریقت ؟ با این همه طاعت وعبادت که ازپیش فرستاده‌ای، چه وقت سجود است؟» . گفت : « هیچ‌وقت **جنید** محتاج‌تر از این ساعت نیست » . و حالی قرآن خـواندن آغاز کرد و می‌خواند . مـریدی گفت : « قرآن می‌خوانی ؟ » . گفت : « اولی‌تر از من در این ساعت بر[4] من کـه

۱ـ ظ : در نقل این سخن تصحیف و خطایی پدید آمده است . به تعلیقات نگاه کنید .

۲ـ «م» : نقل است که جنیدرا دیدند که می گفت .... ۳ـ اصل : خان . متن مطابق «م» است .

۴ـ اصل : از . متن مطابق «م» است .

۴۴

ذکر عَمْرو بن عثمان مکّی، رحمة‌الله علیه

آن شیخ‌الشّیوخ طریقت، آن اصل اصول به حقیقت، آن شیخ عالم، آن چراغ حرم، آن انسان مَلَکی، **عمرو بن عثمان مکّی** ـ رحمه‌الله ـ از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه؛ و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود؛ و به ریاضت و ورع مخصوص [بود] و به حقایق و لطایف موصوف؛ و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را به خود دست نداد و در صحو رفت. و تصانیف لطیف دارد در این طریق و کلماتی عالی دارد. و ارادت او به **جنید** بود. بعد از آن که **ابوسعید خرّاز** را دیده بود. و پیر حرم بود و سالهای دراز آنجا معتکف بود.

نقل است که **حسین بن منصور حلّاج** را دید که چیزی می‌نوشت. گفت: «چه می‌نویسی؟». گفت: «چیزی می‌نویسم که با **قرآن** مقابله کنم». پس **عمرو** او را دعای بد کرد و از پیش خود مهجور کرد. پیران گفتند: «هرچه بر **حسین** آمد [از بلاها[1]] از دعای او آمد».

نقل است که روزی ترجمهٔ گنج نامه‌یی بر کاغذی، نوشته بود و در زیر سجّاده نهاده بود و به طهارت رفته. در متوضّا او را باز یاد آمد. خادم را گفت تا آن جزو

۱ـ از «م» افزوده شد.

را بردارد . چون خادم بیامد ، هیچ نیافت . با شیخ گفت . شیخ گفت : « برد و رفت » . پس گفت : « آن مرد که آن گنج‌نامه برد ، زود باشد که دستهاش ببرند و پایهاش جدا کنند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند . او را به سر گنج می‌باید رسید. او گنج‌نامه می‌دزدد ؟ » . و [آن] گنج‌نامه این بود که گفت : « آن وقت که جان در قالب **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ آمد ، جملهٔ فریشتگان را سجوُد او فرمودند . همه سر بر خاك نهادند . ابلیس گفت : « من سجده نکنم و جان ببازم تا سرّ ببینم . که شاید که لعنتم کنند و طاغی ومُرائی و فاسق خوانند » . سجده[1] نکرد تا سرّ **آدم** را بدید و بدانست . لاجرم به‌جز ابلیس هیچ کس را بر سرّ آدمی وقوف نیست و کسی سرّ ابلیس ندانست مگر آدمی . پس ابلیس بر سرّ آدمی وقوف یافت از آن که سجده نکرد تا سرّ بدید [که به سرّ دیدن مشغول بود[2]] و ابلیس آن مردود بود که بر دیدهٔ او گنج نهاده بودند و گفتند : ما گنجی در خاك نهادیم و شرط گنج آن است که یك تن بیند امّا سَرِش ببُرند تا غمّازی نکند . پس ابلیس فریاد برآورد که : اندر این مهلتم ده و مرا مکش . ولکن من مرد گنجم . گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده به سلامت نرود . صمصام لااُبالی فرمود که : **اِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِینَ** . تو را مهلت دادیم ولکن متّهمت گردانیدیم تا اگر هلاك نکنیم ، متّهم و دروغ زن باشی و هیچ کس تو را راست گوی نداند ، تا گویند : **کانَ مِنَ الجِنّ فَفَسَقَ عَن امرِ ربّه** . و شیطان راست از کجا گوید ؟ لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول و مجهول » . گنج‌نامهٔ **عمرو [بن] عثمان مکّی** این بود و هم او در کتاب **محبّت** گفته است که : « حق ـ تعالی ـ دلها را بیافرید پیش از جانها به هفت هزار سال ، و در روضهٔ انس بداشت . و سِرّها را پیش از جانها به هفت هزار سال ، ودر درجهٔ وصل بداشت و هرروز سیصدو شست نظر کرامت فرمود وکلمهٔ محبّت ، جانها را می‌شنوانید و سیصد وشست لطیفهٔ انس بردلها ظاهر کرد وسیصد و شست بار کشف

۱ـ اصل : سجدهٔ شکر. کلمهٔ «شکر» در نسخه‌های دیگر نبود و زائد به نظر رسید .

۲ـ از «م» افزوده شد .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

۴۵

ذکر ابوسعید خرّاز، رحمةالله علیه

آن پختهٔ جهان قدس، آن سوختهٔ مقام انس، آن قدوهٔ طارم طریقت، آن غرقهٔ قلزم حقیقت، آن معظّم عالم اعزاز، قطب وقت **ابوسعید خرّاز** ــ رحمه‌الله ــ از مشایخ کبار واز قدماء ایشان بود و اشرافی عظیم داشت ودر ورع وریاضت به‌غایت بود و به کرامت مخصوص بود و در حقایق و دقایق به کمال و در همه فنّ بر سر آمده، و در مرید پروردن آیتی بود؛ و او را «لسان‌التصوّف» گفتندی و این لقب از بهر آن دادند که در این امّت کس را زبان‌حقیقت‌چنان نبود که او را؛ و در این علم‌او را چهارصد کتب[1] تصنیف است. و درتجرید و انقطاع بی‌همتا بود.

واَصل او از **بغداد** بود و **ذوالنّون** را دیده بود وبا **بِشر** و **سریّ** صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقتِ خود را در این دو عبارت متضمّن گردانید. ودر دقایق علوم، بعضی از علمای ظاهر بر او انکار کردند و او را به کفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند ــ و آن کتاب را «کتاب السّرّ» نام کرده بود ــ و مفتیان معنی آن را فهم نکردند. یکی این بود از سخنهای او: «**انّ عبداً رَجَعَ [الی] اللهِ وَ تَعلّقَ باللهِ**

۱ــ «م»: کتاب.

وَسَکَنَ فی قُربِ اللّهِ ، قَد نَسِیَ نفسَهُ و ماسِوَی اللّهِ . فَلَوْ قُلتَ لَهُ : مِن اَیْنِ انت؟ و اَیْشٍ تُرید ؟ لم یکن لَهُ جوابٌ غیرَ:اللّهِ » -- گفت : چون بنده به خدای - تعالی - رجوع کند و تعلّق به خدای کند [و] در قرب خدا ساکن شود ، هم‌نفس خویش و هم ماسوی الله فراموش کند . اگر او را گویند : تو از کجایی ؟ و چه خواهی ؟ او را هیچ جواب خوب‌تر از آن نباشد که گوید : « الله ». و در صفت این قوم که او می‌گوید، این است که بعضی از این قوم‌را گویند که : «توچه خواهی ؟» . گوید : «الله» . اگر چنان بود که اندامهای او در تن به‌سخن آمدی ، همه گویند: «الله» ؛ که اعضا و مفاصل پر بر آمده بود از نورِ الله ؛ که مجذوب است در وی . پس در قرب به غایتی رسد[۱] که هیچ کس نتواند که پیش او گوید : «الله» . از جهت آن که آنجا هرچه رود ، از حقیقت رود برحقیقت ، و از خدا بر خدا . چون آنجا هیچ [از] الله به سِرّ نیامده بود ، چگونه کسی گوید : الله ؟ جملهٔ عقل عقلا آنجا برسد و در حیرت بماند . تمام شد این سخن - و گفت : « سالها با صوفیان صحبت داشتم که هر گز میان من و ایشان مخالفت نبود . از آن که هم با ایشان بودم و هم با خود » و گفت : « اگر همه را مخیّر کنند میان قرب و بُعد ، من بُعداختیار کردم ، که مرا طاقت قرب نبود » - چنان که **لقمان** - علیه‌السّلام- گفت : « مرا مخیّر گردانیدند میان حکمت و نبوّت . من حکمت اختیار کردم، که طاقت تحمّل بار نبوّت نبود » - و گفت : « شبی درخواب دیدم که دو فریشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند : صدق چیست ؟ . گفتم : **الوفاءُ بِالعهود** . گفتند : **صَدَقْتَ** . و هردو بر آسمان رفتند » . و گفت : « شبی رسول را - علیه‌الصّلوة والسّلام - به خواب دیدم . فرمود که مرا دوست داری ؟ گفتم : معذور فرمای که دوستی خدا [ی] - تعالی - مرا ازدوستی تو مشغول کرده است . گفت : هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته بُوَد » .

و گفت : ابلیس را به خواب دیدم . عصا بر گرفتم تا او را بزنم. هاتفی آواز

۱- اصل : رسید . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

و گفت : « روزی به صحرا رفتم . ده سگ درندهٔ شبانان روی در من نهادند. چون نزدیك من آمدند ، من روی به مراقبت آوردم . سگی سپید در آن میان بود. بر ایشان حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که از آن سگان دور شدم » .

نقل است که روزی سخن می گفت در ورع . **عبّاس بن المتهدی**[1] بگذشت . گفت : « یا **ابوسعید** ! شرم نداری که در زیر بناء **دوانقی** نشینی وازحوض **زبیده** آب خوری ، آن گاه در ورع سخن گویی ! ؟ » . درحال تسلیم شد که : «چنین است که تو می گویی » .

و سخن اوست که : « آفرینش دلها بر دوستی آن کس است که با او نیکی کند» . و گفت : « عجبا ! آن که درهمهٔ عالم خدای ـ عزّ و جلّ ـ را محسن نداند، چگونه دل به کلیّت بدو سپارد ؟ » . و گفت : « دشمنی فقرا ، بعضی با بعضی ، از غیرت حق بود که با یکدیگر آرام نتوانند[2] گرفت » . و گفت : « حق ـ تعالی ـ مطالبت کند اعمال را از اولیاء خود ، چون او را بر گزیده‌اند و اختیار کرده ؛ که روا ندارد ایشان را که میان او و میان ایشان در آینده بود ؛ و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کاری راحتی بود الاّ بدو » .

و گفت : «چون حق ـ تعالی ـ خواهد که دوست گیرد بنده‌یی از بندگان خود را ، درِ ذکر بروی گشاده گرداند . [پس هر گاه که از ذکر لذّت یافت درِ فتوّت بر وی گشاده گرداند[3]] . پس او را در سرای فردانیّت فرود آرد و محلّ جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند ، پس هر گاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتد ، باقی ماند ؛ و اویی او در حفظ خدای افتد » . و گفت : « اوّل مقامات اهل معرفت تحیّر است با افتقار ، پس سرور با اتصال ، پس فنا است با انتباه ، پس بقا است با انتظار . ونرسد هیچ مخلوقی بالای این » . و اگر کسی گوید : « پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ نرسید ؟ » ، گوییم : رسید . امّا درخور خویش ، چنان که

۱ـ اصل : المهدی . متن مطابق «ن» است . ۲ـ اصل : نتوانید . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۳ـ از «م» افزوده شد .

همه را حق ـ تعالی ـ متجلّی شود و **ابوبکر** را ـ رضی‌الله عنه ـ یك بار متجلّی شود درخور او ، و هریکی را درخور آن کس .

و گفت : « هر که گمان بُرد که به جهد به وصال حق رسد ، خود را در رنج بی‌نهایت افگند» . و گفت : « خلق در قبضهٔ خدای ـ عزّ وجلّ ـ اند و در ملك او. هر گاه که مشاهده حاصل شود میان بنده وحقّ ، در سرّ بنده و درفهم بنده جزخدای هیچ نماند » . و گفت : «وقت عزیز خود را جز به عزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها شغلی بود بین‌الماضی والمستقبل» ـ یعنی وقت نگه‌دار[1] ـ و گفت : « هر که به نور فراست نگرد ، به نورحق نگرسته باشد و مادهٔ علم وی از حق بود . وی را سهو و غفلت نباشد . بل که حکم حق بود که زبان بنده را بدآن گویا گرداند » .

و گفت : « از بندگان حق قومی‌اند که ایشان را خشیت خدای ـ تعالی ـ خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو » . و گفت : « هر که را معرفتی در دل قرار گرفت ، درست آن است که در هردو سرای نبیند جز او و نشنود جز از او و مشغول نبود جز بدو» . و گفت : « فنا در فناء بنده باشد از رؤیت بندگی ، و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی » . و گفت : « فنا متلاشی شدن است به حق و بقا حضور است با حق » . و گفت : « حقیقت قرب پاکی دل است از همهٔ چیزها و آرام دل با حق ، تعالی » . و گفت : « هر باطن که ظاهر وی به خلاف او بود ، باطل بود » . و گفت : « ذکر سه وجه است : ذکری است بـه زبان و دل از آن غافل، و این ذکر عادت بود ؛ و ذکری است به زبان و دل حاضر ، این ذکر طلب ثواب بود ؛ و ذکری است که دل را بگرداند و زبان را گنگ کند ، قدر این ذکر کس نداند جز خدای ، تعالی » .

۱ـ اصل : نگه دارد . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

۴۶

ذکر ابوالحسین نوری، رحمةالله علیه

آن مجذوب وحدت ، آن مسلوب عزّت ، آن قبلهٔ انوار ، آن نطفهٔ[1] اسرار ، آن خویشتن کشتهٔ درد دوری ، لطیف عالم **ابوالحسین نوری** ـ رحمةالله علیه ـ یگانهٔ عهد بود و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوّف و شریف اهل محبّت ؛ و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده و نُکَتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی با کمال و شوقی بی‌نهایت داشت ؛ و مشایخ بر تقدیم او متّفق بودند و او را «امیرالقلوب» گفتندی و «قمرالصّوفیه» . مرید **سریّ سقطی** بود و [صحبت] **احمد حواری** یافته و از اقران **جنید** بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب؛ و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهینی قاطعه هست و حجّتی لامعه؛ و قاعدهٔ مذهبش آن است که تصوّف را بر فقر تفضیل نهد ؛ و معاملتش موافق **جنید** است و از نوادر طریقت او یکی آن است که صحبت بی‌ایثار حرام داند و در صحبت ایثارِ حقِّ صاحب فرماید بر حقّ خویش، و گوید : «صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده» و ایثار صاحب برصاحب فریضه گوید . و او را **نوری** از آن گفتند که چون شب تاریك سخن گفتی، نور از دهان او بیرون آمدی[2] ، چنان که خانه روشن شدی . و نیز از آن **نوری** گفتند که به نور فراست از اسرار باطن خبر دادی . و نیز گفتند : او را صومعه‌یی بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی

۱ـ «ن» : نقطه . ۲ـ اصل : می آمدی . متن مطابق «ن» است .

و خلق آنجا به نظاره شدندی. به شب نوری دیدند که می‌درخشیدی و از صومعهٔ او به‌بالا برمی‌شدی. و **ابومحمد مَغازلی** گفت: «هیچ کس ندیدم به عبادت **نوری**».

و در ابتدا چنان بود که هرروز بامداد از خانه بیرون آمدی که: «به دکان می‌روم» و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا پیشین. پس به دکان آمدی. اهل خانه پنداشتندی که در دکان چیزی خورده است و اهل دکان را گمان بودی که در خانه چیزی خورده است. همچنین بیست سال[1] بدین طریق معاملت کرد که کس بر احوال او مطّلع نشد.

نقل است که گفت: سالها مجاهده کردم و خود را به زندان بازداشتم و پشت برخلایق کردم و ریاضت کشیدم. راه بر من گشاده نشد. با خود گفتم: «چیزی [می] باید کرد که کار بر آید یا فروشوم و از این نفس برهم». پس گفتم: «ای تن! تو سالها به هوا و مراد خود خوردی و گفتی و دیدی وشنیدی، ورفتی و گرفتی و خفتی، و عیش کردی و شهوت راندی، و این همه برتو تاوان است. اکنون در خانه‌رو تا بندت برنهم و هرچه حقوق حقّ است در گردنت قلاده کنم. اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه، باری در راه حق فروشوی». چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم که: «دلهای این طایفه به غایت نازك بود، هرچه ایشان بینند و شنوند، سرّ آن بدانند». و من در خود آن نمی‌دیدم. گفتم: «قول انبیا و اولیا حق بود. مگر من مجاهده به ریا کردم و این خلل از من است، که آنجا خلاف را راه نیست». آن گاه گفتم: «اکنون گرد خود بر آیم تا بنگرم که: چیست؟». به خود فرونگرستم. آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود. چون نفس با دل یکی شود، بلا آن بود که هرچه[2] بردل تابد، نفس حظّ خود از وی بستاند. چون چنان دیدم، دانستم که از آن بر جای می‌پاید که هرچه از درگاه به‌دل می‌رسید نفس‌حظّ خود می‌ستد. بعد از آن هرچه نفس بدآن بیاسودی، گرد آن نگشتمی وچنگ درچیزی دیگر زدمی. مثلا اگر او را با نماز یا باروزه

1- «م»: هشت سال.   2- اصل: بر هرچه. متن مطابق «م» است.

خوش بودی [یا با خلوت یا با خلق[1]] در ساختن ، خلاف آن کردمی تا آن را همه بیرون انداختم و کام‌ها بریده گشت. آن گه اسرار در من پدید آمد . پس گفتم : « تو که ای؟ » . گفت: « من دُرِّ کان بی‌کامی‌ام[2] » و گفت : « اکنون با مریدان بگوکه : کار من کار ناکامی است و درِ من درِ نامرادی است » . آن گه به **دجله** رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم : « نروم تا ماهیی در شست من نیفتد » . آخر درافتاد . چون بر کشیدم ، گفتم : « الحمدلله که کار من نیک آمد» . برفتم و با **جنید** بگفتم که : « مرا فتوحی چنین پدید آمد » . گفت : « ای **ابوالحسین** ! آن که ماهی افتاد ، اگر ماری بودی ، کرامت تو بودی . لکن چو تو در میان آمدی ، فریب است نه کرامت ؛ که کرامت آن بود که تو در میان نباشی » . سبحان الله ! این آزادگان چه مردان بوده‌اند !

نقل است که چون **غلام خلیل** به دشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت که : « جماعتی پدید آمده‌اند که رقص می کنند و سرود می گویند و کفریّات می گویند و همه روز به تماشا مشغول‌اند و در سردابها می‌روند پنهان و سخن‌ها می گویند. این قومی‌اند از زنادقه. اگر امیرالمؤمنین فرمان‌دهد ایشان را بکشند، مذهب زنادقه متلاشی شود . که سرِ همه این گروه‌اند . اگر این خیر از دست امیرالمؤمنین برآید ، من او را ضامنم به ثوابی جزیل » ، خلیفه درحال فرمود تا ایشان را[3] حاضر کردند و ایشان **ابوحمزه** و **رقّام** و**شبلی** و **نوری** و **جنید** بودند ــ رحمهم‌الله ــ چون خلیفه فرمود تا ایشان را به قتل آورند ، سیّاف قصد کشتن **رقّام** کرد . **نوری** درجست و خود را در پیش افگند به صدق و باز جای **رقّام** نشست و گفت : « اوّل مرا به قتل آر » طرب کنان و خندان . سیّاف گفت : « هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که شتاب زدگی بدآن کنند » . **نوری** گفت : « بناء طریقت[4] من برایثار است و عزیزترین چیزها جان است . می‌خواهم که این نَفَسی

۱ـ از «م» افزوده شد. ۲ ـ اصل : من درکام بی‌کامی است . متن مطابق «ن» است. ۳ـ اصل : او را. متن مطابق «م» است. ۴ـ اصل : بنا به‌طریقت . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

چند در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم؛ و با آن که یك نَفَس در دنیا نزدیك من دوست‌تر از هزار ساله آخرت، از آن که این سرای خدمت است و آن سرای قرب، وقربت به خدمت باشد». چون این سخن از وی بشنیدند، در خدمت خلیفه عرضه داشتند. خلیفه را از انصاف و قدم صدق او تعجّب آمد. فرمود که: «توقّف کنید» و به قاضی رجوع فرمود تا درکار ایشان نظری کند. [قاضی گفت: «بی حجّتی ایشان را منع نتوان کرد[1]»]. پس قاضی دانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود. گفت: «از این دیوانه مزاج - یعنی شبلی - چیزی از فقه بپرسم، که او جواب نتواند داد»، گفت: «از بیست دینار چند زکوة باید داد؟». شبلی گفت: «بیست و نیم دینار». گفت: «این که کرده است؟». گفت: «صدّیق اکبر - رضی الله عنه - که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت». گفت: «این نیم دینار چیست؟». گفت: «غرامت را، که آن بیست دینار چرا نگه داشت؟ تا نیم دینارش ببایست داد». پس از نوری مسئله‌یی پرسید از فقه. در حال جواب داد. قاضی خجل شد. آن گه نوری گفت: «ای قاضی! این‌همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای - عزّ وجلّ - را مردان‌اند که قیام همه بدوست، حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده بدواند و پاینده به مشاهدهٔ او. اگر یك لحظه از مشاهدهٔ حق بازمانند جان از ایشان برآید. بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند. علم این بود نه آن که تو پرسیدی». قاضی متحیّر شد و کس به خلیفه فرستاد که: «اگر این‌ها ملحد و زندیق‌اند، من حکم کنم که: در روی زمین یك موحّد نیست». خلیفه ایشان را بخواند و گفت: «چه حاجت خواهید؟». گفتند: «حاجت ما آن است که ما را فراموش کنی. نه به قبول خود ما را مشرّف گردانی و نه به طرد خود مهجور؛ که ما را ردّ تو چون قبول و قبول

۱- از «م» افزوده شد.

تو چون ردّ است ». خلیفه بسیار بگریست و ایشان را به کرامتی تمام روانه کرد.

نقل است که نوری یك روز مریدی را دید که در نماز با محاسن خود[1] بازی می کرد. گفت: «دست از محاسن حق بدار». این سخن به خلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که: «او بدین [سخن] کافر شد». او را پیش خلیفه بردند. گفت: «این سخن تو گفتی؟». گفت: «بلی». گفت: «چرا گفتی؟» گفت: «بنده از آن کی است؟». گفت: «از آن حق». گفت: «محاسن از آن که بود؟». گفت: «از آن کسی که بنده از آن او بود». پس خلیفه گفت: «الحمدلله که خدای ـ تعالی ـ مرا از قتل او نگه داشت».

و گفت: «چهل سال است تا میان من و میان دل جدا کرده‌اند که در این چهل سال مرا هیچ آرزو نبود و در هیچ چیز شهوتم نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که حق ـ تعالی ـ [را] بشناختم». و گفت: «نوری درخشان دیدم در غیب، پیوسته در وی نظر می کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم». و گفت: «وقتی از خدای ـ تعالی ـ درخواستم که مرا حالتی دایم دهد. هاتفی آواز داد که: ای ابوالحسین! بر دایم صبر نتواند کرد الّا دایم».

نقل است که[2] جنید یك روز پیش نوری شد. نوری پیش جنید به تظلّم در خاك افتاد و گفت: «حرب سخت شده است و طاقت نمانده است. سی سال است که چون او پدید می آید من گم می‌شوم، و چون من پدید می آیم او غایب می‌شود. و حضور او در غیبت من است. هرچند زاری می کنم، می گوید: یا من باشم یا تو». جنید اصحاب را گفت: «بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیّر حق ـ تعالی ـ است». پس جنید گفت: «چنان باید که اگر زنده شود به تو و اگر آشکارا شود به تو، تو نباشی. خود همه او بود».

نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند: «چند شبانروز است تا نوری بر سر یك خشت می گردد و می گوید: الله، الله. و هیچ طعام و شراب نخورده است

۱ـ اصل: در محاسن خود در نماز. متن مطابق «م» است. ۲ـ اصل: و گفت. متن مطابق «ن» است.

و نخفته ؛ ونمازها به وقت می گزاردو آداب نماز به جای می آورد » . اصحاب **جنید** گفتند : « او هشیار است ، و فانی نیست از آن که اوقات نماز نگه می‌دارد و آداب به جای آوردن می‌شناسد. پس این تکلّف است نه فنا ، که فانی ازهیچ خبر ندارد» . **جنید** گفت : «چنین نیست که شما می گویید . که آنها که در وجد باشند ، محفوظ باشند . پس خدای ـ تعالی ـ ایشان را نگه دارد از آن که وقت خدمت از خدمت محروم مانند » . پس **جنید** پیش **نوری** آمد و گفت : « یا **اباالحسین** ! اگر دانی که با او خروش سودی دارد ، تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به ، تسلیم شو تا دلت فارغ گردد » . **نوری** در حال از خروش باز ایستاد و گفت « نیکو معلّما که تویی ما را ! » .

نقل است که **شبلی** مجلس می گفت . **نوری** بیامد و بر کناره‌یی بایستاد و گفت: «السّلام‌علیك، یا **ابابکر** !» . **شبلی** گفت : «و علیك‌السّلام یا امیرالقلوب!». گفت : « حق ـ تعالی ـ راضی نشود از عالمی در علم گفتن ، که آن را در عمل نیارد . اگر تو در عملی ، جای نگه دار و اگر نه فرود آی » . **شبلی** نگاه کرد و خود را راست نیافت . فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد . خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و برمنبر کردند . **نوری** خبر یافت . بیامد و گفت. « یا **ابابکر** : تو بر ایشان پوشیده کردی ، لاجرم بر منبرت کردند ؛ و من نصیحت کردم ، مرا به سنگ براندند و به مزبله‌ها انداختند » . گفت : « یا امیرالقلوب ! نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه ؟ » . گفت : « نصیحت من آن بود که رها کردم خلق‌خدای را به خدا، و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدا و خلق . و تو کیستی که میان خدای و خلق واسطه باشی ؟ پس من نمی بینم تورا الاّ فضولی » .

نقل است که جوانی پای برهنه از **اصفهان** به عزم زیارت **نوری** بیرون شد . چون نزدیك رسید ، **نوری** مریدی را فرمود تا یك فرسنگ راه به جاروب برُفت ، و گفت : « جوانی می آید که این حدیث بروی تافته است » . چون برسید ، **نوری** گفت : « از کجا می آیی؟ » . گفت : « از **اصفهان** » ـ و ملك **اصفهان** آن جوان

را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیز کی ترك به هزار دینار می‌داد که: «آنجا مرو».
پس **نوری** گفت : «اگر ملك **اصفهان** تو را کوشکی و کنیز کی صاحب جمال و هزار دینار اسباب می‌داد که : مرو، تو این طلب را با آن مقابله کردی ؟». جوان درحال فریاد برآورد که: «مرا مزن». **نوری** گفت : «اگر حق ـ تعالی ـ هژده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی آرد و مرید در آن نگرد ، مسلّمش نبود که حدیث خدای کند».

نقل است که **نوری** با یکی نشسته بود و هردو زار می گریستند چون آن کس برفت ، **نوری** روی به یاران کرد و گفت : «دانستید که این شخص که بود ؟». گفتند : «نه». گفت : «ابلیس بود و حکایت خدمات خود می کرد و افسانۀ روزگار خود می گفت و از درد فراق می‌نالید و چنین که دیدید[1] می گریست ؛ و من نیز می گریستم». **جعفر خُلدی**[2] گفت : **نوری** درخلوت مناجاتی می کرد . من گوش می‌داشتم‌تا: چه‌می گوید؟ گفت:«بارخدایا! اهل‌دوزخ‌را عذاب کنی،جمله آفریدگان تواند به علم و قدرت و ارادت قدیم ؛ و اگر هرآینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد، قادری بر آن که دوزخ‌را ازمن پر کنی وایشان‌را به‌بهشت بری». **جعفر** گفت: من متحیّرشدم. آن گه به خواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی[3]: «خدای ـ عزّ وجلّ ـ فرموده است که : **ابوالحسین** را بگوی که ما تورا بدآن تعظیم وشفقت بخشیدیم».

نقل است که گفت : شبی طواف گاه را خالی یافتم طواف می کردم . هر بار که به حجرالاسود می‌رسیدم ، دعا [می] کردم و می گفتم : «**اللّهمّ ارْزُقنی حالاً وَ صفةً لا اَتَغَیَّرُ مِنه**» ـ بارخدایا ! مرا حالتی و صفتی روزی کن که از آن نگردم یك روز[4] ـ از میان **کعبه** آوازی شنیدم : «یا **اباالحسین** ! می‌خواهی که با ما برابری کنی ؟ ما ایم که از صفت خود نگردیم . امّا بندگان را گردان داریم تا ربوبیّت از عبودیّت پیدا گردد . ما ایم که بریك صفتیم . صفت آدمی گردان است».

۱ـ اصل: دیدی. متن مطابق «م»است. ۲ـ اصل: جدوی . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۳ـ «م» : بیامد وگفت . ۴ـ در ترجمۀ سخن نوری دوکلمۀ «یك روز» را عطّار یاکاتبان نسخه‌ها افزوده‌اند یا اصل سخن ناقص نقل‌شده است.

شبلی گوید : پیش **نوری** شدم . اورا دیدم به مراقبت نشسته ، که مویی بر تن او حرکت نمی کرد . گفتم : « مراقبتی چنین نیکو از که آموختی ؟ ». گفت : «از گربه‌یی که بر در سوراخ موش بود . و او بسیار از من ساکن‌تر بود » .

نقل است که شبی اهل **قادسیّه** شنیدند که : « دوستی از دوستان خدای - تعالی - خود را در وادی شیران بازداشته است . او را دریابید» . خلق جمله بیرون آمدند و به وادی سباع رفتند . **نوری** را دیدند که گوری فرو برده بود و در آنجا نشسته . شفاعت کردند و او را به **قادسیّه** بردند . پس از آن حال سؤال کردند ، گفت : « مدّتی بود تا چیزی نخورده بودم . در این بادیه بودم . چون خرما بنان دیدم ، آرزوی رطب کردم . گفتم : هنوز جای آرزویی مانده است در من ! در این وادی فرود آمدم تا شیران مرا بدرند ، و بیش خرما آرزو نکند » .

نقل است که گفت : یك روز در آبی غسل می کردم . دزدی جامهٔ من ببرد . هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد ، دست او خشك شده . گفتم : « الهی! چون او جامه باز آورد ، تو دست بدو باز ده » . در حال نیك شد .

پرسیدند که : « خدای -تعالی- با تو چه کند ؟ » . گفت : « چون به گرمابه روم ، جامهٔ من نگه دارد . که روزی به گرمابه رفتم . یکی جامهٔ من ببرد . گفتم : خداوندا ! جامه بازده . درحال آن مرد جامه بازآورد و عذر خواست » .

نقل است که بازار نخاس[1] **بغداد** را آتش افتاده بود و خلق بسیار بسوختند . بریك دکان دو غلام بچهٔ رومی بودند سخت صاحب جمال . وآتش گرد ایشان فرو- گرفته بود و خداوند غلام می گفت : « هر که ایشان را بیرون آورد ، هزار دینار مغربی بدهم » . هیچ کس را زهره نبود که گردآن گردد. ناگاه **نوری** برسید . آن دوغلام بچه را دید که فریاد می کردند . گفت : «بسم‌الرّحمن‌الرحیم» و پای درنهاد و هردو را به سلامت بیرون‌آورد . خداوند غلام هزاردینار مغربی پیش **نوری** نهاد . **نوری** گفت : بردار و خدای - تعالی - را شکر کن. که این مرتبت که به ما

۱- «ن» : بازار نخاسان .

داده‌اند ، به نا گرفتن داده‌اند. که ما دنیا را با آخرت بدل کرده‌ایم».

نقل است که خادمه‌یی داشت **زیتونه** نام. گفت : روزی نان وشیر پیش **نوری** بردم و او آتش به دست گـردانیده بود و انگشتان او سیه شده[۱] . هـم‌چنان ناشسته نان می‌خورد . گفتم : «بی‌هنجار مردی است» . درحال زنی [بیامد] و مرا[۲] بگرفت که : « رزمۀ جـامۀ من برده‌ای » و مـرا پیش امیر بردند و **نوری** بیامد و امیر را گفت : « او را مرنجان که جامه اینك می‌آورند » . نگاه کرد[۳] ، کنیز کی آمد و رزمۀ جامه آورد . پس من خلاص یافتم. شیخ مرا گفت : «دگر گویی که : بی‌هنجار مردی است ؟ » . **زیتونه** گفت : « توبه کردم » .

نقل است که **نوری** می گذشت . یکی را دید باز افتاده و خـرش مرده ، و او زار می گریست . **نوری** پای برخر زد و گفت : «برخیز . چه جای خفتن است ؟» . حالی برخاست . مردبار برنهاد و برفت .

نقل است که **نوری** بیمار شد . **جنید** به عیادت او آمد و گل و میوه آورد . بعد از مدّتی **جنید** بیمار شد . **نوری** با اصحاب بـه عیادت او آمدند . پس یاران را گفت که : « هرکس از این بیماری **جنید** چیزی برگیریـد تا او صحّت یابد » . گفتند : « برگرفتیم » . **جنید** حـالی برخاست . **نوری** گفت : « از این نوبت کـه به عیادت آیی ، چنین آی ، نه چنان که گل و میوه آری » .

نوری گفت: پیری ضعیف را دیدم و بی‌قوّت[۴] ، که تازیانه می‌زدند[ش] و او صبر می کرد . پس به زندان بردند . من پیش او رفتم و گفتم : « تو چنین ضعیف و بی‌قوّت ـ که به تازیانه می‌زدند[۵] ـ چگونه صبر کردی بر آن تازیـانه ؟ » . **گفت** : « ای فرزند! به‌همّت بلا توان کشید نه به‌جسم » . گفتم : « **پیش تو صبر چیست ؟**» . گفت : « آن که در بلا آمدن هم‌چنان بود که از بلا بیرون آمدن » .

۱ـ «م» : سیاه شده بود . ۲ـ اصل : او را . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۳ـ «م» : نگاه‌کردند . ۴ـ «م» : پیری دیدم ضعیف و بی‌قوّت . ۵ـ این جمله در نسخۀ «ن» نیست و زائد مینماید .

نقل است که از **نوری** سؤال کردند که: «راه به معرفت چون است؟». گفت: «هفت دریاست از نار و نور. چو هرهفت دریا را گذارده کردی، آن گه لقمه‌یی گردی چنان که اوّلین و آخرین به یك لقمه فرو بری».

نقل است که یکی از اصحاب **ابوحمزه** را گفت ـ و **ابوحمزه** اشارت به‌قرب کردی ـ گفت: «او را بگوی که: **نوری** سلام می‌رساند و می گوید: قرب قرب درآنچه ما درآنیم، بعد بعد بود».

و سؤال کردند ازعبودیّت. گفت: «مشاهدهٔ ربوبیّت است». گفتند: «آدمی کی مستحقّ آن بود که خلق را سخن گوید؟». گفت: «وقتی که از خدای ـ عزّ وجلّ ـ فهم کند. و اگر از خدای ـ عزّ وجلّ ـ فهم نمی کند بلای او در بلاد الله و عبادالله عام بود». سؤال کردند از اشارت گفت: «اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن اشارت[۱] به حق استغراق سرایر است از صدق[۲]». و سؤال کردند ازوجد. گفت: «به‌خدایی که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او، و گنگ است است بلاغت ادیب از وصف جوهر او، که‌کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ رنجی نیست دردمندتر از معالجت وجد». و گفت: «وجد زبانه‌یی است که در سرّ نگنجد[۳] و از شوق پدید آید، که اندامها به جنبش آید، از شادی یا از اندوه».

گفتند: «دلیل چیست به‌خدای؟». گفت: «خدای». گفتند: «پس حال عقل چیست؟». گفت: «عقل عاجزی است وعاجزدلالت نتواند کرد جز برعاجزی که مثل او بود». و گفت: «راه مسلمانی برخلق بسته‌اند. تا سر برخطّ رسول ـ صلی‌الله علیه [و] سلّم ـ ننهند[۴]، گشاده نشود». و گفت: «صوفیان آن قوم‌اند که جان ایشان از کدورت بشریّت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خالص شده، تا در صفّ اوّل و درجهٔ اعلی با حق بیارامیده‌اند و از غیر او رمیده، نه مالك بوند و نه مملوك». و گفت: «صوفی، هیچ در بند او نبود و او در بند هیچ نبود». و گفت: «تصوّف نه علوم است و نه رسوم، لیکن اخلاقی است» ـ

۱ـ اصل: از اشارت. متن مطابق «ن» است.
۲ـ «ن»: از عبارت صدق.
۳ـ «م»: بجنبد.
۴ـ اصل: ننهد. متن مطابق «م» است.

یعنی اگر رسم بودی ، به مجاهده به‌دست آمدی و اگر علم بودی ، به تعلیم حاصل شدی . بل که اخلاقی است که : **تَخَلَّقوا باخلاق الله** . و به خُلق خدای بیرون آمدن نه به رسوم دست دهد و نه به علوم ـ و گفت : « تصوّف آزادی است و جوانمردی و ترک تکلّف و سخاوت » . و گفت : « ترک ، ترک جملهٔ نصیبهای نفس است برای نصیب حق » . و گفت : « تصوّف دشمنی دنیاست و دوستی مولی » .

نقل است که روزی نابینایی می گفت : « الله ، الله » . **نوری** پیش او رفت و گفت : « تو او را چه دانی ؟ و اگر بدانی زنده نمانی » . این بگفت و بی‌هوش شد و از آن شوق به صحرا افتاد ، در نیستانی نو درووه . و چرخ می‌زد و آن نی در پای و پهلوی او می‌رفت و خون روان می‌شد و از قطرهٔ[1] خون « الله ، الله » بازدید می آمد .

ابونصر سرّاج گوید ـ رحمه‌الله ـ چون او [را] از آنجا بازخانه آوردند ، گفتند : بگو : لا اله الاّ الله . گفت : « آخرهم آنجا می‌روم » و در آن وفات کرد . **جنید** گفت ـ رحمه‌الله ـ « تا **نوری** وفات کرد ، هیچ کس درحقیقت صدق سخن نگفت که صدّیق زمانه او بود » . رحمةالله‌علیه .

---

۱ ـ «م» : قطرات .

۴۷

ذکر [ابو] عثمان حیری[1]، رحمةالله علیه

آن حاضر اسرار طریقت، آن ناظر[1] انوار حقیقت، آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیّت، آن جگرسوختهٔ جذبهٔ ربوبیّت، آن سَبَق برده در مریدی و پیری، قطب وقت **[ابو] عثمان حیری** ـ رحمةالله‌علیه ـ از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوّف بود، و رفیع قدر و عالی همّت و مقبول اصحاب بود و مخصوص به انواع کرامات و ریاضات. و وعظی عالی داشت و اشارتی بلند. و در فنون علوم شریعت و طریقت کامل. و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچ کس را در بزرگی او سخن نیست [چنان که اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که: «در دنیا سه مَردند که ایشان را چهارم نیست][2]: **[ابو] عثمان** در **نشابور** و **جنید** در **بغداد** و **ابوعبدالله بن الجلا** به **شام**». و **[عبدالله] محمّد رازی** گفت: «**جنید** و **رُوَیْم** و **یوسف حسین** و **محمّد بن فضل** و **ابوعلی جوزجانی**[3] و غیر ایشان [را] ـ رحمهم‌الله ـ از مشایخ بسی یافتم. هیچ کس را از این قوم شناساتر به خدای از **ابو عثمان حیری** ندیدم».

و اظهار تصوّف در **خراسان** از او بود و او با **جنید** و **رُوَیْم** و **یوسف حسین** و **محمّد بن فضل** صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود: اوّل **یحیی معاذ**، دوّم **شاهِ شجاع کرمانی**، سیّوم **ابوحفص حدّاد**. و هیچ کس از مشایخ ازدل پیران

۱ـ اصل: باطن. متن مطابق نسخه‌های دیگر است. ۲ـ از «ن» افزوده شد.

۳ـ اصل: جرجانی. متن مطابق «ن» است.

چندان بهره نیافتند که او یافت . و در **نشابور** او را منبر نهادند تا سخن اهل‌تصوّف بیان کرد .

و ابتداء او آن بود که گفت : «پیوسته دلم چیزی از حقیقت می‌طلبید در حال طفولیّت، و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدآن می‌بودم که : جز این که عامّه بر آن‌اند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراری است جز این ظاهر» .

نقل است که روزی به دبیرستان می‌رفت با چهار غلام : یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک . و دواتی زرین در دست داشت و دستاری قصب برسر و خزی پوشیده . به کاروانسرایی کهنه رسید . خری دید پشت ریش . کلاغ جراحت او می کَند و او را قوّت آن نه که از خود براند . رحم آمدش . غلامی را گفت : «تو چرا با منی ؟» . گفت : «تا هر اندیشه که در خاطر تو گذرد ، ما در آن یار تو باشیم» . در حال جبّهٔ خز بیرون کرد و بر دراز گوش پوشید و دستار قصب بر وی فرو بست . در حال خر به زبان حال در حضرت [عزّت] مناجاتی کرد ، و **بو عثمان** هنوز به خانه نیامده بود که واقعهٔ مردان بدو فرود آمد . چون شوریده‌یی به مجلس **یحیی** افتاد و از سخن **یحیی [معاذ]** کار بروی گشاده شد . از مادر و پدر ببرید و چند مدّت در خدمت **یحیی** ریاضت کشید تا جمعی از پیش **شاهِ شجاع** برسیدند . حکایت **شاه** باز گفتند . او را میلی عظیم [به دیدن **شاه**[1]] بازدید آمد . دستوری خواست[2] و به **کرمان** شد به خدمت **شاه** . **شاه** او را بار نداد و گفت : «تو با رجا خو کرده‌ای و مقام **یحیی** رجاست ، و کسی که پروردهٔ رجا بود ، از وی سلوک[3] نیاید [که] رجا به تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجاءِ **یحیی** تحقیق است[4] و تو را تقلید» . بسیار تضرّع نمود و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شد تا بار داد . و مدّتی در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت ، تا **شاه** عزم **نشابور**

۱ــ از «هـ» افزوده شد . ۲ــ اصل : دستوری داد . متن مطابق «ن» است .
۳ــ اصل : نیکو نیاید . متن مطابق «ن» است . ۴ــ اصل : بحقیقت . متن مطابق «م» است .

[کرد] به زیارت **ابوحفص** . [**ابو] عثمان** با وی بیامد ـ و **شاه** قبا پوشیدی ـ **ابوحفص** ، **شاه** را استقبال کرد و ثنا گفت . پس **ابوعثمان** را همّت صحبت **ابوحفص** بود ، امّا حشمت **شاه** او را از آن منع می کرد که چیزی گوید، که **شاه** غیور بود و **ابوعثمان** از خدای می‌خواست تا شبی بی‌آزار **شاه** پیش **ابوحفص** بماند ، از آن که کار **ابوحفص** عظیم بلند می‌دید . چون **شاه** عزم باز گشتن کرد ، **ابوعثمان** هم برگ راه بساخت . تا روزی **ابوحفص** با **شاه** گفت به حکم انبساط ، که : « این جوان را اینجا بمان که ما را با وی خوش است » . **شاه** روی به [**ابو] عثمان** کرد و گفت : «اجابت کن شیخ را» . پس **شاه** برفت و **ابوعثمان** آنجا بماند و دید آنچه دید . تا **ابوحفص** در حقّ **ابوعثمان** گفت که : «آن وعظ **یحیی** او را به زیان آورده بود ، تا کی به صلاح باز آید ؟» یعنی نخست آتشی بود . کسی[1] میبایست تا آن را زیادت کند و نبود.

نقل است که **ابوعثمان** گفت : «هنوز جوان بودم که **ابوحفص** مرا از پیش خود براند و گفت : نخواهم که دگر نزدیك من آیی . من هیچ نگفتم و دلم بار نداد که پشت بروی کنم . همچنان روی سوی او ، باز پس می‌رفتم گریان ، تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم که از آنجا او را می‌دیدم، وعزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر به فرمان شیخ » . چون شیخ او را چنان دید و آن حال مشاهده کرد ، او را بخواند و مقرّب گردانید و دختر بدو داد .

و گفت : « چهل‌سال است که خداوندمرا در [هر] حال که داشته است ، کاره نبوده‌ام» . و دلیل بر این سخن آن است که منکری او را به دعوت خواند ، **ابوعثمان** برفت تا درِ خانهٔ او، پس او شیخ را گفت : « ای شکم‌خوار[2] چیزی نیست . باز گرد» . **ابوعثمان** باز گشت . چون پاره‌یی باز آمد ، دگر آواز داد که: «ای شیخ ! باز آی» . باز گشت . گفت : «نیکو جدّی داری در چیزی خوردن .

۱ـ اصل : کی . متن مطابق «ن» است .   ۲ـ اصل : شکم‌خار .

برو که چیزی کمتر است». شیخ باز گردید. دگر [بار] باز خواند، باز آمد. گفت: «سنگ است. بخور والّا باز گرد». شیخ باز گردید. هم چنین [تا] سی نوبت اورا می‌خواند و می‌راند. شیخ می آمد و می‌رفت، که هیچ تغیّری در وی پدید نیامد. بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید شد. و گفت: «تو چه مردی؟ که سی بار تو را به خواری براندم، یك ذرّه تغیّر در تو پدید نیامد». **ابوعثمان** گفت. «این سهل کاری است. کار سگان همین باشد. چون برانی بروند، چون بخوانی بیایند و هیچ تغیّردر ایشان بازدید نیاید. این بس کاری نباشد که سگان با ما برابرند. کار مردان دیگر است».

نقل است که روزی می‌رفت. یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت. اصحاب در خشم شدند. خواستند تا او را برنجانند. **ابوعثمان** گفت: «هزارشکر می‌باید کرد؛ که کسی که سزای آتش بود، به خاکستر [با وی] صلح کردند».

ابوعَمرو گفت: در ابتداءِ توبه کردم در مجلس **ابوعثمان**، و مدّتی در آن بودم. باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض نمودم و هرجا که اورا می‌دیدم، می گریختم. روزی ناگه بدو رسیدم. مرا گفت: «ای پسر! با دشمنان منشین مگر که معصوم و پاك باشی. از آن که دشمن[1] عیب تو بیند. چون معیوب باشی، دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی، اندوهگن شود. اگرتو را باید که معصیتی کنی، پیش ما آی تا ما بلای تو را به جان کشیم و تو دشمن‌کام نگردی». چون شیخ این بگفت، دلم از گناه سیر شد و توبهٔ نصوح کردم.

نقل است که جوانی قلّاش می‌رفت و ربابی در دست داشت و سرمست. ناگاه **ابوعثمان** را بدید. موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید. پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد. **ابوعثمان** از روی شفقت نزدیك او شد و گفت: «مترس، که برادران همه یکی باشند». جوان چون آن بدید، توبه کرد و به خانقاه شد. شیخ غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر برآورد و گفت: «الهی!

۱ــ اصل: دشمنی. متن مطابق «ن» است.

من از آن خود کردم. باقی، تو را می‌باید کرد». در ساعت واقعهٔ مردان به وی فرو آمد، چنان که **ابوعثمان** در آن واقعه متحیّر شد. نماز دیگر **ابوعثمان مغربی** برسید. **ابوعثمان حیری** گفت: «ای شیخ! از رشك[1] می‌سوزم. که هرچه ما به عمری طمع داشتیم، رایگان در کنار این جوان نهادند که از شکمش بوی خمر می‌آید. تا بدانی که کار، خدای دارد نه خلق».

نقل است که یکی از او پرسید که: «به زبان ذکر می گویم و دل با آن یار نمی گردد». گفت: «شکر کن که یك عضو باری مطیع شد و یك جزو را از تو راه دادند. باشد که دل نیز موافقت کند».

نقل است که مریدی از وی پرسید که: «چه گویی در حقّ کسی که اگر جمعی برای او برخیزند، خوش آید او را و اگر برنخیزند، ناخوش آید او را؟». شیخ هیچ نگفت تا روزی میان جمع گفت: «از من مسئله‌یی چنین و چنین پرسیدند. چه گویم چنین کسی را؟ که اگر در همین بماند، گو: خواه ترسا میر و خواه جهود».

نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ به سفر **حجاز** شد و ریاضات کشید، و در این مدّت می گفت که: «سرّی از اسرار با من بگوی». تا بعد از ده سال شیخ گفت: «چون به مبرز[2] روی، ایزار پای بکش، که این سخن دراز است. **فَهِمَ مَنْ فَهِمَ**» - این سخن بدان ماند که از **ابوسعید بن ابی‌الخیر**، رحمه‌الله، پرسیدند که: «معرفت چیست؟» گفت: «آن که کودکان گویند: نخست بینی پاك کن، آن گه حدیث ما کن» - و گفت: «صحبت با خدای - تعالی - به حسن ادب باید کرد و دوام هیبت؛ و با رسول - علیه‌السّلام - به متابعت سنّت و لزوم ظاهر علم؛ و صحبت با اولیا به حرمت داشتن و خدمت کردن؛ و صحبت با برادران به تازه‌رویی - اگر در گناه نباشند - وصحبت با جُهّال به دعا و رحمت کردن بر ایشان». و گفت: «چون مریدی چیزی شنود

۱- اصل: از رشك تو. متن مطابق «م» و «ن» است.
۲- اصل: به مرو. متن مطابق «ن» است.

از علم این قوم و آنرا کار فرماید ، نور آن در آخر عمر در دل او بازدید آید و نفع آن بدو رسد ؛ و هر که از او سخن شنود ، او را سود دارد . و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بد آن کار نکند ، حکایتی بود که یاد گرفت ، روزی چند بر آید ، فراموش کند» . و گفت : «هر که را در ابتدا ارادت درست نشود ، او را به روزگار نیفزاید الاّ ادبار» . و گفت : «هر که سنّت را بر خود امیر کند، حکمت گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند ، بدعت گوید» .

و گفت : «هیچ کس عیب خود نبیند تا هیچ از او نیکو بیند. [که عیب نفس کسی بیند[1]] که در همهٔ حالها خود را نکوهیده دارد» . و گفت : «مرید تمام نشود تا در دل چهار چیز برابر نکند[2] : منع و عطا و عزّ و ذُل» . و گفت : «عزیزترین چیزی بر روی زمین سه چیز است : عالمی که سخن او از علم[3] بود و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیّت» . و گفت : « اصل ما در این طریقت خاموشی است و بسنده کردن به علم خدای ، تعالی» . و گفت : «خلاف سنّت در ظاهر علامت ریاءِ باطن بود» . و گفت : «سزاوار است آنرا که خدای ـ تعالی ـ به معرفت عزیز کرد که : او خود را به معصیت ذلیل نکند» . و گفت : « صلاح دل در چهار چیز است : در فقر به خدا و در استغنا از غیر خدا و تواضع و مراقبت ؛ و هر که اندیشهٔ او در جملهٔ معانی ، خدای ـ تعالی ـ نبود ، نصیب او درجملهٔ معانی از خدا ناقص بود» . و گفت : «هر که تفکّر کند در آخرت و پایداری آن ، رغبت در آخرتش بازدید آید» . و گفت : « هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عزّ و ریاست ، دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند» . و گفت: «زهد دست داشتن دنیاست و باك ناداشتن، دردست هر که بود» .

و گفت : « اندوهگن آن است که پروای آنش نبود که از اندوه بترسد » . و گفت : «اندوه به همه وجه فضیلت مؤمن است، اگر سبب معصیت نبود» . و گفت :

۱ـ از «ن» افزوده شد . ۲ـ «م» : برابر نگردد. ۳ـ شاید : از عمل . همهٔ نسخه‌ها مانند متن است .

«خوف از عدل اوست و رجا از فضل او» . و گفت : «[صدقِ] خوف پرهیز کردن است از روزگار به ظاهر و باطن» . و گفت : «خوف خاصّ در وقت بود و خوف عامّ در مستقبل» . و گفت : «خوف تو را به خدای رساند و عُجب دور گرداند» . و گفت : «صابر آن بود که خوی کرده بود به مکاره کشیدن» . و گفت : «شکر[1] عامّ بر طعام و لباس بود و شکر خاصّ از آنچه در دل ایشان آید از معانی» . و گفت : «اصل تواضع از سه چیز است: از آن که بنده از جهل خویش یاد کند و از آن که از گناه خویش یاد کند و از آن که احتیاج خویش به خدای -تعالی- یاد کند» .

و گفت : «توکّل بسنده کردن است به خدای - تعالی - از آن که اعتماد بر وی دارد» . و گفت : «هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید ، او مستدرج بود» . و گفت : «یقین آن است که اندیشه و [قصد کار[2]] فردا او را اندك بود» . و گفت : «شوق ثمرهٔ محبّت بود . هر که خدای را دوست دارد ، آرزومند خدا و لقاء خدا بود» . و گفت : «به قدر آن که به دل بنده از حق -تعالی- سروری [رسد] ، بنده را بدو اشتیاق پدید آید و به قدر آن که بنده[3] از دور بماندن او و از راندن او می‌ترسد ، [بدو نزدیك شود[4]»]. و گفت : «به خوف محبّت درست گردد و بـه ملازمتِ ادب دوستی مؤکّد گـردد» . و گفت : «محبّت را از آن نام محبّت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب ، محو گرداند» . و گفت : «هر که وحشت غفلت نچشیده باشد ، حلاوت انس نیابد» . و گفت : «تفویض آن بود که : علمی که ندانی بعالم آن علم بگذاری ؛ و تفویض مقدّمهٔ رضاست ، **والرّضا بابُ اللّه الاعظم**» . و گفت : «زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت» . و گفت : «علامت سعادت آن است که مطیع باشی و می‌ترسی که: نباید که مردود گردی» . و گفت : «علامت شقاوت آن است که معصیت کنی و امید داری که مقبول باشی» . و گفت : «عاقل آن است که از هر چه ترسد ، پیش از آن که در افتد کار بسازد» . و

۱- اصل : سکر . متن مطابق «م» است . ۲- از «م» و «ن» افزوده شد.
۳- اصل : بنده را . ۴- از «ن» افزوده شد .

گفت : «تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش . چون کار به خدا باز گذاری، راحت یابی و سلامت[1]». و گفت: «صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو، طاعت بود؛ و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت، هم طاعت باشد». و گفت : «صحبت کن با اغنیا به تعزّز و با فقرا به تذلّل، که تعزّز بر اغنیا تواضع بود و تذلّل اهل فقر را شریف‌تر» . و گفت: «شادبودن تو به دنیا، شاد بودن به‌خدا از دلت ببرد وترس تو از غیرخدا، ترس خدا ازدلت پاك ببرد و [امید داشتن به غیرخدا[2]]، امید داشتن به خدا از دلت دور کند» . و گفت: «موفق آن است که از غیرخدای نترسد و به غیر او امید ندارد ورضاء او برهوای نفس خویش بگزیند» . و گفت : «خوف از خدای تو را به خدا رساند و کبر و عجب‌نفس[3] تو را ازخدای ـ عزّ وجلّ ـ منقطع گرداند وخوار وحقیر داشتن خلق بیماریی است که هرگز دوا نپذیرد» . و گفت : «آدمیان بـر اخلاق خویش‌اند تا مادام که خلاف هواء ایشان کـرده نیاید و چون خلاف‌هواءایشان کنند، جملهٔخداوندان اخلاق کریم، خداوندان اخلاق‌لئیم‌باشند».

و گفت : «اصل عداوت ازسه‌چیزاست : طمع درمال وطمع در گرامین داشتن مردمان وطمع درقبول کردن خلق». و گفت: «به هرقطع که افتد مرید را از دنیا ، غنیمت بود». و گفت : «ادب امیدگاه فقرا است وآرایش اغنیا» . و گفت : «خدای ـتعالی ـ واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده‌اند در عبادت ؛ که فرموده است : **کَتَبَ رَبُّکُمْ عَلی نَفْسِه الرَّحمةَ**». و گفت : «اخلاص آن بود که نفس را در آن حظ نبود به هیچ حال ، و این اخلاص عوام بود ؛ و اخلاص خاصّ بر ایشان رود . نه به ایشان بود طاعت‌ها که می‌آرند وایشان ازآن بیرون ؛ و ایشانرا درآن طاعت پندار نیفتد وآنرا چیزی نشمرند» . و گفت : «اخلاص صدق نیّت است با حق ، تعالی » . و گفت : « اخلاص نسیان رؤیت خلق بود به دوام نظر با خالق» .

۱ـ «م» : سلامت یابی و به راحت برسی .   ۲ـ از «ن» افزوده شد
۳ـ «م» : صحبت نفس .

نقل است که یکی از **فرغانه** عزم حج کرد. او را گذر بر **نشابور** افتاد و به خدمت **ابوعثمان** شد و سلام کرد. شیخ جواب نگفت. فرغانی با خود گفت: «مسلمانی سلام کند و جواب ندهد؟». **ابوعثمان** گفت: «حج چنین کنند؟ که مادر بیمار را بگذارند و بروند بی‌رضا[ی] او؟». گفت: «باز گشتم و تا مادر زنده بود توقّف کردم، بعد از آن عزم حج کردم و به خدمت شیخ **ابوعثمان** رسیدم. مرا به اعزازی و اکرامی تمام بنشاند. همگیِ مرا خدمت او فرو گرفت. جهدی بسیار کردم تا ستوربانی به من داد و بر آن می‌بودیم تا وفات کرد». درحال نزع چون پسرش جامه درید و فریاد کرد، **ابوعثمان** گفت: «ای پسر! خلاف سنّت کردی و خلاف سنّت ظاهر کردن نشان نفاق بود **کما قالَ: کلُّ اناءٍ یَتَرَشَّحُ بمافیه**». و در حضور تمام جان تسلیم کرد.

۴۸

ذکر [ابو] محمّد رُوَیْم، رحمة‌الله علیه

آن صفیِّ پردهٔ شناخت، آن ولیِّ قبّهٔ نواخت، آن زبدهٔ بی زَلَل، آن بندهٔ[1] بی بَدَل، آن آفتاب بی‌غَیْم، امام عهد [ابو] **محمدرویم** ـ رحمة‌الله علیه ـ ازجملهٔ مشایخ کبار بود وممدوح همه؛ وبه امامت وبزرگی اوهمه متّفق بودند؛ وازصاحب سرّان **جنید** بود ودر مذهب **داود** فقیه‌الفقهاء؛ واز علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علوم حظّی به کمال؛ ومشارٌ الیه قوم وصاحب همّت وصاحب فراست بود ودر تجرید قدمی راسخ [داشت] وریاضت بسیار کشیده وسفرها برتوکّل کرده؛ وتصانیف بسیار دارد در طریقت.

نقل است که گفت: «بیست سال است تا بردل من هیچ طعامی گذر نکرده است الّا که درحال به‌ظهور پیوست وحاضر شد». و گفت: «روزی در **بغداد** گرمگاهی می گذشتم[2]. تشنگی برمن غالب شد. ازخانه‌یی آب خواستم. کودکی کوزه‌یی آب بیرون آورد. چون مرا دید، گفت: صوفی به روز آب خورد؟ بعد ازآن هرگز به روز روزه نگشادم».

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: «حال چون است؟». گفت: «چگونه

۱ـ اصل: بذل. متن مطابق «م» است.

۲ـ «م» جمله‌یی اضافه دارد: به کویی فرو شدم.

باشد حال کسی که دین او هواء او باشد و همّت اودر دنیا. [نه] نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده، نه نقی نه تقی».

پرسیدند که: «اوّل چیزی که خدای ـ تعالی ـ بر بنده فرض کرده است، چیست؟». گفت: «معرفت. **وَما خَلَقْتُ الجنَّ والاِنْسَ الاّ لِیَعْبُدُونِ**». [و گفت]: «حق ـ تعالی ـ پنهان گردانیده است چیزها درچیزها: [رضاء خویش در طاعت‌ها و غضب خویش در معصیت‌ها[1]] ومکر خویش [در علم‌خویش وخِداع خویش در لُطف خویش وعقوبات خویش در کرامات خویش[1]]».

و گفت: «حاضران برسه وجه‌اند: حاضری است‌شاهدِ وعید، لاجرم‌درهیبت بود؛ وحاضری است شاهدِ وعده، لاجرم دایم در رغبت بود؛ وحاضری است‌شاهدِ حق، لاجرم دایم درطرب بود». و گفت: «حق ـ تعالی ـ تو را گفتار و کرداروزی کناد. آن گه گفتار باز گیراد و کردار به تو باز گذاراد که این نعمتی بود؛ وچون کردارت باز گیرد و گفتار بتو باز گذارد، مصیبتی بود. و چون هر دو باز گیرد، آفتی بود». و گفت: «گشتن تو با هر گروه بود از مردمان، به سلامت‌تر بود که با صوفیان. که همهٔ خلق را مطالبت ازظاهر شرع بود مگر این طایفه، که مطالبت ایشان به حقیقت ورع بود ودوام صدق؛ وهر که با ایشان نشیند و ایشان رادرآنچه محقّق آن‌اند، خلافی کند خدای ـ تعالی ـ نور ایمان از دل او باز گیرد؛ و حکم حکیم این است که حکم‌ها بر برادران‌فراخ کند وبرخود تنگ گیرد. که‌برایشان فراخ کردن، ایمان وعلم بود وبرخود تنگ گرفتن ازحکم ورع بود».

گفتند: «آداب سفر چگونه باید؟». گفت: «آن که مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد وآنجا که دلش آرام گرفت، منزلش بود». و گفت: «آرام گیر بر بساط وپرهیز کن از انبساط وصبر کن برضرب سیاط تا وقتی که بگذری ازصراط».

و گفت: «تصوّف مبنی است برسه خصلت: تعلّق ساختن به فقر و افتقار، و محقّق شدن به بذل و ایثار، وترک کردن اعتراض و اختیار». و گفت: «تصوّف ایستادن

۱ـ از «ن» افزوده‌شد.

است بر افعال حَسَن » . و گفت : « توحید حقیقی آن است که فانی شوی در ولاء او ازهوای خود ، ودر وفاء او ازجفای خود ، تا فانی شود[1] کلّ به کلّ » . و گفت : « توحید ، محو آثار بشریّت است و تجرید الهیّت » . و گفت : «عارف [را] آینه‌یی است که چون در آن نگرد، مولای او بدو متجلّی شود » . و گفت : « تمامیِ حقایق آن بود که مقارن علم بود » . و گفت : « قرب زایل شدن متعرّضات است» . و گفت: « انس آن است که : وحشتی درتو پدید آید از ماسوی‌الله و از نفس خود نیز » . و گفت : « انس سرور دل است از حلاوت خطاب » . و گفت : « انس خلوت گرفتن است از غیر خدا » .

و گفت : « همّت ساکن نشود مگر به محبّت [و ارادت ساکن نشود مگر به دوری از مُنیت[2]] و منیت کسی را بود که گام فراخ نهد » . و گفت : « محبّت وفاء است با وصال و حرمت[3] است با طلب وصال » . و گفت : « یقین مشاهده‌یی است » . و پرسیدند از نعت فقیر ، گفت : « فقیر آن است که نگه دارد سرّ خود را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض خدای ، تعالی » . و گفت : « صبر ترک شکایت است وشکر آن بود که آنچه توانی نکنی[4] » . و گفت : « توبه آن است که توبه کنی از توبت » . و گفت: « تواضع ذلیلیِ قلوب است در خلیلیِ علّام‌الغیوب» . و گفت: « شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل » . و گفت : « لحظت، راحت است و خطرتْ امارت و اشارتْ اشارت » . و گفت : « نفس‌زدن در اشارت حرام است ودر خطرات ومکاشفات ومعاینات حلال » .

و گفت : « زهد حقیر داشتن دنیاست و آثار او از دل ستردن » . و گفت : « خایف آن است که از غیر خدا نترسد » . و گفت : « رضا آن است که اگر دوزخ را بردست راستش بدارند ، نگوید که : ازچپ می‌باید » . و گفت : « رضا استقبال کردن احکام است به دل‌خوشی » . و گفت : « اخلاص درعمل آن بود که درهردو سرای ، عوض چشم ندارد » .

۱ـ «ن» : شوی . ۲ـ از « ن » افزوده شد . ۳ـ «م» : خدمت

۴ـ نسخه‌های دیگر: بکنی. هردو صورت قابل تعبیر است .

نقل است که **ابوعبداللّه خفیف** ـ رحمةاللهعلیه ـ وصیّتی خواست از وی، گفت: «کمترین چیزی در این راه بذلِ روح است. اگر این نخواهی کرد به تُرّهات صوفیانه مشغول مشو».

نقل است که در آخر عمر خود را درمیان دنیاداران پنهان کرد ومعتمد خلیفه شد به قضا، ومقصود او آن بود که خود را ستری سازد و محجوب گردد. تا حدّی که **جنید** گفت ـ رحمه‌الله ـ که: «ما عارفان فارغِ مشغولیم و **رویم** مشغولِ فارغ است». رحمه‌الله.

۴۹

ذکر ابن عطا، رحمةالله علیه

آن قطب عالم روحانی، آن معدن حکمت ربّانی، آن ساکن کعبهٔ سبحانی. آن گوهر بحر وفا، امام المشایخ **ابن عطا** ـ رحمةالله علیه ـ سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید، و در فنون علم آیتی بود و در اصول وفروع مفتی. و هیچ کس را پیش از وی در اسرار **تنزیل** ومعانی و تأویل آن وعلم بیان ولطایف آن، [آن کشف] نبود که اورا. کمالی عظیم داشت و جملهٔ اقران اورا محتشم[1] داشتند و **ابوسعید خرّاز** درکار او مبالغت کردی وجز اورا تصوّف مسلّم نداشتی. و از کبار مریدان **جنید** بود.

نقل لست که جمعی به صومعهٔ او شدند. جملهٔ صومعه‌دیدند تر شده. گفتند: «این چه حالت است؟». گفت: «مرا حالتی پدید آمد. از خجالت گرد صومعه می گشتم و آب از چشم می‌ریختم». گفتند: «چه بود؟». گفت: «در کودکی کبوتری از آن کسی بگرفتم. یادم آمد. هزار درم نقره به ثواب خداوندش دادم. هنوز دلم قرار نمی گیرد. می گریم تا حال چه شود؟». واز او پرسیدند که: «هر روز چند قرآن برخوانی؟». گفت: «پیش از این در شبانروزی دوختم کردمی.

۱ـ «م»: محترم.

اکنون چهارده سال است تا می‌خوانم. امروز به سورهٔ **الانفال** رسیدم» . یعنی پیش از این به غفلت می‌خواندم .

نقل است که اورا ده پسر بود ، همه صاحب‌جمال ، و در سفری می‌رفتند با پدر . ناگه دزدان بدیشان رسیدند و یك یك پسران او را گـردن می‌زدند و او هیچ نمی گفت . هر پسری که بکشتندی ، روی سوی آسمان کردی و بخندیدی ، تا نُه پسررا گردن زدند. چون دهم پسررا خواندند[1] که به قتل آورند ، روی به پدر کُرد [و گفت] : « زهی بی‌شفقت پدری که تویی ، که نه پسر تو را گـردن زدند و تو می‌خندی وچیزی نمی گویی !» . گفت : «جان پدر ! آن کس که این می کند، بااو هیچ نتوان گفت . اوخود می‌بیند و می‌داند، و می‌تواند [اگرخواهد، همه را نگاه دارد » . دزدچون[2]] این بشنید ، حالتی در وی ظاهر شد . گفت : « ای‌پیر ! اگـر این‌سخن‌پیش ازاین گفتی، هیچ پسرت کشته نمی‌شد[3]» .

نقل است که روزی با **جنید** گفت که : « اغنیا فاضل‌ترند ازفقرا ، که بااغنیا در قیامت حساب کنند . وحساب شنوانیدن کلام بی‌واسطه بود در محلّ عتاب، وعتاب از دوست فاضل‌تر ازحساب[4]». **جنید** گفت :« اگربا اغنیا حساب کنند ، ازدرویشان عذر خواهند وعذر فاضل‌تر از حساب[5]». شیخ **علیّ بن عثمان جُلّابی** اینجالطیفه‌یی می گوید که : « در تحقیق محبّت عذر بیگانگی‌بود ، وعتاب مجاملت دوست باشد[6]. یعنی عتاب‌مرمّتِ محبّت‌است ، که گفته‌اند که : **العتابُ مَرمَّةُ المَحَبَّةِ** . دوستی‌چون خواهند که بی‌خلل شود ، مرمّت کنند به عتاب،و عذر درموجب‌تقصیر بود». ومن‌نیز اینجا حرفی بگویم : در عتاب[7] سر از سوی بنده می‌افتد که حق ـتعالی‌ـ بنده [را] غنی گردانیده است و بنده از سر نفس به فضول مشغول گشته تا به عتاب گرفتارشده امّا در فقرسر ازسوی حق می‌افتد که بنده رافقیر می‌دارد تا بنده به سبب فقراین‌همه

۱ـ «م» : خواستند .　۲ـ از «ن» افزوده شد .　۳ـ «م» : نشدی .
۴ـ تعلیقات را نگاه کنید .　۵ـ هجویری : از عتاب حساب، تعلیقات رانگاه‌کنید
۶ـ هجویری : وعتاب مخالفت .　۷ـ «م» : درغنا .

رنج کشد . پس آن را عذر می‌باید خواست وعذر از حق بود که عوضِ همهٔ چیزها بود . که هر که فقیرتر بود ، به حق غنی‌تر بود ـ که **اَنْتُمُ الفُقَراءُ الی اللّهِ**، وَ **اِنَّ اکرمَکُمْ عِنْدَاللّهِ اَتقیکُم** ـ و هر که توانگرتر بود ، از حق دورتر بود که : درویشی که توانگر را تواضع کند ، دو ثلثش از دین برود . پس توانگر ، مغرورِ توانگری [بود ، که] دانی[1] که حالش چون بود که: ایشان به حقیقت مرده‌اند ـ که: **اِیّاکُمْ وَمُجالَسَةِ المَوتی** ـ وبعد از پانصد سال از درویشان به حق راه یابند و عتابی که پانصدسال انتظار باید کشید، از عذری که اهل آن به پانصد سال غرقِ وصل باشند ، کجا بهتر باشد ؟ چه گویی ؟ که پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ مرفرزندان خود را به جز فقر روا نداشت و بیگانگان را به عطا توانگر می کرد . کجا توان گفت که توانگران از درویشان فاضل‌تر ؟ پس قول° قول **جنید** است .

بعضی از متکلّمان **ابن عطا** را گفتند ، « چه بوده است شما صوفیان را که الفاظی اشتقاق کرده‌اید[2] که به گوش مستمعان غریب است و زبان معتاد را ترک کرده‌اید[2]؟ این از دو بیرون نیست : یا تمویه می کنید[2] و حق ـ تعالی ـ را تمویه به کار نیاید[3]. پس درست شد که : در مذهب‌شما عیبی ظاهر گشت که‌پوشیده می کردید سخن‌ها را بر مردمان » . **ابن‌عطا** گفت : « از بهر آن کردیم که ما را بدین عزّت بود . از آن که این‌عمل برما عزیز بود، نخواستیم که به جز این طایفه این‌را بدانند ونخواستیم که لفظ مستعمل عام به‌کار داریم ، لفظی خاص پیدا کردیم » .

و او راکلمات عالی است: و[4] گفت : « بهترین عمل آن است که کرده‌اند و بهترین علم آنچه گفته[اند] . هرچه نگفته‌اند مگوی و هرچه نکرده‌اند مکن » .

و گفت : « مرد را اوّل در میدان علم جویند ، آن گاه در میدان حکمت ، آن گاه در میدان توحید . اگر در این سه میدان نبود ، طمع از دین او گسسته کن » . و

۱ـ نسخه‌های دیگر : داند .
۲ـ دراین موارد فعل‌ها در اصل مفرد آمده و متن مطابق نسخه‌های دیگر تصحیح شده است .
۳ـ ظ : دراینجا دنبالهٔ کلام (یا ....) حذف‌شده‌ودر نسخه‌های دیگر هم نیست .
۴ـ ظ : واو زائد است .

گفت : « بزرگترین دعوی‌ها آن است که کسی دعوی کند به خدا و اشارت کند به خدا یا سخن گوید از خدای ، وقدم در میدان انبساط نهد . که این همه از صفات دروغ‌زنان است » . و گفت : « نشاید که بنده التفات کند بر صفات و به صفات فرو آید » . و گفت : « هرعلمی را بیانی است وهر بیانی را زبانی وهرزبانی راعبارتی و هرعبارتی راطریقتی و هر طریقتی را جمعی‌اند مخصوص . پس هر که میان [این] احوال جدا تواند کرد ، اورا رسد که سخن گوید » .

و گفت : « هر که خود را به ادب سنّت آراسته دارد ، حق ـ تعالی ـ او را به نور معرفت آراسته و منّور گرداند » . و گفت : « هیچ مقامی نیست برتر از موافقت در فرمانها ودر اخلاق » . و گفت : « بزرگترین غفلت‌ها آن غفلت است که : از خدای ـ عزّ وجلّ ـ غافل‌ماند و از فرمانهای او و از معاملت او » . و گفت: «بنده‌یی است مقهور وعلمی‌است مقدور ودر این‌میان هردونیست معذور » . و گفت: « نَفَسهای خود رادر هواءنفس خود صرف مکن . بعد از آن‌ازبرای هر که خواهی‌ازموجودات صرف می کن » . و گفت : « افضل طاعات گوش داشتن حقّ است بر دوام اوقات» . و گفت : « اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در این مدّت برای نفع برادری یك قدم بردارد ، فاضل‌تر از آن که‌شست سال عبادت به اخلاص کنداز برای نجات نفس خود » . و گفت : « هر که به چیزی دونِ خدای ساکن شود ، بلاء او در آن چیز بود » . و گفت : « صحیح‌ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عُجب خیزد و بهترین گناهها گناهی است که توبه از پس آن درآید » . و گفت : «آرام گرفتن به اسباب ، مغرورشدن است ؛ وایستادن بر احوال ، بریدن از محوّلِ احوال » . و گفت : « باطن جای نظر حقّ است و ظاهر جای نظر خلق .جای نظرحق به پاکی سزاوارتر ازجای نظرخلق » .

و گفت : « هر که اوّل مدخل او به همت بود به خدای رسد ؛ و هر که اوّل مدخل او به ارادت بود به آخرت‌رسد ؛ وهر که‌اوّل مدخل او آرزو بود به‌دنیارسد» . و گفت : « هرچه بنده را از آخرت باز دارد دنیا بود و بعضی را دنیا سرایی بود و

بعضی را تجارتی و بعضی را عزّی[1] و غلبه‌یی و بعضی را علمی و مفاخرتی به علم، و بعضی را مجلسی و بعضی را نفسی و شهوتی. همّت هر یکی از خلق به حدّ خویش. بستهٔ آن‌اند که در آن‌اند». و گفت: «دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی. همهٔ شهوات را جمع کردند. شهوات ارواح را قرب بود، شهوات دلها را مشاهده و شهوات نفس را لذّت گرفتن به راحت». و گفت: «سرشت نفس بر بی‌ادبی است و بنده مأمور است به ملازمت ادب. نفس بدآنچه او را سرشته‌اند می‌رود در میدان مخالفت، و بنده به جهد او را باز می‌دارد[2] از مطالبتِ بد. هر که عنان او گشاده کند، در فساد با او شریک بود».

پرسیدند که: «بر خدای ـ تعالی ـ چه دشمن‌تر؟». گفت: «رؤیت نفس و احوال او و عوض جستن بر فعل خویش». و گفت: «قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مؤمن ذکر و حمد بود». و گفت: «انصافی که میان خداوند و بنده بود، در سه منزلت است: استعانت و جهد و ادب، از بنده استعانت خواستن و از خدای ـ تعالی ـ قوّت دادن؛ و از بنده جهد و از خدای ـ عزّ و جلّ ـ توفیق [دادن]؛ و از بنده ادب به جای آوردن و از خدای ـ عزّ و جلّ ـ کرامت دادن». و گفت: «هر که ادب یافته بود به آداب صالحان، او را صلاحیت بساط کرامت بود؛ و هر که ادب یافته بود به آداب صدّیقان، او را صلاحیت بساط اُنس بود و انبساط». و گفت: «هر که را از آداب محروم گردانیدند، از همهٔ خیراتش محروم گردانیدند». و گفت: «تقصیر در ادب در حالت قرب صعب‌تر بود از تقصیر ادب در بُعد، که از جُهّال کبایر در گذارند[3] و صدّیقان را به چشم زخمی و التفاتی بگیرند». و گفت: «هلاکت اولیا به لحظات قلوب است، و هلاکت عارفان به خطرات[4] اشارت، و هلاکت موحّدان به اشارت حقیقت». و گفت: «موحّدان چهار طبقه‌اند: طبقهٔ اوّل آن که

۱ـ «م»: عزتی. ۲ـ اصل: بر پای می‌دارد. متن مطابق «ن» است.

۳ـ اصل: در گذرانید. متن مطابق «م» است. ۴ـ اصل: لحظات. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

نظر در وقت و حالت می کنند . دوّم آن که نظر در عاقبت می کنند . سیّوم آن که نظر در حقایق می کنند . [چهارم آن که نظر در سابقت می کنند [1]] » . و گفت : « ادنیٰ منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست وادنی **منازل** شهدا اعلی‌مراتب صلحاست و ادنی‌منازل‌صلحا اعلی‌منازل‌مؤمنان است » . و گفت:« خدای ـ تعالی ـ را بندگان‌اند که اتصال ایشان به حق درست شود [2] وچشمهای ایشان تا ابد بدو روشن بود . ایشان را حیات نبود الاّ بدو و [به] سبب اتصال دلهای ایشان [بدو ، و دلهای ایشان [1]] را به صفاء یقین نظر دایم بود بدو . که حیات ایشان به حیات او متّصل بود . لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود ».

و گفت : « چون کشف گردد ربوبیت در سرّ وصاحب آن نفس زند [3] ، آن بر او حرام گردد و برود وهرگز باز نیاید » . و گفت : « غیرت فریضه است بر اولیای خدای » . پس گفت :« چه نیکوست غیرت‌در وقت ندامت و [در] محبّت » . و گفت: « اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود ، کشتن او فاضل‌تر از آن بود که غیر او» ـ یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان به غایت بود که هر که او را بکشد ، ثواب یابد تااو از آن آتش غیرت برهدـ و گفت : « همّت آن است که هیچ از عوارض ، آن را باطل نتواند گردانید» . و گفت : «همّت آن است که در دنیا نبود » . و گفت: « زندگی محبّ به دل است وزندگی مشتاق به اشك وزندگی عارف به ذکروزندگی موحّد به زبان وزندگی صاحب تعظیم به نَفَس وزندگی صاحب همّت به انقطاع از نَفَس [4] . و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود». اگر کسی گوید که: « زندگی موحّدان به زبان چگونه بود ؟ » ، گوییم : باطنش همه توحید گرفته بود . یك ذرّه از باطنش‌خبر نبود ، جز آن که زبان‌می‌جنباند چنان که آن بزرگ گفت : «سی‌سال است تا ما **بایزید** می‌جوییم » . وزندگی صاحب تعظیم به نَفَس چنان بود که‌زبانش ازکار شده بُود و نَفَسی مانده، وزندگی صاحب همّت ومنقطع شدن نَفَس آن بود

۱ـ از «ن» افزوده شد . ۲ـ اصل : دراین . «م» : درشود . متن‌مطابق«ن» است.
۳ـ اصل : زنده . ۴ـ ظ : انقطاع نفس

که اگردر آن هیبت نَفس زند، هلاك شود. **کما قال ـ علیه السّلام ـ «لی مَعَ اللهِ وقتٌ**[۱] [که] نه من در گنجم که نبیّ مرسَلم، نه جبریل».

و گفت: «علم چهار است: علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت».

و گفت: «حقیقت اسم بنده است و هر حقّی را حقیقتی است [و هر حقیقتی را حقی و هر حقّی را حقّی[۲]]» ـ یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی‌نهایت. و چون بی‌نهایت بود هر حقّی را حقیقتی بود[۳] ـ و گفت: «حقیقت توحید نشان توحید است» ـ و این سخن بیان آن است که: حقیقت اسم بنده است ـ و گفت: «صدق توحید آن بود که قایم به‌یکی بود». و گفت: «چون محبّ دعوی مملکت کند از محبّت بیفتد».

و گفت: «وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند، همه اندوه بود». و گفت: «هر گه که تو یاد وجد توانی کرد، وجد از تو دور است». و گفت: «نشان ثبوت محبّت برخاستن حجاب است میان قلوب و علّام الغیوب». و گفت: «علمِ بزرگترین هیبت است وحیا. چون از این هردو دور ماند، هیچ‌چیز در او بنماند». و گفت: «هر که را توبه با عمل درست بود، توبهٔ وی مقبول بود». و گفت: «عقل آلت عبودیّت است نه اشراف بر ربوبیّت». و گفت: «هر که توکّل کند برخدا برای خدا، [خدا] کارش بسازددر این جهان ودر آن جهان[۴] و تامتوکّل بود برخدای برتوکّل خویش، نه برای نسبتی دیگر[۵]». و گفت: «توکّل حسن التجاست به خدای ـ تعالی ـ وصدق افتقار بدو». و گفت: «توکّل آن است که تا شدّت فاقه در تو پیدا نشود، به هیچ سببْ بازنگری واز حقیقت سکون بیرون نیایی. چنان که حق داند که تو بدآن راست ایستاده‌ای». و گفت: «معرفت را سه رکن بود: هیبت وحیا وانس[۶]».

۱ـ نسخه‌های دیگر: الحدیث. عطار تمام اصل حدیث را نقل‌نکرده است. به تعلیقات نگاه کنید. ۲ـ از «ن» افزوده شد. ۳ـ «م» و «ن»: هرحقیقتی را حقی بود.

۴ـ در «ن» ترتیب این‌جمله باجملهٔ بعد تقدیم و تاخیر یافته اما مضمون یکی است.

۵ـ «ن» و «ق»: نصیب دیگر. ۶ـ اصل: امن. متن مطابق نسخه‌های دیگر و نیز مطابق مآخذ عطار است.

و گفت: «رضا نظر کردن دل است به اختیار قدیمِ خدای ــتعالی ــ در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است، و آن دست داشتن خشم است». و گفت: «رضا آن است که به دل به دو چیز نظاره کند: یکی آن که بیند که آنچه در وقت به من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آن که بیند که: مرا[1] اختیار کرد آن که فاضل تر [است] و نیکوتر». و گفت: «اخلاص آن است که خالص بود از آفات».

و گفت: «تواضع قبول حق بود». و گفت: «تقوی را ظاهری است و باطنی: ظاهرش نگه داشتن حق‌هاست و حدها، و باطنش نیت و اخلاص». پرسیدند که: «ابتدای این کار چیست و انتهاش کدام است؟». گفت: «ابتداش معرفت است و انتهاش توحید». و گفت: «قرار گرفتن به دو چیز است: آداب عبودیت و تعظیم حقّ ربوبیّت». و گفت: «ادب ایستادن است بر مراقبت با هرچه نیکو داشته‌اند گفته آید[2]» [گفتند]: «این چگونه است؟». گفت: «آن که معاملت با خدای ــتعالی ــ به ادب کند پنهان و آشکارا. چون این به‌جای آوردی، ادیب باشی اگرچه اعجمی باشی».

گفتند: «از طاعت کدام فاضل تر؟». گفت: «مراقبت حق بر دوام وقت». پرسیدند از شوق. گفت: «سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی». گفتند: «شوق برتر بود یا محبّت؟». گفت: «محبّت. زیرا که شوق از او خیزد». و گفت: «چون آوازهٔ **وَعَصَی آدَمُ** [بر آمد]، جملهٔ چیزها بر **آدم** بگریستند مگر سیم و زر. حق ــتعالی ــ به ایشان وحی کرد که: چرا بر **آدم** نگریستید[3]؟ گفتند: ما بر کسی که در تو عاصی شود نگرییم! حق ــتعالی ــ فرمود که به عزّت و جلال من که قیمت همه‌چیز به شما[4] آشکارا کنم و فرزندان **آدم** را خادم شما گردانم».

نقل است که یکی با وی گفت که: «عزلتی خواهم گرفت». گفت: «به که خواهی پیوست چون از خلق می‌بری؟». گفت: «پس چه کنم؟». گفت: «به ظاهر با خلق می‌باش و به باطن با حق».

نقل است که اصحاب[5] خود را گفت که: «به چه بلند گردد درجهٔ مرد؟».

۱ــ اصل: آنچه مرا. متن مطابق «ن» است.
۲ــ «م»: نیکو داشته‌اند گفتن.
۳ــ اصل: نگر یستی. متن مطابق «م» است.
۴ــ اصل: به تو. متن مطابق «م» است.
۵ــ اصل: از اصحاب.

بعضی گفتند : « به کثرت صوم » ، بعضی گفتند : « به مداومت صلاة » و بعضی گفتند: « به مجاهده و محاسبه و بذل مال » . **ابن‌عطا** گفت : « بلندی نیافت آن که یافت الاّ به خوی خوش. نبینی که **مصطفی** را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به این ستودند؟ که : **وَ اِنَّكَ لَعَلی خُلُقٍ عظیم** » .

نقل است که یك بار پیش اصحاب پای دراز کرد و گفت : « ترك ادب پیش اهل ادب ، ادب است » . چنان که رسول ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ پای دراز کرده بود پیش **ابوبکر** و **عمر** ـ رضی الله عنهما ـ که با ایشان صافی تر بود . چون **عثمان** ـ رضی‌الله عنه ـ درآمدی ، پای گرد کردی .

نقل است که او را به زندقه منسوب کردند . **علی بن عیسی** که وزیر خلیفه بود ، او را بخواند و در سخن با او جفا کرد و **ابن‌عطا** با او سخن درشت گفت . وزیر در خشم شد . فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش می‌زدند تا بمرد . و او در این میان گفت : **قطعَ اللّٰهُ یدیْكَ وَ رِجْلَیْكَ** » ـ خدای ، تعالی دست و پایت بریده گرداناد ـ بعد از مدّتی خلیفه بر وی خشم گرفت . فرمود تا دست و پایش ببریدند . بعضی از مشایخ از این جهت **ابن‌عطا** را باز دارند[1] . یعنی چرا بر کسی که دعای نیك توانی کرد ، دعای بد کنی ؟ بایستی که دعا نیك کردی. امّا عذر چنین گفته‌اند که : تواند بود که : از آن دعای بد کرد که او ظالم بود ، برای نصیب مسلمانان ؛ و گفته اند که او از اهل فراست بود ، می‌دانست که با او چه خواهند کرد . موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه . و مرا چنان می‌نماید که : **ابن‌عطا** او را نیك خواست نه بد . تا درجهٔ شهادت یافت و خواری [کشیدن] در دنیا و از مال و جاه و منصب افتادن . و این وجهی نیکوست . پس **ابن‌عطا** او را نیك خواسته بود . که عقوبت این جهان در جنب آن جهان سهل است . والسّلام .

۱ـ اصل : بازدادند . نسخه‌های دیگر : بار ندادند .

۵۰

ذکر ابوعبدالله بن الجلّا، رحمةالله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت، آن سکینهٔ اهل متانت، آن بدرقهٔ مقامات، آن آینهٔ کرامات[۱]، آن آفتاب فلک رضا، **ابوعبدالله بن الجلّا** ـ رحمةالله علیه ـ از مشایخ کبار **شام** بود و محمود و مقبول این طایفه بود ومخصوص به کلمات رفیع واشارات بدیع؛ و در حقایق و معارف و دقایق لطایف[۲] بی‌نظیر بود. و **ابوتراب** و **ذوالنّون** را دیده بود و با **جنید** و **نوری** صحبت داشته؛ و **ابوعمرو دمشقی** گفت: از او شنیدم که گفت: «در ابتدا مادر و پدر را گفتم: مرا در کار خدا کنید[۳]. گفتند: کردیم. پس ازپیش ایشان برفتم مدّتی. چون باز آمدم، به‌درخانه رفتم ودر بزدم. پدرم گفت: کیستی؟ گفتم: فرزندتو. گفت: مارا فرزندی بود وبه خدای بخشیدیم و بخشیده بازنستانیم. ودر به من نگشاد».

و گفت: روزی جوانی ترسا دیدم صاحب جمال، و در مشاهدهٔ او متحیّر شدم و در مقابلهٔ او بایستادم. شیخ **جنید** می‌گذشت. گفتم: «یا استاد! این چنین روی به آتش دوزخ بخواهد سوخت؟». گفت: «این بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که تو را بدین می‌دارد، نه نظارهٔ عبرت. که اگر نظر عبرت بودی، در هر

۱ـ اصل: آیت کرامات. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.   ۲ـ «م»: دقایق ولطایف.

۳ـ اصل: کنی. متن مطابق «م» است.

ذرّه‌یی از هژده هزارعالم اعجوبه‌یی موجود است . امّا زود باشد که بدین بی‌حرمتی و نظر دروی معذّب شوی». گفت : «چون **جنید** برفت مرا **قرآن** فراموش شد . تا سالها استعانت خواستم از حق ـ تعالی ـ و زاری کردم و توبه . تا حق ـ تعالی ـ به فضل و کرم خود **قرآن** باز عطا کرد . اکنون چند گاه است که زهره ندارم که به هیچ چیز از موجودات التفات کنم . تا وقت خود را به نظر کردن در اشیاء ضایع نگردانم» .

نقل است که سؤال کردند از فقر. خاموش شد. پس بیرون رفت و باز آمد . گفتند . «چه حال بود ؟» . گفت : «چهار دانگ سیم داشتم . شرمم آمد که در فقر سخن گویم ، تا آن را صدقه کردم » . و گفت : « به **مدینه** رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده . تا به نزدیك تربت **مصطفی** ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ [رسیدم] ، گفتم : یا رسول‌الله ! به مهمانی تو آمده‌ام . پس در خواب شدم . پیغمبر را ـ علیه‌السّلام ـ دیدم که گرده‌یی به من داد . نیمه‌یی بخوردم . چون بیدارشدم ، نیمهٔ دیگر در دست من بود» .

پرسیدند که : «مرد کی مستحقّ اسم فقر گردد ؟» . گفت: «آن گه که از او هیچ باقی نماند » . گفتند : «چگونه ثابت گردد ؟» . گفت : «آن گه که بیست سال فرشتهٔ دست چپ بروی هیچ ننویسد» . و گفت : «هر که مدح و ذمّ پیش او یکسان بود ، او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید به اوّلِ وقت ، عابد بود و هر که افعال همه از خدای بیند ،موحّد بود» . و گفت : «همّت عارف حق باشد وازحق به هیچ بازنگردد» . و گفت : «زاهدآن بود که دردنیا به چشم زوال نگرد ، تادرچشم اوحقیر شود، تا دل به‌آسانی ازوی برتواند داشت» . و گفت : «هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی ، حرام محض خورد» . و گفت : «صوفی فقیری استمجرّد ازاسباب» . و گفت : «اگر نه شرف تواضع استی، حکم فقیرآن است که [به زودی می‌لنجیدی[1]] » . و گفت : «تقوی شکرمعرفت است و تواضع شکر عزّ و صبر شکر

۱ـ این جمله در «م» و اصل نیست و از «ن» افزوده شد .

مصیبت» . و گفت : «خایف آن بود که از غم‌ها او را ایمن کنند» . و گفت : «هر که به نفس خویش به مرتبه‌یی رسد، زود [از] آنجا بیفتد و هر که را به مرتبه‌یی برسانند در آن مقام ثابت تواند بود». و گفت: «هر حق که باطلی با او شریك تواند بود ، از ِقسم حق به ِقسم باطل آمد، به جهت آن که حق غیور است» . و گفت: «قصد کردن تو به رزق تورا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند».

نقل است که چون وفاتش نزدیك آمد ، می‌خندید و چون بمرد ، هـم چنان می‌خندید . طبیب گفت: «مگر زنده است» . چون بدیدند ، مرده بود .

۵۱

ذکر ابراهیم رَقّی، رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا، آن قدوهٔ اصفیا. آن دردامْ مرغ سابق آن درشامْ صبح‌صادق، آن فانیِ به حق باقی، **ابراهیم رقّی**[۱] ـ رحمة‌الله‌علیه ـ از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طوایف و محترم و صاحب کرامات بود و کلماتی عالی داشت‌واز بزرگان **شام** بود واز اقران **جنید**؛ و **ابن‌جلّا** را دیده؛ و عمری دراز یافت.

نقل است که درویشی دروادی[۲] می‌رفت. شیری قصد او کرد. چون درددرویش نگریست، بغرّید و روی برخاك نهاد و برفت. درویش در جامهٔ خود نگاه کرد، پاره‌یی ازجامهٔ شیخ **رقّی** بردوخته بود. دانست که شیرحرمت آن داشت.

و [سخن اوست که[۳]] گفت: «معرفت اثبات حقّ اِست بیرون از هر چه وهم بدورسد». و گفت: «قدرت آشکار است و چشمها گشاده، لیکن دیدارضعیف است». و گفت: «نشان دوستی حق بر گزیدن طاعت اوست و متابعت رسول او». و گفت: «ضعیف‌ترین خلق آن است که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی‌ترین آن بود که قادر بود برترك آن». و گفت: «قیمت هر آدمی به قدرهمّت او بود؛ اگرهمت اودنیا بود، اورا هیچ قیمت نبود واگررضای خدای بود، ممکن‌نبود که درتوان‌یافت

۱ـ «م» و «ه»: ابراهیم‌بن‌داود (؟) رقی. تعلیقات را نگاه کنید. ۲ـ ظ: وادیی. ه: در بادیه. ۳ـ از «ه» افزوده شد.

غایت قیمت او یا وقوف توان یافت بر آن».

و گفت: «راضی آن است که سؤال نکند ومبالغت کردن دردعا ازشروط رضا نیست». و گفت: «توکّل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای ـ تعالی ـ ضمان کرده است». و گفت: «آنچه کفایت است به‌تو می‌رسد بی‌رنج. امّا مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن است». و گفت: «کفایت درویشان توکّل است و کفایت توانگران اعتماد براملاك واسباب». و گفت: «ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت به علم آیند». و گفت: «تا مادام که دردل توخطری بود اَعراضِ کَوْن را، یقین‌دان که: نزد خدای ـ عزّوجلّ ـ تورا هیچ خطری نیست». و گفت: «هر که عزیزشود به چیزی جزخدای ـ تعالی ـ درست آن است که: درعزّ خویش خواراست[1]». و گفت: بسنده است ازدنیا تورا دوچیز: یکی صحبت فقیر، دوّم حرمت ولّی».

۱ـ اصل: خارست.

۵۲

ذکر یوسُف بن اَسباط، رحمةالله علیه

آن مجاهد مردان مرد، آن مبارز میدان درد، آن خو کردهٔ تقوی، آن پرورهٔ معنی، آن مخلص محتاط، **یوسف اسباط** - رحمةالله علیه - از زُهّاد و عُبّاد این قوم بود و در تابعین به زهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی؛ و از دنیا انقطاع کلّی داشت؛ و کلماتی شافی دارد؛ و مشایخ کبار را دیده بود.

نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد؛ و برگ خرما می‌بافت و از مزد آن قوت می‌ساخت. و گفت: «چهل سال برمن بگذشت که مرا پیرهنی نو نبود، مگر خرقه‌یی کهنه».

نقل است که وقتی به **حُذیفهٔ مرعشی** نامه نوشت که: «شنیدم که دین خود به دو حبّه فروخته‌ای. و آن آن است که: در بازار چیزی می‌خریدی. او دانگی گفت و تو سه تَسو؛ و سبب آن که تو را می‌شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو» - و این حکایت، برعکس این نوشته‌اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم - وهم به **حُذیفه** نوشت که: «هر که را فضایل نزدیک او دوست‌تر از گناه بود، او فریفته است؛ و هر که قرآن خواند و دنیا بر گزیند، او استهزاء کرده است؛ ومن میترسم که آنچه ظاهر می‌شود از اعمال ما، برما زیان کارتر بود از گناه ما؛ وهر که رادرم

ودینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت [بود]، چگونه امید دارد به‌خدای در دین و دنیای خویش؟». و گفت: «اگر شبی به‌صدق باخدای - عزّ وجلّ - کار کنم، دوست‌تر دارم از آن که در راه خدا شمشیر زنم». وهم به **حذیفه** نوشت که: «امّا بعد، وصیت می کنم به تقوای خدای - عزّ و جلّ - و عمل کردن بدآنچه تعلیم داده است‌تورا، و مراقبت چنان که هیچ کس نبیند تورا آنجا که مراقبت کنی الاّ خدای -تعالی- و ساختگی کردن چیزی که هیچ کس را دردفع آن حیلتی نیست[1] ودروقت‌فروآمدن آن پشیمانی سودمند نیست. والسلام».

نقل است که **شبلی** گفت: از **یوسف اسباط** پرسیدم که: «غایت تواضع چیست؟». گفت: «آن که از خانه بیرون آیی، هر که را بینی چنان دانی که بهتر از توست». و گفت: «اندکی ورع را جزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را [جزاء] بسیار اجتهاد دهند». و گفت: «علامت تواضع آن است که سخن حق قبول کنی از هر که گوید، و رفق کنی با کسی که فروتر بود، و بزرگداری آن را که[2] بالای تو بود در رتبت، و اگر زلل بینی احتمال کنی و خشم فروخوری، و هرجا که باشی رجوع به خدای کنی، و برتوانگران تکبّر کنی و هرچه به تورسد بدآن شکر کنی». و گفت: «توبه را ده مقام است: دور بودن از جاهلان، و ترک گفتن باطل، و روی گردانیدن از منکران، و دررفتن به محبوبات، وشتافتن به خیرات، ودرست کردن توبه، ولازم بودن برتوبه، و ادا کردن مظالم، وطلب‌غنیمت،وتصفیهٔ قلوب[3]».

و گفت: «علامت زهد ده چیز است: ترک موجود، وترک آرزوی مفقود، و خدمت معبود، و ایثار مولی، و صفاء معنی، و متعزّز شدن به **عزیز**، و احترام مشفق، و زهد در مباح، و طلب ارباح، وقلّت رَواح یعنی آسایش». و گفت: «از

۱- اصل: نتواند ساخت. متن مطابق «م» و «ن» است. شاید فعل اصل درست و حرف «را» زائد باشد. ۲- اصل: آن که. متن مطابق «م» است. ۳- «م» و «ن»: قوت.

علامت زهد یکی آن است که بداند که : بنده زهد نتواند ورزید الّا بـه ایمنی به خدای ، تعالی» . و گفت : «علامت ورع ده چیز است : درنگ کردن درمتشابهات، و بیرون آمدن از شبهات ، و تفتیش کردن[1] در اقوات ، و از تشویش احتراز کردن، و گوش داشتن زیادت و نقصان ، و مداومت کردن به رضاء رحمان، وازسر صفا تعلّق ساختن به امانات ، و روی گردانیدن از مواضع آفات، ودور بودن ازطریق عاهات، و اعراض از سرمباهات[2]» .

و گفت : « عـلامت صبر ده چیز است : حبس نفس ، و استحـکام درس ، و مداومت بر طلب انس ، و نفی جزع ، و اسقاط ورع ، ومحافظت برطاعات، واستقصا در واجبات ، و صدق در معاملات ، وطول قیام شب درمجاهدات ، واصلاح جنایات». و گفت : «محو نگرداند شهوات راازدل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بی‌اختیار و شوقی که مرد را بی‌آرام کند» . و گفت : « مراقبت را علامات است : بر گزیدن آنچه خدای ـ تعالی ـ بر گزیده است ، و عزم نیکو کردن به خدای ـ تعالی ـ و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای ، و آرام گرفتن دل به خدا ، و منقطع‌شدن ازجملهٔ خلق به خدا» . و گفت : «صدق را علامات است: دل با زبان راست‌داشتن، وقول بافعل برابرداشتن، وترک‌طلب مَحمدتِ این جهان گفتن، وریاست‌نا گرفتن، وآخرت را بردنیا گزیدن، ونفس راقهر کردن». و گفت: «توکّل را ده‌علامت‌است: آرام گرفتن بدآنچه حق ـتعالی‌ـ ضمان کرده است، وایستادن بدآنچه به تو رسد از رفیع‌ودون، وتسلیم کردن به مایکون، وتعلّق گرفتن دل میان کاف و نون ـ یعنی چنان داند که: هنوزمیان‌کاف و نون است و کاف به‌نون نپیوسته است تالاجرم: هرچه توراازکاف ونون [بودو] توکّل درست بود ـ وقدم در عبودیّت نهادن ، و ازربوبیّت بیرون آمدن‌ـ یعنی دعوی فرعونی و منی نکند وترک اختیار کند ـ وقطع علایق ، و

۱ـ اصل : یقینش کردن . متن مطابق «ن» و اصل تصحیف همان لفظ است .

۲ـ اصل عبارتی اضافه دارد : و تعلق ساختن به مناجات . اما این عبارت مورد یازدهمی از «... علامت ورع» است و زائد مینماید و چون در نسخه‌های دیگر هم نبود حذف‌گردید .

نومیدی از خلایق، ودخول درحقایق و به دست آوردن دقایق» . و گفت : «عمل کن عمل مردی که معاینه می‌بیند که اورا نجات نخواهد بود الاّ بدآن عمل، وتوکّل کن توکّل مردی که معاینه می‌بیند که : بدونخواهد رسید الاّ آن که حق ـتعالی‌ـ درازل برای اونوشته است وحکم کرده» .

و گفت : «انس را علامت[1] است : دایم نشستن در خلوت ، و طول وحشت از مخالطات ، ولذّت یافتن به ذکر، وراحت یافتن در مجاهده، وچنگ درزدن به حبل طاعت».و گفت: «علامت حیا انقباض دل‌است وعظمت دیدار پروردگار، ووزن گرفتن سخن پیش‌از گفتن، ودور بودن از آنچه خواهی که از آن عذرخواهی، و ترک کردن خوض درچیزی که از آن شرم‌زده خواهی‌شد، ونگه‌داشتن‌زبان‌وچشم‌و گوش وشکم‌و فرج ، وترک آرایش حیات دنیا، ویاد کردن گورستان ومردگان» .

و گفت: «شوق را علامات است : دوست داشتن مرگ دروقت راحت دردنیا، ودشمن داشتن حیات دروقت صحّت ، و رغبت وانس گرفتن به ذکرخدای ـتعالی‌ـ و بی‌قرارشدن در وقت نشر آلاءِ حق، ودرطرب آمدن دروقت تفکّرْ خاصّه درساعتی که نظرتو برحق بود» . واز او پرسیدند از جمع و تفرقه . گفت: «جمع ، جمع کردن دل است درمعرفت وتفرقه متفرّق گردانیدن دراحوال» . و گفت: «نمازجماعت برتو فریضه نیست و طلب حلال برتو فریضه است» . والسّلام .

۱ـ ظ : علامات .

۵۳

ذکر ابویعقوبْ اسحاق النَّهرجوری، رحمةالله علیه

آن مشرّفِ رقم فضیلت، آن مقرّبِ حرمِ وسیلت، آن منوّر رجال[1]، آن معطّر[2] وصال، آن شاهد مقامات مشهوزی، **ابویعقوب اسحاق النّهرجوری** ـ رحمةالله علیه ـ از کبار مشایخ بود ولطفی عظیم‌داشت و به خدمت وادب‌مخصوص بود ومقبول اصحاب؛ وسوزی عظیم ومجاهده‌یی سخت ومراقبتی بر کمال؛ وکلماتی پسندیده؛ و گفته‌اند که: «هیچ پیر از مشایخ از او نورانی‌تر نبود»؛ و صحبت **عَمرو بن عثمان** مکّی [**وجنید**] یافته ومجاور حرم بود و آنجا وفات کرد.

نقل‌است که یك‌ساعت ازعبادت ومجاهده خالی نبودی‌ویك دم‌خوش‌دل‌نبودی. پس در مناجات بنالید[ی]، تا حق ـتعالی‌ـ به سرّش ندا کرد که: «یا **بایعقوب!** تو بنده‌ای. بنده را باراحت چه‌کار؟».

نقل است که یکی او را گفت: «در دل‌خود سخنی می‌یابم و با فلان مشورت کردم، مرا روزه فرمود. [چنان کردم[3]] زایل نشد، و با فلان گفتم، سفرفرمود و به سفرهم زایل نشد». او گفت: «ایشان غلط کردند. طریق تو آن است که: در آن ساعت که خلق بخسبند، به مُلْتَزَم[4] روی و تضرّع و زاری کنی وبگویی: خدایا! درکار[خود] متحیّرم. دستم گیر». آن مرد گفت: «چنان کردم.زایل‌شد».

۱ـ «ن»: جمال.
۲ـ اصل: معطل. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.
۳ـ از «م» افزوده شد.
۴ـ «م»: به نماز.

نقل است که یکی او را گفت : « نماز می کنم وحلاوت آن در دل نمی‌یابم». گفت : « چون طلب دل در نماز کنی ، حلاوت نیابی چنان که در مثل گفته‌اند : اگر خر را در پای عَقبه جو دهی، عقبه را قطع نتواند کرد » .

و گفت : مردی یك‌چشم‌رادیدم درطواف ، که می گفت : **«اعوذُ بِكَ مِنْكَ»** ـ پناه می گیرم از تو به تو ـ گفتند : « این‌چه دعایی است » . گفت : «روزی نظریٔ کردم به یکی که در نظرم خوش آمد . تپانچه‌یی از هوا درآمد و بدین یك چشم من زد که بدآن نگرسته بودم وآوازی شنیدم که : **نَظَرْتَ بعینِ العبرةِ ، رَمَیْناكَ بِسَهْمِ الغَیْرةِ وَ لو نَظَرْتَ بعینِ‌الشّهوةِ لَرَمَیْنَاكَ بِسَهْمِ القطیعةِ** [1] » ـ یعنی نگرشی را تپانچه‌یی و اگر زیادت دیدی، زیادت کردمی ؛ و اگر نگری، خوری ـ

و گفت : « دنیا دریاست . کنارهٔ اوآخرت و کشتی او تقوی ومردمان همه مسافر» .

و گفت : « هر که راسیری به طعام بود ، همیشه گرسنه بود وهر که را توانگری به مال بود ، همیشه درویش بود وهر که درحاجت خود قصد خلق کند ، همیشه محروم بود و هر که درکار خود یاری از خدای ـ تعالی ـ نخواهد ، همیشه مخذول باشد » .

و گفت : «زوال نیست نعمتی‌را که شکر کنی و پایداری نیست آن را ، چون کفران کنی » . و گفت : « چون بنده به کمال‌رسد از حقیقت یقین ، بلا به نزدیك او نعمت گردد و رجا مصیبت » . و گفت : « اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن وترك شهوات کردن » . و گفت : « چون بنده ازخود فانی شود و به‌حق‌باقی شود چنان که پیغمبر ـ صلّی‌اللهُ علیه و سلّم ـ ازخود فانی شد و به حق باقی گشت ، لاجرم به هیچ نامش نخواند الّا به عبد » ـ **فَاَوْحی الی عَبْدِه ما اَوْحی** ـ و گفت: « هر که در عبودیّت استعمال علم رضا نکند وعبودیّت در فنا و بقاء او صحبت نکند ، او مدّعی و کذّاب است » .

و گفت :« شادی در سه خصلت است :یکی شادی به‌طاعت داشتن خدای[را]،

۱ـ اصل : ولو رمیت بسهم‌الشهوة . عبارت عربی‌در «ن» نیست و «م» مانند اصل‌است. تصحیح با توجه به سیاق عبارت است ،

و دیگر شادیی است به نزدیك بودن به خدای و دور بودن از خلق ، و سیّوم شادیی است یاد کردن خدای ــ عزّ وجلّ ــ را و یاد خلق فراموش کردن . و نشان آن که شادی است به خدای ، سه چیز است : یکی آن که همیشه در طاعت بود ، دوّم دور باشد از دنیا واهل دنیا ، سیّوم بایستِ خلق از او بیفتد . هیچ چیز نکند با خدای ــ تعالی ــ مگر آنچه خدای را باشد » . و گفت : «فاضل‌ترین کارها آن باشد که به‌علم پیوسته بود » . و گفت: « عارف‌ترین [کسی] به خدای ــ تعالی ــ آن بود که‌متحیّر [تر] بود درخدای، تعالی » . و گفت: « عارف به حق نرسد مگر دل‌بریده گرداند از سه چیز : علم وعمل وخلوت » یعنی دراین هرسه از این هرسه بریده باشد .

و از او پرسیدند که : « عارف به هیچ چیز تأسف خورد جز به خدای ؟ » . گفت : « عارف خود هیچ بیند جز خدای ؟ تا بر وی تأسف خورد » . گفتند : « به کدام چشم نگرد ؟ » . گفت : « به چشم فنا و زوال » . و گفت : « مشاهدهٔ ارواح تحقیق است[1] و مشاهدهٔ قلوب تحقیق » . و گفت : « جمع عین حقّ است ، آن که‌جملهٔ اشیاء بدو قایم بود ؛ وتفرقه صفت[2] حقّ است از باطل » ــ یعنی هرچه دون‌حقّ است باطل است به نسبت با حق ، و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود ــ و گفت : « جمع آن است که تعلیم داد **آدم** را ــ علیه‌السّلام ــ از اسما ؛ وتفرقه آن است که از آن علم تفرقه شد و منتشر گشت در باب او» . و گفت : « ارزاق‌متوکّلان برخداوند است، می‌رسد به علم‌خدای برایشان، وبر ایشان می‌رود بی‌شغلی ورنجی، و غیر ایشان همه روز درطلب آن مشغول ورنج کش» . و گفت : « متوکّل‌حقیقی آن است که رنج ومؤونت خود ازخلق بر گرفته است . نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد ، ونه ذمّ کند کسی را که منع کندش ؛ ازجهت آن که نبیند منع وعطا جز از حق ، تعالی » . و گفت : « حقیقت توکّل **ابراهیم خلیل** را بود ــ علیه‌السّلام ــ که **جبرئیل** ــ علیه‌السّلام ــ او را گفت که : هیچ حاجت هست ؟ » ، گفت : به تو نه ! زیرا که از نفس غایب بود به خدای ــ تعالی ــ تا با خدای هیچ [چیز] دیگر

۱ ــ اصل : بحقیقت . متن مطابق «م» است . ۲ــ «م» : حقیقت .

را ندید ». و گفت: « اهل توکّل را در حقایق توکّل اوقاتی است[1] که اگر در آن اوقات بر آتش بروند، خبر ندارند از آن؛ و اگر [ایشان را] در آن حالت در آتش اندازند، هیچ مضرّت بدیشان نرسد. و اگر تیرهای ناوك به ایشان اندازند و ایشان را مجروح گردانند، الم نیابند؛ و وقت باشد که اگر پشه‌یی ایشان را بگزد، بترسند و به اندك حرکتی ازجای بروند ».

گفتند: « طریق به خدا چگونه است؟ ». گفت: « دور بودن از جهّال و صحبت با علما واستعمال کردن به علم و دایم برذکر بودن ». پرسیدند از تصوّف. اوّل گفت: « **تِلْكَ اُمَّةٌ قد خَلَتْ، لَها ما کَسَبَتْ** ». پس به آخر گفت[2]: « زفرات قلوب است به ودایع حضور، آنجا که همه را خطاب کرده است و آن همه در صورت ذرّات بوده است **کما قالَ ـ عزّ وجلَّ ـ اَلَسْتُ بِربِّکُم؟ قالوا: بلی** ».

۱ـ «ن»: اوقاتی است در غلبات. ۲ـ در نسخه‌های «م» و«ن» این کلمه نیست وکلمات پیش از آن جزو سخن نهرجوری است.

۵۴

ذکر سَمْنونِ مُحِبّ، رحمة الله علیه

آن بی‌خوفِ همه حُبّ، آن بی‌عقلِ همه لُبّ، آن پروانهٔ شمع جلال، آن آشفتهٔ صبح وصال، آن ساکن مضطرب، محبوب حق **سمنون مُحبّ** - رحمة‌الله‌علیه- در شأن خویش یگانه و مقبول اهل زمانه و اَلطفِ مشایخ بود و اشارات غریب و رموز عجیب داشت و در محبّت آیتی بود و جملهٔ اکابر به بزرگی او اقرار کردند[1] و او را از فتوّت و محبّت **سمنون محبّ** خواندندی. و او خود را **سمنون کذّاب** خواندی.

صحبت **سریّ** یافته [بود و از[2]] اقران **جنید** برد و او را در محبّت مذهبی خاص هست، و او تقدیم محبّت کرده است برمعرفت؛ و بیشتر مشایخ معرفت را برمحبّت تقدیم داشته‌اند. او می گوید[3] که: «محبّت اصل و قاعدهٔ راه خداست و احوال و مقامات همه بانسبت محبّت بازی‌اند؛ و در [هر] محلّی که طالب را شناسد زوال بدآن روا باشد، در محلّ محبّت به هیچ حال روا نباشد، مادام که ذات [او] موجود بود».

نقل است که چون به **حجاز** رفت، اهل **فَیْد** اورا گفتند: «ما را سخن گوی».

۱- «م» و «ن»: اقرارداشتنند. ۲- از «م» افزوده شد. ۳-اصل: و می گویند. متن مطابق «م» است.

بر منبر شد و سخن می گفت . مستمع نیافت . روی به قنادیل کرد که : « با شما می گویم سخن محبّت » . در حال آن قنادیل بر یکدیگر می آمدند و پاره، پاره می‌شدند .

نقل است که یك روز در محبّت سخن می گفت . مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست . پس بردست او نشست . پس در کنار او نشست . پس چندان منقار بر زمین زد که خون از منقارش روان شد . پس بیفتاد و بمرد .

نقل است که در آخر عمر برای سنّت زنی خواست . دختری در وجود آمد . چون سه ساله شد ، **سمنون** را با وی پیوندی پدید آمد . همان شب قیامت را به خواب دید [و دید که[1]] عَلَم‌ها نصب می کردند برای هر قومی ؛ و علمی نصب کردند که نور او عرصات را فرو گرفت . **سمنون** گفت : « این علم کدام قوم است ؟» . گفتند : « از آنِ آن قوم که **یُحِبُّهم و یُحِبّونَهُ** در شأن ایشان است » . **سمنون** خود را در میان ایشان انداخت . یکی بیامد و او را ازمیان ایشان بیرون کرد . **سمنون** فریاد بر آورد که : «چرا بیرون می کنی؟» . گفت : «از آن که این عَلَم محبّان است و تو از ایشان نیستی» . گفت : «آخرمرا **سمنون محبّ** می‌خوانند وحق -تعالی- از دل من می‌داند» . هاتفی آواز داد که : «ای **سمنون** ! تو از محبّان بودی، امّا چون دل تو بدآن کودك میل کرد نام تو ازجریدهٔ محبّان محو کردیم[2]» . **سمنون** هم در خواب زاری آغاز کرد که : « خداوندا ! اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود ، اورا از راه بردار» . چون از خواب بیدار گشت ، فریادی بر آمد که : «دختر از بام در افتاد و بمرد» .

نقل است که یك بار در مناجات گفت : «الهی ! در هرچه مرا بیازمایی در آن راستم‌یابی ودرآن تسلیم شوم ودم نزنم» . درحال دردی بروی[3] مستولی شد که‌جانش برخواست آمد ، و او دم نمی‌زد . [بامداد] همسایگان گفتند : «ای شیخ ! [دوش]

۱- از «م» افزوده شد . ۲- «م» : محو کردند . ۳- اصل: بهٔ وی . متن مطابق «م» است .

تورا چه بود ؟ که از فریاد تو ما را خواب نیامد» . و او دم نزده بود امّا معنی او در صورت آمده بود و به گوش مستمعان رسیده، تا حق ـ تعالی ـ بدو بازنمود که: «خاموشی خاموشی باطن است . اگر به حقیقت خاموش بودی ، همسایگان را خبر نبودی» . یعنی که : چیزی که نتوانی مگوی . یك بار این بیت می گفت :

«وَ لَیْسَ لی فی سِواكَ[1] حظٌّ فَکَیْفَ ما شِئْتَ فَاخْتَبِرْنی»

یعنی : مرا جز در تو نصیب نیست [و] دلم به غیر تومایل نیست . مرا به هرچه خواهی امتحان کن ـ در حال بولش بسته شد . به دبیرستانها می گردید و کودکان را می گفت که : «عمّ دروغ زن را دعا کنید تا حق ـ تعالی ـ شفا دهدش» .

ابومحمّد مَغازلی گوید : با **سمنون** در **بغداد** بودم . چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند که هیچ به ما ندادند . بعد از آن **سمنون** گفت: «بیاتا جائی رویم و به هر درمی که ایشان دادند ، رکعتی نماز کنیم» . پس به **مداین** رفتیم و چهل‌هزار رکعت نماز کردیم .

نقل است که **غلام خلیل** خود را به تصوّف پیش خلیفه معروف کرده بود و دین به دنیا فروخته ؛ و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه[2] گفتی ؛ [و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و کس بدیشان تبرّك نکند تا جاه او بر جای بماند و فضیحت نشود[3]] . چون **سمنون** را جاه بلند شد و صیت او منتشر گشت ، **غلام خلیل** رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می‌جست تا چگونه او را فضیحت کند . تا زنی مُنعمه خود را به **سمنون** عرضه کرد که : «مرا بخواه» . **سمنون** قبول نکرد . پیش **جنید** رفت تا شفاعت کند به **سمنون** ، تا او را بخواهد . **جنید** او را زجر کرد و براند . آن زن پیش **غلام خلیل** رفت و **سمنون** را تهمتی نهاد . **غلام خلیل** شاد شد و خلیفه را بر وی متغیّر گردانید . پس خلیفه فرمود که **سمنون** را بکشند. چون

۱ـ «ن» : فی ما سواك . متن درست است . ۲ـ اصل : خلیفه پیش مشایخ . متن مطابق نسخه‌های دیگر است . ۳ـ از «م» افزوده شد .

سیّاف حاضر شد ، خلیفه خواست تا سخنی گوید ، نتوانست . زبانش بگرفت . شبانه در خواب دید که گفتند : «زوال ملك تو در ممات[۱] **سمنون** بسته‌اند» . بامداد **سمنون** را بخواند و بنواخت و به اکرامی تمام باز گردانید . پس **غلام خلیل** را دشمنی زیادت شد . تا به آخر عمر مجذوم گشت . یکی پیش بزرگی[۲] حکایت کرد که : « **غلام خلیل** مجذوم گشت » . گفت : «همانا که [یکی] از نارسیدگان متصوّفه همّت در وی بسته است[۳] و نیك نکرده است ، که او منازع مشایخ بود و گاه گاه مشایخ را به اعمال او راه می گرفت[۴] . خدایش شفا دهاد » . این سخن با **غلام خلیل** گفتند . از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع ، پیش متصوّفه فرستاد . ایشان هیچ قبول نکردند . بنگر که ایشان چه قومی‌اند که منکر ایشان‌را عاقبت به توبه می‌رساند . خود کسی که اقرار دارد، چون بود؟ لاجرم گفته‌اند، که: «هیچ کس بر ایشان زیان نکند» .

سؤال کردند از محبّت . گفت : « صفای دوستی است با ذکر دایم ، چنان که حق ـ تعالی ـ فرمود : **اُذکُرُوا اللّهَ ذِکراً کثیراً**. محبّان خدای ـ عزّوجلّ ـ شرف دنیا و آخرت بردند . **لِاَنَّ النّبیّ ـ صلی اللّه علیه و سلّم ـ قال : المرءُ مَعَ مَن اَحَبَّ** ـ یعنی مرد با آن بود که دوست دارد ـ پس ایشان در دنیا و آخرت با خدا باشند » . و گفت : « عبارت نتوان کرد از چیزی مگر به چیزی که از آن چیز رقیق‌تر و لطیف‌تر بود و هیچ چیز لطیف‌تر از محبّت نبود . پس [به چه] از محبّت عبارت توان کرد ؟ » ـ یعنی از محبّت عبارت نتوان کرد ـ گفتند : «چرا محبّت را به بلا مقرون کردند؟» . گفت: «تا هر سفله‌یی دعوی محبّت نکند. چون بلا بیند، به‌هزیمت شود» .

۱ـ «م» : حیوة .　۲ـ «م» و «ن»: پیش سمنون .　۳ـ اصل : بسته‌اند . متن مطابق «م» است .　۴ـ «م» : می گرفتند .

پرسیدند از فقر. گفت: «فقیر[۱] آن است که با فقر[۲] انس گیرد چنان که جاهل به نقد، و فقیر را از نقد[۳] چنان وحشت بود که جاهل را از فقر[۲]». و گفت: «تصوّف آن است که هیچ چیز مِلک تو نباشد و تو مِلک هیچ چیز نباشی».

۱ـ اصل: فقر. متن مطابق «ن» است. ۲ـ «ن»: فقد. ۳ـ اصل: زهد. متن مطابق دیگر نسخه‌هاست.

۵۵

ذکر ابو محمّد مُرتعش، رحمة اللّه علیه

آن به جان سابق معنیٰ، آن به تن لاحق تقویٰ، آن سالك بساط وِجدان و پرورش[1]، **ابو محمّد مرتعش** ـ رحمةالله‌علیه ـ از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوّف بود و مقبول اکابر؛ و سفرها بر تجرید کرده و به خدمت‌های شایسته‌معروف، [و مشهور طوایف بود و به ریاضات و مجاهدات مخصوص[2]]. و از **حیرهٔ نشابور** بود و **ابوحفص** را دیده بود و با **[ابو] عثمان** و **جنید** صحبت داشته و مقام او در **شونیزیه** بود و در **بغداد** وفات کرد.

نقل است که گفت: «سیزده حجّ به توکّل کردم. چون نگه کردم همه بر هواءِ نفس بود». گفتند: «چون دانستی؟». گفت: «از آن که مادرم گفت: سبوی آب آر، برمن گران آمد. دانستم که آن حجّ برشَرَهِ نفس بود». درویشی گفت: در **بغداد** بودم و خاطرم متعلّق حج بود. در دلم آمد که **مرتعش** می آید و پانزده درم می آورد تا رکوه و رسن و نعلین خرم و به بادیه روم. در حال یکی در بزد. باز کردم. **مرتعش** بود، رکوه‌یی در دست. گفت: «بستان». گفتم: «نگیرم». گفت: «بگیر و مرا بیش از این رنجه مدار. چند درم خواسته بودی؟». گفتم: «پانزده درم». گفت: «بگیر که پانزده درم است».

۱ـ نسخه‌های دیگر: وجدان پرورش. ۲ـ از «م» و «ن» افزوده شد.

نقل است که روزی در محلّتی از **بغداد** می‌رفت. تشنه شد و از خانه‌یی آب خواست. دختری صاحب جمال کوزه‌یی آب آورد. دلش صید جمال او شد. هم آنجا بنشست تا خداوند خانه بازآمد ـ و از منعمان **بغداد** بود ـ گفت: «ای خواجه! دلی به شربتی آب گران است. مرا از خانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم ببردند». آن مرد گفت: «دختر از آن من است. به زنی به تو دادم». او را در خانه برد و عقد نکاح کرد و به گرماوه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامهٔ پاکیزه دروی‌پوشید. چون شب درآمد، دختر به وی دادند. **مرتعش** برخاست و به نماز مشغول شد. ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که: «مرقّع من بیارید». گفتند: «چه افتاد؟». گفت: «به سرّم ندا کردند که: به یکی نظر[1] که به خلاف ما کردی جامهٔ اهل صلاح از تو برکشیدیم. اگر نوبتی دیگر نظر کنی، لباس آشنایی از باطنت برکشیم». مرقّع درپوشید و زن را طلاق داد.

نقل است که او را گفتند که: «فلان کس بر آب می‌رود». گفت: «آن را که خدای ـ عزّ و جلّ ـ توفیق دهد که مخالفت هوا کند، بزرگتر از آن بود که در آب و در هوا برود»

نقل است که در اعتکاف نشسته بود آخر رمضان در جامع **بغداد**. [بعد از[2]] دو روز بیرون آمد. گفتند: «چرا اعتکاف باطل کردی؟». گفت: «جماعت قُرّاء را نتوانستم دید و از دیدن طاعت ایشان بر کنار آمدم[3]». و گفت: «هر که گمان برد که فعل او او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند، به یقین خود را درخطر انداخته است وهر که اعتماد برفضل خدای دارد، حق ـ تعالی ـ او را به بهشت رساند، **کما قالَ اللّهُ ـ تعالی ـ قُل: بِفضلِ اللّهِ و بِرَحمته، فبِذلكَ فَليَفْرَحوا**». و گفت: «آرام گرفتن اسباب در دل، منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبّب الأسباب».

پرسیدند که: «به چه چیز دوستی خدای ـ تعالی ـ حاصل شود؟». گفت: «به دشمنیِ آن که خدای ـ تعالی ـ دشمن گرفته است و آن دنیاست». و گفت:

۱ـ «م»: یك نظر. ۲ـ «ن»: در جامع. بعد از دو روز.... تصحیح با توجه به جمیع نسخه‌هاست. ۳ـ «م»: آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد

«اصل توحید سه‌چیز است : شناختن خدای‌را به ربوبیّت ، واقرار کردن خدای را به وحدانیّت و نفی کردن جملهٔ انداد » . و گفت : « عارف صید معروف است ، که معروف او را صید کرده است تا مکرّمش گرداند و در حضیرةالقدسش بنشاند » . و گفت : «درست کردن معاملات دو چیز است : صبرو اخلاص . صبر بروی واخلاص در وی » . و گفت : « چون مخلص دل به حق دهد ، سَلْوَت باشد و چون به خلق دهد ، فکرت باشد» . و گفت : «تصوّف حسن خُلق است» . و گفت : «تصوّف حالی است که غایب گرداند صاحب آن را از گفتگوی و می برد تا به خدای ذوالمنن ؛ و از آنجا بیرون برد ، تا خدا بماند و او نیست شود» . و گفت . «این مذهبی است به جدّ . با هیچ هزل آمیخته نگردانید[1] » . و گفت : « عزیزترین نشستی فقرا راآن بود که با فقرا نشینند . پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر ، یقین دان که از علّتی خالی نیست » . و از او وصیّتی خواستند ، گفت : « پیش کسی روید که شما را به از من بود و مرا به کسی بگذارید که به از شما باشد» . والسّلام .

۱ــ «م» : مگردانید .

۵۶

ذکر ابو عبدالله محمّد بن فضل، رحمةالله علیه

آن متمکّن به کرامات و حقایق، آن متعیّن به اشارات و دقایق، آن مقبول طوایف، آن مخصوص لطایف، آن شیر مرغزار عشق و عقل، **ابوعبدالله محمّد بن فضل** - رحمةالله علیه - از کبار مشایخ بود و ستودهٔ همه [بود] و در ریاضت و فتوّت بی‌نظیر؛ و مرید **خضرویه**[1] بود و **ترمذی** را دیده بود؛ و **ابوعثمان حیری** را بدو میلی عظیم بود چنان که یک بار بدو نامه‌یی نوشت که: «علامت شقاوت چیست؟». گفت: «سه چیز: یکی آن که حق - تعالی - او را علم روزی کند و ازعمل محروم گرداند. دوّم آن که عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند. سیّوم آن که صحبت صالحان روزی کند و از حرمت ایشان محروم گرداند».

و **ابوعثمان حیری** گفت: «**محمّد بن فضل** بلخی سمسار[2] مردان است». و **ابوعثمان** با همهٔ جلالت خود گفتی: «اگر قوّت دارمی، در پناه **محمّد فضل** شدمی تا سرّ من صافی شدی به دیدار او». و او از اهل **بلخ** جفا بسیار کشید و از بلخش بیرون کردند و او گفت: «یاربّ! صدق از ایشان باز گیر».

نقل است که از او سؤال کردند که: «سلامت صدور به چه حاصل آید؟».

۱ـ همهٔ نسخه‌ها مانند متن است. باید [احمد] خضرویه باشد یا احمد بن خضرویه.

۲ـ اصل: سیوم. متن با مأخذ عطار و نیز با «ن» مطابق است.

گفت: «به ایستادن به حقّ‌الیقین، و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم‌الیقین دهند، تا به علم‌الیقین مطالعهٔ عین‌الیقین کند؛ تا آنجا سلامت یابد. و تا نخست عین‌الیقین [نبود، علم‌الیقین نبود. که کسی را که **کعبه** ندید، هرگز اورا علم‌الیقین[1]] به **کعبه** نبود. پس معلوم شد که علم‌الیقین بعد از عین‌الیقین تواند بود؛ که آن علمی که پیش از عین‌الیقین بود، آن به همّت بود و اجتهاد و از آنجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا. چون علم‌الیقین [پیدآمد، به علم‌الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق عین‌الیقین[1]] توان کرد. مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده. ناگاه او را از آن چاه بر آورند. در آفتاب متحیّر گردد و مدّتی بر آن ثبات کند تا به آفتاب دیدن خوی کند تا چنان که: به‌آفتابش علمی حاصل گردد که بر آن علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند کرد».

و گفت: «عجب دارم از آن که به هواء خود به خانهٔ او رود و زیارت کند. چرا قدمی برهواءِ خود ننهد تا بدو رسد[2]؟». و گفت: «صوفی آن است که صافی شود از جملهٔ بلاها و غایب گردد از جملهٔ عطاها». و گفت: «راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس». و گفت: «چون مرید به گوشهٔ خاطر در دنیا نگرد، تو بیش در وی منگر، که او مرتدّ طریقت است». و گفت: «اسلام به چهارچیز از شخص مفارقت کند: یکی آن که عمل نکند بدآنچه داند، دوّم آن که عمل کند بدآنچه نداند، سیوم آن که نجوید آنچه نداند، چهارم آن که مردمان را منع کند از آموختن». و گفت: «علم سه حرف است: عین و لام و میم. عین علم است ولام عمل است و میم مَخلَص حقّ است در علم وعمل». و گفت: «بزرگترین اهل‌معرفت، مجتهدترین ایشان باشد در اداءِ شریعت و باغیرت‌ترین در حفظ سنّت و متابعت».

و گفت: «محبّت ایثار است و آن چهارچیز است: یکی‌دوام ذکر به دل وشاد بودن بدآن، دوّم انس‌عظیم گرفتن به‌ذکر حق، سیّوم قطع اَشغال کردن وازهرقاطع که هست بازبریدن، چهارم اورا برخود گزیدن و برهرچه غیراوست، چنان که حق-

1ــ از «ن» افزوده شد.   2ــ «م»: بدو رسد و با او دیدار کند.

تعالی - فرموده است: **قل: اِنْ کانَ آباؤکُم و اَبناؤکُمْ و اِخوانُکُم و اَزواجُکُم وَ عشیرَتُکُمْ واموالٌ اقْتَرَفتموها**، [الی قوله: **اَحَبَّ الیکم مِنَ اللّهِ و رسوله- الآیة**[1]]. و صفت محبّان حقّ این‌است که محبّت ایشان برمعنیِ ایثار بود. بعدازآن معاملت ایشان برچهار منزل رود: یکی‌محبّت، دوّم هیبت، سیّوم حیا، چهارم تعظیم». و گفت: «ایثار زاهدان به وقت بی‌نیازی بود و ایثار جوانمردان به وقت حاجت». و گفت: «زهد دردنیا ترک است؛ و اگربتوانی ایثار کنی واگرنتوانی‌خوارداری».

۱- از «ن» افزوده شد.

۵۷

ذکر ابوالحسن[1] بُوشَنْجی، رحمةالله علیه

آن صادق کار دیده، آن مخلص بار کشیده، آن موحّد یك رنگی، شیخ **ابوالحسن[1] بوشنجی** ـ رحمةالله علیه ـ از جوانمردان **خراسان** بود ومحتشم‌ترین اهل زمان و عالم‌ترین در علم طریقت. و در تجرید قدمی ثابت داشت. **ابوعثمان** و **ابن عطا** و **جُریری** و **ابوعمرو** را دیده بود؛ و سالها از **بوشنج** برفت و به **عراق** می‌بود. چون باز آمد به زندقه منسوبش کردند. از آنجا باز **نشابور** آمد و عمر آنجا گذاشت چنان که مشهور شد. تا به حدّی که روستائیی دراز گوش گم کرد. پرسید که: «در **نشابور** پارسا تر کی است؟». گفتند: «**ابوالحسن[1] بوشنجی**». بیامد و در دامن او آویخت که: «خر من تو برده‌ای». گفت: «ای جوانمرد! غلط کرده‌ای [که من تو را اکنون می‌بینم»[2]]. گفت[3]: «تو برده‌ای». درماند. دست برداشت و گفت: «الهی؟ مرا از وی باز خر». در حال یکی آمد و آواز داد که: «او را رها کن، که خر یافتم». بعد از آن روستایی گفت: «ای شیخ! من دانستم که تو نبرده‌ای. ولکن من خود را هیچ آبروی ندیدم بدین درگاه. گفتم تا به نَفَس تو مقصود من بر آید».

۱ـ اصل: ابوالحسین. متن مطابق «ن» و مآخذ دیگر است ۲ـ از «م» افزوده شد. ۳ـ اصل: گفت: نکرده‌ام. گفت: ....

نقل است که یك روز برقاعدهٔ صوفیان می‌رفت. ترکی درآمد و قفایی بـه وی زد و بـرفت. مردمان گفتند: «چرا کردی؟ کـه او شیخ **ابوالحسن** است و بزرگ روزگار است». او پشیمان شد و بازآمد و از شیخ عـذر می‌خواست. شیخ گفت: «ای دوست! فارغ باش، که ما این نه از تو دیدیم. که ازآنجا کـه رفت، غلط نرود».

نقل است که در متوضّا بـود. در خاطرش آمد که: «این پیرهن بـه فلان درویش می‌باید داد». خادم را آواز داد و گفت: «این پیرهن از سرمن بر کش و به فلان درویش ده». خادم گفت: «ای شیخ چندان صبر کن که بیرون آیی». گفت[1]: «می‌ترسم که شیطان ره بزند و این اندیشه بردلم سرد گرداند».

نقل است که از او پرسیدند که: «چگونه‌ای؟». گفت: «دندانم فرسوده‌شد از نعمت حق که خوردم[2] و زبان از کار شد از بس شکایت کردن». و پرسیدند که: «مروّت چیست؟». گفت: «دست داشتن ازآنچه برتوحرام است تا مروّتی بود که با کرام‌الکاتبین کرده باشی».

پرسیدند از تصوف. گفت: «امروز اسمی است و مسمّی پدید نه؛ و پیش از این حقیقتی بـود بی‌اسم». و پرسیدند از تصوّف. گفت: «کوتاهـی امل است و مداومت برعمل». پرسیدند از فتوّت. گفت: «مراعات نیکو کردن و بر موافقت[3] دایم بودن و از نفس خویش بـه ظاهر چیزی نادیدن که مخالف باطن تو بود». و گفت: «توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست». و گفت: «اخلاص آن است که کرام‌الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آن را تباه نتواند کرد وآدمی بر وی مطلّع نشود». و گفت: «اوّل ایمان به‌آخر آن پیوسته است». گفتند: «ایمان و توکّل چیست؟». گفت: «آن که نان از پیش خود خوری و لقمهٔ خود بخایی به آرام دل و بدانی که‌آنچه توراست از توفوت نشود». و گفت: «هر که خود راخوار

۱ـ اصل: وگفت. ۲ـ «م»: از نعمت حق خوردن. ۳ـ تعلیقات را نگاه‌کنید.

داشت، خدای ـتعالی- اورا رفیع القدر گرداند وهر که خودرا عزیز داشت ، خدای- تعالی- اورا خوارداشت[۱]».

نقل است که یکی از او دعایی خواست . گفت : «حق-تعالی- تورا ازفتنهٔ تو نگه داراد» .

نقل است که بعداز وفات اودرویشی به سرخاك اومی‌رفت وازحق -تعالی- دنیا می‌خواست . شب **ابوالحسن** را به خواب دید که گفت : «ای درویش ! چون به سر خاك ما آیی،دنیا مخواه . اگر دنیا می‌خواهی به‌سرخاك خواجگان دنیارو، وچون اینجا آیی، همّت ازدو کَوْن منقطع گردان» .

۱ــ «م» : گرداند.

۵۸

ذکر محمّد بن علیّ التِّرْمَذی، رحمة الله علیه

آن سلیم سنّت، آن عظیم ملّت، آن مجتهد اولیا، آن منفرد اصفیا، آن محترم حرم ایزدی، شیخ وقت **محمد بن علیّ الترمِذی** ـ رحمةالله‌علیه ـ از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و به همهٔ زبانها ستوده و آیتی بود در شرح معانی؛ و در احادیث و روایات و اخبار ثقت بود و در بیان معارف وحقایق اعجوبه بود. قبولی به کمال و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم؛ واو را ریاضات و کرامات بسیار است، و درفنون علم کامل ودرشریعت وطریقت مجتهد. وتِرمذیان جماعتی به وی اقتدا کنند ومذهب او برعلم بوده‌است که [او] عالم ربّانی بود؛ و او مقلّد کس نبود که صاحب کشف و اسرار بود و حکمتی به غایت داشت چنان که او را «حکیم‌الاولیاء» خواندندی؛ وصحبت **ابوتراب** و **خضرویه**[1] و **ابن‌جلّا** یافته‌بود و با **یحیی بن مُعاذ** سخن گفته بود. چنان که گفت: یك روز سخن می گفتم [در] مناظره‌یی. امیر، **یحیی** شد[2] در آن سخن».

و او را تصانیف بسیار است مشهور و مذکور؛ و در وقت او در **ترمذ** کسی نبود که سخن او فهم کردی؛ و از اهل شهر مهجور بودی؛ و در ابتدا با دو طالب

۱ـ باید احمد بن خضرویه باشد. همهٔ نسخه‌ها مانند متن است. ۲ـ «ن»: امیر یحیی متحیر شد. متن درست است.

علم راست شد که به طلب علم روند. چون عزم درست شد، مادرش غمگین گشت و گفت: «ای جان مادر! من ضعیفم و بی کس، و تو متولّی کار من. مرا به که می گذاری؟ و من تنها و عاجز». از این سخن دردی به دل او فرو آمد. ترک سفر کرد و آن دو رفیق او به طلب علم شدند. چون چند گاه بر آمد، روزی در گورستان نشسته بود و زار می گریست که: «من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند در علم به کمال رسیده». ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت: «ای پسر! چرا گریانی؟». او حال باز گفت. پیر گفت: «خواهی که تو را هر روز سَبَقی گویم تا به زودی از ایشان در گذری؟». گفتم[1]: «خواهم. پس هر روز سبقی می گفت تا سه سال بر آمد. بعد از آن مرا معلوم شد که: او **خضر** بود - علیه السّلام - و این دولت به رضاء والده یافتم».

ابوبکر ورّاق گفت: «هر یکشنبه **خضر** - علیه السّلام - به نزدیك او آمدی و واقعه‌ها از یکدیگر پرسیدندی». وهم او نقل کند که: روزی **محمدبن علی الحکیم** مرا گفت: «امروز تو را جایی برم». گفتم: «شیخ داند». با وی برفتم. دیری برنیامد که بیابانی چند[2] دیدم سخت صعب، و تختی زرّین درمیان بیابان نهاده درزیر درختی سبز، و چشمهٔ آب؛ ویکی بر آن تخت لباسی زیبا پوشیده. چون شیخ نزد او شد، برخاست وشیخ را بر تخت نشاند. چون ساعتی بر آمد، ازهر طرف گروهی می آمدند تا چهل تن جمع شدند واشارتی کردند، از آسمان طعامی ظاهر شدو بخوردند. و شیخ سؤال می کرد[3] از آن مرد و او جواب می گفت، که من یك کلمه از آن فهم نکردم. چون ساعتی بر آمد، دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت: «رو، که سعیدی گشتی». پس چون زمانی بر آمد به **ترمذ** باز آمدیم. گفتم: «ای شیخ! آن چه جای بود و آن مرد کی بود؟». گفت: «تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار

---

1 - از «ن» افزوده شد. از اینجا نقل روایت از زبان خود ترمذی است.

2- این کلمه در نسخه‌های دیگر نیست.   3- اصل: سؤالی کرد. متن مطابق «ن» است.

بود» . گفتم : «در یك ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم ؟». گفت: «یا **ابابکر** ! چون برنده او بُوَد ، تو را با رسیدن کار است نه با چگونگی رسیدن» .

نقل است که گفت : «هر چند با نفس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم ، با وی بر نیامدم . از خود نومید شدم . گفتم : مگر حق - تعالی - این نفس را از برای دنیا و دوزخ آفریده است ! دوزخیی را چه پرورم ؟ . به کنار **جیحون** شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت . پس به پهلو غلطیدم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم . آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد ومرا به کنار انداخت . از خود نومید شدم . گفتم : سبحان‌الله ! نفسی آفریند که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را . در آن ساعت که از خود ناامید شدم ، به برکت آن سرّ برمن گشاده گشت . بدیدم آنچه مرا بایست . وهمان ساعت ازخود غایب شدم . تا بزیستم، از برکت آن ساعت [بزیستم] » .

ابوبکر ورّاق گفت : شیخ روزی جزوی چند ازتصانیف خود به من داد که: «در جیحون انداز» . چون در وی نگاه کردم ، همه لطایف و دقایق بود . دلم نداد ودرخانه بنهادم . گفتم شیخ را که : «انداختم» . گفت: «چه دیدی؟»، گفتم: «هیچ!». گفت : «نه انداخته‌ای . برو و بینداز[1]» . مشکلم دو شد : یکی آن کـه چرا در آب می‌اندازد؟ ویکی آن که چه‌برهان ظاهرخواهد شد؟ باز آمدم ودر **جیحون** انداختم. **جیحون** دیدم که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده باز دیدآمد و آن اجزا در آن افتاد . پس سر بازهم آورد و **جیحون** به قرار باز رفت . عجب داشتم از آن . چون به خدمت شیخ آمدم ، گفت : «اکنون انـداختی !» . گفتم : «ایّها الشّیخ ! به عزّت خدایِ که سرّ این با من بگوی» . گفت : «چیزی تصنیف کرده بودم در علم ایـن طایفه ، که کشف تحقیق آن برعقول مشکل بود . برادرم **خضر** از من درخواست و این صندوق را ماهیی به فرمان او آورده بود ؛ وحق -تعالی- آب رافرمان‌داد تا آن‌را

---

۱ ــ در اینجا کلمهٔ « گفتم » در اصل و «ن» افزوده شده است که یا زائد است یا باید « گفت » باشد .

به وی رساند».

نقل است که یك بار جملهٔ تصانیف خود را در آب انداخت. **خضر** آن جمله بگرفت و باز آورد و گفت: «خود را بدین مشغول می‌دار».

و گفت: «هرگز تصنیف یك جزو نکردم تا گویند که: تصنیف اوست. ولکن چون وقت برمن تنگ شدی، مرا بدآن تسلّی بودی».

نقل است که در عمر خود هزار و یك بار خدای ـ عزّ و جلّ ـ را به خواب دیده بود.

نقل است که درعهد او زاهدی بزرگ بود وپیوسته بر **حکیم** اعتراض کردی؛ و **حکیم** کلبه‌یی داشت در همهٔ دنیا. چون از سفر **حجاز** باز آمد، سگی در آن کلبه بچه نهاده بود، که آن خانه را در نبود. شیخ نخواست که او را بیرون کند. هشتاد بار می‌رفت و می آمد تا باشد که به اختیار خود بچگان را بیرون برد. پس همان شب آن زاهد پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید که فرمود که: «ای فلان! با کسی برابری می کنی که از برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد با او؟ اگر سعادت ابدی می‌خواهی، کمر خدمت اودر بند». و آن زاهد ننگ داشتی ازجواب سلام **حکیم** ـ بعداز آن عمر باقی درخدمت شیخ به سر برد.

نقل است که از عیال او پرسیدند که: «چون شیخ خشم گیرد، شما دانید؟». گفتند: «[دانیم]. چون او از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند؛ و گوید: الهی! من تو را به چه آزردم تا ایشان [را] برمن بیرون آوردی؟ الهی! توبه کردم. تو ایشان را به صلاح باز آور. ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از بلا بیرون آوریم».

نقل است که مدّتی **خضر** را ندید، تا روزی که کنیزك جامهٔ کودك شسته بود و طشتی پر نجاست [و بول] کرده؛ و شیخ جامه و دستار پاکیزه پوشیده به جامع می‌رفت. مگر کنیزك سبب درخواستی در خشم شد و آن طشت پر نجاست به سر شیخ فرو کرد. شیخ هیچ نگفت وخشم فروخورد. درحال **خضر** ـ علیه‌السّلام ـ پیدا گشت

و گفت : «بدین بار کشی ما را دیدی».

نقل است که گفتند که : «او را چندان ادب بُوَد که پیش عیال خود هر گز بینی پاك نکرده است» . مردی این بشنید . قصد زیارت او کرد . چون اورا دید در مسجد، ساعتی توقّف کرد تا از اوراد فارغ گشت . بیرون آمد . مرد براثر او بیامد. گفت : «کاشکی بدانستمی که آنچه گفتند ، راست است» . شیخ به فراست بدانست. روی بدو کرد و بینی پاك کرد . او را عجب آمد و با خود گفت : «آنچه‌مرا گفتند، یا دروغ گفتند یا این تازیانه‌یی است که شیخ مرا می‌زند تا سرّ بزرگان نطلبم». شیخ این هم بدانست . روی بدو کرد و گفت : «ای پسر ! تو را راست گفتند. لیکن اگرخواهی که سرّهمه پیش تونهند، سرّخلق برخلق نگه‌دار ، که هر که سرّ ملوك بگوید هم‌سرّی را نشاید».

نقل است که در جوانی صاحب جمالی او را به خود خواند . اجابت نکرد . تا روزی خبر یافت که شیخ درباغی است . خود را بیاراست و آنجا رفت. شیخ چون بدانست ، بگریخت . زن برعقب او می‌دوید و فریاد می کرد که : « در خون من سعی می کنی» . شیخ التفات نکرد و به دیواری بلند بررفت و خود را فروانداخت. چون پیر شد ، روزی مطالعه احوال و اقوال خود می کرد . آن حال یادش آمد. در خاطرش آمد که : « چه بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی ؟ که جوان بودم و بعد ازآن توبه کردمی » . چون این از خاطر خود بدید ، رنجور گشت . گفت : «ای نفس خبیث پر از معصیت ! بیش از چهل سال درجوانی این خاطر نبود. اکنون پس از چندین مجاهده ، پشیمانی بر گناه ناکرده از کجا آمد ؟» . عظیم اندوهگین شد و به ماتم نشست . سه روز ماتم این خاطر بداشت . بعد از سه روز پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید . فرمود که : «ای **محمّد** ! رنجور مشو. که نه ازآن است که در روز گار تو تراجعی هست ، بل که این خاطر توازآن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت و مدّت ما از دنیا دورتر گشت و ما نیز دورتر افتادیم. نه‌تورا جرمی است ونه‌حالت تورا قصوری. آنچه دیدی ازدراز کشیدن مدّت

مفارقت ماست ، نه آن که صفت تو در نقصان است» .

و گفت : یك بار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم . گفتم : « دریغا تن‌درستی که از من چندین خیرات می آمد، اکنون همه گسسته شد» . آوازی شنیدم که : «ای **محمّد** ! این چه سخن بود که تو گفتی . کاری که تو کنی نه‌چنان بود که ما کنیم. کارتو جزسهو وغفلت نبود وکارما جز صدق نبود». گفت : «از آن سخن ندَم خوردم و توبه کردم» .

و گفت : «بعد از آن که مرد بسی ریاضت کشیده [باشد] و بسی ادب ظاهر به جای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده ، انوار عطاهای خدای ـ تعالی ـ در دل خود بازیابد و دل او بدآن سبب سعتی گیرد و سینهٔ او منشرح گردد و نفس او فضاءِ توحید شود و بدآن شاد گردد . لاجرم آنجا ترك عزلت گیرد و در سخن آید وشرح دهد فتوحی که او را در این راه [روی] نموده باشد . تا خلق او را به سبب سخن او و به سبب فتوح او از غیب ، گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند . تا نفس آنجا فریفته شود و هم چون شیری از درون او بجهد و بر گردن او نشیند ؛ و آن لذّات که در ابتدای مجاهده در خود یافته باشد ، منبسط گردد چنان که ماهی ، که از دام بجهد ، چگونه در دریا غوص کند و هرگز او را باز دام نتوان آورد ؟ نفس ، که به فضاءِ توحید رسد ، هزار بار خبیث‌تر و مکّارتر از آن بوَد که در اوّل. از آن که در اوّل بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است ؛ و در اوّل از ضیق بشریّت آلت خویش ساخته بود ، اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد . پس از نفس ایمن مباش و گوش‌دارتا بر نفس ظفریابی‌وازاین آفت که گفتم حذر کنی که شیطان‌دردرون نشسته‌است». چنان که‌هم **محمدبن‌علی‌حکیم** نقل کرده است که :

چون **آدم** و **حوّا** به هم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد ، روزی **آدم** ـ علیه‌السّلام ـ به‌کاری رفت . **ابلیس** بیامد و بچهٔ خود را ـ **خنّاس** نام ـ پیش **حوّا** آورد و گفت : «مرا مهمّی پیش آمده است . بچهٔ مرا نگه‌دار تا باز پس آیم» . **حوّا** قبول کرد . **ابلیس** برفت . چون **آدم** باز آمد ، پرسید که : « این کی است ؟ » .

گفت : «فرزند **ابلیس** است که به من سپرده است» . **آدم** او را ملامت کرد [که : « چرا قبول کردی ؟ » و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد[۱]] و هر پاره‌یی از شاخ درختی در آویخت و برفت . **ابلیس** باز آمد و گفت : « فرزند من کجاست ؟» . **حوّا** احوال باز گفت که : « پاره پاره کرده است و هر پاره‌یی از شاخ درختی آویخته» . **ابلیس** فرزند را آواز داد . او به هم پیوست و باز زنده شد و پیش **ابلیس** آمد . دیگر بار **حوّا** را گفت : «او را قبول کن که مهمّی دیگر دارم» . **حوّا** قبول نمی کرد . به شفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد . پس **ابلیس** برفت و **آدم** بیامد و از او پرسید که : « چیست ؟[۲] » . **حوّا** احوال باز گفت : **آدم** ، **حوّا** را برنجانید و گفت : «نمی‌دانم تا چه سرّ است در این که فرمان من نمی‌بری و از آنِ دشمن خدای می‌بری و فریفتهٔ سخن او می‌شوی !» . پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او نیمه‌یی به آب انداخت و نیمه‌یی به باد برداد [و برفت . **ابلیس** بیامد و فرزند را طلبید . **حوّا** حال بگفت و **ابلیس** فرزند را آواز کرد . آن اجزاء او به هم پیوست و زنده شد و پیش آن ملعون ـ یعنی **ابلیس** ـ بنشست . پس **ابلیس** دیگر بار **حوّا** را گفت : «او را قبول کن» . **حوّا** قبول نمی کرد . گفت : « **آدم** مرا هلاك کند» . پس **ابلیس** سوگند داد ، قبول کرد . **آدم** بیامد . او را دید، درخشم شد[۱]] . هم چنین تا چند نوبت او را به **حوّا** می‌سپرد و **آدم** ، **حوّا** را می‌رنجانید و فرزند **ابلیس** را می کشت . عاقبت‌الامر **آدم** گفت که : «خدای داند که چه خواهد بود ؟ که سخن او می‌شنوی و از آنِ من نه» . پس در خشم شد و **خنّاس** را بکشت وقلیه کرد و یك نیمه بخورد و یك نیمه به **حوّا** داد ـ و گویند[۳] : آخرین بار **خنّاس** را به صورت گوسفندی آورد ـ چون **ابلیس** باز آمد و فرزند طلبید ، **حوّا** حال باز گفت که : « او را بکشت و قلیه کرد و یك نیمه من خوردم و یك نیمه **آدم** » . **ابلیس** گفت : «مقصود من این بود تا خود را در درون **آدم** راه دهم . چون سینهٔ

۱ـ از «م» افزوده شد . ۲ـ «ن» : او را بدید . پرسید که : چیست ؟
۳ـ اصل : گفت . متن مطابق «م» است .

او مقام من شد، مقصود من حاصل گشت». چنان که حق ـ تعالی ـ فرمود: **الخنّاسِ الّذی یُوَسْوِسُ فی صُدور النّاس مِنَ الجِنَّةِ و النّاسِ.**

و گفت: «هر که را یك صفت از صفات مانده بُوَد، چون مکاتبی بود، که اگر یك درم بروی باقی بود، او آزاد نبود و بندهٔ آن یك درم بود. امّا آن را که آزاد کرده باشند، بروی هیچ نمانده [باشد]. این چنین کس مجذوب بود. که حق ـ تعالی ـ او را ازبندگی نفس آزاد کرده بُوَد ازآن وقت که او راجذب کرده بود. پس آزاد حقیقی او بود. **کما قال اللّهُ ـ تعالی ـ اللّهُ یَجْتَبی الیه مَن یَشاءُ و یَهدی الیه مَن یُنیبُ.** اهل اجتباءِ آن کسان‌اند که درجذبه افتادند واهل هدایت آن قوم‌اند که به انابت بدو راه جویند و یابند». و گفت: «مجذوب را منازل است چنان که بعضی از ایشان را ثلث نبوّت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا به جایی‌رسد که مجذوبی افتد که: حظّ او از نبوّت بیش ازآنِ مجذوبان[1] بود و او خاتم‌الاولیاء و مهتر جملهٔ اولیا بود. چنان که **محمد مصطفی** ـ صلّی اللّٰه علیه و سلّم ـ مهتر جملهٔ انبیا و ختم نبوّت بدو بود». و گفت: «آن، مجذوب تواند [بود] که مَهدی بود که اگر کسی گوید که: اولیا را [از] نبوّت نصیب چون‌بود؟، گوییم: پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ گفت: اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یك جزو است از بیست و چهار جزو نبوّت؛ و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود؛ و پیغمبر ـ علیه‌الصلوة و السّلام ـ فرمود که: خواب راست جزوی است از نبوّت؛ و جایی دیگر گفت: هر که یك درم حرام به خصم باز دهد، درجه‌یی از نبوّت بیابد؛ پس این همه مجذوب را تواند بود و درست‌ترین نشان اولیا آن است که: از اصول علم سخن گویند». گفتند[2]: «آن چگونه بود؟». گفت: «علمِ ابتدا بود وعلم مقادیروعلم عهد ومیثاق وعلم‌حروف. این‌اصول‌حکمت است‌وحکمت علما آن‌است؛ واین‌علم‌بر بزرگان اولیا ظاهرشودو کسی‌ازایشان‌قبول‌تواند کرد که‌او را ازولایت حظّی بود».

۱- «ن»: بیش از همهٔ مجذوبان.
۲- «م»: اگر قایلی گوید که این ....

گفتند: «اولیا از سوءِ خاتمت ترسند؟». گفت: «بلی! ولی از خوف خطرات بُوَد و روزی نبود[1] که حق ـ تعالی ـ دوست ندارد که عیش را برایشان تیره گرداند». و گفت: «مشغول به ذکر او چنان بود که از او سؤال نتوان کرد واین مقام بزرگتر از آن است که **بلعمیان** فهم کنند». گفتند: «**بلعمیان** کدام‌قوم‌اند؟». گفت: «آن که ایشان آیات الهی را اهل نه‌اند».

پرسیدند از تقوی وجوانمردی. گفت. «تقوی آن است که درقیامت‌هیچ کس دامن تو نگیرد و جوانمردی آن که تو دامن کس نگیری». و گفت: «عزیز کسی است که[2] معصیت او را خوار نکرده است وآزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نگرفته است و عاقل کسی است که پرهیزگاری کند برای خدای ـ تعالی ـ و حساب نفس خویش کند». و گفت: «هر که در طریقت افتاد، او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند». و گفت: «هر که از چیزی بترسد از او گریزد و هر که از خدای ترسد، در او گریزد». و گفت: «اصل مسلمانی دوچیز است: یکی دیدِ منّت، دوّم خوف قطعیت».

و گفت: «بر هیچ گم کرده‌یی آن غم نباید خورد که بر گم کردهٔ نیّت، که هیچ کار خیر بی‌نیّت درست نباشد». و گفت: «هر که را همّت او دین بود، همهٔ کارهای دنیاوی او به برکت همّت او دینی گردد؛ و هر که را همّت او دنیاوی‌بود، همهٔ کارهای دینی او دنیاوی شود، به شومی همّت او[3]». و گفت: «هر که بسنده کند به نفقهٔ بی‌ورع، در فسق گرفتار شود و هر که به اوصاف عبودیّت جاهل بود، به اوصاف ربوبیّت جاهل‌تر بود». و گفت: «تومی‌خواهی که با بقاءِ نفس خود حق را بشناسی؟ و نفس تو خود را نمی‌شناسد و نمی‌تواند شناخت. چگونه حق‌راتواند شناخت؟». و گفت: «بدترین خصال مرد دوستیِ کبر است واختیار درکارها. زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات او بی‌عیب بود و اختیاراز کسی درست بود که‌علم

1ـ اصل: دور نبود. «م»: روا نبود. متن مطابق «ن» است. 2ـ اصل: آن که. متن مطابق «م» است. 3ـ اصل: به شومی دنیاوی او. متن با توجه به مضمون عبارت و نسخهٔ «ن» تصحیح شده است.

او بی‌جهل بود» . و گفت : «صد شیر گرسنه در رمهٔ گوسفند چندان تباهی نکند که یك ساعت شیطان کند وصدشیطان آن تباهی نکند که یك ساعت نفس آدمی کند باوی». و گفت : «بسنده است مرد را این عیب که شاد می کند او را آنچه زیان کار اوست» . و گفت: «حق ـ تعالی ـ ضمان رزق بندگان کرده است . بندگان را ضمان توکّل باید کرد». و گفت: «مراقبت آن را باید کرد که هیچ نظر اوازتو غایب نیست وشکر کسی را باید کرد که قدم ازملك وسلطنت [او] هرگز بیرون نتوان نهاد» . و گفت: «جوانمردی آن بود که راهگذری و مقیم پیش تو یکسان بود» . و گفت : «حقیقت محبّتِ حق ـ تعالی ـ دوام انس است به ذکر او». و گفت: «این که می گویند که : دل نامتناهی است، راست نیست. زیرا که هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا رسد ، بایستد . امّا معنی آن است که : راه نامتناهی است» ـ و چنان دانم که : بدین سخن صورت دل خواسته‌اند، که دل به معنی نامتناهی است. چنان که در **شرح القلب** یاد کرده‌ایم ـ. و گفت: «اسم اعظم هرگز متجلّی نشد الاّ در عهد پیغمبر ما، صلوات الله و سلامه علیه» .

۵۹

ذکر ابوبکر وَرّاق، رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم وحکمت، آن یگانهٔ حلم وعصمت، آن شرف عُبّاد، آن کنف زُهّاد، آن مجرّد آفاق، شیخ وقت **ابوبکر ورّاق** ـ رحمة الله علیه ـ از اکابر زهّاد و عُبّاد بود و در ورع وتقوی تمام؛ و در تجرید و تفرید کمالی داشت و در معاملات و ادب بی‌نظیر [بود] چنان که مشایخ اورا «مؤدب اولیاء» خوانده‌اند؛ و کشته َنْفس و مبارك نَفَس بود؛ و با **محمدحکیم** صحبت داشته بود و از یاران **خضرویه**[1] بود و در **بلخ** می بود؛ و او رادر ریاضات و آداب تصنیف است؛ ومریدان را از سفر منع کرد[ی] و گفتی: «کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت، تا آن گه که ارادت تورا درست گردد. چون ارادت درست شد، اوّل بر کتها برتو گشاده گشت».

نقل است که عمری در آرزوی **خضر** بود و هرروز به گورستان رفتی و باز- آمدی و در رفتن و باز آمدن یك جزوی **قرآن** خواندی. یك روزچون از دروازه بیرون شد، پیری نورانی پیش آمد و سلام کرد. جواب داد. گفت: «صحبت خواهی؟». گفت: «خواهم» پیر با او روان شد تا گورستان و در راه سخن با او می گفت و همچنان سخن گوی می آمدتا بەدروازه رسید. چون بازخواست گردید،

---

۱ ـ همهٔ نسخه‌ها مانند متن و درست آن «احمدبن خضرویه» است.

گفت : « عمری می خواستی تا مرا بینی . من **خضرم** . امروز که با من صحبت داشتی ؛ از خواندن یك جزو **قرآن** محروم ماندی . جایی که صحبت **خضر** چنین است . صحبت دیگران چون خواهد بود ؟ تابدانی که عزلت وتجرید وتنهایی برهمهٔ کارها شرف دارد » .

نقل است که فرزندی[1] به دبیرستان فرستاد . یك روز او رادید لرزان ورویش زرد شده . گفت: « تورا چه بوده است ؟ ». گفت: « استاد آیتی به من آموخته است که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید : **يَوْماً يَجْعَلُ الْوِلْدانَ شِيباً** ـ یعنی آن روز که کودکان را پیر گرداند ـ از بیم این آیت چنان شدم » . پس کودك بیمار شد و هم در آن وفات کرد . پدرش خاك برسر کرد و می گریست و می گفت: « ای **ابوبکر**! فرزند تو چنین شد که به یك آیت که بشنید ، جان بداد و تو چندین سال خواندی وختم کردی و در تو اثر نمی کند ! » .

نقل است که یکی به زیارت او آمد . چون باز می گشت، از وی[2] وصیّتی خواست ، گفت : «خیردنیا وآخرت دراندکیِ مال یافتم وشرّ هردوجهان‌در بسیاری آن و آمیختن با مردمان » .

و گفت : « در راه **مکّه** زنی دیدم . مرا گفت : ای جوان ! تو کیستی ؟ گفتم : مردی غریبم . گفت : شکایت می کنی از وحشت غربت یا انس گرفته‌ای به خداوند خویش ؟ » . گفت : « چون این بشنیدم چندان قوّتم نماند که گامی ازپی او بر گیرم . باز گشتم تا او برفت » . و گفت : « دری برمن گشادند و گفتند : بخواه . گفتم خداوندا ! آن قوم که انبیا بودند و سرور آفریدگان و پیش روان سپاه‌اند ، معلوم است که هر بلا و اندوه که بود برسر ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یك ذرّه [جزخیر[3]] از تو به کسی نرسد . چه خواهم ؟ مراهم دراین مقام بیچارگی خودم رها کن که طاقت بلانمی‌دارم » .

---

۱ ـ « م » : فرزندی داشت . ۲ ـ اصل : یکی از وی . متن مطابق «ن» است و تکرار لفظ «یکی» دراین جا نادرست می‌نمود . ۳ ـ از «م» افزوده شد .

و گفت : « مردمان سه گروه‌اند : یکی امرا ، و دوم علما ، و سیوم فقرا . چون امرا تباه شوند ، معاش و اکتساب خلق تباه شود ؛ [و چون علما تباه شوند ، دین خلق روی به نقصان نهد ؛ و چون فقرا تباه شوند ، زهد و همّت در میان خلق تباه شود . تباهی امرا جور و ظلم بود و تباهی علما میل دنیا بود و متابعت هوا ، و تباهی فقرا ترک طاعت و مخالفت رضا » . و گفت : « اصل غلبهٔ نفس مقارنهٔ شهوات است . چون[1]] هوا غالب شود ، دل تاریک گردد و چون دل تاریک شود ، خلق را دشمن گیرد وچون خلق را دشمن گرفت ، خلق نیز او را دشمن گیرند واو باخلق جفا آغاز کند و جور پیش گیرد » . و گفت : « از روزگار **آدم** تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر سبب آمیختن با خلق ؛ و از آن وقت تا امروز کس سلامت نیافت مگر آن که از اختلاط کرانه کرد » .

و یکی از وی وصیّتی خواست . گفت : « سنگی بر گیر و هردو پای خود بشکن ؛ و کاردی بردار و زبان خود ببر » . گفت : « که طاقت این دارد ؟». گفت: « آن که زبان سرّ او در نطق آید و گوش همّت او از خدای شنود ، باید که زبان ظاهر او گنگ شود و گوش صورت او کر بود ؛ و این به زبان بریدن‌وپای‌شکستن دست دهد » . و گفت : « حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوّت هیچ نیست مگر حکمتی که احکام امور شرع است و اوّل نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن به قدر حاجت». و گفت : « خاموشی عارف نافع‌تر بود و کلام او خوش‌تر » . و گفت : « خدای ـ تعالی ـ از بنده هشت چیز می خواهد ؛ [از دل دوچیز : تعظیم فرمان و شفقت بر خلق خدای ؛ و از زبان دو چیز :[2]] اقرار کردن به توحید و رفق کردن باخلق ؛ و از اندام دوچیز می‌خواهد : طاعت داشتن خدای ـ تعالی ـ و یاری دادن مؤمنان و از خُلق دو چیز می‌خواهد : صبر کردن در حکم خدای و حلم با [خلق] خدا » .

و گفت : « هر که بر نفس خود عاشق شد ، کبر و حسد و خواری و مذلّت

---

۱ ـ از «ن» افزوده شد . ۲ ـ از «م» افزوده شد .

بروی عاشق شد ». و گفت: « اگر طمع را گویند که : پدرت کی‌است ؟ گوید : در مقدور شکّ آوردن ! و اگر گویند : غایت توچیست ؟ گوید : حرمان ». و گفت: « [یکی از بزرگان گفت[1]] : شیطان گوید که : من بدین ابلهی نیم که اوّل بار مؤمنی را به‌کافری دعوت کنم ، که اوّل بار او را به شهوات حلال حریص کنم. چون بر آن حریص شد ، هوا بر وی چیره گردد و قوّت گیرد . آن گه به‌معاصی وسوسه کنم تا مرا آسان‌تر بود . آن گه به‌کافری وسوسه کنم ».

و گفت : « پنج چیز است که همیشه باتو اند . اگر صحبت این پنج چیز بدانی، نجات یافتی[2] و اگر ندانی هلاك شوی : اوّل خدای ، تعالی ؛ پس نفس ؛ پس شیطان ؛ پس دنیا ؛ پس خلق . پس با خدای موافقت [باید] کردن و به هرچه کند پسندگار باشی ، با نفس به مخالفت و باشیطان به عداوت و با دنیا به حذرو باخلق به شفقت . اگر چنین کنی ، رستی ». و گفت : « تا از مخلوق نَبُری و از ایشان وحشت نگیری ، به انس حق طمع مدار : و تا دل در اشغال گردان داری ، طمع فکرت و عبرت مدار ؛ و تاسینه از طلب ریاست و مهتری پاك نکنی ، طمع الهام و حکمت مدار » . و گفت : « صحبت با عقلا به اقتدا کن و با زُهّاد به حسن مدارا و با جُهّال به صبر جمیل » . و گفت : « اصل آمیزاد از آب است و خاك . کس بود که آب بر او غالب‌تر بود . او را به لطف ریاضت باید داد که اگر به عنف کند[3] متغیر گردد و به مقصود نرسد ؛ و کس بود که خاك بر او غالب‌تر بود لابدّ او را به لگد باید کوفت و به سختی باید سرشت تا کاری را بشاید » . گفت : « حق–تعالی– خواست که آب را بیافرینَد ، از هر الوان رنگ او کردو از هر طعوم طعم او گردانید. چون همهٔ الوان را بیامیخت تا لون آب گشت ، از این معنی کسی لون آب ندانست وچون همه طعم را بیامیخت ، [کسی] طعم آب نشناخت[4] تا از خوردن او لذّت و حیات یابند امّا از کیفیّت لذّت او خبر نه . **و جَعَلنا مِنَ الماء کلَّ شیءٍ حیّ** دلیلِ این است ».

---

1 ـ از «م» افزوده شد . 2 ـ «م»: نجات یابی. متن درست است. 3ـ «ن»: کنند . 4 ـ اصل : ساخت . متن مطابق «ن» و «م» است

و گفت: «فرح درویشی[1] در دنیا و آخرت است، که در دنیا سلطان را ازوی خراج نیست و در آخرت جبّار عالم را با او شمار نه». و گفت: «بامداد برخیزم، خلقان را بینم. دانم که: کی‌است که حلال خورده است و کی‌است که حرام؟». گفتند: «چگونه؟». گفت: «هر که بامداد برخیزد و زبان را به لغو و غیبت و فحش مشغول کند، بدانم که حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان به ذکر خدای ـ تعالی ـ و تهلیل و استغفار مشغول دارد، بدانم که حلال خورده است». و گفت: «صدق نگه دار در آنچه میان تو و خدای است و صبر نگه دار در آنچه میان تو و نفس است». و گفت: «یقین نوری است که بنده بدو منوّر گردد در احوال خویش. پس آن نور برساند او را به درجهٔ متّقیان».

و پرسیدند از زهد. گفت: «زهد سه حرف است: زا و ها و دال. زا ترک زینت است؛ و ها ترک هواء؛ و دال ترک دنیا». و گفت: «یقین فرو آرنده است دل را، و کمال این است[2]» و گفت: «یقین بر سه وجه است: یقین به خبر و یقین دلالت و یقین مشاهده». و گفت: «هر که را درست شود معرفت به خدای، هیبت و خشیت[3] بر او ظاهر گردد». و گفت: «شکر نعمت مشاهدهٔ منّت است و نگه‌داشتِ حرمت».

و گفت: «توکّل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار. چنان که نه تأسّف خورد بدآنچه گذشت و نه چشم دارد بدآنچه خواهد آمد» ـ یعنی تا نقد وقت فوت نشود ـ و گفت: «هر که کارها از جهت آسمان بیند، صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیّر گردد». و گفت: «احتراز کنید از اخلاق بد، همچنان که از حرام».

نقل است که چون او را وفات رسید، به خواب دیدند زرد روی و غمگین؛ و زار می‌گریست. گفتند: «خیر است». گفت: «چگونه خیر باشد؟ که در این

---

۱ ـ ظ: درویش. ۲ ـ «م»: فرود آرنده است مرد را به کمال ایمان.

۳ ـ اصل: هیبت وحشت. متن مطابق «ن» است.

گورستان که منم ، از ده جنازه یکی برمسلمانی نمرده است » . دیگری به خواب دید اورا . گفت : « خدای ـ عزّ وجلّ ـ با توچه کرد ؟ » . گفت : « درحضرت‌خود بداشت و نامه‌یی به دست من داد ؛ ومی خواندم تا به گناهی رسیدم . جملهٔ نامه [چنان] سیاه شد که بیش نتوانستم خواند . متحیّر شدم . ندا آمد که : این گنه را در دنیا برتو پوشیده‌ایم از کرم ما . نسزد که در این جهان پردهٔ تو دریم ؛ عفوت کردیم » .

۶۰

ذکر عبدالله مُنازِل، رحمة الله علیه

آن هدف تیرملامت، آن صدف دُرّ کرامت، آن مجرّد رجال. آن مشرّف کمال، آن خزانهٔ فضایل، **عبدالله مُنازل** - رحمة الله علیه - یگانهٔ روزگار و شیخ ملامتیان بود؛ و متورّع و متوکّل و مُعرِض هم از دنیا و هم از خلق؛ ومرید **حمدون قصّار** بود وعالم به علوم ظاهر و باطن؛ و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده؛ و در وقت او مجرّدتر و پاکیزه‌تر از او کسی نبوده است چنان که:

نقل است که **ابو علی ثقفی** سخن می گفت. در میان سخن **عبدالله** او را گفت: «مرگ را ساخته باش که از او چاره نیست». **ابوعلی** گفت: «توساخته باش». **عبدالله** دست در بالین کرد وسر براو نهاد و گفت «من مُردم» و درحال بمرد. **بوعلی** [را سخن[1]] منقطع شد. زیرا که او را علایق بود و **عبدالله** مُفرّد [و مجرّد]. وسخن اوست که گفت: «**ابو علی ثقفی** وقتی که سخن گفتی، نه از برای خلق گفتی؛ و از این جهت بود که وقتی سخن او بدو رسید و در این معنی گفت: آفتِ ماست که از سخن خود انتفاع نمی‌توانیم گرفت» - چگونه دیگری از سخن تو انتفاع گیرد؟ - و گفت: «هرچه عبارت کنی به زبان خویش، باید که از حال‌خود عبارت کرده باشی و نباشی حکایت کننده ازغیری».

---

۱ - از «م» افزوده شد. «ن» مانند اصل است.

نقل است که روزی مسئله‌یی ازوی پرسیدند . جواب داد . گفتند:«باز گوی» گفت : «من هنوز در پشیمانی آنم که اوّل چرا گفتم ؟» . و گفت : «هیچ کس فریضه‌یی ضایع نکند از فریضه‌ها الّا که مبتلا گردد به ضایع کردن سنّت‌ها ،وهر که به ترك سنّتی مبتلا گردد ، زود باشد که در بدعت افتد» . و گفت : «فاضل ترین اوقات تو آن است که از خواطر و وسواس نفس رسته باشی و مردمان از ظنّ بد تو رسته باشند» . و گفت : «هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدآن احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش‌هم چندان که از آن گزیر نیست و لابدّ بدآن محتاج است» و گفت : «آدمی عاشق است بر شقاوت خویش» - یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود - و یك روز اصحاب‌خود را گفت :«شما عاشق شده‌اید[1] برخویش وبر کسی نیز که برشما عاشق شده است» . و گفت :«عجب از کسی دارم که‌درحیا سخن گوید و از خدای - تعالی - شرم ندارد» . یعنی چون خدای - عزّ وجلّ - را متکلّم می‌بیند ، چگونه شرم ندارد که در کلام آید ؟

و گفت : «هر که رامحبّت دادند و فقر ،اگر اوراخشیت ندهند ، او فریفته است» . و گفت : «خدمت ادب است نه مداومت بر خدمت ؛ که ادب در خدمت عزیزتراست از خدمت» . و گفت : «ما به ادب محتاج تریم از آن که به بسیاری علم» . و گفت : «هر کـه قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند ، بر او واجب [است که[2]] : چنان کند که نفس او در چشم او خوار گردد . ندیدی که **ابراهیم خلیل** را -علیه‌السّلام- **خلیل** خوانداو گفت :**وَاجْنُبْنی وَ بنیَّ عَن نَعْبُدَالاَصنامَ**» و گفت : «احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولیکن فضیحت دعوی ظاهر گردد» . و گفت : «هر گز دعوی و تسلیم در یك حال جمع نشود» . و گفت : «هر که محجوب گردد به چیزی از علوم ، هر گز او عیب خود نبیند» . و گفت : «هرفقر که از ضرورت نبود ، آن فقر را هیچ فضیلت نبود» . و گفت : «حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت ، و مستغنی شدن به خداوند دنیا و آخرت» .

---

۱ - اصل : شده‌ای . متن مطابق «م» و «ن» است .　　۲ - از «م» افزوده شد .

و گفت : « آدمی چگونه از پس و پیش نگه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خود[1] » . و گفت : « تو ظاهراً دعوی عبودیّت می کنی ، امّا باطناً سر به اوصاف ربوبیّت بر آورده‌ای » . و گفت : « عبودیّت اضطراری است نه اختیاری » . و گفت : « هر که طعم عبودیّت چشید ، او را عیش نیست » . و گفت : عبودیّت رجوع کردن است در جملهٔ چیزها به خدای ـ تعالی ـ به حدّ اضطرار » . و گفت : « بنده بندهٔ او بود تا خود را خادمی نمی‌داند . چون خود راخادمی جُست ، ازحدّ بند گی افتاد و ادب از دست داد » . و گفت : « هیچ چیز نیست در کسی که خواری بند گیِ و خواری سؤال و خواری ردّ نچشیده است » .

و گفت:«حق ـ تعالی ـ یاد کرده‌است انواع عبادت‌را که: **الصّابرِینَ و الصّادقِینَ و القانتینَ و المنفقینَ و المستغفرینَ بِالاَسحارِ** . ختم جملهٔ مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش بر همهٔ افعال و احوال ، پس از همه استغفار کند » . و گفت : « هر که سایه از نفس خود بر گیرد ، عیش خلایق در سایهٔ او بود » . و گفت :« تفویض با کسب بهتر باشد از خلوت بی کسب » .و گفت: « هر که در این حدیث آید از سرضعف ، قوی گردد و فضیحت نشود ؛ و هر که از سر قوّت در آید ، ضعیف گردد و فضیحت شود » . و گفت : « اگر درست شود بنده را یك نفس از همهٔ عمر بی‌ریا و شرك ، بر کات آن نفس تا آخر عمر با او بماند » . و گفت : « عارف آن است که [از] هیچ چیزش عجب نیاید » .

نقل است که یکی اورا دعا کرد که : « آنچه امید داری ، خدای بدهد[2] » ، گفت : « امید بعد از معرفت بود ، و کو معرفت ؟ » .

و وفات او به **نشابور** بود و خاك او درمشهد **انبار** است . **احمد اسود** گفت: به خواب دیدم که هاتفی مرا گفت : « **عبدالله** را بگوی که : ساخته باش که تایك سال دیگر وفات خواهی کرد » . بامداد با وی بگفتم . گفت : « این وعده‌یی مدید است و مدّتی بعید . تاسالی که انتظار تواند کرد ؟ » .

---

۱ ــ اصل : درحال ومقام در وقت‌خود . متن‌مطابق «ن» است . ۲ــ«ن» : بدهاد

۶۱

ذکر علی سهل اصفهانی، رحمة‌الله‌علیه

آن خواجهٔ درویش، آن حاضر بی‌خویش، آن دانندهٔ غیوب[1]، آن بینندهٔ عیوب، آن گنجینهٔ دقایق و معانی، شیخ **علیّ سهل اصفهانی**ـ رحمة‌الله‌علیه‌ـ بس بزرگ بود و معتبر؛ و از کبار مشایخ بود و **جنید** را به وی مکاتبات لطیف است؛ و صاحب **ابوتراب** بود و سخن او در حقایق عظیم بلند بود؛ و معاملات و ریاضات او کامل است؛ و بیانی شافی داشت در طریقت؛ و **عمرو بن عثمان مکّی** به زیارت او آمد به **اصفهان**؛ و سی‌هزار درم وام داشت. **علیّ بن سهل** همه بگزارد.

و سخن اوست که گفت: «شتافتن به طاعات از علامات توفیق بود و از مخالفات بازداشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری [بود] و به دعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریّت بود؛ و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد، در نهایت عافیت و سلامت نیابد».

گفتند: «در معنیِ یافت سخنی بگو». گفت: «هر که پندارد که نزدیک‌تر است، او به حقیقت دورتر است. چون آفتاب که بر روزن می‌افتد، کودکان خواهند که تا آن ذرّه‌ها بگیرند. دست در کنند. پندارند که در قبضهٔ ایشان آمد. چون

۱ـ اصل: بی‌عیوب. متن مطابق «م» است.

دست باز کنند، هیچ نبینند». و گفت: «حضور به حق فاضل‌تر از یقین به حق. از آن که حضور در دل بود و غفلت بر آن روا نباشد؛ و یقین خاطری[1] بود که گاه بیاید و گاه برود؛ و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر در گاه». و گفت: «غافلان بر حکم خدای ـ تعالی ـ زندگانی می کنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای». و گفت: «حرام است کسی را که می‌خواند و می‌داند، و با چیزی دیگر آرام می گیرد». و گفت: «بر شما باد که پرهیز کنید از غرور به حسن اعمال، بافساد باطن اسرار» ـ یعنی ابلیس چنین بود ـ

و گفت: «توانگری التماس کردم در علم یافتم؛ و فخر التماس کردم، در فقر یافتم؛ و عافیت التماس کردم، در زهد یافتم؛ و قلّت حساب التماس کردم، در خاموشی یافتم؛ و راحت التماس کردم، در ناامیدی یافتم». و گفت: «از وقت **آدم** باز ـ علیه‌السّلام ـ تا قیام ساعت، آدمیان از دل می گفتند و می گویند. ومن کسی می‌خواهم که مرا وصیت کند که: دل چیست؟ یا چگونه است؟ و نمی‌یابم». پرسیدند ازحقیقت توحید. گفت: «نزدیك است از آنجا که گمانهاست. امّا دور است در حقایق».

نقل است که او گفت: «شما پندارید که مرگ من چون مرگ شماخواهم بود که: بیمارشوید ومردمان به عیادت آیند؟ مرا بخوانند، اجابت کنم». روزی می‌رفت، گفت: «لبیّك» وسر بنهاد. شیخ **ابوالحسن [مزیّن]**[2] گفت: در آن حال او را گفتم: «بگو: لااله‌الاّالله». تبسّمی کرد و گفت: «مرا می گویی که: کلمه بگو. به‌عزّت او که میان من و او نیست الاّحجاب‌عزّت» وجان بداد. **ابوالحسن مزیّن**[3] بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی: «چون من حجّامی اولیاء خدای را شهادت تلقین کند؟ واخجلتاه!» و بگریستی. رحمه‌الله، تعالی.

۱ـ اصل و «ن»: حاضری. متن مطابق «م» است. ۲ـ «ن»: شیخ مزین. «م»: حسن مزین. ۳ـ اصل: ابوالحسین. «ن»: ابوالحسن. تعلیقات را نگاه کنید.

۶۲

ذکر خَیْرِ نَسّاج، رحمة‌الله‌علیه

آن مفتی هدایت، آن مهدی ولایت، آن حارس علم و شرع، آن عارف اصل و فرع، آن مُعطی محتاج، شیخ وقت **خیرنسّاج** ـ رحمة الله علیه ـ استاد بسیار[۱] مشایخ بود در **بغداد** و پیر وقت خویش؛ و در وعظ و معاملت بیانی شافی داشت و عبارتی[۲] مهذّب، وخُلقی وحلمی[۳] به غایت، و ورع ومجاهده‌یی تمام، ونَفَسی مؤثّر.

شبلی و **ابراهیم خوّاص** در مجلس او توبه کردند. **شبلی** را پیش **جنید** فرستاد حفظ حرمتِ **جنید** را. واو مرید **سریّ سقطی** بود و **جنید** اورا عظیم محترم داشتی. و **ابوحمزهٔ بغدادی** در شأن اومبالغتی تمام کردی.

و سبب آن که او را **خیر نسّاج** گفتند، آن بود که از مولود گاه خود **سامرّه**[۴] رفت به عزم حج. گذرش به **کوفه** افتاد. چون به دروازهٔ **کوفه** رسید ـ مرقّعی پاره پاره پوشیده واو خود سیاه رنگ بود چنان که هر که اورا دیدی، گفتی: این مرد ابلهی می‌نماید ـ یکی اورا بدید. گفت: «روزی چند اورا در کار کشم». پیش او رفت و گفت: «تو بنده‌ای؟». گفت: «آری». گفت: «از خداوند گریخته‌ای؟». گفت: «آری». گفت: «تو را نگه دارم تا به خداوند سپارم». گفت: «من‌خوداین

۱ـ «م»: بسیاری از.
۲ـ اصل: عبادتی. متن مطابق «م» است.
۳ـ اصل: علمی. متن مطابق «ن» است.
۴ـ اصل وهمهٔ نسخه‌ها: به سامره. تعلیقات را نگاه کنید.

می‌طلبم». پس اورا به خانه برد و گفت: «نام تو **خیر** است». اوازحسن عقیدت که داشت ـ که **المؤمنُ لا یُکَذِّبُ** ـ اورا خلاف نکرد وبا اوبرفت واورا خدمت کرد. پس آن مرد **خیر** را نسّاجی درآموخت وسالها کارِ اومی کرد. هرگه که گفتی: «ای **خیر**!»، او گفتی: «لبّیك». تا آن گه که آن مرد پشیمان شد، که صدق ادب‌وفراست او می‌دید و عبادت بسیار از او مشاهده می کرد، و گفت: «من غلط کرده بودم. تو بندهٔ من نیستی. هرجا که خواهی می‌رو». پس اوبرفت وبه **مکّه** شد تا بدآن درجه رسید که شیخ **جنید** گفت: «**الخیرُ خیرُنا**»؛ و او دوست داشتی که او را «**خیر**» خواندندی. گفتی: «روا نباشد که برادری مسلمان مرا نام نهاده باشد و من آن را بگردانم».

نقل است که گاه گاهی بافندگی کردی و گاهی به لب **دجله** رفتی. ماهیان به وی تقرّب جستندی و چیزها آوردندی. تا روزی کرباس زنی می‌بافت. پیرزن گفت: «اگر من درم بیاورم و تو را نبینم، که را دهم؟». گفت: «در**دجله** انداز». تا بعدازآن پیرزن درم آورد واو حاضر نبود. در **دجله** انداخت. چون **خیر** به لب **دجله** رفت، ماهیان [آن] درم پیش اوآوردند. مشایخ چون این حال بشنیدند از وی، نپسندیدند. گفتند: «اورا به بازیچه‌یی مشغول کرده‌اند. این نشان حجاب‌باشد» وتواندبود که غیراوراحجاب باشد امّا اورانه، چنان که **سلیمان** را ـ علیه‌السّلام ـ نبود.

و گفت: درخانه بودم. درخاطرم آمد که: **جنید** بردراست. آن خاطررا نفی کردم، تا سه‌بار این برخاطر بگذشت. بعدازآن بیرون آمدم. **جنید** را دیدم بردر. گفت: «چرا برخاطر اوّل بیرون نیامدی؟».

و گفت: درمسجدی شدم. درویشی‌رادیدم. درمن آویخت و گفت: «ای شیخ! برمن ببخشای که محنتی بزرگ درپیش آمده است». گفتم: «چیست؟». گفت: «بلااز من بازستده‌اند وعافیت به من پیوسته است[1]». گفت: «حالش نگه کردم. یك دینارش فتوح‌شده بود». و گفت: «خوف تازیانهٔ خدای است تا بندگانی‌را که‌دربی‌ادبی‌خوی کرده باشند، بدآن راست کنند». و گفت: «نشان عملِ به‌غایت رسیده آن‌است که‌در

۱ـ «م»: پیوسته‌اند.

آن عمل جز عجز و تقصیر نبیند».

نقل است که صدو بیست سال عمر یافت. چون نزدیك وفاتش بود، نماز شام **عزرائیل** سایه انداخت. سراز بالین برداشت و گفت: «عافاكالله، توقف کن که تو بندهٔ ماموری ومن بندهٔ مأمور. تورا گفته‌اند که: جان او بردار! ومرا گفته‌اند که: چون وقت نماز درآید، نماز بگزار! آنچه تورا فرموده‌اند فوت نمی‌شود. امّا ازآن من فوت می‌شود». پس طهارت کرد ونماز گزارد. بعدازآن وفات کرد. همان شب او را به خواب دیدند. گفتند: «خدای - تعالی - با توچه کرد؟». گفت: «ازاین مپرسید. ولیکن ازدنیای نجس باز رَستم».

۶۳

ذکر ابوالخیر اقْطَع، رحمةالله علیه

آن پیشرو صفّ رجال، آن بدرقهٔ راه کمال، آن پیكِ بادیهٔ بلا، آن مرد مرتبهٔ رضا، آن طلیعهٔ فقر را مطلع، شیخ به حق **ابوالخیر اقطع** ـ رحمةالله علیه ـ از کبار مشایخ و اشراف اقران و محمودِ همه [بود]؛ و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است[1] که ذکر آن کردن طولی دارد؛ و صاحب فراستی عظیم بود؛ و از **مغرب** بود و با **ابن جلّا** صحبت داشته. وسباع وهوامّ باوی انس گرفته بودند وبا شیرواژدها هم قرین بودی و حیوانات پیش او بسی آمدندی.

و گفت: «در کوه **لبنان**[2] بودم: سلطان درآمد[3]. هر که را می‌دید، دیناری بردست اومی‌نهاد. یکی به من داد. پشت دست آنجا داشتم ودر کناررفیقی انداختم. پس به شهر آمدم. چنان اتّفاق افتاد که بی‌وضو کراسه‌یی بر گرفته آمد.[4] یك روز در میان بازار همی رفتم با اصحاب، چون شوریده‌یی. جماعتی دزدی کرده بودند. در میان بازار بگریختند و همهٔ خلق به هم [بر] آمدند. در صوفیان

۱ـ «م»: بود. ۲ـ «ن»: لکام. ۳ـ اصل: بسطامی درآمد. «م»: به بسطام می‌آمدم. متن مطابق «ن» و با توجه به مضمون عبارات بعد تصحیح شده است. ۴ـ در اینجا نسخهٔ اصل کلمات «یك روز بدآن» را اضافه دارد و چون عبارت بعدکامل بود زائد به نظر آمد.

آویختند. من گفتم[1] : مهتر ایشان منم. ایشان را خلاص دهید که رهزن منم». با مریدان گفت: «هیچ مگویید». آخر او را ببردند و دستش ببریدند. گفتند: «تو چه کسی؟». گفت: «من فلانم». امیر گفت: «زهی آتش که در جان ما زدی». گفت: «باکی نیست، که دستم خیانت کرده است مستحقّ قطع است». گفت: «چه کرده است؟». گفت: «چیزی به دستم رسیده است که دستم از آن پاکتر بود و آن سیم لشکری بود؛ و دست به چیزی رسیده است که از دست من پاکتر بود و آن مصحف است که بی‌وضو برداشته شد». چون به خانه باز آمد دست بریده، عیال فریاد در گرفت. شیخ گفت: «چه جای تعزیت؟ که جای تهنیت است؛ که اگر چنان بودی که دست نبریدندی، دل ما ببریدندی وداغ بیگانگی بردل‌ما نهادندی. به‌دست ما چه بودی؟».

وجمعی چنین نقل کردند که: در دست او آکله افتاد. طبیبان گفتند: «دستش بباید برید». او بدآن رضا نداد. مریدان گفتند: «صبر کنید تا در نماز شود؛ که در نماز او را از این الم خبر نبود» و چنان کردند. چون نماز تمام کرد، دست را بریده یافت.

و گفت: یکی در بادیه می‌رفت، بی‌زاد و بی آب و بی آلت سفر. با خود اندیشه کردم که: «او را به جان هیچ کار نیست؟». روی باز کرد و گفت: «**الغیبةُ حرامٌ**». ازهوش بشدم. چون به‌هوش‌باز آمدم، باخود توبه کردم. روی بازپس کرد و گفت: «**و هُوَ الّذی یَقْبَلُ التّوبةَ عَن عِبادِهِ [و یعفوعن السیّئات[2]]**».

و گفت: «دل را صافی نتوان کرد الّا به تصحیح نیّت با خدای ـ تعالی ـ وتن را صافی نتوان کرد الّا به خدمت اولیا». و گفت: «دلها را در اصل، آفرینش متفاوت است: دلی است که جای[3] ایمان است و علامت آن شفقت است بر جملهٔ مسلمانان و جهد کردن در کارهای ایشان ویاری دادن ایشان را در آنچه صلاح ایشان

۱ـ اصل: شیخ گفت. متن مطابق «م» و تصحیح با توجه به جمله‌های پیش است.

۲ـ از «م» افزوده شد. ۳ـ اصل: جان. متن مطابق «ن» است.

در آن بود ؛ و دلی است که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد و غِل و غِش و حسد است» . و گفت : «دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتواند کرد» . و گفت: «هیچ کس به حالی[1] شریف نرسد مگر به موافقت و فرایض و آداب به‌جای آوردن و صحبت نیکان و مفارقت بیگانگان» .

۱ ـ «م» : جایی .

۶۴

ذکر ابوحمزهٔ خراسانی، رحمة الله علیه

آن شریف اقران، آن لطیف اخوان، آن متمکّن طریقت، آن متوکّل حقیقت[1]، آن کعبهٔ مسلمانی، **ابوحمزهٔ خراسانی** ـ رحمةالله علیه ـ از اجلّهٔ مشایخ بود و از اکابر طریقت؛ و رفیع‌القدر و عالی همّت بود و در فراست همتا نداشت و در توکّل و تجرید به نهایت رسیده؛ و ریاضت و کرامات او بسیار است و مناقب او بی‌شمار. خلوات شایسته داشت؛ و **ابوتراب** و **جنید** را یافته بود.

نقل است که یك بار به توکّل در بادیه نذر کرد که: ازهیچ کس هیچ نخواهد و التفات نکند، و بدین نذر به سر برد بی‌دلو و رسن. [متوکّل‌وار مجرّد برفت. پاره‌یی[2]] سیم در جیب داشت که خواهرش بدو داده بود. ناگاه توکّل داد خود طلبید. گفت: «شرم نداری؟ آن که آسمان را بی‌ستون نگه می‌دارد، معدهٔ تو را بی‌سیم سیر نتواند داشت؟». پس آن سیم بینداخت و می‌رفت. ناگاه درچاهی افتاد. ساعتی برآمد. نفس فریاد برآورد. **ابوحمزه** خاموش بنشست. یکی می گذشت. آنجا سر چاه دید. خاشاکی چند به هم آورد تا سر چاه بگیرد. نفس **ابوحمزه** زاری کرد و گفت: «حق ـ تعالی ـ می‌فرماید: **وَلا تُلقوا بِاَیْدیکُم الی التَّهلُکَةِ**».

۱ـ ظ: متوکل به حقیقت.   ۲ـ از «ن» افزوده شد.

ابوحمزه گفت: «توکّل از آن قوی‌تر است که به عجز و سالوس نفس باطل‌شود». تن زد تا آن کس سرچاه استوار کرد؛ و گفت: «آن کس که بر بالا نگه می‌دارد، اینجا هم نگه دارد». روی به قبلهٔ توکّل آورد و سر فرو برد؛ و اضطرار به کمال رسید و توکّل برقرار بود. ناگاه شیری بیامد وسرچاه باز کرد و دست در لب چاه زد و هردو پای فرو گذاشت. **ابوحمزه** گفت: «من همراهی گزند[1] نکنم». الهامش دادند که: «خلاف عادت است. دست در این زن». دست در پای او زد و بر آمد شیری دید که هرگز صعب‌تر از آن ندیده بود. آوازی شنید که: «**یا با حمزة کَیْفَ هذا؟ نجیّناكَ مِنَ التَّلف بِالتَّلَف**» - چون توکل بر ما کردی، ما تو را به دست کسی که هلاکت جان بدو بود نجات دادیم - پس شیر روی در زمین مالید و برفت.

نقل است که روزی **جنید** می‌رفت. ابلیس را دید برهنه که بر گردن مردم می‌جست. گفت: «ای ملعون! شرم نداری از این مردمان؟». گفت: «کدام مردمان؟ اینها مردمان‌اند؟ مردمان آنهااند که در **شونیزیّه** اند، که جگرم را سوختند». **جنید** گفت: «برخاستم و به مسجد رفتم. **ابوحمزه** را دیدم سر فرو برده. سر بر آورد و گفت: دروغ گفت آن ملعون. که اولیاءِ خدا از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد».

نقل است که او مُحرِم بودی در میان گلیمی. در سالی یك بار بیرون آمدی از احرام.

پرسیدند از انس. گفت: «انس دلتنگی پدید آرد از زیستن با خلق». و گفت: «غربت[2] آن است که آن را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت بود و از ایشان بیگانه باشد». و گفت: «هر که را وحشت بود از نفس خویش، انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش، تعالی». و گفت: «هر که دوستی

۱- اصل و «ن»: گربه. متن مطابق «م» است.

۲- «م»: غریب.

مرگ در دل او جای گیرد ، هر چه باقی است بر وی دوست کنند و هر چه فانی است بروی دشمن گردانند» . و گفت : «توکّل آن است که بامداد برخیزد ، از شب یادش نیاید و چون شب درآید ، از بامداد یادش نیاید» . و از وی وصیّتی خواستند. گفت : «توشهٔ بسیار بساز این ره را که در پیش داری» . و وفاتش در **نشابور** بود و در جوار **ابوحفص حدّاد** دفن کردند .

۶۵

ذکر احمدِ مَسروق، رحمةالله‌علیه

آن رکن روزگار، آن قطب ابرار، آن فرید دهر، آن وحید عصر، آن عاشق معشوق، شیخ وقت **احمد مسروق** ــ رحمةالله‌علیه ــ از کبار مشایخ **خراسان** بود و از **طوس** بود، امّا در **بغداد** نشستی؛ و به اتّفاق همه از جملهٔ اولیاء خدای بود و او را با قطب مدار[1] ــ [رحمةالله] علیه ــ صحبت بود و او خود از اقطاب بود؛ و از او پرسیدند که: «قطب کی است؟». ظاهر نکرد امّا به حکم اشارت چنان نمود که **جنید** است؛ و او چهل کس را از مشایخ اهل تمکین خدمت کرده بود و فایده گرفته و در علوم ظاهر و باطن به کمال [بود] و در مجاهده و تقوی به غایت، و صحبت **سری و محاسبی** یافته؛ و گفت: «پیری نزدیک من آمد و سخن پاکیزه می گفت و خاطری نیکو داشت و گفت: هر خاطری که شما را در آید با من بگویید». **مسروق**[2] گفت: «مرا در خاطر آمد که: او جهود است. و این خاطر از من نمی‌رفت. با **جُریری** گفتم: او را این موافق نیامد. گفتم: البّته با وی بخواهم گفت. پس او را گفتم: تو گفته‌ای که: هر خاطر که شما را در آید، با من بگویید. اکنون مرا چنین در خاطر آمد که: تو جهودی. ساعتی سر درپیش

۱ــ «ن»: قطب‌المدار.

۲ــ همهٔ نسخه‌ها مانند متن است. باید احمدمسروق یا ابن‌مسروق باشد.

انداخت. پس گفت: راست گفتی. وشهادت آورد. آن گه گفت: [در] همهٔ دین‌ها ومذاهب نگه کردم. گفتم: اگر با کسی چیزی است، بااین قوم‌است. به‌نزدیك‌شما آمدم تا بیازمایم. شما را برحق یافتم».

و گفت: «هر که به غیر خدای ـ تعالی ـ شاد شود، شادی او به جمله اندوه بود وهر که را درخدمت خداوند انس نباشد، انس او به جمله وحشت بود وهر که در خواطر دل به[1] خدای ـ تعالی ـ مراقبه به جای‌آورد، خدای ـ تعالی ـ او را در حرکات جوارح معصوم دارد». و گفت: «هر که محسن شود در تقوی، آسان گردد بروی اعراض از دنیا». و گفت: «تقوی‌آن است که به گوشهٔ چشم به لذّات دنیا باز ننگری و به دل بدآن تفکّر نکنی». و گفت: «بزرگ داشتن حرمت‌مؤمن از بزرگداشتِ خداوندبود، وبه حرمتْ بنده به محلّ حقیقت تقوی رسد». و گفت: «در باطل نگرستن معرفت ازدل ببرد». و گفت: «هر که را مؤدِّب حق بود، کس براو غالب نتواند شد». و گفت: «دنیا را به وحشت داغ کرده‌اند، تا انس مطیعان خدا به خدا بود نه به دنیا».

و گفت: «می‌باید که خوف بیش از رجا بود. که حق ـ تعالی ـ بهشت را بیافرید و دوزخ؛ و هیچ کس به بهشت نتواند رسید تا به دوزخ گذر نکند». و گفت: «بیشتر چیزی که عارف ازآن بترسد، خوف از قرب[2] حق بود». و گفت: «درخت معرفت راآب فکرت دهید و درخت [غفلت] راآب جهل[3] ودرخت توبه‌را آب ندامت ودرخت محبّت راآب موافقت». و گفت: «هر گه که طمع معرفت‌داری وپیش ازآن درجهٔ ارادت محکم نکرده باشی، بربساط جهل باشی؛ و هر گه ارادت طلب کنی پیش‌از درست کردن مقام توبه، درمیدان غفلت باشی». و گفت: «زاهدآن است که جزخدای ـ عزّوجلّ ـ هیچ سببی بروی پادشاه نگردد». و گفت: «تا تو از شکم مادر بیرون آمده‌ای، درخراب کردن عمرخودی».

۱ـ «م» و «ن»: با. ۲ـ اصل و «ن»: فوت. متن مطابق «م» است.

۳ـ «م»: جهد. متن مطابق مآخذ و درست است.

٦٦

ذکر [ابو] عبدالله تُروغْبَدی، رحمة‌الله علیه

آن پاکباز ولایت، آن شاه‌باز هدایت، آن سالك بادیهٔ تجرید، آن سابق راه تفرید، آن بر کَنندهٔ بیخ‌خودی، شیخ [ابو] **عبدالله تروغبدی**[1] ـ رحمة‌الله علیه ـ یگانهٔ عهد بود و نشانهٔ وقت؛ و از اجلّهٔ مشایخ **طوس** بود و از کبار اصحاب بود؛ و در ورع و تقوی و تجرید کامل بود؛ و او را کرامات و ریاضات شگرف است و صحبت **ابوعثمان حیری** یافته بود و بسی مشایخ را دیده.

وابتدای حال اوچنان بود که در **طوس** قحطی افتاد، چنان که آدمی[2] یکدیگر را می‌خوردند او یك روز به خانه در آمد، مگر دو من گندم یافت در خنبره‌یی، آتش درش افتاده؛ و گفت: «این شفقت بود بر مسلمانان؟ که ایشان از گرسنگی می‌میرند و تو گندم در خنبره نهاده‌ای؟». شوری بدو در آمد و روی به صحرا نهادو ریاضت و مجاهده پیش گرفت.

نقل است که یك روز با اصحاب خویش برسفره‌یی نشسته بود به نان‌خوردن. **حسین بن منصور** از **کشمیر** می‌آمد، قبایی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه بردست. شیخ اصحاب را گفت: «جوانی بدین صفت می‌آید، استقبال او کنید که کار اوعظیم

۱ـ اصل: روغدی. متن مطابق نسخه‌های دیگر است.

۲ـ ظ: آدمیان. «م»: آدمی آدمی را می‌خورد.

است» . اصحاب برفتند و او را دیدند که می آمد ، دو سگ بردست . هم چنان‌روی به شیخ نهاد . چون شیخ او را بدید ، جای خویشتن بدو داد تا در آمد و سگان را با خود بـه سفره[1] نشاند ؛ و چون اصحاب دیدند که شیخ استقبال او فرمود و جای خویش بـدو داد ، هیچ نتوانستند گفت . شیخ نظارهٔ او می کرد تا خود می‌خورد و به سگان می‌داد ؛ و اصحاب انکار می کردند . پس چون نان بخورد ، برفت . شیخ به وداع او برخاست . پس چون باز گردید ، اصحاب گفتند : « شیخا ! این چـه حالت بود که سگ را برجای خویش نشاندی وما را به استقبال چنین کس فرستادی که جملهٔ سفره از نماز بِبـُرد !» . شیخ گفت : «آری . سگ او بندهٔ اوست . از پی او می‌دود از بیرون مانده ، و سگ ما در درون مانده است و ما از پی او می‌دویم ؛ و بسی فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع او بـود . سگ او ظاهر می‌توان دید و آنِ شما برشما پوشیده [است] . این بتر از آن هزار بار» . پس گفت : «در آفرینش ، پادشاه او خواهد بود . اگر سگ دارد و اگر ندارد ، کار° روی بدوخواهد نهاد» .

نقل است که از او پرسیدند که : «صفت مرید چیست ؟» . گفت : « مرید در رنج است ، و لکن رنج او سرور و طرب است نه عنا و تعب» . و از او پرسیدند از صوفی و زاهد . گفت : «صوفی به خداوند بود و زاهد به نفس» . و گفت : «حق - تعالی - هر بنده‌یی را از معرفت خویش به قدر کاری[2] بخشیده است و باری از بلا بر ایشان نهاده به مقدار[3] معرفتی کـه او را بخشیده است تا معرفت او یاری دهندهٔ او بود در بلا» . و گفت : « آلاءِ مکشوف [است] و معانی مستور » . و گفت : «هر که فرمان خدای - تعالی - در خردی ضایع کند ، خدای - تعالی - او را در بزرگی خوار کند» . و گفت : «هر که خدمت کرد در همهٔ عمر خویش یك روز جوانمردی را ، برکت خدمت یك روزه بدو رسد ؛ پس حال کسی چگونه بود که جملهٔ عمردر

۱- «م» : بر سفره . ۲- ظ : به قدر کار وی . ۳- اصل : و مقدار. متن مطابق «م» است .

خدمت ایشان صرف کند» . و گفت : «هیچ انس نیست در اجتماع برادران ، به‌سبب وحشت فراق» . و گفت : « هیچ کس را وسیلتی نیست به خدای جز خدای ؛ که به خدای جز خدای وسیلت نیست» . و گفت: «هر که دنیا را ترک کند برای دنیا ، آن علامت حبّ دنیا[1] بود» . رحمة‌الله‌علیه رحمةً واسعة .

۱- اصل : حب جمع دنیا . متن مطابق نسخه‌های دیگر است .

٦٧

ذکر [ابو] عبدالله[1] مغربی، رحمة الله علیه

آن شیخ ملّت، آن قطب دولت، آن زین اصحاب، آن رکن ارباب، آن صبح مشرق یثربی، [شیخ وقت] **ابوعبدالله**[2] **مغربی** ـ رحمة الله علیه ـ استاد مشایخ بود و از قدمای کبار بود و استاد اولیا و اعتماد اصفیا؛ و خوب ولایتی داشت و در تربیت و مرید داشتن آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است وخطرْ بی‌شمار؛ و در توکّل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این دو **ابراهیم** که از او خاسته‌اند، خود شرح دهندهٔ کمال او بس‌اند: یکی **ابراهیم شیبان** و دوّم **ابراهیم خوّاص** ـ رحمهما الله ـ و او راکلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بود و کارهای او عجب بود؛ و هر چیزی که دست آدمی بدآن رسیده بودی نخوردی و بیخ گیاه خوردی؛ و مریدانش هر جا که بیخ گیاه یافتندی، پیش او بردندی تا به قدر حاجت به کار بردی؛ و بدین عادت کرده بود، و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی. چون از احرام بیرون آمدی، باز احرام گرفتی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی.

و گفت: سرایی از مادر میراث یافتم. به پنجاه دینار بفروختم و در میان

۱ـ اصل: احمد عبدالله. «ن»: عبدالله. تصحیح با توجه به مآخذ عطار است. به تعلیقات نگاه کنید. ۲ـ، اصل: عبدالله بن احمد. به تعلیقات نگاه کنید.

بستم و روی به بادیه نهادم . عربی بـه من رسید . گفت : « چه داری ؟ » . گفتم : «پنجاه دینار» . گفت : «بیار» . به وی دادم . بگشاد و بدید و بـه من باز داد . پس شتررا بخوابانید و مرا گفت : «برنشین» . گفتم : «تو را چه رسیده است ؟». گفت: «مرا از راستی تو دل پرمهر شد». با من به حجّ آمد ومدّتی در صحبت من بود و از اولیاءِ حق شد .

و گفت : یك بار در بادیه می‌رفتم . غلامی دیدم تر و تازه ، بی‌زاد و راحله . گفتم : «ای آزاد مرد ! بی‌زاد و راحله کجا می‌روی ؟» . گفت : «چپ و راست نگه کن تا جز خدای ـ تعالی ـ هیچ بینی ؟» .

نقل است که او را چهار پسر بود . هر یکی را پیشه‌یی آمـوخت . گفتند : « این چه لایق حال ایشان است ؟ » . گفت : « کسبی درآمـوزم تا بعد از وفات من به سبب آن که : پسر فلانی‌ام ، جگر صدّیقان نخورنـد و در وقت حاجت کسبی کنند » .

و گفت : « فاضل ترین اعمال عمارت اوقات است بـه مراقبات » . و گفت : « هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد ، دروغ زن است . که دعوی بندگی از کسی درست آید که ازمرادات خویش فانی گردد وبه مراد خداوند باقی شود ؛ و نام او آن بود که خداوند نهاده بُوَد ؛ و نعت او آن بود که به هرچه او را بخوانند ، او از بندگی جواب دهد ؛ و او را نه اسم بود و نه رسم و نه‌جواب». و گفت: «خوارترین مردمان درویشی بود که باتوانگران مداهنت کند وعزیزترین خلق آن که جمله را تواضع کند» . و گفت : «درویشان راضی امینان خدای ـ عزّو جلّ ـ اند درزمین و حجّت خدااند بربندگان و به برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد» . و گفت : «درویشی که از دنیا احتراز کرده است ـ اگـر چه هیچ عمل از اعمالِ فضایل نمی کند ـ یك ذرّه از او فاضل‌تر از متعبّدان مجتهد» . و گفت :

«هرگز منصف‌تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی، تو را خدمت کند و چون ترك گیری، او نیز [تو را] ترك کند». و گفت: «زیرك نیست کسی الّا این طایفه که همه سوخته‌اند به سبب زندگی[1] خویش و به سبب آن که یافته‌اند».

و وفات او به **طور سینا** بود و هم آنجا دفن کردند. رحمة‌الله‌علیه.

۱ـ همهٔ نسخه‌ها: زندگی. و ظاهراً «زیرکی» درست است.

۶۸

ذکر ابو علی جَوزجانی[1]، رحمةالله علیه

آن عمدهٔ اولیا ، آن زبدهٔ اصفیا ، آن مقبول با همّت ، آن مخصوص با کرامت ، آن شیخ پنهانی ، **ابوعلی جوزجانی**[1] ـ رحمةالله علیه ـ از کبار مشایخ و ازجوانمردان طریقت بودو درمجاهده با کمال ؛ و او را تصانیف است درمعاملات، معتبر و مشهور ؛ وکلماتی مقبول و مذکور ؛ و مرید **حکیم ترمذی** بود . و [سخن اوست که[2]] گفت : «قرار گاه خلق میان غفلت است و اعتماد ایشان برظنّ و تهمت ؛ و نزدیك ایشان چنان است که کردارشان بر حقیقت است و سخنشان بر[3] اسرار مکاشفت » .

و گفت : «سه چیز از عقد توحید است : خوف و رجا ومحبّت ؛ زیادتی خوف از ترك گناه است به سبب وعید[4] دیدن ؛ و زیادتی رجا از عمل صالح بود به سبب[5] وعده دیدن ؛ و زیادتی محبّت از بسیاری ذکر بود به سبب منّت دیدن . پس خایف هیچ نیاساید از هَرَب و راجی هیچ نیاساید از طرب ، و محبّ هیچ نیاساید از ذکر محبوب . پس خوف ناری منّور است و رجا نوری منّور و محبّت نور الانوار » .

و گفت : « از علامت سعادت آن بود که بر بنده گزاردِ طاعت آسان بود و

۱ـ اصل : جرجانی. متن‌مطابق «ن» است . ۲ـ از «م» افزوده شد . ۳ـ «م» : در . ۴ـ اصل : توحید . متن مطابق «ن» است . ۵ ـ اصل : و سبب. متن‌مطابق «ن» است .

موافقت کردن سنّت درافعال براو دشوار نبود و محبِّ اهل صلاح بودو با برادران نیکو خوی بود ودر راه خدای چیزی بذل تواند کرد و به‌کار مسلمانان قیام تواند نمود ومراعات اوقات خویش تواند کرد» . و گفت : «بدبخت کسی است که معاصیی ظاهر گرداند که بروی فراموش باشد» . و گفت : « ولیّ آن بود که از حال خود فانی بود و به مشاهدهٔ حق باقی ، و حق ـ تعالی ـ متولّی اعمال او بود و او را به خود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نه » .

و گفت : « عارف آن است که جملهٔ دل خویش به مولی داده باشد و تن به خلق » . و گفت : « گمان نیکو بردن به خدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن به نفس اصل معرفت به نفس » . و گفت : « هر که ملازمت کند بر درگاه مولی ، بعد از ملازمت چه بود جز در گشادن ؟ و هر که صبر کند به خدای ، بعد از صبر چه بود جز وصول به حق ؟» .و گفت : « صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت ، که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت » . و گفت : « رضا سرای عبودیّت است و صبر درِ وی و تفویض خانهٔ او ؛ و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه » . و گفت : « بخل سه حرف است : با ، و آن بلاست و خا ، و آن خسران است و لام ، و آن لوم است . پس بخیل[1] بلایی است بر نفس خویش ، خاسری است در نفاق خویش ، ملومی است در بخل خویش » ، والسّلام .

۱ـ اصل : بخل . «ن» : بخیلی . تصحیح با توجه به عبارات بعد است و شاید بخل ـ به فتح اوّل و دوّم ـ درست باشد .

٦٩

ذکر ابوبکر کتّانی، رحمة‌الله علیه

آن صاحب مقام استقامت، آن عالی همّت امامت، آن شمع عالم توفیق، آن رکن کعبهٔ تحقیق، آن قبلهٔ روحانی، **ابوبکر کتّانی** ـ رحمة‌الله علیه ـ شیخ **مکّه** بود و پیر زمانه و در ورع و زهد و تقوی ومعرفت یگانه بود و از کبار مشایخ **حجاز** بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین، و در ولایت صاحب مقام، و درفراست صاحب عمل، و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل، خاصّه در علم حقایق و معرفت.

صحبت **جنید** و **ابوسعید خرّاز** و **نوری** ـ رحمهم‌الله ـ یافته بود و او را «چراغ حرم» گفتند؛ و در **مکّه** مجاور بود تا وقت وفات؛ و از اوّل شب تا آخر شب نماز کردی و **قرآن** ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم **قرآن** کرده بود؛ و سی سال در حرم به زیر ناودان نشسته بود که در این مدّت در شبانروزی یك بار طهارت کردی و مدّت‌العمر[1] خواب نکرد.

و به ابتدا از مادر دستوری خواست که به حج رود. گفت: چون در بادیه شدم، حالتی درمن پیدا گشت که موجب غسل بود. با خود گفتم: «مگر به شرط نیامده‌ام». باز گشتم. چون به درخانه رسیدم، مادر درپس در نشسته بود به انتظار.

۱ـ «ن»: در این مدّت.

گفتم : « ای مادر ! نه اجازت داده بودی ؟ » . گفت : « بلی ، امّا خانه را بی تو نمی‌توانستم دید . تا تو رفته‌ای ، اینجا نشسته‌ام ، و نیّت کرده بودم که تا باز آیی[1] برنخیزم » .

پس چون مادر وفات کرد ، روی به بادیه نهاد . گفت : در بادیه درویشی را دیدم مرده ، و می‌خندید . گفتم : « تو مرده‌ای و می‌خندی ؟ » . گفت : « محبّت خدای چنین بود » .

ابوالحسن مزیّن[2] گفت : به‌بادیه فرو شدم بی‌زاد و راحله . چون به کنار حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم : « بادیه بریدم بی‌زاد و راحله » . یکی بانگی بر من زد که : « ای حجّام ! **لاتُحدّث نَفْسَكَ بالاَباطیل** ! » . نگاه کردم . **کتّانی** را دیدم . توبه کردم و به خدای ـ عزّ وجلّ ـ باز گشتم .

و گفت : « مرا اندك غباری بود با امیرالمؤمنین **علی** ـ علیه‌السّلام ـ نه از جهت چیزی دگر ، بل که از جهت آن که رسول ـ صلی‌الله علیه وسلّم ـ فرمود که : **لافَتی الاّ علیّ** ، شرط فتوّت آن است که ـ اگرچه **معاویّه** بر باطل بود و او بر حق ـ کار به وی باز گذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی » . و گفت : « میان **صفا** و **مروه** خانه داشتم . شبی در آنجا **مصطفی** را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دیدم با یاران او ، که درآمدی و مرا در کنار گرفتی . پس اشارت کرد به **ابوبکر** ـ رضی‌الله عنه ـ که : او کی است ؟ گفتم : **ابوبکر** . پس به **عمر** اشارت کرد . گفتم : **عمر** . پس به **عثمان** اشارت کرد . گفتم : **عثمان** . پس اشارت کرد ، به **علی** . من شرم داشتم به سبب آن غبار . پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ مرا با **علی** ـ رضی‌الله عنه ـ برادری داد تا یکدیگر را در کنار گرفتیم . پس ایشان برفتند . من و امیرالمؤمنین **علی** ـ علیه‌السّلام ـ بماندیم . مرا گفت : بیا تا به کوه **ابوقبیس** رویم . به‌سر کوه رفتیم و نظارهٔ **کعبه** کردیم . چون بیدارشدم خود را به کوه **ابوقبیس**

۱ـ «ن» : تا باز نیایی .   ۲ـ اصل : ابوالحسین . متن مطابق «ن» است . به‌تعلیقات نگاه کنید .

دیدم و ذرّه‌یی از آن غبار در دل من نمانده بود».

و گفت: «یکی با من صحبت می‌داشت و عظیم برمن ثقیل بود. چیزی به‌وی بخشیدم، آن ثقل زایل نشد. او را به خانه بردم و گفتم: پای بر روی من نـه! نمی‌نهاد. الحاح کردم تا پای برروی من نهاد، و می‌داشت چندان که آن ثقل زایل شد و به دوستی بدل گشت».

نقل است که کسی گفت[1]: مرا دویست درم از وجـه حلال فتوح شده بود. پیش او شدم و بر کنارهٔ سجّادهٔ او نهادم. گفتم: در وجه خود صرف کن. به گوشهٔ چشم در من نگریست و گفت: «من [این] وقت را به هفتاد هزار دینار خریده‌ام. تو می‌خواهی که مرا بدین غرّه کنی؟». پس برخاست و سجّاده برفشاند و برفت. هرگز چون عزّ او و ذلّ خود ندیدم آن ساعت که درمها می‌چیدم.

نقل است که مریدی از آن او در حال نزع بود. چشم باز کـرد و در **کعبه** نگریست. اشتری برسید و لگدی زد وچشمش بیرون انداخت. درحال بر شیخ ندا کردند که: «در این حالت غیبی و مکاشفات حقیقی کـه بدو فرو می‌آمد، او به **کعبه** نگرست، ادبش کردند». که درحضور ربّ‌البیت نظارهٔ بیت کردن روا نبود.

نقل است که روزی پیری نورانی، ردا افگنده، باشکوه، از باب **بنی‌شیبة** در آمد و پیش **کتّانی** رفت ـ و او سردرخود کشیده بود ـ بعد از سلام گفت: «ای شیخ چرا به **مقام ابراهیم** نروی؟ که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت می کند، تا سماع کنی». **کتّانی** سر برآورد و گفت: «ای شیخ! از کـه روایت می کند؟»، گفت: «از **عبدالله**، از **معمّر**[2]، از **زُهْری**، از **ابوهُریره**، از پیغمبر، صلّی‌الله علیه وسلّم». گفت: «ای شیخ! دراز اسنادی آوردی. هرچه ایشان به‌اسناد و خبر می گویند، من اینجا بی اسناد می‌شنوم». گفت[3]: «از کـه می‌شنوی؟». گفت: «**حدَّثنی قلبی عَن ربّی**» ـ یعنی دلم سخن از خدای، تعالی، می‌شنود ـ گفت: «دلیل چه‌داری بدین سخن؟». گفت: دلیل، آن کـه: **تو خضری**».

۱ـ در «ن» پنج کلمهٔ اخیر حـذف و دنبالهٔ کـلام به روایت بالا پیوسته شده است.
۲ـ «ن»: از عبدالله بن معمر. ۳ـ اصل: گفتم. متن مطابق «ن» است.

آن گه **خضر** گفت : « پنداشتم که خدای را ـ عزّ وجلّ ـ هیچ ولیّ نیسّت که من نشناسم . تا **ابوبکر کتّانی** را دیدم ، که من او را نشناختمو او مرا شناخت . دانستم که خدای ـ تعالی ـ را دوستان‌اند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم » .

نقل است که روزی در نماز طرّاری بیامد و ردا از کتف شیخ بر گرفت و به بازار برد تا بفروشد . درحال دستش خشك شد . او را گفتند : « مصلحت آن است که باز بری به خدمت شیخ ، و شفاعت کنی تا دعا کند و خدای ـ تعالی ـ دست به تو باز دهد » . طرّار باز آمد و شیخ هم چنان در نماز بود . ردا باز کتف شیخ انداخت و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد . زاری کرد و در قدم وی افتاد و حال بگفت. شیخ گفت: «به‌عزّت وجلال خدای که‌نه‌از بردن خبردارم و نه از باز آوردن» . پس گفت : « الهی ! او برده باز آورد . آنچه از او ستده‌ای بازش ده » . درحال دستش نیك شد .

نقل است که گفت : «جوانی به خواب دیدم ، به غایت صاحب جمال . گفتم: تو کیستی ؟ گفت : تقوی . گفتم : کجا باشی ؟ گفت : در دل اندوهگنان . پس نگه کردم ، زنی سیاه را دیدم به غایت زشت . گفتم : کیستی ؟ گفت : خنده و نشاط و خوشدلی . گفتم : کجا باشی ؟ گفت : در دل غافلان . چون بیدار شدم ، نیت کردم که هر گز نخندم مگر بر من غلبه کند » .

و گفت : «در شبی پنجاه و یك بار پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ درخواب دیدم . گفتم : چه دعا کنم تا حق ـ تعالی ـ دل من نمیراند ؟ گفت : هرروز چهل‌بار به صدق بگو : **یاحیّ ، یا قیّوم ! اَسْئَلُكَ اَن تُحیِیَ قلبی بنور معرفتكَ اَبَداً** » .

و گفت : « درویشی نزدیك من آمد و می گریست و گفت : ده روز است تا گرسنه‌ام . با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم . پس به بازار شدم. درمی یافتم در راه که[1] بر آن نوشته بود که : خدای ـ تعالی به گرسنگی تو عالم نیست که شکایت می کنی ؟» .

۱ـ اصل : و . متن مطابق «ن» است .

و یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «چنان که فردا خدای ــ تعالی ــ تو را خواهد بود، امروز تو او را باش». و گفت: «انس به مخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و به ایشان میل کردن مذلّت». و گفت: «زاهد آن باشد[1] که هیچ نیابد و دلش شاد بود به نایافتن تا جدّ و جهد لازم گیرد و احتمال ذُلّ کند به صبر، و راضی باشد تا بدین بمیرد». و گفت: «تصوّف همه خُلق است. هر که را خلق بیشتر، تصوّف زیادت‌تر». و گفت: «فراست پیداشدن یقین[2] است و دیدار غیب، و آن از اثر ایمان و مشاهده است». و گفت «محبّت ایثار است برای محبوب». و گفت: «تصوّف صفوت است و مشاهده». و گفت: «صوفی کسی است که طاعت او نزدیك او جنایت بود که از آن استغفار باید کرد».

و گفت: «استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش چیز: اوّل پشیمانی بر آنچه گذشت. دوّم عزم آن که بیش به گناه رجوع نکند. سیّوم گزاردن هر فریضه که میان او و خداست. چهارم اداءِ مظالم خلق. پنجم گدازانیدن هر گوشت که از حرام رُسته باشد. ششم تن را الم طاعت بچشاند چنان که حلاوت معصیت چشانید».

و گفت: «اوّلِ وجد حُلو است[3] و میانه مُرّ[4] و آخرِ سُقم». [و گفت:] «توکّل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین». و گفت: «عبادت هفتاد و دو باب است: هفتاد و یك درحیاء است از خدای، تعالی». و گفت: «علم به خدا تمام‌تر از عبادتْ خدای را». و گفت: «طعام مشتهی لقمه‌یی است از ذکر خدای ــ تعالی ــ در دهان یقین، که در حالت توحید آن لقمه را از مایدهٔ رضا بر گرفته باشی با گمان نیکو به کرامت حق».

و گفت: «خدای ــ تعالی ــ هرگز بندگان را زبان به دعا گشاده نکند و

۱ــ اصل: نباشد. متن مطابق «ن» است. ۲ــ اصل: نفس. متن مطابق «ن» است. ۳ــ اصل: خلوت است. متن مطابق «ن» است. ۴ــ اصل: مرگ. متن مطابق «ن» است.

به عذر خواستن مشغول نگرداند ، تا در مغفرت گشاده نکند » . و گفت : « چون افتقار به خدا درست شود ، عنایت درست شود ، از جهت آن که این دو حالت تمام نشوند مگر به یکدیگر » . و گفت : « دردی به وقت انتباه از غفلت و انقطاع از حظّ نفسانی و لرزیدن از بیم قطعیت ، فاضل‌تر از عبادت جنّ و انس » . و گفت : « اعمال جامهٔ بندگی است . هر که او را خدای ـ تعالی ـ وقت قسمت از رحمت دور کرد ، امروز عمل را ترك گیرد . و هر که نزدیك گردانید[1] ، بر اعمال ملازمت کند و خوف پیشه گیرد » .

و گفت : «دنیا را بر بلوی قسمت کرده‌اند و بهشت به تقوی » . و گفت : « از حکم مرید سه‌چیز است : یکی خوابش دروقت غلبه بود ، و خوردنش در وقت فاقه و سخنش در وقت ضرورت » . و گفت : « شهوت مهار دیو است . که هر که مهار دیو گرفت ، با دیو همنشین گردد » . و گفت : «به تن دردنیا باش و به دل در آخرت». و گفت : « چون از خدای ـ تعالی ـ توفیق خواهی ، ابتدا به عمل کن » . و گفت : « ما دین خدای ـ تعالی ـ مبتنی بر سه رکن یافتیم : بر حقّ و بر عدل و بر صدق ، حق بر جوارح است وعدل بر قلوب و صدق بر عقل » . یعنی : حق جز به ظاهر نتوان دید . **کما قال ـ علیه‌السّلام ـ نَحْنُ نَحْکُمُ بالظّاهر** . **ادریس** و **ابلیس** در عالم باطن بودند . تا ظاهر نشدند ، معلوم نشد که **ابلیس** بر باطل است و **ادریس** به حق . و عدل بر دل است . قسمت به عدل ، دل تواند کرد به حسب هریکی ؛ و صدق به عقل تعلّق دارد ، که فردا که از صدق سؤال کنند ، عاقلان را کنند .

و گفت[2] : «وجود عطا ازحق ، شهود حقّ است به حق . از جهت آن که حق است دلیل بر هر چیزی،وهیچ چیز دون‌حق دلیل نیست برحق» . و گفت : «خدای ـ عزّ وجلّ ـ را بادی است که‌آن را باد صبح گویند، که آن باد مخزون است در زیر عرش . وقت سحر وزیدن گیرد و ناله و استغفار بر گیرد[3] و به ملك جبّار رساند » .

۱ـ اصل : گرداند. متن مطابق «ن» است . ۲ـ اصل : نقل است که . متن مطابق «ن» است . ۳ـ اصل : در گیرد . متن مطابق «ن» است .

و گفت : « شکر کردن درموضع استغفار گناه بود و استغفار[1] در موضع شکر گناه» .

نقل است که چون کتّانی را وفات نزدیك شد ، گفتند : « درحال حیات عمل تو چه‌بود تا بدین مقام رسیدی؟ » . گفت : « اگر اجلم نزدیك نبودی ، نگفتمی » ، پس گفت : « چهل سال دیده‌بان دل بودم . هرچه غیر خدا بود از دل دور می کردم تا دل چنان شد که هیچ چیز ندانست جزخدای ، تعالی » .

۱ــ اصل : وگناه ... متن مطابق «ن» است .

۷۰

ذکر ابو عبدالله محمّد بن خفیف، رحمة‌الله علیه

آن مقرّب احدیّت، آن مقدس صمدیّت، آن بر کشیدۀ درگاه، آن برگزیدۀ الله، آن محقّق لطیف، قطب وقت، **ابو عبدالله محمد بن خفیف** ـ رحمة‌الله‌علیه ـ شیخ‌المشایخ عهد بود و یگانۀ عالم بود ودرعلوم ظاهر و باطن‌مقتدا، و رجوع اهل طریقت در آن عهد به وی بود، بینایی عظیم داشت و خاطری صافی و در طریقت مذهبی خاصّ داشت و جماعتی از متصوّفه تولاّ بدو کنند؛ ودرهرچهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می‌ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس داشت، همه مقبول و مشهور؛ و آن مجاهدات که او کرد، در وسع بشر نگنجد؛ و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار، در عهد او کس را نبودی؛ و بعداز وی در **پارس** خلفی نخاست[1] که نسبت بدو درست کردی؛ و از ابناءِ ملوك بود؛ و برتجریدسفرها کرده. **رُوَیم** و **جُریری**[2] و **ابن‌عطا** و **منصور**[3] را دیده بود و **جنید** را دیده. و در ابتدا که درد دین دامن دل او گرفت، چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار **«قُل هُوَاللّهُ احَد»** برخواندی و بسیار بودی که بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی؛ و بیست سال پلاسی پوشیده بود؛ و هر سال چهل چهله داشتی و آن سال

۱ـ «ن»: نماند. ۲ـ اصل: جریر. متن مطابق «ن» است.

۳ـ «ن»: منصور حلاج.

که وفات می کرد چهل چهله داشته بود و در چهلهٔ آخر وفات کرد . و پلاس ازخود بیرون نکردی .

و در وقت او پیری محقّق بود امّا از علماء طریقت نبود و در پارس مُقام داشت ـ نام او **محمّد ذکیری** ـ و هر گز مرقّع نپوشیدی . از [ابو] **عبدالله خفیف** پرسیدند که : « شرط مرقّع چیست ؟ و داشتن آن که را مسلّم است ؟ » . گفت : «شرط مرقّع آن است که **محمّد ذکیری** در پیراهن سپید به جای می آرد و داشتن آن او را مسلّم است و ما در میان پلاسی ، نمی‌دانیم تا به جای توانیم آورد یا نه ؟».

و او را **خفیف** از آن گفتند[۳] که : هرشب غذای او به وقت افطار هفت دانه میویز بود ، بیش نه . سبك بار بود و سبك روح و سبك حساب . شبی خادمش هشت میویز بداد . شیخ ندانست و بخورد . حلاوت طاعت به قاعدهٔ هرشب نیافت . خادم را بخواند و از آن حال سؤال کرد . گفت : «امشب هشت میویزدادم» . شیخ گفت: « تو پس یار من نیستی . بل که خصم من بوده‌ای . اگر یار بودی ، شش دادی نه هشت» . پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب گردانید .

و گفت : « چهل سال است تا مرا قبول است میان خاصّ و عامّ ، و چندان نعمت برما ریختند که آن را حدّ نبود و چنان زیستم در این مدّت که زکوة بر من واجب نشد» . و گفت : «در ابتدا خواستم که به حج روم . چون به **بغداد** رسیدم ، چندان پندار در سرمن بود که به دیدن **جنید** نرفتم . چون به بادیه فروشدم،رسنی و دلوی داشتم . تشنه شدم . چاهی دیدم که آهویی از وی آب می‌خورد . چون به‌سر چاه رسیدم ،آب با زیر چاه‌رفت . گفتم : خداوندا! [ابو] **عبدالله** راقدراز این آهو کمتر است ؟ . آوازی شنیدم که : این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او برمابود. وقتم خوش شد . دلو و رسن بینداختم و روان‌شدم. آوازی‌شنیدم که: یا [با] **عبدالله** ! ما تو را تجربه می کردیم تا : چون صبر کنی ؟ باز گرد و آب‌خور . باز گشتم . آب برسر چاه‌آمده بود . وضو ساختم و آب خوردم و برفتم . تا به **مدینه** حاجت به‌هیچ

۱ـ به تعلیقات نگاه‌کنید .

آب نبود. چون باز گشتم و به **بغداد** رسیدم، روز آدینه به جامع شدم. **جنید** را چشم برمن افتاد. گفت: «اگر صبر کردی، آب از زیر قدمت بر آمدی».

و گفت[1]: «در حال جوانی درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید. مرا به خانه خواند. و گوشتی پخته بود بوی گرفته، مرا از خوردن آن کراهیّت می‌آمد و رنج می‌رسید. او لقمه می کرد و در دهان من می‌نهاد و من نمی‌توانستم خورد، تا درویش آن تعزّز[2] در من بدید و شرم زده شد و من نیز خجل شدم. برخاستم و با جماعتی سفر کردم. چون به **قادسیّه** رسیدم، راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم. تا چند روز صبر کردیم تا به شرف هلاك رسیدیم تا حال چنان شد که سگی به قیمت گران بخریدیم و بریان کردیم. لقمه‌یی از آن به من دادند. خواستم تا بخورم، حال آن درویش و طعام او یادم آمد. با خود گفتم که: این عقوبت آن است که آن روز آن درویش از من خجل گشت. درحال توبه کردم و باز آمدم و آن درویش را عذر خواستم».

و گفت: یك بار شنیدم که در **مصر** جوانی و پیری به مراقبت نشسته بودند. آنجا رفتم و برایشان سلام کردم سه نوبت، و جواب من ندادند. گفتم: «خدا بر شما که سلام مرا جواب دهید». آن جوان سر بر آورد و گفت: «یا **ابن خفیف**! دنیا اندکی است و از این اندك اندکی مانده است. از این اندك نصیب بسیار بستان. یا **ابن خفیف**! مگر فارغی که به سلام می‌پردازی؟». این بگفت و سر فرو برد: و من گرسنه و تشنه بودم. گرسنگی و تشنگی را فراموش کردم. همگی من ایشان فرو گرفتند. توقّف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم. گفت: «یا **ابن خفیف**! ما اهل مصیبتیم، ما را زبان پند نبود. کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد». سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم. با خود گفتم: چه سو گند دهم تا مرا پند دهد؟ آن جوان سر بر آورد و

۱ــ «ن»: نقل است که گفت.

۲ــ اصل: تفرر. متن مطابق «ن» است و شاید درست‌تر «تعذر» یا «تعزی» باشد.

گفت : «صحبت کسی طلب کن که دیدن او تورا از خدای ـ تعالی ـ یاد دهد وهیبت او بردل تو افتد و تو را به زبان فعل پند دهد نه به زبان قول»

و گفت : «یك سال به **روم** بودم . روزی به صحرا شدم . رهبانی را بیاوردند چون خیالی ، و بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران کردند . به قدرت خدای ـ تعالی ـ بینا شدند ؛ و بیماران می‌خوردند و شفا می‌یافتند . عجب داشتم که : ایشان بر باطل‌اند . این چگونه بود ؟ **مصطفی** را ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم . گفتم : یا رسول‌الله ! این چه حال است ؟ فرمود که : اثر صدق و ریاضت است ، با آن که در باطل است» . اگر در حق بود ، چگونه بود ؟

نقل است که [گفت :] « شبی پیغمبر را علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم که بیامدی و به سرپای مرا بیدار کردی و من در وی نگاه می کردم . فرمود که : هر که راهی بشناسدو رفتن آن راه پیش گیرد . پس، از سلوك باز ایستد ، حق ـ تعالی ـ او را عذابی کند که هیچ کس از عالمیان را چنان عذاب نکند» .

نقل است که پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ برسر دو انگشت پای نماز کرده است. و[ابو]**عبدالله** چنان بود که‌هیچ‌سنّت‌از وی فوت نشدی . خواست که هم چنین[1] دو رکعت گزارد. چون یك رکعت بگزارد ، دوّم نتوانست گزارد . پیغمبر را ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید که از محراب در آمد و گفت : «این نمازخاصّ مرا است . تو این مکن» .

نقل است که نیم شب خادم را گفت که : «زنی مرا بخواه» . خادم گفت: «در این نیم شب کجا روم ؟ امّا من دختری دارم . اگر شیخ اجازت دهد ، بیارم» . گفت : «بیار» . پس خادم دختر را بیاورد . شیخ درحال عقد نکاح کرد . چون‌هفت ماه بگذشت ، طفلی در وجود آمد و وفات کرد . شیخ خادم را گفت : «دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر می خواهد هم چنان باشد» . خادم گفت : «ای شیخ ! در این چه سرّ است ؟» . گفت : «آن شب که نکاح کردم ، پیغمبر را ـ علیه الصّلوة

۱ـ اصل : همین . «ن» : او نیز هم چنان .

و السّلام - به خواب دیدم و خلقی بسیار ، در مانده و همه در عـرق غرق . ناگه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت و چون باد از صراط بگـذرانید . من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد . چون این طفل بیامد و بـرفت ، مقصود حاصل گشت » . بعد از آن نقل کنند که چهارصد عقد نکاح کرده است. از آن که او ازابناءِ ملوك بود، چون توبه کرد و کاراو به کمال رسید، بدوتقرّب می کردند. دو دو و سه‌سه درعقدمی آورد.و یکی چهل‌سال درعقد او بود، واودختر وزیر بود .

نقل است که اززنان او پرسیدند که: «شیخ با شما درخلوت چگونه باشد؟». گفتند : «ما از صحبت او هیچ خبر نداریم . اگر کسی را خبر باشد ، دختر وزیر باشد» . از وی پرسیدند ، گفت : «چون خبر شدی که شیخ امشب به خانه می آید، طعام پاکیزه ساختمی و خود را زینت کردمی . چون بیامدی وآن بدیدی ، مـرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی درآن طعام نگه کـردی . تا شبی دست من بگـرفت و درآستین کشید و در شکم خود مالید . از سینه تا ناف پانـزده عَقد دیـدم . گفت : ای دختر بپرس که این عَقدها چیست ؟ پرسیدم . گفت : این همه لَهَب و شدّت صبر است که گره بر گره بسته‌ام از چنین روی و چنین طعام که پیش من می‌آوری . این بگفت و برخاست . مرا بیش از این با وی گستاخی نبوده است که او به غایت در ریاضت بودی» .

نقل است که او را دو مرید بود : یکی **احمدِ کِه** و یکی **احمدِ مِه** ، و شیخ را با **احمدِ کِه** جانب بهْ بودی. اصحاب را از آن حال غیرت آمد یعنی : « **احمد مه** کارها کرده است و ریاضت کشیده » . شیخ راآن معلوم شد . خواست کـه با ایشان نماید که : **احمدِ کِه** بهتر است . شتری بر در خانقاه خفته بـود . شیخ گفت : « یا **احمدِ مِه** ! » . گفت : « لبیّك» . گفت : « این شتر را به بام خانقاه بر[1] » . **احمد** گفت : «یا شیخ ! شتر بربام چگونه توان برد ؟» . شیخ گفت : «اکنون رها کن» .

۱— اصل : توان برد. متن مطابق «ن» است .کاتب اصل فعل جملهٔ بعدرا دراین سخن به اشتباه‌آورده است .

پس گفت : «یا **احمد که** !» . گفت : «لبیّك» . گفت : «این شتر بر بام بر» . **احمد** در حال میان در بست و آستین فرا پیچید و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوّت کرد . شتر را نتوانست گرفت[1] . شیخ گفت : « تمام شد یا **احمد** ! و معلوم گشت » . پس اصحاب را گفت که : « **احمد** از آن خود به جای آورد و به فرمان قیام نمود و به اعتراض پیش نیامد و در فرمان ما نگریست ، نه به کار که توان کرد یا نه . و **احمدِ مه** طویل به حجّت مشغول شد و در مناظره آمد. ازظاهر حال مطالعهٔ باطن می‌توان کرد» .

نقل است که شیخ را مسافری رسید . خرقه‌یی سیاه پوشیده و شَمْله‌یی سیاه برسر . شیخ را در باطن غیرتی آمد . چون مسافر دو رکعتی گزارد و سلام کرد ، شیخ گفت : «یا اخی ! چرا جامهٔ سیاه داری؟» . گفت: «از آن که خدایانم بمرده‌اند یعنی : نفس و هوا . **اَفَرأیتَ مَنِ اتَّخذَ اِلهَهُ هَواهُ** ؟» . شیخ گفت : « او را بیرون کنید» . بیرون کردند به خواری . پس فرمود که : « بازآرید » . بازآوردند ، هم چنان تا چهل بار . بعد از آن شیخ برخاست و بوسه‌یی بر سر او داد و عذر خواست و گفت : « تو را مسلّم است سیاه پوشیدن ، که در این چهل نوبت خواری متغیّر نشدی » .

نقل است که دو صوفی از جایی دور به زیارت او آمدند . شیخ را در خانقاه نیافتند . پرسیدند که : « کجاست ؟ » . گفتند : « به سرای **عضدالدّوله** » . گفتند : «شیخ را به سرای سلاطین چه‌کار ؟ دریغا که ظنّ ما به شیخ بیش از این بود» . پس گفتند : «در شهر طَوْفی کنیم» . به بازار شدند ، به دکان خیاطّی تا جیب خرقه باز دوزند . خیّاط را مقراض ضایع شده بود . ایشان را گفتند که : «شما گرفته‌اید[2]» . پس ایشان را به دست سرهنگان به سرای **عضدالدّوله** فرستادند . **عضدالدّوله** فرمود تا دست ایشان جدا کنند .شیخ[**ابو**] **عبدالله** حاضر بود . گفت:«صبر کنید ،

1- ظ : برنتوانست گرفت . 2- اصل : گرفتهٔ . متن مطابق «ن» است .

که این کار ایشان نیست » . ایشان را خلاص داد . پس با صوفیان گفت : « ای جوانمردان ! آن ظنّ شما راست بود . امّا آمدن ما به سرای سلطان جهت چنین کارها است» . پس هردوصوفی مرید اوشدند. تابدانی که هر که دست دردامن مردان زند، اورا ضایع نگذارند و دست او به باد ندهند .

نقل است که شیخ را مسافری رسید که اسهالش بود و شیخ آن شب به دست خود طاس او می‌نهاد و می‌ستد ، و یك ساعت نخفت . تا وقت صبح شیخ یك نفس چشم بر هم نهاد . مسافر آواز داد : « کجایی ؟ که لعنت بر تو باد » . شیخ در حال برجست ترسان و لرزان ، و طاس آنجا برد . بامداد مریدان با شیخ گفتند : «آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنین گفت ؟ و ما را تحمّل و طاقت نماند ، و تو تا این غایت صبر می کنی ؟ » . شیخ گفت : « من چنین شنیدم که گفت : رحمت بر تو باد » .

و گفت : « حق ـ تعالی ـ ملایکه را بیافرید و جنّ و انس را ؛ و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید. پس ملایکه را گفتند : اختیار کنید . ایشان عصمت اختیار کردند . پس جنّ را گفتند : شما نیز اختیار کنید . عصمت اختیار خواستند کرد ، گفتند : ملایکه سبقت نموده‌اند . کفایت خواستند . پس انسان را گفتند : اختیار کنید . عصمت خواستند ، ایشان را گفتند : ملایکه سبقت نمودند . [کفایت اختیار کردند، گفتند: جنّ سبقت گرفته‌اند[1]]. پس حیلت اختیار کردند و به‌جهد خویش حیلتی می کنند» .

ابواحمد صغیر شیخ را گفت : « مرا وسوسه رنجه می‌دارد » . شیخ گفت : « صوفیان که من دیده‌ام بر دیو سخریت کردندی . اکنون دیو بر صوفی سخریت می کند؟ » . و گفت : « صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا ، و هوا را بچشاند طعم جفا ، و دنیا بیندازد از پس قفا» . و گفت : «منزّه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا » . و گفت : «تصوّف صبر است در تحت مجاری اقدار و

۱ــ از «ن» افزوده شد .

قرار گرفتن[1] از دست ملك ذوالجلال و قطع کردن بیابان و کوهسار». و گفت: «رضا بردو قسم بود: رضا بدو و رضا از او، و رضا بدو در تدبیر بود و رضا از او [در] آنچه قضا کند». و گفت: «ایمان تصدیق دل است بدآنچه از غیب بدو کشف افتد». و گفت: «ارادت رنج دایم است و ترك راحت». و گفت: «وصل آن است که بـه محبوب اتّصال پدید آید از جملهٔ چیزها، و غیبت افتد از جملهٔ چیزها جز حق، تعالی». و گفت: «انبساط برخاستن احتشام است در وقت سؤال». و گفت: «تقوی دور بودن است از هر چه تو را از خدای ـ تعالی ـ دور کند». و گفت: «ریاضت شکستن نفس است به خدمت، و منع کـردن نفس است از فَترت[2] در خدمت». و گفت: «قناعت طلب ناکردن است آن را که در دست تو نیست و بی‌نیاز شدن از آنچه در دست توست». و گفت: «زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملك». و گفت: «اندوه تن را باز دارد از طرب». و گفت: «رجا شادشدن بود به وجود وصل او». و گفت: «فقر نیستیِ ملك بود و بیرون آمدن از صفات خود». و گفت: «یقین حقیقت اسرار بود و حکمت‌های غیب».

پرسیدند که: «عبودیّت کی درست آید؟». گفت: «چون همهٔ کارهای خود به خدای ـ تعالی ـ باز گذارد و در بلاها صبر کند». پرسیدند که: «درویشی که سه‌روز گرسنه بود، بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بد، آن قدر که او را کفایت بود، او را چه گویند؟». گفت: «او را کذّاب گویند». و گفت: «چیزی می‌خورید و خاموش می‌باشید، که اگر درویشی از در درآید همه را فضیحت کند».

نقل است که چون وفاتش نزدیك آمد، خادم را گفت: «من بنده‌یی عاصی بودم. غُلی بر گردن من نه، و بندی بر پای، و هم‌چنان روی به قبله بنشان. باشد که درپذیرد». بعد از مرگ، خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد. هاتفی گفت که: «هان! ای بی‌خبر مکن. می‌خواهی که عزیز کردهٔ ما را خوار کنی؟». و السّلام.

۱ـ «ن»: فراگرفتن.   ۲ـ اصل: فطرت. متن مطابق «ن» است.

۷۱

ذکر ابو محمد جُرَیْری، رحمة‌الله علیه

آن ولیّ قبهٔ ولایت، آن صفیّ کعبهٔ هدایت، آن متمکّن عاشق، آن متدیّن صادق، آن در مشاهده هم بی‌بصری[1]، شیخ وقت **ابومحمد جُرَیری** -رحمة‌الله علیه- یگانهٔ وقت و برگزیدهٔ روزگار بود و در میان اقران خود واقف بود بر دقایق طریقت، و پسندیده به همه نوع، و کامل در ادب؛ و در انواع علوم حظّی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول به غایت بود و در طریقت تا حدّی بود که **جنید** مریدان را گفت که: «ولیّ عهد من اوست». صحبت **سهل عبدالله تُستری** یافته بود و آداب او چنان بود که گفت: «بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خدای اولیتر».

نقل است که یک سال به **مکّه** مُقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد[2] و پای دراز نکرد. **ابوبکر کتّانی** گفت: «این چنین به چه توانستی کرد؟». گفت: «صدق باطن مرا بدآن داشت تا ظاهر مرا قوّت کرد». چون **جنید** وفات کرد، او را به جای وی بنشاندند. گفت: «روزی بازی سپید دیدم، چهل سال به صیّادی برخاستم. بازش نیافتم». [گفتند: «چگونه بود[3]؟»]. گفت: «روزی نماز

۱- «ن»: در مشاهده بصیری. به تعلیقات نگاه کنید. ۲- اصل: باز نکرد. متن مطابق «ن» است. ۳- از «ن» افزوده شد.

پسین درویشی پای برهنه، موی بالیده از در خانقاه در آمدو طهارت کرد ودو رکعت نماز گزارد و سر در گریبان فرو برد. آن شب خلیفه اصحابنا را به دعوت خوانده بود. پیش او رفتم و گفتم: موافقت درویشان می کنی به دعوت؟. سر بر آورد و گفت: مرا امشب سرِ خلیفه نیست. امّا مرا عصیده‌یی می باید، اگر می‌فرمایی نیك، والاّ تو دانی. این بگفت و سر باز گریبان برد. من گفتم: این مرد مگر نومسلمانی‌است! که موافقت درویشان نمی کند و نیز آرزو می‌طلبد. التفات نکردم و به دعوت رفتم و سماع کردم. چون باز آمدیم، درویش هم‌چنان سرفرو برده بود. برفتم و بخفتم. رسول را - صلوات‌الله وسلامه علیه - دیدم که می آمد بادو پیر و خلقی بسیار درپی او، پرسیدم که: آن دو پیر کیستند؟ گفتند: **ابراهیم[خلیل] و موسی کلیم**، وصدهزار نبی. من پیش رفتم‌وسلام کردم. روی ازمن بگردانید. گفتم: یارسول‌الله! چه کردم که روی‌مبارك ازمن‌می گردانی؟ گفت: دوستی‌ازدوستان ما آرزوی‌عصیده‌یی کرد، توبخیلی کردی وبه‌وی ندادی! درحال‌ازخواب در آمدم و گریان‌شدم. آوازی ازخانقاه به گوش من رسید. نگاه کردم. درویش بود که می‌رفت. درعقب او برفتم. گفتم: ای‌عزیز! توقّف کن‌تا آن آرزو بیارم.روی بازپس کردو بخندید. گفت:هر که ازتو آرزو می‌طلبد، صدوبیست وچهار هزار پیغمبر به شفاعت باید آورد تا تو آن آرزو برسانی؟ این بگفت و برفت. بیش اورا باز ندیدم».

نقل است که در جامع **بغداد** درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز پیراهنی نبودی. از او پرسیدند که: «این چه‌حال است؟». گفت: «من مولع بودم به جامهٔ نیکو پوشیدن. شبی به خواب دیدم که در بهشت می‌رفتم. جماعتی را دیدم از فقرا برمائده‌یی‌نشسته. خواستم که باایشان بنشینم. فرشته‌یی دست من بگرفتو گفت: تواز ایشان نه‌ای. این قوم دریك پیرهن [بوده] اند. بیدارشدم ونذر کردم که‌به‌جز یك پیرهن نپوشم».

نقل است که **جُریری** مجلس می‌داشت. جوانی برخاستو گفت: «دلم گم‌شده است، دعا کن تاباز دهد». **جریری** گفت: «ما همه دراین مصیبتیم».

و گفت: «در قرن اوّل معاملت به دین می کردند. چون **برفتند**، دین فرسوده

گشت . قرن دوّم معامله به وفا کردند . چون برفتند ، آن هم برفت . قرن سیّوم معاملت به مروّت کردند . چون برفتند ، مروّت نماند . قرن دیگر معامله به حیا کردند . چون برفتند ، حیا نماند . اکنون معاملت به رَهبت می کنند» . و گفت : «هر که گوش به حدیث نفس دارد و [در] حکم شهوات اسیر گردد و باز داشته آید درزندان هوا، خدای ـ تعالی ـ همهٔ فایده‌ها بردل وی حرام کند؛ وهر که ازسخن حق مزه[۱] نیابد، وی را نیزاجابت نباشد؛ وهر که بدون اندازهٔ خویش رضادهد،حق ـتعالی- اورا بر کشد زیادت از غایت او» .

از او پرسیدند که : «[اصل] کار دل چیست ؟» . گفت : «آن اصل مقاربتی بود که خدای ـتعالی- رامی بیند ومشاهدهٔ صنع اومی کند». گفتند: «توکّل‌چیست؟». گفت : «معاینه شدن اضطرار» . و گفت : «صبر آن است که فرق نکند میان حال نعمت ومحنت ، به آرام نفس درهردوحال . وصبرسکون نفس است در بلا». و گفت: «اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شکّ» . و گفت : «کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر» . و پرسیدند از عزلت . گفت : «بیرون شدن است از میان زحمت‌ها وسِرّ نگه داشتن اگر برتورحمت نکند». و گفت: «محاربهٔ عامیان باخطرات استو محاربهٔ ابدال بافکرت و محاربهٔ زُهّاد با شهوات و محاربهٔ تایبان با زَلّات ومحاربهٔ مریدان با منی و لذّات» . و گفت: «دوام ایمان وپاداشتِ دین وصلاح‌تن درسه چیز است: یکی بسنده کردن، دوّم پرهیز کردن، سیّوم غذا نگه داشتن است» . و گفت : «هر که به‌خدای ـتعالی- بسنده کندسرّش به‌صلاح بازآید». و گفت : «هر که‌ازمناهی او پرهیز کند ، سرّش نیکوبود وهر که غذای خود نگه دارد، نفسش ریاضت یابد . پس پاداشِ اکتفا، صفوت معرفت بود وعاقبت تقوی حسن خلعت بود وعاقبت‌احتما تن‌درستی و اعتدال طبیعت بود» . و گفت : «دیدن صحّت اصول به شنودن[۲] فروع بود و درست کردن فروع به عرضه‌دادن اصول بود؛ وراه نیست به‌مقام مشاهدهٔ[۳] اصول، مگر به تعظیم آنچه خدای ـتعالی- آن را تعظیم کرده است ازوسایل ووسایطوفروع».

۱ـ اصل: مژه.متن‌مطابق «ن» است. ۲ـ اصل : ستودن . متن مطابق «ن» است.

۳ـ اصل : به مقام به مشاهده . متن مانند «ن» است .

و گفت : «چون حق -تعالی- زنده گرداند بنده‌یی را به‌انوار خویش، هر گز نمیرد تا ابد؛ وچون بمیراند بنده‌یی را به خذلان خویش، هر گز اورا زنده نگرداندتاابد».

و گفت : «مرجع عارفان به خدای - تعالی - در بدایت بود ومرجع عوام به خدای بعداز نومیدی بود». و گفت : «چون **مصطفی** - صلّی‌الله‌علیه وسلّم- نظر کردبه‌حق، حق را بدید [و باقی ماند[1]] باحق، به‌حق، بی‌واسطهٔ زمان ومکان . از جهت آن که حاصل شد اورا حضورِ آن که اورا نه‌حضوراست و نه مکان و نه زمان. ازاوصاف‌خود[2] مجرّد گشت به اوصاف حق ، عزّ و علا» . و السّلام .

۱ـ از «م» افزوده شد . ۲ـ اصل : او . متن مطابق «م» است .

۷۲

ذکر حسین بن منصور[1]، رحمة‌الله علیه

آن قتیل الله، فی سبیل الله، آن شیر بیشهٔ تحقیق، آن شجاع صفدر صدّیق، آن غرقهٔ دریای موّاج، **حسین بن منصور حلاّج** - رحمة‌الله علیه - کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاصّ او را بود، که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم در شدّت لَهَب فراق، مست و بی‌قرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز، و جدّ و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب؛ و عالی همّت و عظیم قدر بود؛ و او را تصانیف بسیار است به الفاظی مشکل در حقایق و اسرار و معارف و معانی؛ و صحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت، و وقتی و نظری و فراستی داشت [که کس را نبود[2]]. و اغلب مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند: «او را در تصوّف قدمی نیست»، مگر **ابوعبدالله خفیف** و **شبلی** و **ابوالقاسم قُشَیْری** - رحمهم‌الله - و جملهٔ متأخّران - الاّ ماشاءالله - [که او را قبول کردند[2]] و **ابوسعید بن ابی‌الخیر** و شیخ **ابوالقاسم کُرَکانی** و شیخ **ابوعلی فارمَدی** و امام **یوسف[3] همدانی** - رحمهم‌الله - در کار او سیری داشته‌اند و بعضی در کار او متوقّف‌اند چنان که استاد **ابوالقاسم قُشَیْری** در حقّ او گفت که: «اگر مقبول بُوَد به ردّ خلق مردود نگردد و اگر مردود بُوَد، به قبول [خلق] مقبول نگردد». و باز

۱- «م»: منصور حلاج.　۲- از «م» افزوده شد.　۳- ظ: ابویوسف.

بعضی او را به سِحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر او را به کفر منسوب کردند؛ و بعضی گویند: «از اصحاب حلول بود» و بعضی گویند: «تولّی به اتّحاد[1] داشت». امّا هر که بوی توحید بدو رسیده باشد، هرگز او را خیال حلول و اتّحاد نتواند افتاد؛ و هر که این سخن گوید، سرّش از توحید خبر ندارد ــ و شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست ــ امّا جماعتی بوده‌اند از زنادقه در **بغداد** چه در خیال حلول [و چه] درغلط اتّحاد، که خود را **حلّاجی** گفته‌انه و نسبت بدو کرده‌اند و سخن او فهم ناکرده، بدآن کشتن و سوختن به تقلید محض فخر کرده‌اند چنان که دو تن را در **بلخ** همین واقعه افتاد که **حسین** را. امّا تقلید در این واقعه شرط نیست؛ و مرا عجب آید از کسی که: روا دارد که از درختی آوازِ **اِنّی اَنَا اللّٰه** بر آید، و درخت در میان نه، چرا روا نبود که از **حسین**، **اَنَاالحقُّ** بر آید؟ و حسین در میان نه! و چنان که حق ــ تعالی ــ به زبان **عمر** سخن گفت ــ که **اِنَّ الحقَّ لینْطِقُ علی لسانِ عُمَر** ــ به زبان **حسین** سخن گفت و آنجا نه حلول کاردارد و نه اتحاد.

بعضی گویند: «**حسین منصور حلّاج** دیگر است و **حسین منصور مُلحد**[2] دیگر و استاد **محمّدِ زکریا** بود و رفیق **ابوسعید قرمطی** و این **حسین** ساحر بوده است. امّا **حسین منصور** از **بیضاء فارس** بود و در **واسط** پرورده شد». و شیخ **ابوعبدالله بن خفیف** گفته است که: «**حسین بن منصور** عالمی ربّانی است». و **شبلی** گفته است که: «من و **حلّاج** از یك مشربیم. امّا مرا به دیوانگی نسبت کردند، خلاص یافتم و **حسین** را عقل او هلاك کرد». اگر او مطعون بودی، این دو بزرگ درحقّ او این نگفتندی وما را دو گواه تمام است.

و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید[3]. و در زیّ اهل صلاح و شرع وسنّت بود که این سخن از وی پیدا شد. امّا بعضی مشایخ اورامهجور

۱ــ اصل: الحاد. متن مطابق نسخه‌های دیگر است. ۲ــ اصل: ملحدی. متن مطابق «م» است. ۳ــ «م»: و بیان معرفت و توحید او کرده است.

کردند. از جهت مذهب و دین و از آن بود که ناخشنودی مشایـخ از سرمستی او این بار آورد: چنان که اوّل به **تُستر** آمد به خدمت **سهل بن عبدالله**، و دو سال در خدمت او بود. پس عزم **بغداد** کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بود. پس بـه **بصره** شد و با **عَمرو بن عثمان مکّی** افتاد و هجده ماه با او صحبت داشت. و **ابو یعقوب الاقطع**[1] دختر بدو داد. پس **عَمرو بن عثمان** از او برنجید، و از آنجا به **بغداد** آمد پیش **جُنید**، و **جنید** او را سکوت و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او صبر کرد و قصد **حجاز** کرد و یك سال آنجا مجاور بود. باز به **بغداد** آمد. با جمعی صوفیان به پیش **جنید** [شد] و از وی مسایل پرسید. **جنید** جواب نداد و گفت: «زود باشد که سرچوب پاره سرخ کنی». **حسین** گفت: «آن روز که من سرچوب پاره سرخ کنم، تو جامهٔ اهل صورت‌پوشی»، چنان که:

نقل است که: آن روز که ائمّه فتوی دادند که او را بباید کشت، **جنید** در جامهٔ تصوّف بود و فتوی نمی‌نوشت. خلیفه فرموده بود که: «خطّ **جنید** باید» چنان که دستار و درّاعه در پوشید و به مدرسه رفت و جواب فتوی نوشت که: «**نَحْنُ نَحْکُمُ بالظّاهر**»- یعنی برظاهر حال کشتنی است و فتوی برظاهر است امّا باطن را خدای داند-

پس **حسین** چون از **جُنید** جواب مسایل نشنید، متغیّر شد و بی‌اجازت او به **تُستر** شد و یك سال آنجا ببود. قبولی عظیم او را پیدا گشت - و او سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی - تا او را حسد کردند و **عَمرو عثمان مکّی** در باب او نامه‌ها نوشت به **خوزستان** و احوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید. و او را نیز از آنجا دل بگرفت و جامهٔ متصوّفه بیرون کرد و قبا در پوشید و به صحبت ابناء دنیا مشغول شد - امّا او را از آن تفاوت نبود - و پنج سال ناپدید گشت و در این مـدّت بعضی در **خراسان** و **ماوراءَالنّهر** می‌بود و بعضی به **سیستان**. باز به **اهواز** آمد و اهـل

۱- «ن»: یعقوب اقطع. اصل: ابن یعقوب الاقطع. تصحیح با توجه به مآخذ است.

اهواز را سخن گفت و نزدیك خاص و عام قبول یافت و از اسرار با خلـق سخن می گفت تا او را «حلاج‌الاسرار» گفتند . پس مرقّع در پوشید و عزم **حرم** کرد ودر این سفر بسیار خرقه پوش با او بودند . چون به **مکه** رسید ، **یعقوب**[1] **نهرجوری** به سحرش منسوب کرد . پس از آنجا به **بصره** آمد ، باز به **اهواز** آمد . پس گفت : « به بلاد شرك می‌روم تا خلق را به خدا خوانم . به **هندوستان** رفت . پس به **ماوراالنّهر** آمد . پس به **چین** [و **ماچین**] افتاد و خلق را به خدا خواند و ایشان را تصانیف ساخت . چون باز آمد ، از اقصاءِ عالم بدو نامه نوشتندی . اهل **هند** او را **ابوالمُغیث** نوشتندی ،واهل **چین**،**ابوالمعین** ، واهل**خراسان**،**ابوالمهر** و اهل**فارسْ**،**ابوعبدالله‌الزّاهد**و اهل**خوزستانْ**،**حلاّج‌الاسرار**،ودر**بغداد**،**مصطلَم** [می خواندند] و در **بصره**،**مخبر** . پس اقاویل در وی بسیار گشت . بعدازآن‌عزم **مکه** کرد و دوسال در حرم مجاور گشت . چون بازآمد ، احوالش متغیّر شد و آن حالت به رنگی دگر مبدّل گشت ، که‌خلق رابه معنی می‌خواند و کس برآن‌وقوف نیافت[2] تا چنین نقل کنند که : او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بروی که ازآن عجب‌تر نبود .

و اورا **حلاج**ازآن گفتند که یك بار به انباری پنبه‌بر گذشت . اشارتی کرد، در حال دانه از پنبه بیرون‌آمد و خلق متحیر شدند .

نقل است که در شبانروزی‌چهارصد رکعت نماز کردی و برخود لازم‌داشتی. گفتند : « دراین درجه که تویی ، چندین رنج چراست ؟ » . گفت : « نه راحت در کار دوستان‌اثر کند و نه رنج . دوستان فانی صفت باشند [که] نه رنج در ایشان‌اثر کند و نه راحت » .

نقل است که در پنجاه سالگی گفت که : « تا کنون هیچ مذهب نگرفته‌ام امّا از هر مذهبی آنچه دشوارتر است برنفس اختیار کردم . تا امروز که پنجاه‌ساله‌ام ، نماز کرده‌ام و به هرنمازی غسلی کرده » .

---

۱ ـ «ن» مانند متن است . باید ابو یعقوب باشد   ۲ ـ «م» : نمی‌یافت

نقل است که در ابتدا که ریاضت می کشید ، دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود . روزی به ستم از وی بیرون کردند ، گزندهٔ بسیار در وی افتاد بود . یکی از آن وزن کردند ، نیم دانگ بود .

نقل است که گرد او عقربی دیدند که می گردید . قصد کشتن کردند، گفت: « دست از وی بدارید که دوازده سال است که ندیم ماست و گرد مامی گردد » .

گویند که **رشید خرد سمرقندی** عزم **کعبه** کرد . در راه مجلس می گفت . روایت کرد که : **حلاّج** با چهار صد صوفی روی به بادیه نهاد . چون روزی چند بر آمد ، چیزی نیافتند . **حسین** را گفتند : « ما را سر بریان می باید » . گفت : « بنشینید » . پس دست از پس می کرد و سری بریان با دو قرص به [هر] یکی می‌داد . چهارصد سر بریان و هشتصد قرص بداد . بعد از آن گفتند : « ما را رطب می‌باید » . برخاست و گفت : « مرا بیفشانید » . بیفشاندند . رطب تر از وی‌می‌بارید تا سیر بخوردند . پس در راه هرجا که پشت به خاری باز نهادی ، رطب بار آوردی.

نقل است که طایفه‌یی در بادیه او را گفتند : « ما را انجیر می باید » . دست در هوا کرد و طبقی انجیر تر پیش ایشان نهاد . و یك بار دیگر حلوا خواستند . طبقی حلواءِ شکری گـرم پیش ایشان نهـاد . گفتند : « این حلواءِ **باب الطّاق بغداد** است » . **حسین** گفت : « پیش من چه بادیه و چه **بغداد** ! ».

نقل است که یك بار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند ، برفت تا **کعبه** و یك سال در آفتاب گرم برابر **کعبه** بایستاد برهنه ، تا روغن ازاعضاءِ او بر آن‌سنگ می‌رفت و پوست او باز شد و ازآنجا نجنبید . و هرروز قرصی [و کوزه‌یی آب‌پیش او[1]] بیاوردندی . و او بدآن کناره‌ها افطار کردی وباقی برسر کوزهٔ آب نهادی .و گویند : کژدم در ازار او آشیان کرده بود . پس در **عرفات** گفت : « **یادلیلَ المتحیّرین** ! » و چون دید که هر کس‌دعا می کردند ، او نیز سر برتل ریگ‌نهاد و نظاره می کرد و چون همه بازگشتند ، نفسی بزد و گفت : « الها ! پادشاها !

1 ــ از «ن» افزوده شد .

عزیزا ! پاکت دانم وپاکت گویم ، از تسبیح همهٔ مسبِّحان و تهلیل همهٔ مُهلِّلان واز همهٔ پندارِ صاحب پنداران . الهی ! تو می‌دانی که عاجزم از شکر ، تو به جای من شکر کن خود را ، که شکر آن است وبس » .

نقل است که یك روز در بادیه **ابراهیم‌خوّاص** را گفت : « در چه کاری ؟ » . گفت : « در مقام توکّل قدم درست می کنم » . گفت : « همهٔ عمر در عمارت شکم[1] کردی ، کی در توحید فانی خواهی شدن ؟ » - یعنی : اصل توکّل در ناخوردن است و تو در همهٔ عمر در توکّل شکم خواهی بود . فناء در توحید کی خواهد بود ؟ - پرسیدند که : « عارف را وقت باشد ؟ » . گفت : « نه ، از بهر آن که وقت صفت صاحب وقت است و هر که با صفت خویش آرام گیرد ، عارف نبود » - معنیش آن است که : **لی مَعَ اللّهِ وقتٌ** - پرسیدند که : « طریق به خدا چگونه است ؟ » . گفت : « دوقدم است و رسیدنی[2] : یك قدم از دنیا بر گیر ویك قدم از عقبی ، واینك رسیدی به مولی » .

پرسیدند از فقر . گفت : « فقیر آن است که مستغنی است از ما سِوی الله و ناظر است به الله » . و گفت : « معرفت عبارت است از دیدن اشیا و هلاك همه معنی » . و گفت : « چون بنده به مقام معرفت رسد ، بر او وحی فرستند و سرّ او گنگ گردانند تا هیچ خاطر نیابد او را مگر خاطر حق » . و گفت : « **خُلُقِ عظیم** آن بود که جفاء خلق در او اثر نکند . پس آن گاه خدای - تعالی - را شناخته باشد » . و گفت : « توکّل آن بود که تا در شهر کسی را داند اولیتر از خود به خوردن ، نخورد » . و گفت : « اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوائبِ کدورت » . و گفت : « زبان گویا هلاك دلهای خاموش است » . و [گفت : « گفت و گوی در علل بسته است وافعال در شرك و حق خالی است از جمله [و] مستغنی . **قالَ اللّهُ تعالی : وَ مایُؤْمِنُ اَکْثَرُهُمْ باللّهِ ، الاّ وهُمْ مُشْرِکونَ** » . و گفت : « بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربّانی و طریق سابقان ناجی ازل[3] و ابد و

1 - اصل : باطن . متن مطابق «م» است . 2 - اصل : رسیدی . متن مطابق «م» است . 3 - «ن» : ناجي و ازل و ...

آنچه در میان است ، از حدوث است ، امّا این به چه دانند ؟ **لِمَنْ کانَ لَهُ قلبٌ ، اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ و هُوَ شَهیدٌ** » و گفت : « در عالم رضا اژدهایی است کـه آن را یقین خوانند ، که اعمال هجده هزار عالم در کام اوچون ذرّه‌یی است در بیابان» . و گفت : «ما همه سال در طلب بلاءِ او باشیم ، چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد». و گفت : «خاطر حق آن است که هیچ معارضه نتوان کرد آن را» . و گفت : « مرید در سایهٔ توبت خوداست و مراد در سایهٔ عصمت» . و گفت : «مرید آن است که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او ، و مراد آن است که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است » . و گفت : «وقت مرد صدف دریای سینهٔ مرد است . فردا این صدف‌ها را در صعید قیامت بر زمین زنند » . و گفت : « دنیا بگذاشتن ، زهد نفس است و آخـرت بگذاشتن ، زهد دل ؛ و ترك خود گفتن زهد جان » . و پرسیدند از صبر ، گفت : «آن است که دست و پای او ببرند و از دار درآویزند» . و عجب آن که این همه با او کردند!

نقل است که روزی **شبلی** را گفت : «یا **بابکر** ! دست بر نه که ما قصد کاری عظیم کردیم وسر گشتهٔ کاری‌شده‌ایم [چنان کاری که خود را کشتن در پیش داریم[۱]]». چون خلق در کار او متحیّر شدند ، منکر بی‌قیاس و مُقرّ بی‌شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او بدیدند . زبان دراز کردند و سخن او به خلیفه رسانیدنـد و جمله برقتل او اتفاق کردند ، از آن که می گفت : « **اَنَاالحقّ** » . گفتند : « بگو : **هُوَالحقّ** » . گفت : «بلی ! همه اوست . شما می گویید که : گم شده است؟ بلی که **حسین** گم شده است . بحر محیط گم نشود و کم نگردد » . **جنید** را گفتند : « این سخن که [**حسین**] **منصور** می گوید، تأویلی دارد ؟» . گفت : «بگذارید تا بکشند. که روز تأویل نیست» . پس جماعتی از اهل علم بروی[۲] خروج کـردند و سخن او پیش **معتصم** تباه کردند و**علی بن عیسی** را که وزیر بود، بروی متغیّر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را به زندان بردند یك سال . امّا خلق می‌رفتند و مسایـل

۱- از «م» افزوده شد . ۲- اصل : به وی . متن مطابق نسخه‌های دیگراست.

می‌پرسیدند. بعد از آن خلق [را] نیز از آمدن منع کردند. مدّت پنج ماه کس نرفت مگر یك بار **ابن عطا** و یك بار **[ابو] عبدالله خفیف** - رحمهما الله - و یك بار دیگر **ابن عطا** کس فرستاد که: «ای شیخ! ازاین که گفتی عذرخواه تا خلاص یابی». **حلّاج** گفت: «کسی که گفت، گو: عذرخواه». **ابن عطا** چون این بشنید، بگریست و گفت: «ما خود چند یك **حسین منصوریم**».

نقل است که شب اوّل که او را حبس کردند، بیامدند و او را در زندان ندیدند و جملهٔ زندان بگشتند و کس را ندیدند؛ و شب دوّم نه او را دیدند و نه زندان را؛ و شب سیّوم او را در زندان دیدند. گفتند: «شب اوّل کجا بودی؟ و شب دوّم تو و زندان کجا بودیت[1]؟». گفت: «شب اوّل من در حضرت بودم، از آن اینجا نبودم؛ و شب دوّم حضرت اینجا[2] بود، از آن من و زندان هردو غایب بودیم؛ و شب سیّوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیایید و کار خود کنید».

نقل است که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی. گفتند: «چو می گویی که: من حقّم، این نماز که را می کنی؟». گفت: «ما دانیم قدرما!».

نقل است که در زندان سیصد کس بودند. چون شب در آمد، گفت: «ای زندانیان! شما را خلاص دهم». گفتند: «چرا خود را نمی‌دهی؟». گفت: «ما در بند خداوندیم وپاس سلامت می‌داریم. اگرخواهیم به‌یك اشارت همهٔ بندها بگشاییم». پس به انگشت اشارت کرد. همهٔ بندها از هم فرو ریخت. ایشان گفتند: «اکنون کجا رویم؟ که در زندان بسته است». اشارتی کرد، رخنه‌ها پدید آمد. گفت: «اکنون سر خود گیرید». گفتند: «تو نمی آیی؟». گفتند: «ما را با اوسرّی است که جز بر سر دار نمی‌توان گفت». دیگر روز گفتند: «زندانیان کجا رفتند؟». گفت: «آزاد کردم». گفتند: «توچرا نرفتی؟». گفت: «حق را با ما عتابی‌است. نرفتم». این خبر به خلیفه رسید. گفت: «فتنه‌یی خواهد ساخت. او را بکشید یا

۱- اصل: بودی. متن مطابق «ن» است.

۲- اصل: آنجا. متن مطابق «م» است.

چوب زنید تا ازاین سخن باز گردد» . سیصد چوب بزدند. هرچند می‌زدند، آوازی فصیح می آمد که : «**لا تَخَفْ یا بن منصور** !» . شیخ **عبدالجلیل صفّار** گوید که : «اعتقاد من در چوب زننده بیش از اعتقاد من در حقّ **حسینِ [منصور]** بود ، از آن که تا آن مرد چه قوّت داشته است در شریعت ؟ که چنان آواز صریح می‌شنید و دست او نمی‌لرزید و هم چنان می‌زد» . پس دیگر بار [**حسین را**] ببردند تا بکشند. صدهزار آدمی گرد آمدند و او چشم گردِ همه برمی گردانید ومی گفت: «حق، حق، حق، اَنَاالحقّ» .

نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که : «عشق چیست ؟» . گفت: «امروز بینی و فردا و پس فردا» . آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سیّوم روزش بـه باد بر دادند ـ یعنی عشق این است ـ خادم در آن حال از وی وصیّتی خواست . گفت : «نفس را به چیزی که کردنی بود مشغول‌دار و اگرنه اوتو را به چیزی مشغول گرداند که ناکردنی بود» . پسرش گفت : «مرا وصیّتی کن». گفت: «چون جهانیان در اعمال کوشند، تودرچیزی کوش که ذرّه‌یی از آن به‌ازهزار[1] اعمال اِنس و جنّ بود ، و آن نیست الاّ علم حقیقت» .

پس در راه که می‌رفت ، می‌خرامید ، دست‌اندازان و عیّاروارمی‌رفت باسیزده بند گران. گفتند: «این خرامیدن ازچیست؟». گفت: «زیرا که به نَحْر گاه می‌روم» و نعره می‌زد ومی گفت: شعر :

نَدیمی غَیْرُ منسوبٍ الی شیءٍ مِنَ الحَیْفِ
سَقانی مثلَ ما یَشْرَب[2] کفعلِ الضَّیفِ بِالضَّیفِ
فَلَمّا دارتِ الکأسُ ، دَعا بالنَّطعِ و السَّیْفِ
کذا[3] مَن یَشْرَب الرّاحَ مَعَ التِنّین بِالصَّیْفِ

گفت : حریف من منسوب نیست بـه چیزی از حیف . بداد مرا شرابـی و

۱ـ «ن» مدار . ۲ـ اصل : دعانی‌ثم‌سمانی . متن مطابق «ن» است . هیچ یک از دو صورت‌کاملا با ترجمهٔ زیرآن مطابق نیست . ۳ـ اصل : کذی

بزرگ کرد مرا چنان که مهمان مهمان را . پس چون دوری چند بگشت ، شمشیرو نطع خواست . چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهن خورد.

چون به زیر طاقش بردند به **باب الطّاق** پای بر نردبان نهاد . گفتند: «حال چیست ؟ » . گفت : « معراج مـردان سر دار است » . و مِیزری در میان داشت و طیلسانی بردوش . دست بر آورد وروی درقبله مناجات کرد وخواست آنچه خواست. پس بر سر دار شد . جماعت مریدان گفتند : « چه گویی در ما که مریدیم و آنها که منکران اند و تو را سنگ خواهند زد ؟» . گفت : «ایشان را دو ثواب است و شمارا یکی . ازآن که شما را به من[1] حسن الظّنّی بیش نیست و ایشان از قوّت توحید به صلابت شریعت می‌جنبند، و توحید در شرع اصل بود و حسن الظّنّ فرع» .

نقل است که در جوانی به زنی نگرسته بود . خادم را گفت : « هر که چنان برنگرد ، چنین فرو نگرد» .

پس **شبلی** در مقابلهٔ او بایستاد و آواز داد که: «**اَوَلَمْ نَنْهَكَ عَنِ العالَمینَ**؟». و گفت: «**مَا التصوّف یا حلّاج** ؟» . گفت: « کمترین این است که می‌بینی» . گفت: «بلندتر کدام است ؟» . گفت : «تو را بدآن راه نیست» .

پس هر کسی سنگی می‌انداختند . **شبلی** موافقت را گلی انداخت . **حسین بن منصور** آهی کرد . گفتند : «ازاین همه سنگ چرا هیچ آه نکردی ؟ از گلی آه کردن چه سرّ است ؟» . گفت : «ازآن که آنها نمی‌دانند ، معذورند. از او سختم می‌آید که می‌داند که : نمی‌باید انداخت» . پس دستش جدا کردند ، خنده‌یی‌بزد. گفتند : «خنده چیست ؟» . گفت : «دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است.مرد آن است که دست صفات ــ که کلاه همّت از تارك عرش در می کشد ــ قطع کند » . پس پایهایش ببریدند . تبسّمی کرد و گفت : «بدین پای سفر خاك می کردم . قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هردو عالم کند ؛ اگر توانید ، آن قدم ببرید» . پس دو دست بـریدهٔ خون آلود بر روی در مالید و روی و ساعد را خون آلود کـرد .

۱ــ اصل : شما را یکی . متن به مطابق «ن» است .

گفتند : «چرا کردی ؟» . گفت : «خون بسیار از من رفت . دانم که رویم زرد شده باشد . شما پندارید که زردی روی من از ترس است . خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشان است » . گفتند : « اگر روی را به خون سرخ کردی ، ساعد را باری چرا آلودی؟» . گفت : «وضو می‌سازم». گفتند : «چه وضو؟». گفت: «**رَکْعَتانِ فی العشقِ ، لایَصحُ وُضوءُهما الاّ بِالدّمّ**»- در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیاید الاّ به خون - پس چشمهاش بر کندند . قیامتی از خلق برخاست و بعضی می گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس خواستند تا زبانش ببرند . گفت : « چندانی صبر کن که سخنی بگویم » . روی سوی آسمان کرد و گفت : « الهی ! بر این رنج که از بهر تو می‌دارند محرومشان مگردان ، و از این دولتشان بی‌نصیب مکن . الحمدلله که دست و پای من بریدند در راه تو ، و اگر سر از تن باز کنند ، درمشاهدهٔ جلال تو [برسردار می کنند[1]]». پس گوش و بینی ببریدند و سنگ روانه کردند . عجوزه‌یی پاره‌یی رُگو در دست ، می آمد. چون **حسین** را دید گفت : «محکم زنید این حلاّجك رعنارا. تااورا باسخن اسرارچه کار ؟» .

وآخرین سخن **حسین** این بود که : « **حَسْبُ الواجِدِ افرادُ الواحِدِ [لَهُ]**» . پس این آیت برخواند : « **یَسْتَعجِلُ بِها الّذینَ لا یُؤمنونَ بِها [و الّذیـنَ آمنوا مُشفقونَ منها و یَعلمونَ اَنَّهَا الحَقّ**[2] »] . و این آخرین کلام او بود . پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند . در میان سر بریدن تبسّمی کرد و جان بداد . مردمان خروش کردند و **حسین** گوی قضا به پایان [میدان] رضا برد و از یك یك اندام [او] آواز می آمد که «**اَنَاالحقّ**» .

روز دیگر گفتند : « این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات » . پس او را بسوختند . از خاکستر او آواز «**اَنَاالحق**» می آمد و در وقت قتل هر خون که از وی بر زمین می آمد ، نقش «الله» ظاهر می گشت .

۱- از «ن» افزوده شد .
۲- قسمت دوم آیه در اصل نبود و از «م» و «ن» نقل شد و باز هم این تمام آیه نیست .

حسین بن منصور با خادم گفته بود که : « چون خاکستر من در **دجله** اندازند ، آب قوّت گیرد چنان که **بغداد** را بیم غرق باشد آن ساعت خرقهٔ من به لب **دجله** بر تا آب قرار گیرد» . پس روز سیّوم خاکستر **حسین** را به آب دادند هم چنان آواز « **اَنَاالحقّ** » می آمد و آب قوّت گرفت . خادم خرقهٔ شیخ به لب **دجله** برد . آب باز قرار خود شد و خاکستر خاموش گشت . پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند ؛ و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود که او را .

بزرگی گفت : « ای اهل معنی ! بنگرید که با [حسین] **منصور حلّاج** چه کردند تا با مدعیّان چه خواهند کرد ؟» . **عبّاسهٔ طوسی** گفت که : «فردای قیامت در عرصات **حسین منصور** را به زنجیر محکم بسته بیارند . که اگر گشاده بیارند ، جملهٔ قیامت را به هم برزنند» . بزرگی گفت : « آن شب تا روز زیر آن دار نماز می کردم . چون روز شد ، هاتفی آواز داد که : **اَطْلَعْناهُ عَلی سِرٍّ مِن اَسرارِنا ، فَافْشی سرَّنا ، فَهذَا جزاءُ مَنْ یُفْشی سرَّ الملوك** » . او را اطلاع دادیم بر سرّی از اسرار خود [و او فاش کرد[1]] . پس جزاءِ کسی که سرّ ملوك فاش کند ، این است.

نقل است که **شبلی** گفت : «آن شب به سر تربت او شدم و تا بامداد نماز کردم . سحرگاه مناجات کردم که : الهی ! این بندهٔ تو بود ، مؤمن و عارف و موحّد . این بلا با او چرا کردی ؟ . خواب برمن غلبه کرد . قیامت را به خواب دیدم وخطاب ازحق شنیدم که: این‌ازآن با وی کردم که سرّما با غیرما درمیان‌نهاد».

نقل است که **شبلی** گفت : «او را به خواب دیدم . گفتم : خدای ـ تعالی ـ با این قوم چه کرد ؟ گفت : هردو جمع را بیامرزید . آن که برمن شفقت کرد ، مرا بدانست و از بهرحق شفقت کرد ؛ وآن که عداوت کرد ، مرا ندانست واز بهرحق عداوت کرد. برهردوقوم [رحمت کرد که[2]] هردوقوم معذور بودند».

بزرگی به خوابش دید ایستاده ، جامی دردست وسر برتن نه. [گفت : «این چیست؟»[2]] . گفت : «اوجام به دست سربریدگان می‌دهد» .

۱ـ از «م» افزوده شد . ۲ـ از «ن» افزوده شد .

نقل است که چون او را بردار کردند ، ابلیس آمد و او را گفت : «یکی **اَنَا** تو گفتی و یکی من . چون است که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت ؟». **حسین** گفت : «از آن که تو **اَنَا** به درخود بردی ومن ازخود دور کردم . مرا رحمت آمد و تورا لعنت . تابدانی که منی کردن نیکو نیست ومنی از خود دور کردن به غایت نیکوست» .

پایان نسخهٔ اصل چنین است :

تمّ الکتاب بحمدِ الملك الوهاب ، فی الرّابع من صفر .....[۱]

سنة اثنتین و تسعین و ستّمائة علی یدی العبد
الضعیف الرّاجی عفو الله تعالی وغفرانه محمّد بن
عبدالله بن محمّد الحافظ غفر الله له ولوالدیه
ولجمیع المؤمنین . انّه غفورٌ
رحیمٌ جوادٌ کریمٌ

۱- دو کلمه است که در عکس نسخه خوانا نیست .

ملحقات تذکرة الاولیاء

(بخش‌های ۷۳ تا ۹۷)

در بارهٔ این ملحقات در مقدمه‌یی
که بر کتاب افزوده‌ام، آنچه گفتنی
بود آوردم.

۷۳

۱

ذکر ابراهیم خوّاص، رحمة اللّه علیه

آن سالك بادیهٔ تجرید، آن نقطهٔ دایرهٔ توحید، آن محتشم علم و عمل، آن محترم حکمِ ازل، آن صدّیق توکل و اخلاص، قطب وقت **ابراهیم خوّاص** ـ رحمةالله‌علیه ـ یگانهٔ عهد بود و گزیدهٔ اولیاء و بزرگوار عصر؛ ودر طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف؛ و به همهٔ زبانها ممدوح بود؛ و او را رئیس المتوکّلین گفته‌اند و قدم در توکّل به جایی رسانیده بود، که به بوی سیبی او بادیه قطع کردی؛ و بسیاری مشایخ را یافته بود و از اقران **جُنید** و **نوری** بود؛وصاحب تصنیف در معاملات و حقایق. و او را **خوّاص** از آن گفتند که زنبیل بافتی. وبادیه برتوکل قطع کردی و او را گفتند: «از عجایبِ اسفار خود ما را چیزی بگوی». گفت: «عجیب‌تر [آن] بود که: وقتی **خضر** ازمن صحبت خواست. من نخواستم درآن ساعت که به دون حق کسی را در دل حظّ و مقدار باشد». در توکّل یگانه بود و باریك فراگرفتی وبا اینهمه هر گزسوزن و ریسمان و رکوه‌ومقراض از وی غایب نبودی. گفتند: «چرا داری؟». گفت: «زیرا که این مقدار در توکّل زیان نکند».

نقل است که گفت: «در بادیه همی شدم. کنیز کی را دیدم در غلباتِ وجد، شوری در وی، سر برهنه. گفتم: ای کنیزك! سر بپوش. گفت: ای **خوّاص**! چشم

نگه‌دار . گفتم : من عاشقم و عاشق چشم نپوشد ، اما خود بی‌اختیارچشم برتوافتاد. کنیزك گفت : من مستم ، مست سرنپوشد . گفتم : از کدام شراب‌خانه مست شدی ؟ گفت : ای **خوّاص** ! زنهار دورم میداری ، **هَلْ فِی الدّارَیْنِ غیرُاللّٰه** ؟ گفتم : ای کنیزك ! مصاحبت من می‌خواهی ؟ گفت : ای **خوّاص** ! خام طمعی مکن که از آن نیَم که مرد جویم».

نقل است که پرسیدند از حقیقت ایمان . گفت : «اکنون این جواب ندارم ازآن که هرچه گویم عبارت بود . مرا باید که به معاملت جواب گویم . اما من‌قصد **مکّه** دارم و تو نیز برین عزمی . در این راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی» . مرد گفت : «چنان کردم . چون به بادیه فرورفتیم ، هرروز دو قرص و دو شربت‌آب پدیدآمدی . یکی به من دادی و یکی خود را نگه داشتی ، تا روزی در میان بادیه پیری به ما رسید . چون **خوّاص** را بدید ، از اسب فروآمد و یکدیگر را بپرسیدند و زمانی سخن گفتند . پیر برنشست و بازگشت . گفتم : ای شیخ ! این پیر که‌بود؟ گفت: جواب سؤال تو! گفتم: چگونه؟ گفت: آن **خضر** بود-علیه‌السلام- ازمن صحبت خواست. من‌اجابت‌نکردم. ترسیدم که‌توکّل برخیزدواعتماد بردون‌حق پدیدآید».

نقل است که گفت : «وقتی **خضر** را دیدم ـ علیه‌السلام ـ در بادیه به صورت مرغی همی پرید . چون اورا چنان دیدم ، سردرپیش انداختم تا توکّلم باطل‌نشود. او در حال نزدیك من‌آمد . گفت: اگر در من نگرستی برتو فرونیامدمی. ومن بر او سلام نکردم که تا نباید که توکّلم خلل گیرد» .

و گفت : «وقتی در سفری بودم . تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم . یکی را دیدم که‌آب برروی من همی زد . چشم باز کردم . مردی را دیدم نیکو روی بر اسبی خِنگ. مرا آب داد و گفت : درپس من نشین ـ و من به **حجاز** بودم ـ چون اندکی از روز بگذشت ، مرا گفت : چه می‌بینی ؟ گفتم : **مدینه** ! گفت : فروآی و پیغامبر را -علیه‌السلام- ازمن سلام کن».

گفت : «در بادیه یك روز به درختی رسیدم که آن جا آب بودی . شیری دیدم عظیم ، روی بـه من نهاد . حکم حق را گـردن نهادم . چون نـزدیك من رسید ، می‌لنگید . بیامد و در پیش من بخفت ، و می نالید . بنگریستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده . چوبی بر گرفتم و دست او بشکافتم تا تهی شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه‌یی بروی بستم ؛ و برخاست و برفت . و ساعتی بود ، می آمد و بچهٔ خود را همی آورد ، و ایشان در گـردِ من همی گشتند و دنبال می‌جنبانیدند و گـرده‌یی آوردند و در پیش من نهادند».

نقل است که وقتی با مریدی در بیابان می‌رفت . آواز غرّیـدن شیر بخاست . مرید را رنگ از روی بشد ، درختی بجست و بر آنجا شد و همی لرزید . **خوّاص** هم چنان ساکن سجّاده بیفگند و در نماز استاد . شیر فرا رسید ، دانست کـه توقیع خاصّ دارد . چشم دراو نهاد، تا روز نظاره می کرد و **خوّاص** بـه‌کار مشغول . پس چنان[1] از آنجا بـرفت ، پشه‌یی او را بگزید ، فـریاد در گرفت . مـرید گفت : « خواجـه ! عجب کاریست ؟ دوش از شیر نمی‌تـرسیدی . امـروز از پشه‌یی فـریاد می کنی ؟ » . گفت : « زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بـه خودم باز داده‌اند» .

حامد اسود گفت : « بـا **خوّاص** در سفر بودم . به جائی رسیدم کـه آنجا ماران بسیار بودند . رکوه بنهاد و بنشست . چون شب درآمد ماران بـرون آمدند شیخ را آواز دادم و گفتم : خدای را یاد کن . هم‌چنان کرد ، ماران همه باز گشتند. برین حال هم آنجا شب بگذاشتم . چون روزروشن شد ، نگاه کردم ماری بروطای شیخ حلقه کرده بود . فرو افتاد . گفتم : یا شیخ ! تو ندانستی ؟ گفت هرگز مـرا شبی از دوش خوش‌تر نبوده است» .

و یکی گفت : کژدمی دیدم بـر دامن **خوّاص** همی رفت . خواستم تا او را بکشم . گفت : « دست ازو بدار که همه چیزی را به ما حاجت بود و ما را بـه هیچ

۱ـ ظ : چون .

حاجت نیست».

نقل است که گفت: «وقتی در بادیه راه گم کردم. بسی برفتم و راه نیافتم. همچنان چند شبانه‌روز براه می‌رفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم. شاد گشتم و روی بدآن جانب نهادم. آنجا شخصی دیدم. بدوید. مرا قفایی بزد چنان که رنجور شدم. گفتم: خداوندا! کسی که برتو توکل کند با وی این کنند؟ آوازی شنودم که: تا توکل برما داشتی عزیز بودی، اکنون توکل برآواز خروس کردی. اکنون آن قفا بدآن خوردی. همچنان رنجور همی رفتم. آوازی شنودم که: **خوّاص**! از این رنجور شدی؟ اینك ببین. بنگریستم سر آن قفا زننده را دیدم در پیش من انداخته».

و گفت: «وقتی در راه **شام** برنایی دیدم نیکو روی و پاکیزه لباس. مرا گفت: صحبت خواهی؟ گفتم: مرا گرسنگی باشد. گفت: به گرسنگی باتو باشم، پس چهار روز با هم بودیم. فتوحی پدیدآمد. گفتم: فراتر آ. گفت: اعتقاد من آن است که: آنچه واسطه در میان باشد نخورم. گفتم: یا غلام باریك آوردی! گفت: یا **ابراهیم**! دیوانگی مکن، ناقد بصیر است. از توکّل به دست تو هیچ نیست. پس گفت: کمترین توکل آنست که چون واردِ فاقه برتو پدیدآید حیلتی نجویی جز بدآن که کفایت تو بدو است».

نقل است که گفت: «وقتی نذر کردم که بادیه را بگذارم بی‌زاد و راحله. چون به بادیه درآمدم، جوانی بعد از من همی‌آمد و مرا بانگ همی کرد که: السلام علیك یا شیخ! بایستادم و جواب باز دادم. نگاه کردم: جوان ترسا بود. گفت: دستوری هست تا با تو صحبت دارم؟ گفتم: آن جا که من می‌روم تو را راه نیست. درین صحبت چه فایده یابی؟ گفت: آخر بیابم و تبرّکی باشد. یك هفته هم چنین برفتیم. روز هشتم گفت: یا زاهد حنیفی! گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه‌ام و چیزی بخواه». **خوّاص** گفت: «گفتم: الهی! به حق **محمد** ـ علیه‌السلام ـ که مرا در پیش بیگانه خجل نگردانی و از غیب چیزی پدیدآوری.

درحال طبقی دیدم پر نان و ماهی بریان و رطب و کوزهٔ آب ، که پدید آمد . هر دو بنشستیم و به‌کار بردیم . چون هفت روز دیگر برفتیم ، روز هشتم بدو گفتم : ای راهب ! تو هم قدرت خویش بنمای که گرسنه گشتم . جوان تکیه برعصا زد و لب بجنبانید . دو خوان پدید آمد ، پر ، آراسته به‌حلوا و ماهی و رطب ، و دو کوزهٔ آب. من متحیر شدم . مرا گفت : ای زاهد ! بخور . من از خجالت نمی‌خوردم . گفت : بخور تا تو را بشارت دهم . گفتم : نخورم تا بشارتم ندهی . گفت : بشارت نخست آنست که زُنّار می‌برم . – پس زنار ببرید و گفت : **اشهدُ اَنْ لا الٰه الا اللّٰه و اشهد اَنَّ محمداً رسول‌اللّٰه** – و دیگر بشارت آنست که گفتم : الٰهی به حقّ این پیر که او را به نزدیك تو قدری هست و دین وی حق است ، طعام فرستی تا من دروی خجل نگردم و این نیز به برکت تو بود . چون نان بخوردیم و برفتیم تا **مکه** ، او هم آنجا مجاور بنشست تا اجلش نزدیك آمد» .

و مریدی نقل کرد که : « با **خوّاص** در بادیه بودم . هفت روز بر یك حال همی رفتیم . چون روز هشتم بود ، ضعیف شدیم . شیخ مرا گفت : کدام دوست تر داری : آب یا طعام ؟ گفتم : آب . گفت : اینك از پس پشت است ، بخور . باز نگرستم . آبی دیدم چون شیر تازه ، و بخوردم و طهارت کردم و او همی نگرست و آن‌جا نیامد. چون فارغ شدم خواستم که پاره‌یی بردارم ، مرا گفت : دست بدار که آن‌آب ازآن نیست که توان داشت» .

و گفت : «وقتی در بادیه راه گم کردم . شخصی دیدم . فراز آمد و سلام کرد و گفت : تو راه گم کرده‌ای ؟ گفتم : بلی ! گفت . راه به تو نمایم ، و گامی چند برفت از پیش ، و ازچشم ناپدید شد . بنگرستم ، برشاهراه بودم . پس ازآن دیگر راه گم نکردم در سفر ، و گرسنگی و تشنگی‌ام نبود» .

و گفت وقتی در سفر بودم ، به ویرانی در شدم . شب بود . شیری عظیم دیدم بترسیدم سخت ! هاتفی آواز داد که : مترس که هفتاد هزار فرشته با تو است . تورا نگه می‌دارند» .

و گفت: «وقتی در راه **مکه** شخصی دیدم عظیم منکَر. گفتم: تو کیستی؟ گفت: من پری‌ام. گفتم: کجا می‌شوی؟ گفت: به **مکّه**. گفتم: بی‌زاد و راحله؟ گفت: از ما نیز کس بود که بر توکل برود چنانکه از شما. گفتم: توکل چیست؟ گفت: از خدای تعالی فراستدن».

و درویشی گفت: «از **خوّاص** صحبت خواستم. گفت: امیری باید از ما و فرمان بُرداری، اکنون تو چه خواهی؟ امیر تو باشی یا من؟ گفتم: امیر تو باش. گفت: اکنون تو از فرمان من قدم برون منه. گفتم: روا باشد. چون به منزل رسیدیم، گفت: بنشین. بنشستم. هوایی سرد بود. آب بر کشید و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم شدیم ــ و در راه هر گاه که من قصد آن کردمی تا قیام نمایم مرا گفتی: شرط فرمان دار ــ چون شب در آمد، باران عظیم باریدن گرفت، شیخ مرقعهٔ خود بیرون کرد، تا بامداد بر سر من ایستاده بود، مرقّعه بر دو دست خود انداخته، و من خجل بودم و به حکم شرط هیچ نمی‌توانستم گفت. چون بامداد شد، گفتم: امروز امیر من باشم. گفت: صواب آید. چون به منزل رسیدیم، او همان خدمت بر دست گرفت. گفتم: از فرمان امیر بیرون مرو! گفت: از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیر خود را خدمت فرمایی. هم بدین صفت با من صحبت داشت تا به **مکه**. من آنجا از شرم از او بگریختم تا به **منا** به من رسید. گفت: بر تو باد ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم».

و گفت: «روزی به نواحی **شام** می گذشتم. **د**رختان نار دیدم. مرا آرزو کرد اما صبر می کردم و نخوردم، که انار ترش بود و من شیرین خواستم. پس به وادی رسیدم. یکی را دیدم دست و پای نه، ضعیف گشته و کرم در افتاده، و زنبوران بر او گرد آمده و او را میگزیدند، مرا بروی شفقت آمد از بیچارگی او. چون بدو رسیدم، گفتم: خواهی که دعا کنم تا مگر از این بلا برهی؟ گفت: نه. گفتم: چرا: گفت: **لِاَنَّ العافیَةَ اختیاری و البلاءَ اختیارُهُ وَ اَنَا لٰا اختارُ اختیاری علی اختیارِهِ** ــ یعنی عافیت اختیار من است و بلا اختیار دوست. من اختیار خویش

براختیار او اختیار نکنم ـ گفتم : باری این زنبوران را از تو باز دارم . گفت: ای **خوّاص** ! آرزوی نار شیرین از خود دور دار . مرا چه رنجه می‌داری ؟ و خود را دل به‌سلامت خواه . مرا تن درست چه می‌خواهی ؟ گفتم : به چه شناختی که من خوّاصم ؟ گفت : هر که او را داند هیچ بروی پوشیده نماند . گفتم : حال تو با این زنبوران چگونه است ؟ گفت : تا این زنبورانم می گزند و کرمانم می‌خورند، خوش است» .

و گفت : « وقتی در بادیه یکی را دیدم . گفتم : از کجا می آیی ؟ گفت: از **بلا ساغون**[1] . گفتم به چه‌کار آمده‌ای ؟ گفت: لقمه‌یی دردهن می کردم . دستم آلوده شده است . آمده‌ام تا به‌آب **زمزم** بشویم . گفتم چه عزم داری ؟ گفت : آن که شب را باز گردم و جامهٔ خواب مادر راست کنم» .

و گفت: «وقتی شنودم که در **روم** راهبی هفتاد سال‌است تا در دیری است، به حکم رهبانیّت نشسته . گفتم : ای عجب ! شرط رهبانیّت چهل سالست . قصد او کردم . چون نزدیك او رسیدم ، دریچه باز کرد و گفت : یا **ابراهیم** ! بـه چه آمده‌ای که اینجا من ننشسته‌ام به رهبانی . که من سگی دارم کـه در خلق می‌افتد. اکنون در این‌جا نشسته‌ام و سگ بانی می کنم وشرّ از خلق باز می‌دارم والاّ من نه آنم که تو پنداشته‌ای . چون این سخن بشنیدم ، گفتم : الهی ! قادری کـه در عین ضلالت بنده‌یی را طریق صواب دهی . مرا گفت : ای **ابراهیم** ! چند مردمان را طلبی ؟ برو و خود را طلب و چون یافتی پاسبان خود باش ، که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیّت در پوشد و بنده را به ضلالت دعوت کند» .

نقل است که **ممشاد** شبی برخاست، نه به‌وقت وباز بخفت ، خوابش نمی‌برد. طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد. و بخفت . هم خوابش نمی‌برد . گفت : یاربّ مرا چه می‌شود ؟ به‌دلش در آمد که: «برخیز و بیرون رو»ـ و برفی عظیم بود ـ در میان برف می‌رفت تا از شهر بیرون شد. تلی بود که هر که توبه کردی آن‌جا رفتی .

۱ـ نسخه‌ها : بلاد ساغون .

بـر آن تل شد . **ابراهیم** را دید بر آن تل نشسته، پیراهنی کوتاه پوشیده و بـرف گرداگرد او می گداخت و خشك می‌شد . پس گفت : «ای **ممشاد** ! دست بمن ده . دست بدو دادم . دستم عرق کرد ، از حرارت دست او و بیتی تازی برخواند» .

ابوالحسن علوی مرید **خوّاص** بود. گفت: «شبی مرا گفت : به‌جایی خواهم رفت . با من مساعدت می کنی ؟ گفتم : تا بـه خانه شوم و نعلین در پای کنم . چون به‌خانه شدم خایگینه ساخته بودند. پاره‌یی بخوردم و بازگشتم تا بدو رسیدم ، آبـی پیش آمد. پای بر آب نهاد و برفت . من نیز پای فرو نهادم . به‌آب فرو رفتم . شیخ روی از پس کرد، گفت: توخایگینه برپای بسته‌ای. گفتم: ندانم کدام ازین‌دوعجبتر؟ بر روی آب رفتن یا سرّ من بدانستن ؟» .

نقل است که گفت : «وقتی در بادیه بودم . به‌غایت گرسنه شدم. اعرابیی پیش من آمد و گفت : ای فراخ‌شکم این‌چیست که تومی کنی؟ گفتم: آخر چندین‌روزاست که هیچ نخورده‌ام. گفت: تونمی‌دانی که: دعوی، پردهٔ مدعیّان بدرد؟ تورا با توکل چه کار ؟» .

و گفت : «یك بار نزدیك **ری** رسیدم و گرسنه بودم . در دلم آمد کـه : چون اینجا برسم ، معارف شهر مـرا طعامها آورند . پس در راه می‌شدم . منکری دیدم . احتساب کردم. بدآن سبب بسیارم بزدند . گفتم : با چنین جوعی این ضرب‌درخور بود؟ به سرّم ندا کردند که : به یك تمنّا که باخود کردی که چون به‌شهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم ، این بخوردی ! گفتم : الهی ! من توکل بـر تو کردم. آوازی آمد که: سبحان آن خدایی که‌روی زمین ازمتوکلان پاك گردانید. اندیشهٔ طعام معارف **ری** و آن گاه توکل؟».

نقل است که : وقتی **خوّاص** درکار خود متحیرشد . به صحرایی بیرون رفت. خرماستانی دید و آبی روان . آنجا مقام کرد ، و از برگ خرما زنبیل می‌بافت و در آن آب می‌انداخت . چهار روز همین می کرد . بعد از این گفت : « اکنون بر اثر این زنبیلها بروم تا خود چه بینم ؟ و حق را در این چه تعبیر است ؟ می‌رفتم تا پیر

زنی را دیدم بر لب آب نشسته ، می گریست . گفتم : چه بوده است ؟ گفت : پنج یتیم دارم و هیچ ندارم روزی دو سه بر کنار این آب بودم . آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی . آن بفروختمی و بریتیمان خرج کردمی . امروز نمی آرد . بدآن سبب گریانم . امروز چه خوریم ؟» . **خوّاص** گفت : «خانهٔ خود را به‌من‌نمای». بنمود. **خوّاص** گفت : «اکنون دل فارغ دار که تا زنده‌ام آن چه توانم از اسباب تو راست دارم» .

و گفت : «وقتی طلب معاش خود از حلال می کردم . دام در دریا انداختم . ماهی بگرفتم . هاتفی آواز داد که : ایشان را از ذکر ما باز می‌داری . معاشِ دیگر نمی‌یابی ؟ ایشان از ذکر ما بر گشته بودند ، که تو ایشان را همی کشتی» . گفت : «دام بینداختم ودست از کار نیز بداشتم».

نقل است که گفت : «مرا از خدای عمر ابدی می باید دردنیا تا همهٔ خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق را فراموش کنند و من در بلاءِ دنیا به حفظ آداب شریعت قیام می‌نمایم وحق را یاد می کنم» . و گفت: «هیچ‌چیز نبود که در چشم من صعب نمود الاّ با او راه گرفتم» .

و گفتی : «دستی فارغ و دل ساکن ، و هرجا که خواهی می‌شو» . و گفت : «هر که حق را بشناسد به وفاءِ عهد ، لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای ـ تعالی ـ و اعتماد کند بروی». و گفت: «عالمی بسیار روایت[1] نیست . عالم آن است که متابعت علم کند و بدآن کار کند و اقتدا به سنّتها کند و اگر چه علم او اندك بود» . و گفت: «علم به‌جملگی در دوکلمه مجتمع است : یکی آنکه خدای ـ تعالی ـ اندیشهٔ آنچه از دل تو برداشته است در آن تکلف نکنی و دیگر آنچه تو را می باید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی» . و گفت : «هر که اشارت کند به خدای و سکونت گیرد با غیر ، حق ـ تعالی ـ او را مبتلا گرداند و اگر از آن با خدا گردد هر بلا که دارد از او دور کند واگر با غیرِ او سکونت او دایم‌شود، حق

۱ـ ظ : بسیاری روایت .

ـ تعالـی ـ رحمت از دل خلق ببرد و لباس طمع در او بپوشد ، تا پیوسته خلق را مطالبت می کند وخلق را براو رحمت و شفقت نبود تاکارش به‌جایی رسد که حیات‌او به سختی و ناکامی بود و مرگ او به دشواری و حیرت و رنج و بلا ، وآخـرت او پشیمانی و تأسف» . و گفت : «هر که چنان بود[1] که دنیا براو بگرید[2] ، آخرت بر او خندان بود و هر که ترك شهوت کند وآن [را] در دل خود عوض نیابـد درآن ترك کاذب بوده باشد» . و گفت : «هر گه توکل در خویش درست‌آید ، در غیر نیز درست‌آید» . و گفت : «توکل چیست ؟ ثبات در پیش **مُحیِی الاَمْوات**» .

و گفت : « صبر ثبات است بر احکام کتاب و سنّت » . و گفت : « مـراعات ، مراقبت آرد و مراقبت اخلاص سرّ و علانیه» . و گفت : «محبت محو ارادت است و احتراق جملهٔ صفت بشریت و حاجات» . و گفت : «داروی دل‌پنج‌چیزاست: قرآن خواندن و اندراو نگاه کردن ، وشکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع کردن به‌وقت سحر گاه وبا نیکان نشستن» . و گفت: «این حدیث درتضرع سحر گاه جویند ، اگر آنجا نیابند هیچ‌جای دیگر نجویند که نیابند» .

نقل است که برسینهٔ خویش میزد و می گفت : «واشوقاه به کسی که مرا دید ومن اورا ندیدم». نقل است که از او پرسیدند که : «تواز کجا می‌خوری؟» . گفت: «ازآنجا که طفل درشکم مادرخورَد و ازآنجا که ماهی خورَد در دریا و وحوش در صحرا . **قال الله ـ تعالی ـ و یَرْزُقْه مِن حَیْثُ لا یَحْتَسِب**» .

پرسیدند که : «متوکل راطمع بود ؟». گفت: «ازآنجا که طبع است خاطرها درآید ولیکن زیان ندارد. زیرا که اورا قوّت بود بربیفکندن طمع، به‌نومیدی از آنچه در دست مردمان است» .

و گفته‌اند که درآخرعمر مبطون گشت . درجامع **ری** یك شبانروز شصت بار غسل کرده بود وبه‌هر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی باز به‌قضا بیامدی یکی درآن‌حال ازاوپرسید که: «هیچت آرزو می کند؟». گفت:«پاره‌یی جگر بریان».

۱ــ «ن» : نه چنان بود . متن مانند «ه» است .   ۲ــ ق : بگیرند .

پس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد . اورا به‌خانه بردند . بزرگی درآمد. پاره‌یی نان دید در زیر بالین او . گفت : « اگر این پارهٔ نان ندیدمی ، بر او نماز نکردمی ، که نشان آن بودی که هم در آن توکل بمرده است و از آنجا عبور نکرده است . مرد باید که برهیچ صفت نایستد تا روزه باشد ، و نه در توکل مقام کند و نه درصفت دگر. که ایستادن روی ندارد» .

یکی از مشایخ اورا به خواب دید. گفت: «خدای ـ تعالی ـ با توچه کرد ؟» . گفت : «اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم و چون از دنیا برفتم با طهارت وضو رفتم. به‌هر عبادت که کرده بودم ، ثواب می‌دادند. اما به‌سبب طهارت مرا به‌منزلی فرو آوردند که وَرای آن همهٔ درجات بهشت بود. پس ندا کردند که: **یا ابراهیم!** این زیادتی مکرمت که با تو کردیم، از آن بود که پاك به‌حضرت ما آمدی. پاکان را درین درگاه محل ومرتبه‌یی عظیم است» . رحمةالله علیه .

۷۴

۲

ذکر شیخ مَمْشاد دینَوَری، رحمة الله علیه

آن ستودهٔ رجال، آن ربودهٔ جلال، آن صاحب دولت زمانه، آن عالی‌همّت یگانه، آن مجرّد شده از کینه‌وری، شیخ وقت **ممشاد دینوری** ـ [رحمة‌الله‌علیه] ـ پیر عهد بود و یگانهٔ روزگار و ستوده به همه کمالی و برگزیده به همه خصالی، و در ریاضت و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بود و پیوسته در خانقاه بسته‌داشتی چون مسافر به در خانقاه رسیدی، او در پس در آمدی و گفتی: «مسافری یا مقیم؟ اگر مقیمی درآی، و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست، که روزی چند بباشی وما باتوخوی کنیم، آن گاه بروی وما را درفراق توطاقت نبود».

وقتی مردی به‌نزدیك او آمد و گفت: «دعائی درکار من کن». گفت. «برو به کوی خداشوتا به دعای **ممشادت** حاجت نبود». مرد گفت: «یا شیخ! کوی خدا کجا است؟». گفت: «آنجا که تونباشی». مرد برفت وازمیان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و هم‌نشین سعادت گشت و با حق آرام گرفت تا چنان شد که وقتی [سیلی] عظیم آمد[1]، به **دینور** رسید. خلق همه روی به‌صومعهٔ **ممشاد** نهادند. درآن میان آن جوانمرد را دیدند می‌آمد و سجاده بر روی آب افگنده وآب او را می‌آورد. چون **ممشاد** اورا بدید گفت: «این چه حالت است؟». جوانمرد گفت:

۱ـ کلمهٔ [سیلی] در «ن» و «ق» و «ه» نیست و به قرینهٔ عبارت افزوده شده است.

«مرا این دادی و می‌پرسی؟ اینك حق - تعالی - مرا از دعاءِ **ممشاد** وغیراومستغنی گردانید و بدین‌جا رسانید که می‌بینی».

نقل است که گفت: «چون دانستم که کارهای درویشان‌همه حقیقت باشددیگر با هیچ درویشی مزاح نکردم، که وقتی درویشی نزدیك ما آمد و گفت: ایّها‌الشیخ! می‌خواهم که مرا عصیده‌یی کنی، ناگاه برزبانم برفت که: ارادت و عصیده؟ روی به بادیه نهاد و همین می گفت تا در همان بمرد».

نقل است که گفت: «مرا وامی بود و من بدآن مشغول دل بودم. به خواب دیدم که کسی می گفت: یابخیل! این مقدار که فراستدی بر ماست. توخوش‌فراگیر و مترس، بر تو فراستدن و بر ما دادن! بعد از آن با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم».

و او را کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت: «اصنام مختلف‌اند بعضی را از خلق بت نفس اوست و بعضی را فرزند او و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را حرمت او و بعضی را نماز و روزه و زکوة او و حال او، و بت بسیار است. هر یکی از خلق بستهٔ بتی‌اند از این بتان و فراز این بتان هیچ کس را نیست مگر آن را که نبیند نفس خویش را حال و محل و هیچ اعتمادش نبود. بر افعال خویش شکر نگوید، بل که چنان باید که هرچه ازاو ظاهر شود ازخیر وشر، بدآن از نفس خویش راضی نبود و ملامت کنندهٔ خویش بود».

و گفت: «ادب به جاآوردنِ مرید حرمت پیران بود و نگاهداشتن خدمت برادران و از سبب‌ها بیرون‌آمدن و آداب شرع برخویشتن نگاهداشتن». و گفت: «هرگز در نزدیکی پیری نشدم الا از حال خویش خالی شده و منتظر برکات او می‌بودم تا چه درآید؟». و گفت: «هر که پیش پیری شود برای خطرخویش،منقطع ماند از کرامات در نشست با او».

و سخن اوست که گفت: «در صحبت اهل صلاح، صلاح دل پدیدآید و در صحبت اهل فساد، فساد دل ظاهر شود». و گفت: «اسبابْ علائق است و تعویق

موانعِ اسباب به مسبوقِ قضا فراغت. و نیکوترین حال مردان آن است که کسی افتاده بود از نفس او دیدِ خلق و اعتماد کرده بود در جمله کارها برخدای، تعالی».
و گفت: «فراغت دل در خالی بودن است از آنچه اهل دنیا دست در او زده‌اند از فضول دنیا». و گفت: «اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی به جمله احوالِ ساداتِ اولیا، هرگز به درجهٔ عارفان نرسی تا سرّ تو ساکن نشود به خدای - تعالی - و استواری در تو پدید نیاید بر آنچه خدای - تعالی - ضمان کرده است تو را». و گفت: «جملهٔ معرفت صدق افتقار [است] به‌خدای، تعالی».
و گفت: «معرفت به سه وجه حاصل شود: یکی به تفکر در امور که: چگونه آن را تدبیر کرده است؟ و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا تقدیر کرده است؟ و در خلق [که] چگونه آنرا آفریده است؟» اگر کسی شرح این سه کلمات بازدهد مجلدی برآید، اما این کتاب جای آن نیست.

و گفت: «جمع آن است که خلق را جمع گردانید در توحید و تفرقه آن است که در شعر یعتشان متفرّق گردانید». و گفت: «طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید». و گفت: «حکما که حکمت یافتند به خاموشی یافتند و تفکر». و گفت: «ارواح انبیاء در حال کشف و مشاهده‌اند، و ارواح صدّیقان در قربت و اطلاع». و گفت: «تصوف صفاءِ اسرار است و عمل کردن بدآنچه رضاءِ جبّار است و صحبت داشتن با خلق بی‌اختیار». و گفت: «تصوف توانگری نمودن است و مجهولی گزیدن که خلق نداند[1] و دست بداشتنِ چیزی که به‌کار نیاید». و گفت: «توکل وداع کردنِ طمع است از هرچه طبع و دل و نفس بدآن میل کند».

از او پرسیدند که: «درویش گرسنه شود، چه کند؟». گفت: «نماز کند». گفتند: «اگر قوت ندارد». گفت: «بخسبد». گفتند: «اگر نتواند خفت». گفت: «حق - تعالی - درویش را ازاین سه چیز خالی ندارد یا قوّت یا غذا یا اجل».

و چون وفاتش نزدیك رسید، گفتند: «آخر علت تو چگونه است؟» گفت:

۱- ظ: او را نداند یا تو را نداند.

«علت را از من پرسید ؟» . گفتند : «بگو : لااله‌الاالله» . روی به دیوار کرد و گفت همگی من به‌توفانی شد . جزاءِ آن کسی که تورا دوست دارداین بود؟». یکی گفت: «خدای -تعالی- با توچه کرد ؟» گفت : «سی سال است تا بهشت برمن عرضه می کنند درآنجا ننگرسته‌ام» . گفتند : «دل خویش چگونه می‌یابی؟». گفت: «سی سال است تا دل خویش را گم کرده‌ام و خواسته‌ام تا باز یابم ، نیافتم . چون درین مدت باز نیافته‌ام درین حال که جملهٔ صدّیقان دل گم کنند من‌چگونه بازخواهم یافت؟». این بگفت وجان تسلیم کرد. رحمة‌الله‌علیه .

۷۵
۳

ذکر شیخ ابوبکر شِبلی ، رحمةالله علیه

آن غرقِ بحر دولت ، آن برقِ ابر عزّت ، آن گردن شکنِ مدّعیان ، آن سرافرازِ متّقیان ، آن پرتو از عالم حسی و عقلی ، شیخ وقت **ابوبکر شبلی** – رحمةالله علیه – از کبار و اَجلّهٔ مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت ؛ و سیّد قوم و امام اهل تصوّف و وحید عصر ، و به حال و علم بی همتا و نکت و اشارات و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آن است که در حدّ حصر و احصاء آید . جملهٔ مشایخ عصررا دیده بود و در علوم طریقت یگانه ، واحادیث بسی نوشته بود و شنوده ، و فقیه به‌مذهب‌مالك و مالکی مذهب ؛ و حجّتی بود بر خلق خدای ، که آنچه او کرد به همه نوعی، به صفت در نیاید و آنچه او کشید در عبارت نگنجد، از اوّل تا آخر مردانه بود و هر گزفتوری و ضعفی به‌حال او راه نیافت و شدّت لَهَب شوق او به‌هیچ آرام نگرفتِ. چهل قَوْصَرَه از احادیث بر خوانده بود . و گفت : « سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابم از سینه بر آمد . پس به درگاه آن استادان شدم . که **هاتوا فقه الله** – بیایید و از علمِ الله چیزی باز گویید – کس چیزی ندانست گفت . که نشان چیز از چیزی بود، از غیب هیچ نشان نبود . عجب حدیثی بدانستم که شما در شبِ مُنْلَهِمّاید و ما در صبحِ ظاهر . شکر بکردیم و ولایت به دزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد » .

و از جُهّال زمانه بسیار رنج کشید و در رد و قبول و غوغای خلق بمانده بود و پیوسته قصداو کردندی تا او را هلاك کنند چنانکه **حسین منصور** را که بعضی از سخنان او طَرَفی با **حسین** داشت .

و ابتداء واقعهٔ او در آن بود که امیر **دماوند** بود، از **بغداد** اورا نامه‌یی رسید. با امیر **ری** . او با جمعی به حضرت خلیفهٔ **بغداد** رفتند و خلعت خلیفه بستدند . چون بازمی گشتند مگر امیر را عطسه‌یی آمد. به‌آستین جامهٔ خلعت دهن و بینی پاك کرد. این سخن به‌خلیفه گفتند که : چنین کرد . خلیفه بفرمود تا خلعتش بر کشیدند و قفایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند . **شبلی** از آن متنبه شد . اندیشه کرد که : « کسی که خلعت مخلوقی را دستمال می کند مستحقِّ عزل و استخفاف می گردد و خلعت ولایت بر او زوال می آید. پس آن کس که خلعت پادشاهِ عالم را دستمال کند، تا با او چه کنند؟». درحال به‌خدمت خلیفه آمد. گفت: « چه بود؟». گفت :« ایّها الامیر! تو که مخلوقی، می نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند بود. پادشاهِ عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش ، که هرگز کی پسندد که من آن را به‌خدمت مخلوقی دستمال کنم ؟ پس برون آمد و به مجلس **خیر نسّاج** شد و واقعه بدو فرو آمد . **خیر** او را نزدیك **جُنید** فرستاد . پس **شبلی** پیش **جنید** آمد و گفت: « گوهر آشنائی برِ تو نشان می‌دهند . یا ببخش یا بفروش». **جنید** گفت : «اگر بفروشم تو را بهاء آن نبود و اگر ببخشم آن آسان به‌دست آورده باشی ، قدرش ندانی . همچون من قدم ازفرق ساز و خود را در این دریا در انداز ، تا به‌صبر و انتظارِ گوهرت به‌دست آید » . پس **شبلی** گفت : « اکنون چه کنم ؟». گفت : « برو یك سال کبریت فروشی کن » . چنان کرد . چون یك سال بر آمد ، گفت : « درین کار شهرتی و تجارتی دَرست . برو و یك سال دریوزه کن ، چنان که به چیزی دیگر مشغول نگردی » . چنان کرد تاسر سال را که در همهٔ **بغداد** بگشت و کس او را چیزی نداد. باز آمد و با **جنید** بگفت . او گفت : « اکنون قیمت خود

بدان، که تو مر خلق را به هیچ نیرزی. دل در ایشان مبند و ایشان را به هیچ بر مگیر». آن گاه گفت: «تو روزی چند حاجب بوده‌ای و روزی چند امیری کرده‌ای. بدآن ولایت رو و از ایشان بحلی بخواه». بیامد و به‌یک‌یک خانه‌ در رفت. تا همه بگردید. یك مظلمه ماندش. خداوندِ او را نیافت تا گفت: «به نیّت آن صد هزار درم باز دادم، هنوز دلم قرار نمی گرفت». چهار سال دراین روزگار شد. پس به **جنید** باز آمد. و گفت[1]: «هنوز در تو چیزی از جاه مانده‌است. برو و یك سال دیگر گدایی کن». گفت: «هر روز گدایی می کردم و بدو می بردم. او آن همه به درویشان می‌داد و شب مرا گرسنه همی داشت. چون سالی بر آمد، گفت: اکنون تو را به صحبت راه دهم، لیکن به یك شرط که: خادم اصحابْ تو باشی. پس یك سال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت: یا **ابابکر**! اکنون حالِ نفس تو به نزدیك تو چیست؟ گفتم: من کمترین خلق خدای می‌بینم خود را. **جنید** گفت: اکنون ایمانت درست شد» تا حالت[2] بدآنجا رسید تا آستین پر شکر می کرد وهر کجا که کودکی می‌دید در دهانش می نهاد که: «بگو: الله» پس آستین پر درم و دینار کرد و گفت: «هر که یك بار الله می گوید دهانش پر زر می کنم». بعد از آن غیرت در او بجنبید، تیغی بر کشید که: «هر که نامِ الله بَرَد بدین تیغ سرش را بیندازم». گفتند: «پیش از این شکر و زر می دادی، اکنون سر می‌اندازی؟». گفت: «می‌پنداشتم که ایشان او را از سرِ حقیقتی و معرفتی یاد می کنند. اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت می گویند، و من روا ندارم که بر زبان آلوده او را یاد کنند». پس می‌رفتی و هر کجا که می‌دیدی نام الله بر آنجا نقش همی کردی، تا ناگاه آوازی شنود که: «تا کی گردِ اسم گردی؟ اگر مرد طالبی قدم در طلبِ مُسمّی زن». این سخن بر جان او کار کردچنان که قرار و آرام از او برفت. چندان عشق قوّت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشتن را در **دجله** انداخت، **دجله** موجی بر آورد و او را بر کنار افکند. بعد از آن خویشتن را درپیش ایشان انداخت، همه ازاو برمیدند. خویشتن از سر کوهی

۱ـ ظ. او گفت.   ۲ـ ظ: حالش یا حالت او.

فرو گردانید، باد او را بر گرفت و برزمین نشاند. **شبلی** را بی‌قراری یکی به هزار شد. فریاد بر آورد: «**وَیْلٌ لِمَن لایَقْبَلُهُ الماءُ ولاالنّارُ ولاالسِّباعُ وَلاالْجِبال**» هاتفی آواز داد که: «**مَن کانَ مقبولُ الحقِّ لایَقْبَلُهُ غیرُهُ**». چنان شد [که] در سلسله و بندش کشیدند و به بیمارستانش بردند. قومی در پیش او آمدند و گفتند: این دیوانه است. او گفت: «من به‌نزدیك شما دیوانه‌ام وشماهشیار؟ حق ـ تعالی ـ دیوانگی من وهشیاری شما زیادت کناد، تا به سبب آن دیوانگی مرا قربت برقربت بیفزاید و به سبب آن هشیاری بُعدتان بر بُعد بیفزاید». پس خلیفه کسی فرستاد که تعهد او بکند. بیامدند و به ستم دارو به گلوش فرو می کردند. **شبلی** همی گفت: شما خود را رنجه مدارید، که این نه از آن درد است که به دارو درمان پذیرد».

روزی جمعی پیش [او] رفتند و او در بند بود. گفت: «شما کیستید؟». گفتند: «دوستان تو». سنگ در ایشان انداختن گرفت. همه بگریختند. او گفت: «ای دروغ زنان! دوستان به سنگی چند از دوست خودمی گریزند؟ معلوم شد که دوست خودید نه دوست من».

نقل است که وقتی او را دیدند پارهٔ آتش بر کف نهاده، می‌دوید. گفتند: «تا کجا؟». گفت: «می دَوم تا آتش در **کعبه** زنم، تا خلق با خدای **کعبه** پردازند».

و یك روزچوبی در دست داشت هردوسر آتش در گرفته. گفتند: «چه‌خواهی کرد؟». گفت: «میروم تا به یك سرِ این دوزخ را بسوزم و به یك سر بهشت را، تا خلق را پروای خدا پدید آید».

نقل است که یك بار چند شبانروز در زیر درختی رقص می کرد و می گفت: «هو!هو!». گفتند: «این چه حالت است؟». گفت: «این فاخته بر این درخت می گوید: کو کو! من نیز موافقت او را میگویم: هوهو» وچنین گویند: تا **شبلی** خاموش نشد، فاخته خاموش نشد.

نقل است که یك بار به سنگ پای او بشکستند. هر قطره خون که از وی برزمین می چکید نقشِ «الله» میشد.

نقل است که یك بار به عید سه روز مانده بود. **شبلی** جوالی سرخ کرده به سر فرو افگند و پاره‌یی نان دردهان نهاد وپاره‌یی کَنَب بر میان بست ومی گشت و می گفت: «هر که را جامه نایافته بود به عید، این کند».

و گفت: «فرَج زنان را، اگر به نُه‌ماه نزایند به‌سالی بزایندو فرَج دکان‌داران را که هریکی را به چیزی مشغول کرده‌اند، فرَج صوفیان بر سر سجاده و مرقع و استنجا واستبرا را؛ و **شبلی** از همه چنین دست تهی[1]».

یك بار در عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و نوحه می کرد. گفتند: «امروز عید است، تو را جامه چرا سیاه است؟». گفت: «از غفلت خلق از خدا». و او خود در ابتدا قباء سیاه داشت تا آن گاه که پرتو جمال این حدیث بروی افتاد، جامهٔ سیاه بیرون کردو مرقّع در پوشید. گفتند: «تو را بدینجا چه رسانید؟». گفت: «سیاهی برسیاهی تا ما در میان فرو شدیم».

نقل است که به اوّل که مجاهده بر دست گرفت، سالهای دراز شب نمك در چشم کشیدی تا درخواب نشود، و گویند که: هفت من نمك در چشم کرده بود و می گفت که: «حق ـ تعالی ـ بر من اطلاع کرد و گفت: هر که بخسبد غافل بود و غافل محجوب بود».

یك روز شیخ **جنید** به نزدیك او آمد. او را دید که به منقاش گوشت ابروی خویش باز می کند. گفت: «این چرا می کَنی؟». گفت: «حقیقت ظاهر شده است، طاقت نمی‌دارم، می گویم: بُوَد که لحظه‌یی با خویشم دهند».

نقل است که وقتی **شبلی** همی گریست و می گفت: «آه! آه!». **جنید** گفت: «**شبلی** خواست تا در امانتی که حضرت الهیّت به ودیعت بدو داده است خیانتی کند اورا به‌صیاح آه مبتلا کردند». **جنید** چون[2] این سخن بگفت، چیزی در خاطر مستمعان افتاد. به نور ایمان خبر یافت. گفت: «زنهار! خاطرها از **شبلی** نگاه دارید که عین الله‌است‌درمیان‌خلق». چنانکه یك روز اصحاب **شبلی** را مدح

۱ـ شاید جمله‌های این قسمت ناقص یا مغشوش باشد.
۲ـ ظ: چون جنید ....

می گفتند که : « این ساعت به صدق و شوق او کسی نیست و عالی همت و پاك روتر از او کسی نیست از روندگان » . ناگاه **شبلی** درآمد و آنچه می گفتند بشنود . **جنید** گفت : « شما او را نمی‌دانید ، او مردود و مخذول و ظلمانی است . او را از اینجا بیرون کنید. اصحاب بیرونش کردند . **شبلی** بر آن آستان نشست واصحاب در ببستند ؛ و گفتند[1] : « ایهاالشیخ ! تو می‌دانی که ما هرچه در حق **شبلی** گفتیم ، راست گفتیم . این چه بود که فرمودی ؟ » . گفت : « آنچه او را می‌ستودید، هزار چندان است . اما شما او را به تیغ تیز پی می کردید . ما سپری در آن پیش نهادیم و پی گم کردیم » .

نقل است که **شبلی** سردابه‌یی داشتی ، در آنجا همی شدی و آغوشی چوب با خود بردی و هر گاه که غفلتی به دل او درآمدی خویشتن بدآن چوب همی زدی ، وگاه بودی که همهٔ چوبها که بشکستی ، دست و پای خود بر دیوار همی زدی .

نقل است که یکبار درخلوت‌بود. کسی در بزد . گفت : « درآی ای کسی که اگر همه **ابوبکر** صدّیقی و در نیایی، دوست‌تر دارم ».

وگفت : « عمری است تا می‌خواهم که با خداوند خویش خلوتی دارم که **شبلی** در آن خلوت در میانه نبود » . و گفت : « هفتاد سال است تا در بندِ آنم که نفسی خدای را بدانم» . و گفت : «تکیه گاه من عجز است » . و گفت : « عصاکش من نیاز است» . و گفت : «کاشکی گلخن تابی بودمی تا مرا نشناختندی » . و گفت: خویشتن را چنان دانم وچنان بینم که جهودان را » . و گفت : « اگر درکارکان پای پیچی دریافته باشند آن جرم **شبلی** بود[2] » . و گفت : « من به چهار بلا مبتلا شده‌ام و آن چهار دشمن است : نفس و دنیا و شیطان و هوا » . وگفت : « مرا سه مصیبت افتاده است ، هریك از دیگر صعب‌تر » . گفتند : « کدام است ؟ » . گفت : «آن که حق از دلم برفت » . گفتند : « ازاین‌سخت‌تر چه بود ؟ » . گفت : « آن که باطل به‌جای حق بنشست » . گفتند: «سیّوم چه بود؟». گفت : آن که مرا درد این نگرفته

۱ـ «ن» و «ق» :گفت . تصحیح باتوجه به سیاق عبارت است .   ۲ـ به تعلیقات نگاه کنید .

است که : علاج و درمان آن کنم و چنین فارغ نباشم».

نقل است که یک روز در مناجات می گفت : «بار خدایا دنیا و آخـرت در کار من کن تا از دنیا لقمه‌یی سازم و در دهان سگی نهم و از آخـرت لقمه‌یی سازم و در دهان جهودی نهم ، هردو حجابند از مقصود» . و گفت : «روزقیامت دوزخ ندا کند با آن همه زفیر که ای شبلی ! و من به رفتن صراط باشم ، برخیزم و مرغوار بپرم. دوزخ گوید : قوت تو کو ؟ مرا از تو نصیبی باید ! من باز گردم و گویم : اینک هر چه می‌خواهی بگیر . گوید : دستت خواهم . گویم : بگیر . گوید : پایت خواهم . گویم : بگیر . گوید : هردو حدقه‌ات خواهم . گویم : بگیر. گوید : دلت‌خواهم. گویم : بگیر . درآن میان غیرتِ عزّت در رسد که : یا ابابکر ! جوانمردی از کیسهٔ خویش کن . دل خاصِ ماست . تورا با دِل چه‌کارست که ببخشی؟». پس گفت: «دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیرا که دنیا سرای محنت[است]و آخرت سرای نعمت و دل سرای معرفت».

نقل است که گفت : «اگر ملک‌الموت جان بخواهد ، هرگز بـدو ندهم . گویم: اگر چنان‌است که جانم که داده‌ای به واسطهٔ کسی دیگرداده‌ای تاجان‌بدآن کس دهم . اما چون جان من بی‌واسطه داده‌ای ، بی‌واسطه بستان» . گفت : «اگـر من خدمت سلطان نکرده بودمی ، خدمت مشایخ نتوانستمی کرد ، و اگـر خدمت مشایخ نکرده بودمی ، خدمت خدای نتوانستمی کرد».

نقل است که[1] چنان گرم شد که پیراهن خود را بر آتش نهاد و می‌سوخت . گفتند : « باری این از علم نیست که مال ضایع کنی » . گفت : « نه فتوای قرآن است : اِنَّکُم و ما تَعْبُدونَ مِن دونِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهنّمَ ؟ ـ خداوند می‌فرماید: هرچه دل بدآن نِـگَرد ، آن چیز را با تو به‌آتش بسوزند ـ دل من بدین نگـریست ، غیرتی در ما بجنبید . دریغم آمد که دل بدون او چیزی مشغول کنم».

نقل است که روزی وقتش خوش شده بود ، به بازار برآمد و مرقعی بخرید

۱ـ ظ : اینجا کلمه‌یی افتاده است : «یک‌بار» یا «روزی».

به دانگی و نیم و کلاهی به نیم دانگ ودر بازار نعره می‌زد که : **مَن یَشتری صوفیّاً بِدانِقَیْنِ ؟** » ـ کی است که صوفیی بخرد به دو دانگ؟ـ

چون حالت او قوّت گرفت مجلسی بنهاد وآن سرّ بر سر عامّه آشکارا کرد و **جنید** او را ملامت کرد . گفت : «ما این سخن در سردابها می گفتیم. تو آمدی و بر سر بازارها می گویی ؟ » . **شبلی گفت** : « من می گویم و من می‌شنوم . در هر دو جهان به جز از من کی است ؟ بل که خود سخنی است که از حق به حق می‌رود و **شبلی** در میان نه» . **جنید** گفت : «تو را مسلم است اگر چنین است» .

و گفت : «هر که در دل اندیشهٔ دنیا وآخرت دارد حرام است او را مجلس ما». یك روزی می گفت: «الله الله» . بسی برزبان می‌راند . جوانی سوخته دل گفت: « چرا لااله الاالله نگوئی ؟ » . **شبلی** آهی بزد و گفت : « از آن می‌ترسم که چون گویم : لا و به الله نرسیده نفسم گرفته شود و در وحشت فروشوم» . این سخن در آن جوان کار کرد . بلرزید و جان بداد و اولیاء جوان بیامدند و **شبلی** را به‌دارالخلافه بردند و **شبلی** در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت. پس به خون براودعوی کردند . خلیفه گفت : «ای **شبلی** ! توچه می گوئی ؟» . گفت : «یا امیرالمؤمنین ! جانی بود[1] از شعلهٔ آتش عشق در انتظار لقاء جلالِ حق پاك سوخته وازهمهٔ علائق بریده ، از صفات وآفات نفس فانی گشته ، طاقتش طاق آمده ، صبرش گم شده ، متقاضیان حضرت درسینه وباطنش متواتر[2] شده ، برقی ازجمال مشاهدهٔ این حدیث بر نقطهٔ جان او جَست . جان او مرغوار از قفس قالَب بیرون پرید . **شبلی** را از این چه جرم و چه گناه ؟» . خلیفه گفت : «**شبلی** را زودتر به خانهٔ خود باز فرستید که صفتی و حالتی از گفتِ او بر دلم ظاهر گشت که بیم آن است که از این بارگاه در افتم » .

نقل است که هر که پیش او توبه کردی ، اورا فرمودی که : «برو بر تجرید حج بکن و بازآی ، تا با ما صحبت توانی داشت» . پس آن کس را با یاران خویش

۱ـ «ن» و «ق» : جان بود . متن مطابق «ه» است . ۲ـ «ه» : متواری .

به بادیه فرو فرستادی بی‌زاد و راحله ، تا او را گفتند که : «خلق را هلاك می کنی» گفت :«نه چنین است. بل که مقصود آمدنِ ایشان[1] به نزدیك من نه منم . که اگر مراد ایشان من باشم ، بت پرستیدن‌باشد. بل که همان فسق° ایشان را به ، که‌فاسقِ موحّد بهتر از رهبان زاهد . لیکن مراد ایشان حق است . اگر در راه هلاك شوند به مراد رسیدند و اگر باز آیند ، ایشان را رنج سفر چنان راست کرده باز آرد که من به ده سال راست نتوانم کرد» .

نقل است که گفت : «چون به بازار بگذرم برپیشانی خلق سعیدو شقی نبشته بینم» . و یك بار در بازار فریاد می کرد و می گفت : «آه از افلاس ، آه ازافلاس». گفتند : «افلاس چیست ؟» . گفت : « **مُجالَسَةُ النّاس و مُحادَثَتُهم و المُخالَطَةُ مَعَهُم»** ـ هر که‌مفلس بود نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید وآمیزش کند ـ و یك روز می گذشت و جماعتی ازمتنعّمان دنیا به عِمارت وتماشای دنیا مشغول شده بودند . **شبلی** نعره‌یی بزد و گفت : «دلهایی است که غافل مانده است از ذکر حق ، تا لاجرم ایشان را مبتلا کرده‌اند به مردار و پلیدی دنیا» .

نقل است که جنازه‌یی می‌بردند . یکی از پس می‌رفت و می گفت : « **آه مِن فِراقِ الوَلَد»** . **شبلی** طپانچه برسرزدن گرفت و می گفت : «**آه مِن فِراقِ الأَحَد**» و گفت : «ابلیس به من رسید و گفت : زنهار مغرور مگرداناد تو را صفاءِ اوقات از بهرِ آن که در زیر آن است غوامض آفات».

نقل است که وقتی لختی هیزمِ تر دید . که آتش در زده بودند وآب از دیگر سوی وی می‌چکید . اصحاب را گفت : «ای مدعیان ! اگر راست می گویید که در دل آتش داریم ، از دیده‌تان اشك پیدا نیست» .

نقل است که وقتی به نزدیك **جنید** آمد ، مست شوق در غلبات وجد . دست در زد و جامهٔ **جنید** بشولیده کرد . گفتند : « این چرا کردی ؟» . گفت : « نیکوم آمد . بشولیدم تا نیکویم نیاید» . یك روز در آن مستی درآمد . زن **جنید** سر به

1ـ «ن» : ایشان‌آمدن. متن مطابق «ه» است .

شانه می کرد. چون **شبلی** را دید، خواست که برود. **جنید** گفت: «سر مپوش و مرو، که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود». پس **شبلی** سخن می گفت و می گریست و **جنید** زن را گفت: «اکنون برخیز و برو، که او را با او دادند که گریستن بادید آمد».

نقل است که وقتی دیگر بر **جنید** شد، اندوهگن بود. گفت: «چه بوده است؟». **جنید** گفت: «**مَن طَلَبَ وَجَدَ**». **شبلی** گفت: «**لا، بَل مَن وَجدَ طَلَبَ**». — او گفت: هر که طلب کند، یابد. **شبلی** گفت: نه هر که یابد، طلب کند —

نقل است که یک روز **جنید** با اصحاب نشسته بود. پیغامبر را — علیه‌السّلام — دیدند که از در درآمد و بوسه بر پیشانی **شبلی** داد و برفت. **جنید** پرسید که: «یا **ابابکر**! تو چه عمل می کنی که بدآن سبب این تشریف یافتی؟». گفت: «من هیچ ندانم. بیرون آن که هر شب که‌سنّت نماز دور کعت به‌جای آرم، بعد از فاتحه این آیت بخوانم: **لَقَد جائَکُم رسولٌ مِن اَنْفُسِکُم عزیزٌ**... تا آخر». **جنید** گفت: «این از آن یافتی».

نقل است که یک روز طهارت کرده عزم‌مسجد کرد. به سرّش ندا کردند که: «طهارت آن‌داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد؟». **شبلی** این بشنود و باز گشت. ندا آمد که: «از درگاه ما باز می گردی، کجا خواهی شد؟». نعره‌ها در گرفت. ندا آمد که. «بر ما تشنیع می‌زنی؟». بر جای بایستاد خاموش. ندا آمد که: «دعوی تحمّل می کنی؟». گفت: «**المستغاثُ بِكَ مِنْكَ**».چنان که وقتی درویشی درمانده پیش **شبلی** آمد. گفت: «ای شیخ! به حق وفاءِ دین که عنان کارم تنگ در کشیده است. بگو تا چه کنم؟ نومید شوم و از راه بر گردم؟». گفت: «ای درویش! حلقهٔ در کافری می‌زنی؟ می‌نشنوی که فرموده است: **لاتَقْنَطُوا مِن رَحمةِ اللّه**». گفت: «ایمن گردم؟». گفت: «حضرت جلال را می آزمائی؟ می‌نشنوی: **فلا یَأ مَنُ مَکرَ اللّهِ اِلاّ القومِ الخاسرونَ**». گفت. «از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید نباشم، چه تدبیر کنم؟». گفت: «سر بر آستانهٔ در من می‌زن

و ناله می کن تا جانت بر آید ، تا آنگاه که از پیشگاهِ کارت ندا کند که : **مَن علَی البابِ؟** .

نقل است که از آدینه تا آدینه **حُصری** را بار دادی . یك جمعه بدو گفت که: «اگر چنان است که از این جمعه تا بدآن جمعه [که] برِ من می آیی ، بیرون از خدا چیزی در خاطر تو گذر کند، حرام است تو را با ما صحبت داشتن» .

نقل است کـه وقتی در **بغداد** بود . گفت : «هزار درم می باید تا درویشان را پای افزار خرند و بحج برند» . ترسایی برپای خاست و گفت . «من بـدهم ، لیکن بدآن شرط که مرا با خود ببری» . **شبلی** گفت : «جوانمردا ! تو اهلِ حج نیستی». جوان گفت: «در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن (؟) ستوری گیرید».درویشان برفتند. ترسا میان در بست تا همه روانه شدند . **شبلی** گفت : «ای جوان !کار تـو چگونه است ؟ » . گفت : « ای شیخ ! مرا از شادی خواب نمی آید ، که من با شما همراه خواهم بود» . چون در راه آمدند، جوان جاروب بر گرفت و به هرمنزل گاه جای ایشان می رُفت وخار برمی کند. به موضع احرام رسیدند. درایشان می نگریست و همچنان می کرد . چون به خانه رسیدند ، **شبلی** جوان را گفت : «با زُنّار تو را در خانه رها نکنم» . جوان سر بر آستانه نهاد و گفت : «الهی ! **شبلی** می گوید: در خانـه‌ات نگذارم» . هاتفی آواز داد که : «یا **شبلی** ! او را از **بغداد** ما آورده‌ایـم ، آتش عشق در جان او ما زده‌ایم ، به سلسلهٔ لطف به خانهٔ خویش ما کشیده‌ایم ، تو زحمت خویش دوردار . ای دوست ! تو در آی» . جوان در خانه شد و زیارت کرد. دیگـران درون می‌رفتند و بیرون می آمدند و آن جوان بیرون نمی آمـد . **شبلی** گُفت : «ای جوان بیرون آی» جوان گفت : «ای شیخ بیرون نمی گذارد ، هـر چند درِ خانه طلب می کنم باز نمی‌یابم تا خودکار کجاخواهدرسید؟» .

نقل است که یك روز با اصحاب در بادیه همی رفت . کلهٔ سری دید کـه بر او نبشته : **خَسِرَالدّنیا وَ الآخِرَة** . **شبلی** در شور شد و گفت : «به عزتِ الله که این سرِ ولی" یا سرِ نبی" است» . گفتند : «چرا می گریی ؟» . گفت : «تا درین راه ، دنیا و

آخرت زیان نکنی ، بدو نرسی» .

نقل است که وقتی به **بصره** شد . اهل **بصره** بدو تقرّبی کردند واحسان بی‌شمار کردند . چون باز می گشت ، همه به تشییع او بیرون آمدند . او هیچکس را عذر نخواست . مریدان گفتند : «این خواجگان چندین احسان کردند ، هیچ عذری نخواستی ؟» . گفت : «آنچه ایشان کردند از دو بیرون نیست : یا از بهر حق کردند یا بهر من . اگر از بهر حق کردند او بسنده است به‌مکافات کردن ایشان را، واگر از بهر من کرده‌اند من بنده‌ام و کسی که درحق بنده‌احسان کند مکافات آن بر خداوند بنده بود» .

نقل است که گفت : « نیت کردم که هیچ نخورم مگر از حلال . در بیابان می‌رفتم . درخت انجیر دیدم . دست دراز کردم تا یك انجیر باز کنم . انجیر با من به‌سخن آمد و گفت: «یا **شبلی** ! وقت خویش نگاه‌دار که مِلك جهودانم».

نقل است که نابینایی بود در شهر ، که از بس که نام **شبلی** شنیده بود عاشق او شده ، او را نادیده . روزی به اتفاق **شبلی** به او افتاد ، گرسنه بود . گرده‌یی بر گرفت . مرد نابینا از دست او بازستد و او را جفا گفت . کسی نابینا را گفت که : «او **شبلی** بود» . آتش در نابینا افتاد . از پس او برفت و در دست و پای [او] افتاد و گفت: « می‌خواهم غرامت آنرا دعوتی بدهم » . **شبلی** گفت : « چنان کن » . مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند که : «**شبلی** امروز مهمان ماست» . چون به سفره بنشستند ، کسی از **شبلی** پرسید که : «شیخا ! نشان بهشتی و دوزخی چیست؟». گفت : «دوزخی آن بود که گرده‌یی برای خدای ـ تعالی ـ به درویشی نتواند داد و برای هوای نفس صددینار دردعوتی‌خرج کند ، چنین که این نابینا کرد؛ وبازنشان بهشتی برخلاف این بود».

نقل است که یك بار مجلس می گفت . درویشی نعره‌یی بزد و خویشتن را در **دجله** انداخت . **شبلی** گفت اگر صادق است خدا نجاتش دهد . چنان که **موسی** را ـ علیه‌السلام ـ داد و اگر کاذب است غرقه گرداندش چنان که **فرعون** را» . یك

روز مجلس می گفت . پیر زنی نعره بزد . **شبلی** را خوش نیامد . گفت : «**مُوتِی یا ماوراءَالسّتْر**» ـ گفت : بمیر ای در زیر پرده ـ گفت : «**جِئْتُ حَتّی اَمُوتُ**» ـ آمدم تا بمیرم ـ و یك قدم بر گرفت و جان تسلیم کرد ؛ فریاد از مجلسیان بـرخاست . **شبلی** برفت ، تا یك‌سال از خانه بیرون نیامد و می گفت : «عجوزه‌یی پا بر گردن ما نهاد» .

نقل است که گفت : «یك روز پایم به پل شکسته فرو رفت و آب بسیار بود . دستی دیدم نامحرم که مرا با کنار آورد . نگاه کردم : آن راندهٔ حضرت بود. گفتم: ای ملعون طریق، تو دست زدن است نه دست گرفتن . این از کجا آوردی ؟ گفت : آن مردان را دست زنم که ایشان سزای آن‌اند . من در غوغای **آدم** زخم‌خورده‌ام. در غوغاءِ دیگری نیفتم تا دونبود» .

نقل است کـه به **باب الطّاق** شد . آواز مغنیه‌یی شنود کـه می گفت : **وَقَفْتُ وَقَفْتُ بِبابِ الطّاق**. از هوش بشد وجامه پاره کرد وبیفتاد. بر گرفتندش، به‌حضرت خلیفه بردند . گفت : « ای دیوانه این سماع تو بر چه بود ؟ » . گفت : «آری شما **باب الطاق** شنودید ، اما ما **باب‌الباق** شنودیم . میان ما و شما طایی در میآید» . و یك بار بیمار شد . طبیب گفت : «پرهیز کن» . گفت : «از چه پرهیز کنم؟ از آن که روزی من است یا از آن کـه روزی من نیست ؟ اگر از روزی پرهیز باید کـرد ، نتوانم و اگرجزازروزی پرهیزمی‌باید کردن ، خودآن به‌من ندهند» .

نقل است که وقتی **جنید** و **شبلی** با هم بیمار شدند . طبیب ترسا بـر **شبلی** رفت . گفت : « تو را چه رنج افتاده است ؟ » . گفت : «هیچ» . گفت : «آخر ؟ » . گفت : «هیچ رنج نیست» . طبیب نزدیك **جنید** آمد . گفت: «تورا چه رنج است؟». **جنید** از سر در گرفت و یك یك رنج خویش بر گفت . ترسا معالجه فرمودوبرفت. آخر به هم آمدند . **شبلی** ، **جنید** را گفت : «چرا همهٔ رنج خویش را با تـرسا در میان نهادی ؟ » . گفت : « از بهر آن تا بداند کـه چون با دوست این می کنند ، با ترسای دشمن‌چه‌خواهند کرد؟». پس **جنید** گفت: «توچرا شرح رنج خود ندادی؟».

گفت : «من شرم داشتم با دشمن از دوست شکایت کنم» .

نقل است که یك بار به دیوانه‌ستان در شد . جوانی را دید در سلسله کشیده، چون ماه همی تافت . **شبلی** را گفت : «تو را مردی روشن می‌بینم . از بهر خدا سحرگاهی سخن من با او بگوی که : از خان و مانم برآوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جدا افگندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بندگرانم کشیدی و رسوای خلقم کردی ، جز دوستی تو چه گناه دارم ؟ اگر وقت آمد دستی بر نه» . چون **شبلی** بر در رسید جوان آواز داد که : «ای شیخ ! زنهار که هیچ نگویی که بدتر کند» .

نقل است که یك روز در **بغداد** [می] رفت . فُقّاعی آواز می‌داد : « **لَمْ یَبْقَ الاّ واحدٌ** » ـ جزیکی باقی نماند ـ **شبلی** نعره بزد و می گفت : « **هَل یَبقَی الاّ واحدٌ** ؟» . والسلام .

نقل است که درویشی آوازی می‌داد که: « مرا دو گرده می‌دهند ، کارم راست می‌شود » . **شبلی** گفت : « خنك تو که به دو گرده کارت راست می‌شود که مرا هر شبانگاه هردو کَوْن در کنار می‌نهند و کارم بر نمی آید» .

نقل است که یك روزیکی‌را دید، زارمی گریست . گفت: «چرا می گریی؟». گفت: «دوستی داشتم، بمرد» . گفت : «ای نادان چرا دوستی گیری که بمیرد ؟» .

نقل است که وقتی جنازه‌یی پیش **شبلی** نهادند . پنج تکبیر بگفت . گفتند : «مذهبی دیگر گرفتی ؟» . گفت : «نه . اما چهار تکبیر برمرده بود و یك بر عالم و عالمیان» .

نقل است که یك بار چند گاه گم شده بود و باز نمی‌یافتند. تا آخر در مخنّث‌خانه‌یی باز یافتند . گفتند : «این چه جای تو است ؟» . گفت : « خود جای من این است که چنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا ، من نیز نه مردم و نه‌زن در دین، پس جای من اینجاست » .

نقل است که روزی می‌رفت . دو کودك خصومت می کردند برای یك جوز ،

که یافته بودند . **شبلی** آن جوز را از ایشان بستد و گفت : «صبر کنید تا من این برشما قسمت کنم» . پس چون بشکست ، تهی آمد . آوازی آمد و گفت : «هلاقسمت کن اگر قسّام تویی» . **شبلی** خجل شد و گفت : «آن همه خصومت برجوز تهی و این همه دعوی قسّامی برهیچ ؟» .

نقل است که گفت : « در **بصره** خرما خریدم و گفتم : کی است که دانگی بستاند و این خرما با ما به خانقاه آورد ؟». هیچ کس قبول نکرد . در پشت گرفتم و بردم تا به خانقاه ، و بنهادم . چون از خانقاه بدر آمدم آن را کسی ببرد » . گفت[1] : «ای عجب! دانگی می‌دادم تا با من به در خانقاه آورند، نیاوردند. اکنون کسی آمد که به رایگان با من تا به لب صراط می‌برد» .

نقل است که روزی کنیز کی صاحب جمال را دید . با خداوندش گفت که : «این کنیزك را به دو درم می‌فروشی ؟» گفت : «ای ابله ! در دنیا کنیز کی به دو درم که می‌فروشد ؟ » . **شبلی** گفت : « ابله تویی ، که در بهشت حوری به دو خرما می‌فروشند» .

نقل است که گفت از جملهٔ فِرَق عالم که خلاف کرده‌اند ، هیچ کس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامد . زیرا که دیگران که خلاف کرده‌اند در حق کردند و سخن از او گفتند و این دو گروه روز در خلق به‌باد دادند». وقتی **شبلی** را با علویی سخن می‌رفت . گفت : « من با تو کی برابری توانم کرد ؟ که پدرت سه قرص به درویشی داد . تا قیامت همی خوانند : **وَيُطْعِمُونَ الطَّعامَ عَلَى حُبِّهِ** ، و ما چندین هزار درم و دینار بدادیم و کسی ازین یاد نمی کند» . روزی **شبلی** در مسجد بود مُقری این آیت برمی‌خواند : **وَلَئِن شِئْنا لَنَذْهَبَنَّ** ـ اگر خواهیم ای **محمد** ! هر دولت که به تو دادیم باز ببریم ـ چندان خویشتن را بر زمین زد که خون از وی روان گشت و می گفت : «خداوندان با دوستان خود خطاب چنین کنند؟».

نقل است که گفت : « عمری است که می‌خواهم که گویم : حسبی‌الله ، چون

۱ـ ظ : گفتم .

می‌دانم که ازمن این دروغ است ، نمیتوانم گفت» .

نقل است که یکی از بزرگان گفت : «خواستم که **شبلی** را بیازمایم . دستی جامه از حرام به خانهٔ او بردم که این را فردا چون به جمعه روی درپوشی . چون به خانه باز آمد، گفت: این چه تاریکی است درخانه ؟ گفتند: این‌چنین‌است. گفت: آن جامه را بیرون اندازید که ما را نشاید» .

نقل است که او را دختری آمد . در همهٔ خانه هیچ نبود . بدو گفتند : «چرا از کسی چیزی نخواهی تاکار مهمان بسازی ؟» گفت: «ندانسته‌ای که سؤال بخیلان را کنند و خبر غایبان را دهند ؟ اکنون[1] ، در آن وقت که این مهمان در این پردهٔ ظلمت مادر بود، لطف حق - تعالی - راتبهٔ معدهٔ اوهمی ساخت . اکنون که به‌صحراء جهان آمد روزی که باز گیرد ؟» . چون دانست که شب در آمد - و دل زنان ضعیف باشد - نیم شبی به گوشه‌یی شد و روی به خاك نهاد و گفت : « الهی ! چون مهمان فرستادی ، بی‌واسطهٔ دست بخیلان کار این مهمان بساز » . هنوز این مناجات تمام نکرده بود ، ازسقف خانه دُستهای زرسرخ باریدن گرفت . هاتفی آواز دادو گفت: «**خُذْ بِلا حسابٍ وَ کُلْ بِلا عِتاب**» - بستان بی‌حساب و بخور بی‌عتاب- سر از سجده برآورد و زر به بازار برد تا برگ خانه سازد . مردمان گفتند : «ای صدّیقِ عهد ! این زر بدین نیکویی از کجاست ؟» . گفت : «در دارالضّربِ ملِكِ اکبر زده‌اند و دست تصرّف قلّابان بدو نرسیده است» .

نقل است که او بس نمك در چشم می کرد ، او را گفتند : «آخر تو را دیده به‌کار نیست ؟ » . گفت : « آنچه دل ما را افتاده است از دیده نهان است » . و کسی گفت که : « چون است که تو را بی آرام می‌بینم ؟ او با تو نیست و تو با او ؟ » . گفت : « گر بودمی با او بودمی . ولیکن من محوم اندر آنچه اوست» .

و گفت : « چندین گاه می‌پنداشتم که طرب در محبت حق می کنم و انس با مشاهدهٔ وی می گیرم. اکنون دانستم که‌انس جز با جنس نباشد» . گفتند: «ازچیزها

۱ـ ظ : زائد است .

چه عجبتر ؟» . گفت : «دل که خدا را بشناسد پس بیازاردش» . گفتند : «مرید کی تمام شود ؟» . گفت : «حال او[1] در سفر و حضر یك شود و شاهد و غایب یك رنگ گردد» . گفتند : «**بوتراب** را گرسنگی پدید آمد . باران افتاد ، جملهٔ بادیه طعام بود» . گفت : «این رفقی بوده است . اگر به محلّ تحقیق رسیده بودی چنان بودی که گفت : **انّی اَظَلُّ عِنْدَرَبّی فَهُوَ یُطْعِمُنی وَ یُسقینی**» .

و **عبدالله زاهد** گفت: وقتی در نزدیك **شبلی** در آمدم . گفتم: ازو پرسم از معرفت . چون بنشستم ، گفت : «بـه **خراسان** چه خبر است از خدای ؟ آنجا کی است که خدای را میداند ؟» . من گفتم : «به **عراق** پنجاه سال طلب کردم ، نیافتم یکی را که ازخدای خبردادی» . گفت: «**بوعلی ثقفی** چون است ؟». گفتم: «وفات کرد». گفت: «اوفقیه بود اما توحید ندانسته بود».

ابوالعباس دامغانی گفت : «مرا **شبلی** وصیت کرد که : لازمِ تنهایی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری» . و گفت : «**جنید** از **شبلی** پرسید که : خدایرا چگونه یاد کنی که صدقِ یاد کردن او نداری ؟ گفت : به مجازش چندان یاد کنم که یك باری او مرا یاد کند ؛ **جنید** ازآن سخن از خود بشد . **شبلی** گفت: بگذارید ، که براین درگاه گاه تازیانه و گاه خلعت است» .

شبلی را گفتند : «دنیا برای اشغال است وآخرت برای اهوال ، پس راحت کی خواهد بود ؟» . گفت : «دست از اشغال این بدار تا نجات یابی از اهوال آن» . گفتند : «ما را خبر گویی از توحید مجرّد بر زفان حقّ مفرد» . گفت : «ویحك، هر که از توحید خبردهد به عبارت ، ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی وهر که ازاو خاموش بود جاهل بود وهر که پندارد که بدو رسید بی‌حاصل بود و هر که اشارت کند کـه نزدیك است دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم کـرده است . و هـر چه تمیز کند به وهم وآن را ادراك کند به عقل اندر تمامتر معنیها ـ

[1] ـ ظ : آن گاه که حال او .

که آن‌همه به‌شما داده است و برشما زده است ـ مُحْدَث و مصنوع است چون شما».

گفتند که : «تصوف چیست ؟» . گفت: «آن که چنان باشی که در آن روز که نبودی» . و گفت: «تصوف شرک است از بهر آن که تصوّف صیانت دل است از غیری و غیرْ نی» . و گفت : «فنا ناسوتی است و ظهور لاهوتی» . و گفت : «تصوف ضبط حواسّ و مراعات انفاس است» . و گفت : «صوفی نبود تا وقتی کـه جملهٔ خلق را عیال خود بیند» . و گفت : «صوفی آن است که منقطع بود از خلق و متّصل بود بـه حق چنان که موسی ـ علیه‌السلام ـ که از خلقش منقطع گردانید که **وَ اصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسی** ، و به خودش پیوند داد که **لَنْ تَرانی** ، و این محل تحیّر است» . و گفت : «صوفیان اطفال‌اند در کنار لطف حق ، تعالی» . و گفت : «تصوف عصمت است از دیدن کَوْن». و گفت : «تصوف برقی سوزنده است وتصوّف نشستن است درحضرت الله ـ تعالی ـ بی‌غم» . و گفت : «حق ـ تعالی ـ وحی کرد به **داود** ـ علیه‌السلام ـ که ذکرْ ذاکران را و بهشتْ مرمطیعان را و زیارتْ مر مسافران را و من خاصّ محبّان را» . و گفت : «حبّْ دهشتی است در لذتی و حیرتی در نعمت، ومحبت رشك بردن است برمحبوب که مانند تو او را دوست دارد» . و گفت : «محبت ایثار خیر است[1] که دوست داری ، برای آن که دوست داری» . و گفت : «هر که محبّت دعوی کند و به غیر محبوب به چیزی دیگر مشغول شود و بـه جز حبیب چیزی طلبد ، درست آن است که استهزامی کندبرخدای، تعالی» . و گفت: «هیبت گدازندهٔ دلهاست ومحبّت گدازندهٔ جانها و شوق گدازندهٔ نفسها» .

و گفت : «هر که توحید به‌نزدیك او صورت بندد، هرگز بوی توحید نشنوده است» . و گفت : «توحید حجاب موحّد است از جمال احدیت» . و یك روز کسی را گفت : «دانی که چرا توحید از تو درست نمی‌آید ؟» . گفت : «نی» . گفت: «زیرا که اورا به خود طلب می‌کنی» . و گفت : «معرفت سه است : معرفت خدا ومعرفت نفس و معرفت وطن . معرفتِ خدای را محتاج باشی به قضاء فرایض ، و معرفتِ

۱ـ شاید : ایثار چیزی است .

نفس را محتاج باشی به ریاضت و معرفتِ وطن را محتاج باشی به رضا دادن به قضا واحکام او» . و گفت: «چون حق خواهد که بلا را عذاب کند دردل عارفش اندازد». ازاو سؤال کردند که: «عارف کی است ؟» . گفت : «آن که تاب پشه نیارد» . وقتی دیگر همان سؤال کردند ، گفت : «عارف آن است که هفت آسمان و زمین را به یك موی مژه بردارد» . گفتند : «یاشیخ ! وقتی چنین گفتی وا کنون چنین می گویی ؟». گفت : «آن گاه ما ما بودیم ، اکنون ما اوست» . و گفت : «عارف را نشان نبود و محبّت را گله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از خدای نتوان[1] گریخت» . و ازمعرفت پرسیدند ، گفت : «اولش خدا بود وآخرش رانهایت نبود» . گفت : «هیچ کس خدای را نشناخته است» . گفتند : «چگونه بود این ؟» . بگفت : «اگر شناختندی به غیر او مشغول نبودندی» . و گفت : «عارف آن است که از دنیا اِزاری دارد و از آخرت ردایی ، و از هر دو مجرّد گردد از بهر آن که هر که از اکوان مجرد گردد به حق منفرد شود» . و گفت : «عارف به دون حق بینا و گویا نبود و نفس خود را به دون او حافظ نبیند و سخن از غیر اونشنود» . و گفت: «وقت عارف چون روز گار بهاراست ، رعد می‌غرّد ، و ابر می‌بارد ، و برق می‌سوزد ، و باد می‌وزد، و شکوفه می‌شکفد، و مرغان بانگ می کنند . حال عارف همچنین است . به چشم می گرید ، و به لب می‌خندد ، و به دل می‌سوزد ، و به سر می‌بازد ، و نام دوست می گوید ، و بردر او می گردد» . و گفت : «دعوت سه است: دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه» . و گفت : «دعوت علم یکی است ، به ذاتْ تو خود علم ندانی» . و گفت : «عبارت زبان علم است و اشارت زبان‌معرفت». و گفت : «علم‌الیقین آن است که به ما رسید به زبان پیغمبران ــ علیهم‌السلام ــ و عین‌الیقین آن است که خدا به ما رسانیده از نور هدایت به اسرار قلوب بی‌واسطه ، و حق‌الیقین آن است که بدآن راه نیست» . و گفت : «همت طلب خداوند است و آنچه دون آن است همت نیست» . و گفت : «صاحب همت به هیچ مشغول نشود و

۱ــ ظ : نتواند .

صاحب ارادت مشغول شود» . و گفت : « فقیر آن است که به هیچ مستغنی نشود جز به خدا» . و پرسیدند از فقر ، گفت : « درویشان را چهارصد درجه است . کمترین آن است که اگر همهٔ دنیا او را باشد و آن نفقه کند و پس در دل او در آید که : کاشکی قوتِ یك روزه باز گرفتمی ، فقر او به حقیقت نبود » . و گفت : « جمعیت کلّ است به یکی ، به صفت فردانیت». و گفت : « شریعت آن است که او را پرستی و طریقت آن است که او را طلبی و حقیقت آن است که او را بینی » . و گفت : « فاضل‌ترین ذکری نسیان ذاکر است در مشاهدهٔ مذکور » . و گفت : « نشستن با خدای بی‌واسطه سخت است» . و گفت : «صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه ومفوّض از اهل البیت» . و گفت: «این حدیث مرغی است درقفس ، به‌هرسو که سر برزند بیرون نتواند شد » . و گفت : « زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود » . و پرسیدند از زهد ، گفت : « زهدآن بود که دنیا فراموش کنی و آخرت با یاد نیاری» . دیگری اززهد پرسید ، گفت : «به‌هیچ[1] زیرا که آنچه تو را خواهد بود ناچار به تو رسد و اگر چه از آن می گریزی و آنچه تو را نخواهد بود هرگز به تو نرسد اگرچه بسی طلب وجدّ و جهد نمایی، پس تو در چیزی[2] زهد می کنی ؟ درآنچه تو را خواهد بود یا درآنچه نخواهد بود ؟» . همچنین از زهد پرسیدند ، گفت : «دل بگردانیدن است به خالق اشیاء» . گفتند : « استقامت چیست ؟ » . گفت : «در دنیا قیامت دیدن» . و گفت : «استقامت آن بود که هرچه فرماید بدآن قیام کنی» . و گفت: «علامت صادق بیرون افگندن حرام است از گوشها و دهان» .

گفتند : «انس چیست ؟» گفت : «آن که تو را از خویشتن وحشت بود» . و گفت : «کسی که انس گیرد به ذکر ، کی بود چون کسی که انس او به مذکور بود ؟» . گفتند : «تحقیق تواند کرد عارف بدآنچه او را می‌رسد و ظاهر می‌شود؟». گفت : «چگونه چیزی را تحقیق کند که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد به چیزی

۱ـ ظ : «به» زائد است.   ۲ـ ظ : در چه چیزی.

که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است» و گفت : «هر اشارت که می کند خلق به حق ، همه برایشان رد کرده است تا آن گاه که اشارت کنند از حق بحق . و ایشان را بدآن اشارت راه نیست». و گفت : «چون بنده ظاهر شود در چشم بنده ، آن عبودیّت بود و چون صفات حق براو ظاهر گردد آن مشاهده بود». و گفت: «لحظهٔ حرمان است و خطرهٔ خِذلان و اشارت هجران و کرامت عذر[1] و خدای مانع از خدای در نزدیك خدای و این جمله مکر است **و لا یَأمَنُ مَکْرَاللهِ اِلّاالقومُ الخاسِرُونَ**» . و گفت : «در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر» . و گفت : «عبودیّت برخاستن ارادت توست در ارادت او ، و فسخ ارادت و اختیار توست در اختیار او و ترك آرزوهای توست در رضاء او» . و گفت : «انبساط به قول با خدا ترك ادب است» . و گفت: «انس گرفتن به‌مردم ازافلاس است وحرکت زبان بی‌ذکرخدای‌وسواس». و گفت : «علامت قربت انقطاع است از همه چیزی جزحق» . و گفت: «جوانمردی آن است که خلق راچون خویشتن خواهی بل که بهتر» . و گفت : «خدمت حریت دل است» . و گفت : «بلند ترین منازلِ رجا حیاست» . و گفت : «غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت که ضایع کردند از ما سوی الله» . و گفت : «خوف در وصل سخت‌تر از خوف در مکر» . و گفت : «هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه درآن روز دری از حکمت و عبرت بردلم گشاده شد» . و گفت: «شکر آن بود که نعمت نبینی ، منعم رابینی» . و گفت : «نَفَسی که بنده درموافقت مولی برآرد ، فاضلتر و بهتر از عبادات جملهٔ عُبّاد از روزگار **آدم** تا به قیامت» . و گفت : «هزار سالِ گذشته در هزار سالِ ناآمده تو را نقد است . درین وقت که هستی بکوش تا تو را مغرور نگرداند اشباح» ـ یعنی در ارواح زمان نیست وماضی و مستقبل یکی است ـ و گفت : «هر که یك ساعت در شب به غفلت بخسبد ، هزار ساله راه آخرت واپس افتد» . و گفت : «سهوِ یك طَرفةالعین از خدای ، اهل

۱ـ شاید : غدر .

معرفت را شرك بود» . و گفت : «آن که محجوب شود به خلق از حق ، نبود چنان که محبوب شود به حق ـ تعالی ـ از خلق و آن که او را انوار قدس اندر ربوده بُوَد ، نبود چون کسی که انوار رحمت و مغفرت او [را] درربوده بود» . و گفت: «هر که فانی شود از حق به حق به سبب قیام حق به حق ، فانی شود از ربوبیّت ، تا عبودیّت[1] چه رسد . هر که به حق تلف بود ، حق او را خلف بود» . و گفت : «جمعی پدید آمده‌اند که حاضر می آیند به عادت و می‌شوند برسم و ازین نشُستن و شنودن هیچ زیادت نمی‌شود مگر بلا» .

حسن دامغانی گوید که : « **شبلی** گفت: ای پسر بر تو باذبه‌الله، دایم‌میباش به الله و از ما سوی الله دست بدار . **قُل: اللّه، ثم ذَرْهم فی خَوْضِهِم یَلعبُونَ** » . گفتند : «آسوده تر کی باشیم ؟» . گفت : « آن وقت که او را هیچ ذاکر نبینم به جز خود » ـ یعنی همه من باشم ـ و گفت : « اگر دانستمی قدر خدای ، هیچ نترسیدمی از غیر خدای » . و گفت : « در خواب دو تن را دیدم که مرا گفتند : ای **شبلی** هر که چنین و چنین کند او از غافلان است» . و گفت : «عمری است تا انتظار می کنم که نفسی برآرم پنهان[2] بود از دلم و دلم آن نداند ، نمی‌توانم » . و گفت : « اگر همه[3] لقمه‌یی گردد و در دهان شیرخواره‌یی نهند ، مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است » . و گفت : « اگر همهٔ دنیا مرا باشد، به جهودی دهم ، بزرگ منّتی دانم او را بر خود که از من پذیرد » . و گفت : « کَوْن را آن قدر نیست که بردل من بتواند گذشت و چگونه کَوْن بر دل کسی بگذرد که مُکَوِّن را داند » .

نقل است که روزی در غلبات وجد بود مضطرب و متحیر ؛ **جنید** گفت : «ای **شبلی** اگر کار خویش با خدا گذاری راحت‌یابی» . **شبلی** گفت : « ای استاد اگر خدای کار من با من گذارد آن گه راحت یابم» . **جنید** گفت : «از شمشیرهای **شبلی**

۱ـ ظ : به عبودیت . ۲ـ ظاهراً : که پنهان بود .... ۳ـ شاید : اگر همهٔ دنیا (یا عبارتی مانندآن) .

خون فرو می‌چکد» . نقل است که روزی کسی می گفت : «یاربّ» . گفت : «تا کی گوئـی : یارب ؟ او می گوید : عبدی ، آن بشنو که او می گـوید ». گفت : « آن می‌شنوم. از آن این می گویم». گفت: «اکنون می گوی که معذوری» . ومی گفت : «الهی اگر آسمان را طوق می گردانی و زمین را پابند می کنی و جملهٔ عالم را بـه خون من تشنه گردانی ، من از تو برنگردم».

نقل است که چون وفاتش نزدیك رسید، چشمش تیر گی گرفته بود. خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بی قراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد . گفتند : «این همه اضطراب چیست؟» . گفت : «ازابلیسم رشك می آید و آتش غیرت جانـم می‌سوزد ، که من اینجا نشسته ، او چیزی از آن خود به کس دیگر دهد : **وَ اِنَّ علیكَ لعنتی اِلی یومِ الدّین** . آن اضافتِ لعنت بـه ابلیس نمی‌توانم دیـد . می‌خواهم که مرا بـُوَد که اگر لعنت است نه‌آخر که از آن اوست ؟ و نه دراضافت اوست ؟ آن ملعون خود قدر آن چه داند ؟ چرا عزیزان امّت را ارزانـی نداشت تا قدم برتارك عرش نهادندی ؟ جوهری داند قدر جوهر . اگرپادشاه آبگینه یابلوری بردست نهد گوهری نماید و اگـر تره‌فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید» . و زمانی بیاسود. باز در اضطراب آمد. گفتند : «چه بود ؟». گفت: « دو باد می‌وزد : یکی باد لطف و یکی باد قهر ، برهر که باد لطف وزد بـه مقصود رسد و برهر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید . تا آن باد که را دریابد ؟ اگـر مرا باد لطف در خواهد یافت ، این همه ناکامی و سختی برامیدآن بتوانم کشید و اگر باد قهر خواهد دریافت آنچه به من خواهد رسید ایـن سختی در جنب آن هیچ نخواهد بود » . پس گفت : « بردلم هیچ گران‌تر ازآن نیست کـه یك درم مظلمه دارم و هزار درم بـه جای آن بدادم دلم قرار نمی گیرد » . آن گاه گفت : « مـرا طهارت دهید » . طهارت دادنـدش . تخلیلِ محاسن فراموش کردند ، به یادشان داد . **ابو محمد هروی** گوید : «آن شب به نزدیك **شبلی** بودم ، همهٔشب این‌بیت می گفت :

كُلُّ بَيْتٍ اَنْتَ ساكِنُهُ غيرُ مُحتاجٍ اِلى السُّرُجِ
وَجْهُكَ المَأمُولُ حُجَّتُنا يومَ يَأتى النّاسُ بِالحُجَجِ

هر خانه‌یی که تو ساکن آنی، آن خانه را[1] به چراغ محتاج نبود. آن روی با جمال تو حجّت ما خواهد بود». پس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و به آخر بود بدانست[2] که: حال چیست؟ گفت: «عجبا کارا! جماعتی مردگان آمده‌اند تا بر زنده نماز کنند». گفتند: «بگو: لااله‌الاالله». گفت: «چون غیر او نیست، نفی چه کنم؟». گفتند: «چاره نیست، کلمه بگو». گفت: «سلطان محبت می گوید: «رشوت نپذیرم». مگر یکی آواز برداشت و شهادتش تلقین کرد. گفت: «مرده آمده است تا زنده را بیدار کند». آخر چون ساعتی برآمد گفتند: «چونی؟». گفت: «به محبوب پیوستم». و جان بداد و بعد از آن به خوابش دیدند. گفتند: «با **منکر** و **نکیر** چه کردی؟». گفت: «درآمدند و گفتند: خدای تو کی‌است؟. گفتم: خدای من آن است که شما را و جملهٔ فرشتگان را نصب کرد تا پدرم **آدم** را سجده کردید و من در پشت پدر بودم و در شما نظاره می کردم». گفت: «**منکر** و **نکیر** با یکدیگر گفتند که: نه تنها جواب خود میدهد بل که جواب جملهٔ فرزندان **آدم** باز داد. بیا تا برویم».

نقل است از **ابوالحسن حُصری** ـ علیه‌الرحمة ـ که گفت: «**شبلی** را به خواب دیدم. گفتم: با تو چه رفت؟ گفت: مرا حاضر کردند و گفتند: چیزی خواهی؟ گفتم: بار خدایا اگر به جنّت عدنم فرود آری، عدل تواست و اگر اهل وصالم گردانی فضل توست». بار دیگر به خواب دیدند. گفتند: «خدای با تو چه کرد؟». گفت: «مرا مطالبت نکرد به برهان بر دعویها که کردم مگر به یك چیز که: روزی گفتم: هیچ زیان کاری وحسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و به دوزخ فروشوی». گفت: «حق ـ تعالی ـ گفت: چه حسرت وزیان کاری بزرگتر از آن که از دیدار من باز گردند و محجوب مانند؟». باری دیگرش بخواب دیدند،

1ـ «را» زائد است. 2ـ شاید: به آخر خود بدانست.

پرسیدند که : «کَیْفَ وَجَدْتَ سُوقَ الآخِرة ؟» - گفتند : بازار آخرت چگونه یافتی؟- گفت : « بازاری است که رونق ندارد درین بازار ، مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته وباقی‌همه هیچ نیست که اینها سوخته را مرهم می‌نهند وشکسته‌را بازمی‌بندند و به هیچ التفات نمی کنند» . رحمة‌الله‌علیه .

بگریختند. چون روز دیگر باز آمدند، گفتند: «شیخ سوخته باشد». شیخ را دیدند درمحراب نشسته، روی اوچون ماه می‌تافت. گفتند: «شیخا! این چه حالت است؟ که ما چنان دانستیم که جملهٔ روی تو سوخته باشد». گفت: «آری کسی که براین درگاه آب روی خود ریخته[1] بود، آتش روی او نتواند سوخت». و گفت: «عشق آتش است، درسینه ودل عاشقان مشتعل گردد وهرچه مادون الله است همه‌را بسوزاند وخاکستر می کند».

از **ابن سالم** شنودم که گفت: «نیت به خداست و ازخداست و برای خداست وآفاتی که در نماز افتد ازنیت افتد واگرچه بسیاربود آنرا موازنه‌نتوان کردبانیتی که خدارابود وبه‌خدای بود». وسخن اوست که گفت: «مردمان درادب برسه‌قسم‌اند: یکی اهل[2] دنیا که ادب به نزدیك ایشان فصاحت و بلاغت وحفظ علم و رسم و اسماءِ ملوك واشعار عرب است، ودیگراهل دین که ادب به‌نزدیك ایشان تأدیب جوارح و حفظ حدود وترك شهوات وریاضت نفس‌بود، ودیگراهل‌خصوص که به نزدیك ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرّو وفاءِ عهد و نگاه داشتن وقت است و کم نگرستن به‌خاطرهای پراگنده ونیکو کرداری درمحل طلب ووقت حضور و مقام قرب‌است».

نقل است که گفت: هرجنازه‌یی که برپیش خاك من بگذارند[3] مغفوربودتادر **طوس** هرجنازه‌یی که‌آرند نخست در پیش خاك اوبدارند[4] به حکم این اشارت، و آن گاه ببرند؛ قدّس‌الله سرّه‌العزیز ورحمةالله‌علیه.

۱ـ ظ: نریخته. «ن» و چاپهای دیگر مانند متن است. ۲ـ «ن»: بر اهل دنیا. ۳ـ «ه». بگذرانند ۴ـ «ن»: برآرند. متن مطابق «ه» است.

۷۷

۵

ذکر شیخ ابوالعبّاس قَصّاب، رحمةالله علیه

آن گستاخِ درگاه، آن مقبولِ الله، آن کامل معرفت، آن عامل مملکت، آن قطب اصحاب، شیخ وقت، **ابو العباس قصاب** ـ رحمة الله علیه ـ شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت بود و در فتوّت و مروّت پادشاه، و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود؛ و در ریاضت و کرامت وفراست ومعرفت شأنی‌عظیم‌داشت. اورا «عامل مملکت» گفته‌اندوپیر وسلطان عهدبود و **شیخ میهنه** را گفت که: «اشارت وعبارت نصیب توست».

نقل است که **شیخ ابوسعید** را گفت: «اگر تو را پرسند که: خدای ـتعالی‌ـ شناسی؟ مگو که: شناسم، که‌آن شرك است و مگو که: نشناسم، که‌آن کفر است ولیکن چنین گوی که: **عَرَّفَنَا**[1] **اللّهَ ذاتَه بِفَضْلِه**» ـ یعنی خدای ـ تعالی ـ ما را آشنای ذات خود گرداناد به فضل خویش ـ و گفت: «اگر خواهد و اگر نه، با خدای خوی می‌باید کرد و اگر نه در رنج باشد». و گفت: «اگر با توخیرخواهد علم را در جوارح تو نگاه دارد و اندامهای تو یك به یك از تو بستاند وبا خویشتن گیرد و نیستی تو به تو نماید تا به نیستی تو هستی او آشکارا شود، به صفات‌خویش در خلق نگری، خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت، پس گردانیدن گوی

۱ـ «ه»: اعرفنا.

خداوند گوی را بود» و گفت: «هر کس ازوی آزادی طلبند و من از او بندگی، که بندهٔ او دربند او به سلامت بود و آزاد در معرض هلاکت». و گفت: «فرق میان من و شما یك چیز بیش نیست و آن آن است که شمافرا ما گویید و ما فرا او گوئیم، شما از ما شنوید و ما از او شنویم و شما ما را بینید و ما او را بینیم والا ما نیزچون شما مردمیم». و گفت: «پیران آینهٔ تواند. چنان بینی ایشان را که تویی». و گفت: «مریدی اگر به یك خدمت درویش قیام نماید آن وی را بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی، و اگر یك لقمه از طعام کم خورد وی را بهتر از آنکه همهٔ شب نماز کند». و گفت: «بسیار چیزها را دوست داریم که یك ذره آنجا نباشیم». و گفت: «صوفیان می‌آمدندی هر کسی به چیزی و به جایی بایستی، و مرا پای نبایستی. و هر کسی را منی بایستی و مرا من نبایستی، مرا بایستی که من نباشم». و گفت: «طاعت و معصیت من در دو چیز بسته‌اند: چون بخورم مایهٔ همه معصیت در خود بیابم و چون دست باز کشم اصل همه طاعت از خود بیابم». و وقتی علم ظاهر را یاد کرد و گفت: «آن جوهری است که دعوت صدوبیست‌واندهزار پیغامبر در آن نهاده‌اند. اگر از آن جوهر ذره‌یی پدید آید از پردهٔ توحید زود از هستی خویش این همه درفنا رود» و گفت: «نه‌معرفت است و نه‌بصیرت و نه‌نور و نه ظلمت نه‌فنا. آن هستی‌هست است».

و گفت: «**مصطفی** نمرده است. نصیب چشم‌تو از **مصطفی** مرده است». و گفت: «پادشاه عالم را بندگانی‌اند که دنیا و زینت دنیا به خلق رها کرده‌اند و سرای آخرت و بهشت به مطیعان گذاشته و ایشان با خداوند قرار گرفته، گویند: ما را خود این نه بس که رقم عبودیّت از درگاه ربوبیّت برجان ما کشیده‌اند؟ که ما چیزی دیگر طلبیم؟». و گفت: «خنك آن بنده که او را یاد نمودند». و گفت: «جوانمردان راحت خلق‌اند نه وحشت خلق، که ایشان را صحبت با خدای بود از خلق و از خدای به خلق نگرند». و گفت: «صحبت نیکان و بقعه‌های گرامی بنده را به‌خدای نزدیك نکند، بنده‌به خدایی خدای نزدیك کند. صحبت با آن‌دار

که باطن و ظاهر به صحبت او روشن شود» . و گفت : «حق ـ تعالی ـ از صدهزار فرزند **آدم** یکی را بردارد برای خویش» . و گفت : «دنیا گنده است و گنده‌تر از دنیا دلی است که خدای ـ تعالی ـ آن دل به عشق دنیا مبتلا گردانیده است » . و گفت : «هرچند که خلق به خالق نزدیکتر است ، نزدیك خلق عاجزتر است» . و گفت : « همه اسیر وقت‌اند و وقت اوست و همه اسیر خاطرند و خاطر اوست » . و گفت : « دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر ـ علیهم‌السلام ـ همه حق است لیکن صفت خلق است ، چون حقیقت نشان کند[1] ، نه حق ماند و نه باطل » . و گفت : « چون من و تو باقی بود[2] ، اشارت باشد و عبارت ، و چون من و تو برخاست نه اشارت ماند و نه عبارت » . و گفت : « اگر تو را از او آگهی بودی ، نیارستی گفت که از او آگهی است » . و گفت : « شب و روز بیست و چهار ساعت است ، هیچ ساعتی نیست تا او را بر تو آمدنی نیست » . و گفت : « [اگر] امر خویش بر تو نگاه دارد دست برده‌ای ، و اگر ندارد **آدم** باید با همهٔ فرزندانش تا با تو بگریند» . و گفت : «اگر کسی بودی که خدایی‌را طلب کردی جزخدای، خدای دو بودی » . و گفت : « خدای را خدای جوید ، خدای را خدای یابد ، خدای را خدای داند» . و گفت : «اگر خدای یك ذرّه به عرش نزدیکتر بودی ، از آنکه به ثری ، خدایی رانشایستی » . و گفت : « من با اهل سعادت به رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت به خدا » . و گفت : « از شما در نخواهم ادب ، بیهوده مادری بود که از فرزند شیر خواره ادب در خواهد . از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند» . و گفت : «ابلیس کشتهٔ خداوند است . جوانمردی نبود کشتهٔ خداوند خویش را سنگ انداختن » . و گفت : « اگر در قیامت حساب در دست من کند[3] بیند که‌چه کنم: همه‌را در پیش کنم و ابلیس را مقام

۱ـ «ه» : وظاهر گردد.   ۲ـ «ن»، گفت: من‌و تو بود...... متن‌مطابق«ه»است .

۳ـ « ن » ، فردا حساب قیامت‌کند در دست من‌کند . متن مطابق «ه» است .

سازم. ولیکن نکند» . و گفت : «هر گز کس مرا ندیده است و هر کـه مرا بیند از من صفت خویش بیند » . و گفت : « یك سجده که برمن براند بـه هستی خویش و نیستی من ، برمن گرامی‌تر از هرچه آفرید و آفریند» . و گفت : «من فخر **آدم** و قرّة العین **مصطفی** ام ، **آدم** فخر کند که گوید : ایـن ذریّت من است . پیغامبر را چشم روشن گردد که گوید : این از امّت من است » . و گفت : « وطاء من بـزرگ است از او باز نگردم تا از **آدم** تا **محمد** در تحت وطای من نیارد» ـ این آن معنی است که شیخ **بایزید** گفته است : **لِوائی اعظمُ مِن لواءِ محمّد** و شرح این در پیش داده‌ایم ـ

از او پرسیدند که : « زهد چیست ؟ » . گفت . « بر لب دریای غیب ایستاده بودم ، بیلی در دست ، یك بیل فروبردم ، از عرش تا ثری بدآن یك بیل برآوردم ، چنان که دوم بیل را هیچ نمانده بود ، و این کمترین درجهٔ زهد است » ـ یعنی هر چه صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست ـ و گفت : «حق ـ تعالی ـ قومی را به بهشت فروآورد و قومی را به دوزخ . پس مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در دریای غیب اندازد » . و گفت : « آنجا که خدای بود روح بود و بس » . و گفت : « اهل بهشت به بهشت فرودآیند و اهل دوزخ به دوزخ . پس جای جوانمردان کجا بود ؟ که او را جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت» .

نقل است که یکی قیامت را به خواب دید و شیخ را طلب می کرد ، در جملهٔ عرصات شیخ را هیچ جای نیافت. دیگر روز بیامد و شیخ را آن خواب بگفت .شیخ گفت : «آن گاه‌چنین خوابت[1] را رایگان نگویند. چون ما نبودیم اصلا، ما را چون باز توان یافت ؟ و اعوذبالله ازآن که ما را فردا باز توان یافت» .

نقل است که یکی به نزدیك او آمد و گفت : « یا شیخ می‌خواهم کـه به حج روم» . گفت: «مادروپدر داری؟» . گفت: «دارم» . گفت:«برو رضاء ایشان نگاه‌دار» . برفت و باردیگر بازآمد و گفت: «اندیشه حج سخت شد» . گفت: «دوست پدر! قدم

---

۱ ـ ظ : ضمیر دوم شخص زائد است .

دراین‌راه به صدق ننهاده‌ای . اگر به‌صدق نهاده بودیش نامه از **کوفه** بازرسیدی».

نقل است که یك روز درخلوت بود. مؤذّن گفت: «**قَدقامَتِ الصّلوة**» . گفت : «چون سخت است از صدر و از درگاه می‌باید آمد» . برخاست وعزم نماز کرد.

نقل است که کسی از او پرسید که : «شیخا کرامت توچیست؟» . گفت : «من کرامات نمی‌دانم . اما آن‌می‌دانم که درابتدا هرروز گوسفندی بکشتمی وتا شب بر سرنهاده می گردانیدمی درجملهٔ شهر، تاتسویی‌سود کردمی یا نه. امروزچنان می بینم که مردان عالم برمی‌خیزند وازمشرق تابه‌مغرب به‌زیارت ماپای‌افزاردرپا می کنند، چه کرامت خواهید زیادت ازاین ؟». رحمة‌الله‌علیه، والله‌اعلم بالصّواب.

۷۸
۶

ذکر شیخ ابوعلی دَقّاق، رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان، آن بنیاد کشف و عیان، آن گمشدهٔ عشق و مودّت، آن سوختهٔ شوق و محبّت، آن مُخلص درد و اشتیاق، شیخ وقت **ابوعلی دقّاق** - رحمةالله علیه و قدّس‌الله سرّه‌العزیز - امام وقت بود و شیخ عهد و سلطان طریقت و پادشاه حقیقت، و زبان حق بود. در احادیث و تفسیر، و بیان و تقریر، و وعظ و تذکیر، شأنی عظیم داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعیّن. مریدِ **نصرآبادی** بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و خدمت کرده. بزرگان گفته‌اند: «در هر عهدی نوحه‌گری بوده است و نوحه‌گر آن‌وقت **بوعلی دَقّاق** است». آن درد شوق و سوز و ذوق که او را بوده است کس را نشان ندهند؛ و هرگز در عمر خویش پشت باز ننهاده بود و ابتدا در **مرو** بود که واقعه بدو فرود آمد. چنان که به یکی از کبار مشایخ گفت: «در **مرو** ابلیس را دیدم که خاك بر سر می‌کرد. گفتم: ای لعین! چه بوده است؟ گفت: خلعتی که هفتصد هزار سال است تامنتظر آن بودم و در آرزوی آن می‌سوختم، در برِ پسر آردفروشی انداختند».

شیخ **بوعلی فارمَدی** با کمال عظمت خویش می گوید: «مرا هیچ حجّت فردا نخواهد بود، الاّ آن که گویم هم‌نام **بوعلی دقّاق**‌ام» واستاد**بوعلی** می گوید: «درخ،

خودرو است[1] که کسی او را نپرورده باشد، برگ بیاورد ولیکن بار نیارد و اگر بار[2] بیارد بی‌مزه آرد. مرد نیز هم‌چنین باشد چون او را استاد نبوده باشد ازاو هیچ چیز نیاید[3]». پس گفت: «من این طریق از **نصرآبادی** گرفتم و او از **شبلی** و او از **جنید** و او از **سری** و او از **داود** و او از **معروف** و او از **تابعین**». و گفت: «هرگز نزدیك استاد **ابوالقاسم نصرآبادی** نرفتم تا غسل نکردم». و به ابتدا که او را در**مرو** مجلسی نهادند، به‌سبب آن بود که **بوعلی شَبُّوِی**[4] پیری بود به‌شکوه. گفت: «ما را از این سخن نَفَسی زن». استاد گفت: «ما را آن نیست». گفت: «روا باشد که ما نیاز خویش به تو دهیم. تو را بر نیاز ما سخن گشاده گردد». استاد سخن گفت تا از آنجا کار را در پیوست.

نقل است که بعد از آن که سالها غایب بود، سفر **حجاز** و سفرهای دیگر کرده بود وریاضت‌ها کشیده، روزی برهنه به **ری** رسید و به‌خانقاه **عبدالله عمر** ـ رضی الله عنهما ـ فرود آمد. کسی او را باز شناخت و گفت: «استاد است». پس خلق براو زحمت کردند. بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند. گفت: «این‌خود صورت نبندد ولکن انشاءالله که سخنی چند گفته شود». پس منبر نهادند. و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز چون بر منبر شد اشارت به جانب راست کرد و گفت: «**اللهُ اکبر**». پس روی به‌مقابله کرد و گفت: «**رضوانٌ مِنَ‌اللهِ اکبرُ**». پس اشارت به جانب چپ کرد و گفت: «**واللهُ خیرٌ وَابقی**». خلق به یك بار به هم برآمدند و غریو برخاست تا چندین جنازه برگرفتند. استاد در میان آن مشغله‌ها از منبر فرود آمده بود. بعد از آن او را طلب کردند، نیافتند. به شهر **مرو** رفت تا آن گاه به **نشابور** افتاد. درویشی گفت: «روزی به مجلس او در آمدم به‌نیّت آن که بپرسم از متوکلان؛ و او دستاری طبری برسر داشت. دلم بدآن میل

۱ـ ظ: «است» زائد است با توجه به جمله‌های بعد. ۲ـ «ن»: برگ. متن مطابق «هـ» است. ۳ـ ظ: هیچ خیر. ۴ـ «ن»: شنوی. متن با توجه به مآخذ دیگر تصحیح شده است.

کرد . گفتم : ایها الاستاد ! توکل چه باشد ؟ گفت : آن که طمع ازدستار مردمان کوتاه کنی ؛ و دستار در من انداخت » .

و گفت : « وقتی بیمار بودم . مرا آرزوی **نشابور** بگرفت . به خواب دیدم که قایلی گفت که : تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از پریان را سخن تو خوش آمده است و به مجلس تو هرروز حاضر باشند . تو از بهر ایشان باز داشته‌ای درین شهر » .

نقل است که در میان مردمان چون چیزی افتادی که دل مردمان بدآن مشغول شدی، استاد گفت[1] : « این ازغیرت حق است. می‌خواهد که آنچه می‌رود نرود » .

نقل است که یك روز بر سر منبر ملامت آدمی می کرد که : « چه سودست ؟ حسود و مُعْجِب و متکبر ! و آنچه بدین ماند». سایلی گفت : « با این‌همه صفات ذمیمه که آدمی دارد اما جای‌دوستی‌دارد». استاد گفت: «ازخدا بترسید که می گوید: **یُحِبُّهم و یُحِبُّونَه**» .

نقل است که روزی بر سر منبر می گفت : « خدا و خداوخدا» . کسی گفت : «خواجه خدا چه بود؟» . گفت:«نمی‌دانم». گفت : «چون‌نمی‌دانی چرا می گویی؟». گفت : « این نگویم‌چه کنم ؟ » .

نقل است که درویشی در مجلس او برخاست و گفت : « درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده‌ام».و جماعتی از مشایخ حاضر بودند ، او بانگ‌براوزد که : «دروغ می گویی که فقرسرّ پادشاه‌است وپادشاه سرخویش به‌جایی ننهد که او با کسی گوید و عرضه کند به **عمرو** و به **زید** » .

نقل است که مردی فُقّاعی بود . بر در خانقاه استاده . به وقت سفره بیامدی و چیزی از آن فُقّاع بیاوردی و بر سفره نشستی و فُقّاع به صوفیان دادی وچون سیر بخوردندی آنچه فاضل آمدی ببردی . روزی بر لفظ استاد برفت که : «این

۱ــ ظ : گفتی .

جوانمرد وقتی صافی دارد» . شبانه استاد به خوابش دید . گفت : جایی بالا دیدم. جملهٔ ارکان دین و دنیا جمع شده و میان من و ایشان بالایی بودی و من بدآن بالا باز شدم . مانعی پیشم آمد تا هرچند خواستم که بر آنجا روم نتوانستم شد . ناگاه فُقّاعی بیامدی و گفتی . «بوعلی دست به من ده ، که درین راه شیرانِ پسِ روباهانند» . پس دیگرروز استاد بر منبر بود . فُقّاعی از در درآمد . استاد گفت : او را راه دهید ، که اگر دوش دستگیرما نبودی ما از بازماندگان بودیم» . فُقّاعی گفت : «استاد ! هر شب ما آنجا آییم . به یك شب که تو آمدی ما را غمزی کردی ؟» .

نقل است که روزی یکی درآمد که : «از جای دور آمده‌ام نزدیك تو ای استاد !» . گفت : «این حدیث به قطع مسافت نیست . از نفس خویش گامی فراتر نه که همهٔ مقصودها تو را به حاصل است» .

نقل است که یکی درآمدو شکایت کرد ازدست[1] شیطان. استاد گفت : «درخت [تعلّق از بن بر کن[2] تا گنجشك بر آن ننشیند که تا آشیان دیودر او بود، مرغانِ شیطان بر او می‌نشینند» .

نقل است که بازرگانی بود **خُشگو**[3] نام، مگر رنجور شد ، شیخ به عیادت او آمد . گفت : «ای فلان ! چه افتاده است ؟» گفت : «نیم شبی برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم . تابی در پشتم افتاد ودردی سخت پدید آمد و تب درپیوست» . استاد گفت : «تورا با فضول چه‌کار تا نماز شب کنی ؟ تا لاجرم به درد پشت مبتلا گردی . تو را مردار دنیا از خود دور باید کرد . کسی که سَرَش درد کند او را طلایی بر پای نهند ، هرگز به نشود ؛ و چون دست نجس بود او آستین شوید ، هرگز پاك نگردد» .

نقل است که یك روز به‌خانهٔ مریدی شد ــ و آن مرد دیرگاه بود تا درانتظار

۱ــ «ه» : از وساوس . ۲ــ «ن» : از میان برکن . «ه» : از میان سرای از بیخ و بن برکن . ۳ــ ظ : خوشگو

او بود ـ چون شیخ در آمد گفت : « ای شیخ یك سخن بگویم ؟» . گفت : «بگوی». گفت : « کی خواهی رفت ؟ » گفت : « ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی ؟ » .

نقل است که روزی صوفیی پیش استاد نشسته بود. عطسه داد. گفت : «یَرْحَمُكَ رَبُّكَ » . صوفی در حال پای افزار در پای کردن گرفت بر عزم رفتن . گفتند : «حال چیست ؟ » . گفت : « چون زبان شیخ بر ما به رحمت گشاده شد ، کاری که بایست بر آمد . چه خواهد بود بیش از این ؟ » . این بگفت و برفت .

نقل است که روزی استاد نشسته بود و مرقّعی نوزیبا درپوشیده و در عهد، شیخ **ابوالحسن بُرنَوْدی** یکی بود از عقلاء مجانین . از در خانقاه درآمد پوستینی کهنهٔ آلوده پوشیده . استاد به طیبت می گفت ـ و درمرقع خویش می نگریست ـ که : « **بوالحسن** به چند خریده‌ای این پوستین ؟ » . شیخ نعره بزد و گفت : « **بوعلی** رعنایی مکن ، که این پوستین به همهٔ دنیا خریده‌ام و به همهٔ بهشت باز نفروشم » . استاد سر در پیش افگند و زار بگریست ؛ و چنین گفتند که : « دیگر هرگز با هیچ کس طیبت نکرد » .

نقل است که استاد گفت : « روزی درویشی در خانقاه در آمد که : گوشه‌یی با من پردازید تا بمیرم ، اورا خانه پرداختیم . در آنجا شد وچشم در گوشه‌یی گذاشت و می گفت : الله الله، ومن پنهان گوش‌می‌داشتم . گفت : ای **ابوعلی** ! مرا مبشول . برفتم و باز آمدم . او همان می گفت تا جان بداد . کسی به طلب غسال و کرباس فرستادیم، تا نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم. حیران فروماندیم. گفتم : این کس را به من نمودی خداوندا ! به زندگی بدیدمش و به مردگی ناپدید شد . او کجا شد ؟ » هاتفی آواز داد که : « چه جویی کسی را که ملك الموت جست ، نیافت . حور و قصور جستند ، نیافتند » . گفتم : « خداوندا او کجا رفت ؟ » . آواز آمد : « **فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِندَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ** » .

استاد گفت : « وقتی پیری را دیدم ،در مسجدی خراب، خون می گریست ،

چنان کـه زمین مسجد رنگ گرفته بود. گفتم: ای پیر بـا خویشتن رفقی بکن، تـو را چه افتاده است؟ گـفت: ای جوانمرد طاقتم بـرسید در آرزوی لقاء او».
و گفت: «خداوندی بر بندهٔ خود خشم گرفت، شفعیان فرا کرد تا او را عفو کرد و بنده همچنان می گریست. شفیع گفت: اکنون این گریستن برچیست؟ او تورا عفو کرد. خداوند گفت: او رضاء من می‌جوید و او را اندر آن راه نیست. بدآن همی گرید».

نقل است که یك روز جوانی از در خانقاه در آمد و بنشست. گفت: «اگر کسی را اندیشهٔ معصیتی به خاطر در آید، طهارت را هیچ زیان دارد؟ استاد بگریست و گفت: «سؤال این جوانمرد را جواب بگویید». **زین‌الاسلام** گفت: «مـرا خاطری در آمد. لکن از استاد شرم داشتم که بگویم. طهارتِ ظاهر را خلل نکند اما طهارتِ باطن را بشکند».

نقل است که گفت: [مرا] درد چشم پدید آمد چنان که از درد مدتی بی‌قرار شدم، و خوابم نیامد، ناگاه لحظه‌یی در خواب شدم. آوازی شنیدم که **اَلَیْسَ اللّٰه بکافٍ عَبدَه**؟ پس بیدار شدم، دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود».

یك روز استاد **ابوسعید خرگوشی** و استاد **بوعلی** را از حمام بـاز آورده بودند. و هردو بیمار بودند. استاد **بوعلی** بدو گفت: «چه بود اگر همچنین هردو به‌سلامت نشسته‌باشیم تا وقت نماز در آید. و به‌تعجب بماندم که: چندین بار طهارت می‌باید کرد» ــ و ایشان هردو را یك علت بود ــ **بوسعید** دهان بر گوش استاد نهاد و گفت: «راست بدآن ماند که‌ستیزه همی کند، لیکن هرچه‌ازاو بود خوش بود».

نقل است که گفت: «وقتی در بیابانی پانزده شبانه روز گم شدم. چون راه باز یافتم لشکریی دیدم که مرا شربتی آب داد. زیان‌کاریِ آن‌شربت آب سی سال است که هنوز در دل من مانده است».

نقل است که بعضی را از مریدان کـه سخت‌تر بودندی ایشان را در زمستان به آب سرد غسل فرمودی و بعضی را که نازکتر بودندی با ایشان رفق کـردی و

گفتی ۰ « با هر کسی کار به قدر وسع او توان کرد » . و گفتی : « کسی که بقالی خواهد کرد ، او را به خروار اشنان باید اما اگر جامه خواهد شست او را ده سِتیر اشنان تمام بود » . یعنی : علم آن قدر تمام است که بدآن کار کنی، اما اگر برای فروختن آموزی هر گزت کار بر نیاید، که مقصود از علم عمل است وتواضع، چنان که نقل است که : روزی به **مرو** به دعوتش خواندند . در راه که می‌رفت از خانه‌یی نالهٔ پیرزنی می آمد که می گفت : « بارخدایا مرا چنین گرسنه بگذاشته‌ای و چندین طفل بر من گماشته‌ای ، آخر این چه چیز است که تو با من می کنی ؟ » . شیخ بر گذشت و چون به دعوت رسید ، بفرمود تا طبقی بیاراستند . خداوندِ دعوت شادمان شد که : « امروز شیخ زَلّه خواهد کرد تا به‌خانه برد » ـ و او را نه خانه بود و نه اهل ـ چون بیاراستند ، برخاست و برسر نهاد و بر در سرای آن پیر زن ببرد[1] و بدیشان داد . ببین تا این چه شکستن[2] و نیاز بوده باشد ؟ و یك روز می گفته است : « اگر فردا مرا به دوزخ فرستند کُفّارم سرزنش کنند که : ای شیخ چه فرق است میان ما و تو ؟ . من گویم : جوانمردی باید . آخر مرا روز با زاری بوده باشد . ولیکن سنت‌خدا این‌است .

فَلَمّا اَضاءَ الصّبحُ فَرَّقَ بَیْنَنا وَ اَیُّ نعیمٍ لا یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ ؟

عجب اینست با سخنی چنین ، هم او می گوید که : « [اگر] بدانمی که روز قیامت قدمی وَراءِ من خواهد بود ، از هرچه کرده‌ام روی بگردانمی » ـ اما شاید که در آن وقت که این گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیّت بود ودر این وقت او را از میان برداشته باشند ، و بر زبان او سخن می‌رانده تا محو ربوبیّت بوده باشد ـ چنان که نقل است که یك روز عید به مصلی خلقی انبوه حاضر بودند . اورا خوش آمد، گفت :«به‌عزّت تو، اگر مرا خبر باشد که از ایشان کسی پیش از من تو را بیند ، برفور بی‌هیچ توقفی[3] جان از من بر آید» . و امّا[4] شاید که

۱ـ «ن» : بردر سرای پیرزن نهاد و ببرد . متن مطابق «ه» است . ۲ـ «ه» : شکستگی . ۳ـ «ن» : توقّعی . ۴ـ «ن» : ودیگر. متن مطابق «ه» است .

چون آنجا زمان نباشد، از پیش و پس و از پس دیدن نباشد. شرح این سخن دراز است: **لَیْسَ عِندَاللّٰهِ صباحٌ ولامساءٌ**.

و او را کلماتی عالی است: و گفت: «نگر تا ازبهر او با هیچ آفریده خصومت نکنی، که آن گاه دعوی کرده باشی که[1] تو آنِ تویی. و تو آنِ خودنیستی، تورا خداوندی است. شغل خویش بدو باز گذار تا خود خصمیِ مُلك خویش او کند». و گفت: «چنان باش که مرده باشی و سه روز بر آمده». و گفت: «هر که جان خودرا جاروب درِ معشوق نمی کند او عاشق نیست». و گفت: «هر که را به دون حق انس باشد در حال خود، ضعیف باشدو هر که جز از وی گوید در مقال خود، کاذب باشد». و گفت: «هر که نیّت مخالفت پیر کند بر طریقت بنماند و علاقهٔ ایشان بریده گردد هرچند در یك بقعه باشند؛ و هر که صحبت پیری کندآن گاه به‌دل اعتراض کند عهد صحبت بشکست وتوبه برویِ‌واجب شد با آن که[2] گفته‌اند: حقوق استاد را توبه نباشد». و گفت: «ترك ادب درختی است که راندن بار آرد. هر که بی‌ادبی کند بر بساط پادشاهان، به درگاه فرستند و هر که بی‌ادبی کند بر درگاه، باستوربانی فرستند». و گفت: «هر که با او صحبت کندبی‌ادب، جهلِ او او را به کشتن سپارد زود». و گفت: «هر که را ایستادگی نبود باخدای در بدایت نتواند نشست با او در نهایت؛ و در نهایتِ ایستادگی از راه مجاهده، نشستنی دست دهد از راه مشاهده». و گفت: «خدمت که بود بردرگاه بود. بر بساط، مشاهده بود به نعت هیبت، بعد از آن افسردگی بود از استیلاءِ قربت، بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غیبت، و از بهر این است که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده به سکون باز می گردد و اَوْراد ظاهر ایشان برقرار نمی‌ماند».

و گفت: «چون مرید مجرّد بود در بدایت از هَمّی، و در نهایت از همّتی، او معطّل بود؛ و هَمّ آن است که مشغول گرداندظاهر او را به عبادت و همّت آن است که جمع گرداند باطن او را به مراقبت». و گفت: «شادیی طلب تمامتر از

۱ـ «ن»: کو. ۲ـ «ن»: بآنك.

شادیِ وجدان ، از بهر آن که شادی وجدان را خطر زوال است و در طلب امید وصال» . و گفت : «این حدیث نه به علّت است است و نه از جهد ولیکن طینت است، کَما قالَ اللّهُ یُحِبُّهُم وَ یُحِبّونَه ـ گفت ایشان را دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند ـ و در میان ذکر طاعت و عبادت نکرد و محبت مجرد یاد کرد از علت» . و گفت : «مصیبت ما امروز بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهد بود فردا ، از بهر آن که اهل دوزخ را فردا ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز به نقد وقت مشاهدهٔ خدمت حق فوت می‌شود ؛ و تو فرق می کن میان این دومصیبت» . و گفت : «هر که ترك حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترك شبهت کند به بهشت رسد و هر که ترك زیادتی کند به خدای رسد» . و گفت : «بدین حدیث نتوان رسید به مردی ، هر که دراین حدیث رسیدازاینجا خلاص نتوان یافت به مردی» . و گفت: «آن آرایش[1] که گاه گاه به مردم در آید ، بی‌سببی از اطلاع حق بود که متجلی شود روح را» . و گفت : «اگر بنده مطیع خداوند بود درجملهٔ عمر مگر نَفَسی ، واو را در حظیرهٔ قدس فرود آرند چون حسَرات آن نَفَس برو کشف کنند آن بهشت بـروی دوزخ گردد ؛ و اگر در جملهٔ عمر طاعت نچشیده بود مگر نَفَسی ، اگر او را دردوزخ کنند و کشف گردانند براو ، این یك نَفَس ، آتش فرومیرد ودوزخ براو بهشت‌شود» . و گفت : «هر که حاضر است اگر سرّخویش اختیار کند بدآن مطالبت کنند و اگر غایب است که اختیار کند ، نپرسند» . و گفت : «اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و همه کس بیش نـرسد[2]» . و گفت : «غربت آن نیست که برادران، **یوسف** را به درمی چند بفروختند . غریب آن مُدْبِر است که آخرت را به دنیا فروشد» . و گفت : «باید که هر که این آیت بشنود : **وَلا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلوُا فی سَبیلِ اللّهِ امواتاً** ـ الآیة ـ به جان درباختن بخیلی نکند» . و گفت : «**ایاكَ نَعْبُدُ** تو را نگاه داشتن شریعت است و **ایاكَ نَسْتَعینُ** امر به حقیقت است» . و گفت : «چون حق ـ تعالی ـ تن‌های شما را بخریده است به بهشت ، به

۱ـ شاید ،آرامش . ۲ـ این جمله در «ه» نیست(؟!)

دیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند». و گفت: «سه رتبت است: سؤال و دعا و ثنا، سؤال آن را که دنیا خواهد، دعا آن را که عقبی خواهد، ثناء آن را که مولی خواهد». و گفت: «مراتب سخاوت سه قسم است: سخاوت و جود وایثار. هر که حق را برنفس خود بر گزیند صاحب سخاوت است و هر که حق را بردل خود بر گزیند صاحب جود است وهر که حق را برجان خود بر گزیند صاحب ایثار است». و گفت: «هر که از حق خاموش گردد دیوی بود گنگ». و گفت: «برشما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین، که ایشان را رأی چون رأی کودکان بود و صولت چون صولت شیران». و گفت: «شیوهٔ سلاطین آن است که از ایشان صبر و با ایشان طاقت نیست». و گفت: «معنی **وَلا تُحَمِّلْنا مالا طاقَةَ لَنابِه**: پناه خواست از فراق». و گفت: «تواضع توانگران درویشان را دیانت است و تواضع درویشان توانگران را خیانت». و گفت: «اگر ملایکه طالب علم را پر بگسترانند، آن که طالب معلوم بود خود چگونه بود؟». و گفت: «اگر طلب علم فریضه است، طلب معلوم فریضه‌تر». و گفت: «مرید آن است که در عمر خویش نخسبد و مرد آن که یك ساعت نخسبد[1] و پیغامبر چنین بود ـ علیه‌السلام ـ چون ازمعراج بازآمد هر گزدیگر نخفت زیرا که همه دل شده بود». و گفت: «**ابراهیم** ـ علیه‌السلام ـ **اسماعیل** را گفت: ای پسر در خواب دیدم که تورا قربان همی باید کرد. گفت: ای پدر اگر نخفتیی آن خواب ندیدی». و گفت: «دیدار در دنیا به اسرار بود و درآخرت به ابصار». و گفت: «ارادت و همت امانت حق است پیش ارباب بدایات و اصحاب نهایت. ارباب بدایت به ارادت طاعت مجاهده توانند کرد و اصحاب نهایت به همّت به مکاشفه و مشاهده توانند رسید؛ و همّت چون کیمیاست طالب مال را، و همت قراری است بی‌آرام که هر گز ساکن نشود نه در دنیا و نه درآخرت». و گفت: «جهد توانگران به مال است و جهد درویشان به جان». و گفت: «صحبت کردن با اژدها آسانتر که با درویشی که همه بخیل است[2]». و گفت:

۱ـ «ن»: نخسبند. ۲ـ ظ: «همه بخل است» یا «همه» زائد مینماید.

«بزرگترین همهٔ چیزها نشستن بر بساط فقر است و ترک گرفتن آفاق به کلّی چنان که او را نه معلومی بود نه جاهی نه مالی نه چیزی». گفتند: «هر کسی که بدین صفت بود او را هیچ ثواب بود؟». گفت: «آنچه مردمان می‌پوشند او می‌پوشد و آنچه می‌خورند او می‌خورد و لیکن به سرّ از ایشان جدا بود». و گفت: «وقت تو آن است که آنجای، اگر وقت تو دنیاست به دنیایی و اگر عقباست به عقبایی، و اگر شادی است در شادیی و اگر اندوه است در اندوهی». و گفت: «چنان که تو را از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و[1] شیر پاك خالص غذای تو گردانید و تو را به پاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون بردت از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزّت چشاند و پاك گرداند و در بهشت فرود آرد پاك از همه آفتی». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ عاصیان را دوست می‌دارد، خطاب میکند سیّدالمرسلین را ـ صلوات‌الله و سلامه‌علیه ـ که: نماز شب کن تامقام شفاعت‌یابی به نیّتی که مادران شب دایه را بیدار کنند تا شیر به فرزند دهند[2]».

گفتند: «فتوت چیست؟». گفت: «حرکت کردن از برای دیگران و از پیغمبر بود ـ علیه‌السلام ـ که فردا همه خواهند گفت: **نَفْسی نَفْسی**، او خواهد گفت: **اُمَّتی اُمَّتی**». و گفت: «جمع اثباتی است بی نفی و تفرقه نفیی است بی‌اثبات، و تفرقه آن بود که به تو منسوب بود و جمع آن که از تو برده باشد». و گفت: «فقر عطای حق است، هر که به حقّ آن قیام نکند به سبب آن که از او شکایت کند، آن سبب عقوبت او گردد». و گفت: «اگر توبه از بیم دوزخ یا امید بهشت می کنی، بی‌همتی است. توبه بر آن کن خدایت[3] دوست دارد: **اِنَّ اللهَ یُحبّ التّوّابین**». و گفت: «توکل صفت انبیا بود و تسلیم صفت **ابراهیم** و تفویض صفت پیغمبر ما ـ صلی الله علیه و سلم ـ صاحب توکل به وعده آرام گیرد و صاحب تسلیم به علم وصاحب تفویض به حکم، و توکل بدایت باشد وتسلیم وسط وتفویض نهایت». وگفت: «صاحب معرفت باش به خدای تا همیشه‌شادباشی». و گفت: «عالم

۱ـ ظ: «و» زائد است. ۲ـ ظ: دهد. ۳ـ ظ: تا خدایت.

را روا نبود که خبر دهد مگر آنچه خوانده باشد و عارف را روا نبود که خبر دهد مگر [آنچه] یافته باشد». و گفت: «چنان که ربوبیّت از حق زایل نشود، باید که عبودیّت که صفت بنده است از بنده زایل نشود». و گفت: «اول مقام بنده علم است به خدای و غایتش معرفت خدای و فایدهٔ آن مشاهده است؛ و بنده باز نه‌ایستد از معصیت مگر به تهدید و وعید به انواع عقاب، و آزاد آن است که او را از کرم، کشف چیزی کند، بسنده بود او را از زجر و نهی». و گفت: «عقل را دلالت، و حکمت را اشارت، و معرفت را شهادت». و گفت: «توحید نظر کردن است در اشیاء به عین عدم». و گفت: «به صفای عبادت نتوان رسید الا به چهار چیز: اول معرفت خدای، دوم معرفت نفس، سوم معرفت موت، چهارم معرفت مابعدَ الموت. هر که خدای را بشناخت، به حق او قیام کرد به صدق و اخلاص و صفا و عبودیت؛ و هر که نفس را بشناخت به شریعت و حقیقت، روی به مخالفت او نهاد، و مخالفت او طاعت است مداوم؛ و هر که موت را بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آن را مستعد شد؛ و هر که مابعدَ الموت را بشناخت از وعد و وعید در خوف و رجا بماند: **فلا یَأمَنُ مکرَ اللهِ الاّ القَوْمُ الخاسِرونَ**». و گفت: «نقد در فعل است تا صفت، و فکرت در صفت تا موصوف، و عبارت نقد است به اشارت و فکرت آن است که اشارت و عبارت بدو نرسد». و گفت: «مادام که بنده صاحب توحید است، حال او نیکوست از جهت آن که شفیع اعظمْ توحید است و هر که توحید ندارد کسی شفاعت او نکند؛ و آن که صاحب توحید نبود لامحاله که روزی آمرزیده شود». و گفت: «عارف باش تا متحمل باشی». و گفت: «قومی را در قبض افکند، از برای آن منکر شدند و جمعی را در بسط بداشت، از این جهت به وحدانیت مُقرّ آمدند». و گفت: «فراغتْ مُلك است که آن را غایت نیست». و گفت: «غریب نه آن است که کسی ندارد، غریب آن مُدبِری بود که آخرت بفروشد». و گفت: «قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا، هر که را در قبض انداخت باقی گردانید». و گفت: «از آب و گل چه آید جز خطا؟ و از خدا چه آید جز عطا؟». و

گفت: «عارف همچون مردی است که برشیر نشیند، همه کس ازاوترسند واو ازهمه کس بیش ترسد».

نقل است که یك روز در استدراج سخن می گفت. سایل گفت: «استدراج کدام بود؟». گفت: «آن نشنیده‌یی که فلان کس به **مدینه** کلو بازمیبرد؟».

نقل است که آخر چندان درد در او پدیدآمده بود که هرشبگاهی بربام‌خانه شدی ـ آن خانه که اکنون در برابر تربت اوست وآن را بیت‌الفتوح گفتندی ـ چون بر بام شدی روی به‌آفتاب کردی و گفتی: «ای سر گردانِ مملکت امروز چون بودی؟ و چون گذشتی؟ هیچ جا از اندهگینی ازاین حدیث وهیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی؟». همه ازاین جنس می گفتی تا که آفتاب فرو‌شدی، پس از بام فرودآمدی. و سخن او درآخر چنان شد که کسی فهم نمی کرد وطاقت نمی‌داشت. لاجرم به مجلسْ مردم اندك آمدندی، چنان که هفده‌هجده کس زیادت نبودندی، چنان که **پیرهری** می گوید که: «چون **بوعلی دقّاق** راسخن عالی شد، مجلس او از خلق خالی شد».

نقل است که در ابتداءِ حال غلبات وجدی داشت که هیچ کس را ازین‌حدیث مسلّم نمی‌داشت تا چنان شده بود که پیوسته می گفتی: «بار خدایا مرا به‌کاه برگی بخش و مرا درکار موری کن». ودرمناجات می گفتی که: «مرا رسوا مکن که بسی لافها زده‌ام ازتو برسرمنبر بااین چنین[1] گناه کارتو، واگر رسوام‌خواهی کرد، باری‌در پیش این مجلسیان رسوام مکن. مرا همچنان درمرقّع صوفیان رها کن و رکوه و عصایی به دستم ده که من‌شیوهٔ صوفیان دوست می‌دارم. آن گاه مرابا عصا و رکوه و مرقّع به وادیی از وادی‌های دوزخ درده که تامِن اَبَداً لاَ بَدَ[2] خونابهٔ فراق تو می‌خورم و درآن وادی نوحهٔ تو می کنم وبر سر نگوساریِ خویش می گریم و ماتم بازماندگیِ خویش می‌دارم تاباری اگرقرب توم نبود، نوحهٔ توم بود». ومی گفت: «بارخداوندا ما دیوان‌خویش به گناه سیاه کردیم‌وتوموی ما رابه‌روز گارسپید کردی.

۱ـ ظ: و این چنین. ۲ـ ظ: این ترکیب درست نیست.

ای خالق سیاه وسفید، فضل کن وسیاه کردهٔ ما را در کار سپید کردهٔ خویش کن». و باز می گفت : «ای خداوند ! آن که تو را به تحقیق بداند، طلب تو همیشه کند و اگرچه داند که هرگزت نیابد». و گفت: «گرفتم که در فردوسم فرود آوردی و به مقام عالیم رسانیدی، آنرا چه کنم؟ که بهتر ازاین توانستمی بود و نبودم».

بعدازوفات استاد را به خواب دیدند وپرسیدند که : «خدای ـتعالیـ با توچه کرد ؟» . گفت: «مرا به پای بداشت وهر گناه که بدآن اقرار آوردم بیامرزید،مگر یك گناه که ازآن شرم داشتم که یاد کردمی. مرا درعرق بازداشت تا آن گاه که همهٔ گوشت از رویم فرو افتاد» . گفتند: «آن چه بود ؟» گفت : «در کودکی به اَمردی نگرسته بودم، مرا نیکو آمده بود». ویك بار دیگرش به خواب دیدند که عظیم بیقراری می کرد ومی گریست. گفتند: «ای استاد چه بوده است؟ مگر دنیا می بایدت؟». گفت: «بلی ولکن نه برای دنیا یا مجلس که گویم، بل که برای آن تا میان دربندم و عصا بر گیرم و همه روز به یك یك درهمی شوم وخلق را وعظ همی کنم که : مکنید ، که نمی‌دانید که‌از که‌بازمی‌مانید». ودیگری به‌خواب دید. گفت: «خدای‌باتوچه کرد؟». گفت: «هرچه کرده بودم ازبدو نیك، جمله گرد کرد برمن به ذرّه ذرّه، پس به کوه در گذاشت» . ویکی دیگرش به خواب دید که برصراط می گذشت، پهنای آن‌پانصد ساله‌راه بود. گفت: «این چیست؟ که ما را خبردادند که صراط ازموی باریکتر است وازتیغ تیزتر». گفت: «این سخن راست است لیکن به‌رونده بگردد ، رونده‌یی که آنجا فراخ‌تر رفته باشد ، این‌جا باریکش باید رفت و اگر تنگ‌تر رفته باشد اینجا فراخ‌تر باید رفت».

نقل است که استاد را شاگردی بود نام او **ابوبکر صیرفی**. برسر تربت استاد نشسته‌بود. گفت: «به‌خواب دیدم که: تربت ازهم بازشدی واستاد برآمدی‌وخواستی که‌به‌هوا برپرد. گفتمی: کجامی‌روی؟ گفتی: همچنین گویان‌می‌روم که‌مارا درملکوت اعلی منبرها نهاده‌اند». وچنین نقل کرده‌اند که به‌مدت یك سال این **ابوبکر** بعد از نمازدیگرروز آدینه برسر تربت استاد نشستی‌ـ یعنی که: «به مجلس آمده‌ام» . وهمین

ابوبکر را می آرند که گفت: «چون قاضی **بوعمر** وفات کرد ـ و او ازاقران‌استاد بود ـ به خواب دیدم که همی رفتم تا به مجلس استاد روم. گفتندی: کجا می‌روی؟ گفتمی: به ملکوت آسمان اعلا به مجلس استاد. گفتندی: امروز مجلس نیست که قاضی **بوعمر** در گذشته است».

شیخ **ابوالقاسم قشیری** حکایت کرد که: «جوانی به نزدیك من آمد و همی گریست. گفتم: چه بوده است؟ گفت: دوش به خواب دیدم که قیامت بودی ومرا به‌دوزخ‌فرستادندی. من گفتمی: که مرا به دوزخ مفرستید که‌به مجلس **بوعلی دقّاق** رسیده‌ام. مرا گفتندی: به مجلس اورسیده‌ای؟ گفتم: آری. گفتند: اورا به بهشت برید». رحمةالله‌علیه.

۷۹
۷

ذکر شیخ ابوالحسن خرَقانی، [رحمة‌الله علیه[1]]

آن بحر اندوه، آن راسخ‌تر از کوه، آن آفتاب الهی، آن آسمان نامتناهی، آن اعجوبهٔ ربّانی، قطب وقت، **ابوالحسن خرقانی** ـ رحمة الله علیه ـ سلطان سلاطین مشایخ بود وقطب اوتاد و ابدالِ عالم، و پادشاه اهل طریقت و حقیقت، و متمکّن کوه صفت و متعیّن معرفت. دایم به دل درحضور و مشاهده و به‌تن درخضوع ریاضت ومجاهده بود، و صاحب اسرار حقایق و عالی همّت و بزرگ مرتبه. و در حضرت آشنایی عظیم داشت و در گستاخی کرّ و فرّی داشت که صفت نتوان کرد.

نقل است که شیخ **بایزید** هرسال یك نوبت به زیارت **دهستان** شدی به سر ریگ ـ که آنجا قبور شهدا است ـ چون بر **خرَقان** گذر کردی بایِستادی و نفس بر کشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که «شیخا ماهیچ‌بوی نمی‌شنویم». گفت: «آری که از این دیه دزدان بوی مردی می‌شنوم، مردی بود نام او **علی** و کنیت او **ابوالحسن** به‌سه درجه ازمن پیش بُوَد. بارعیال کشدو کشت کند ودرخت نشاند».

نقل است که‌شیخ‌در ابتدا دوازده سال در **خرَقان** نمازخفتن به جماعت بکردی و روی به خاك **بایزید** نهادی و به **بسطام** آمدی و بایِستادی و گفتی: «بارخدایا! از آن خلعت که **بایزید** را داده‌ای **ابوالحسن** را بویی‌ده». وآن گاه باز گشتی‌وقت

۱ـ از «هـ» افزوده شد.

صبح را به **خرقان** باز آمدی و نماز بامداد به جماعت به **خرقان** دریافتی بر طهارت نماز خفتن.

نقل است که وقتی دزدی به سر بازمی‌شده بوده تا پی او نتوانند دیدن و نتوانند برد. شیخ گفته بود: «من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود». تا بعداز آن از خاك **بایزید** به‌سر باز می‌شده بود و پشت برخاك او نمی کرد تا بعداز دوازده سال از تربت آواز آمد که: «ای **ابوالحسن**! گاه آن آمد که بنشینی». شیخ گفت: «ای **بایزید**! همی همّتی بازدار، که مردی اُمّی ام واز شریعت چیزی نمی‌دانم و **قرآن** نیاموخته‌ام». آوازی آمد: «ای **ابوالحسن**! آنچه مرا داده اند از برکات تو بود». گفت: «تو به‌صدوسی واند سال پیش از من بودی». گفت: «بلی ولیکن چون به **خرقان** گذر کردمی، نوری دیدمی که از **خرقان** به‌آسمان برمی‌شدی وسی سال بود تا به‌خداوند به‌حاجتی درمانده بودم، به سرّم ندا کردند که: ای **بایزید**! به حرمت آن نور را به شفیع آر تا حاجت بر آید. گفتم: خداوندا! آن نورِ کی‌است و کجا است؟ هاتفی آواز داد، که: آن نور بندهٔ خاص است و اورا **ابوالحسن** گویند. آن نور را شفیع آر تا حاجت تو بر آید. شیخ گفت: چون به **خرقان** رسیدم در بیست‌و چهارم روز جملهٔ **قرآن** بیاموختم». و به روایتی دیگر است که: «**بایزید** گفت. فاتحه آغاز کن، چون به **خرقان** رسیدم. **قرآن** ختم کردم».

نقل است که باغکی داشت. یك بار بیل فروبرد، نقره بر آمد، دوم بارفرو برد، زر بر آمد، سوم بار فرو برد مروارید و جواهر بر آمد. **ابوالحسن** گفت: «خداوندا! **ابوالحسن** بدین فریفته نگردد. من به دنیا ازچون تو خداوندی برنگردم». و گاه بودی که گاو می بستی چون‌وقت نماز درآمدی شیخ درنمازشدی و گاو همچنان شیار می کردی تا وقتیکه شیخ باز آمدی.

نقل است که **عمر بوالعبّاسان** شیخ را گفت: «بیاتا هردودست یکدیگر گیریم و از زیراین درخت بجهیم» ـ وآن درختی بود که هزار گوسفند درسایهٔ او بخفتی ـ شیخ گفت: «بیاتا هردو دست لطف‌حق گیریم و بالای هردو عالم بجهیم[1] که نه به بهشت

۱ـ «ن»: دراینجا عبارت «شیخ گفت: بیا» را تکرار کرده، متن مطابق «ه» است.

التفات کنیم و نه به دوزخ».

روزی شیخ‌المشایخ پیش آمد، طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود. شیخ‌المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد. شیخ **ابوالحسن** گفت: «از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن» شیخ‌المشایخ گفت: «بیا تا بدین تنور فروشویم تا زنده کی بر آید؟» شیخ گفت: «یا **عبدالله** بیا تا به‌نیستی خود فرو شویم تا به‌هستی او که بر آید؟». شیخ‌المشایخ دیگر سخن نگفت.

نقل است که شیخ المشایخ گفت سی سال است که از بیم شیخ **ابوالحسن** نخفته‌ام و در هر قدم که پا درنهادم، قدم او در پیش دیده‌ام تا به‌جایی که دوسال است تا میخواهم در **بسطام** پیش از او به‌خاك **بایزید** رسم، نمی‌توانم. که او از **خرقان** سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده». مگر روزی در اثنای سخن شیخ گفته‌است: «هر که طالب این حدیث است قبلهٔ جمله این است». و اشارت به‌انگشت کالوج کرد ـ چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده ـ آن سخن با شیخ‌المشایخ مگر بگفته بودند. او از سر غیرت بگفته‌است که: «چون قبلهٔ دیگر پدید آمد، ما این قبله راه فرو ببندیم». بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاك شدند و بعضی را بزدند و بعضی نرسیدند، تا دیگر سال درویشی شیخ‌المشایخ را گفت: «خلق را از خانهٔ خدا بازداشتن چه معنی دارد؟». تا شیخ ـ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد. بعد از آن درویشی گفت: «این برچه نهیم؟ که آن همه خلق هلاك شدند». گفت: «آری، جایی که پیلان را پهلو به هم بسایند سارخکی چند فرو شوند، باکی نبود».

نقل است که وقتی جماعتی به‌سفری همی‌شدند. بدو گفتند: «شیخا! راه خایف است ما را دعاء بیاموز تا اگر بلایی پدید آید آن دفع شود». شیخ گفت: «چون بلاء روی به شما نهد از **ابوالحسن** یاد کنید». قوم را آن سخن خوش نیامد. آخر چون برفتند راهزنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند. یك تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد و ازچشم ایشان ناپدید شد. عیّاران فریاد گرفتند که: «اینجامردی

بود، کجا شد؟ او را نمی‌بینیم و نه بار و ستور او را». تا بدآن سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران برهنه و مال برده بماندند. چون مرد را بدیدند به سلامت، به تعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود. چون پیش شیخ بازآمدند بپرسیدند که: «برای الله را آن سرّ چیست؟ که ما همه خدای را خواندیم کار ما بر نیامد و این یك تن تو را خواند، از چشم ایشان ناپدید شد». شیخ گفت: «شما که حق را خواندید به مجاز خواندید و **ابوالحسن** به حقیقت. شما **ابوالحسن** را یاد کنید، **ابوالحسن** برای شما خدای را یاد کند، کارشما بر آید؛ که اگر به‌مجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد».

نقل است که مریدی از شیخ درخواست کرد که: «مرا دستوری ده تا به کوه **لبنان** شوم و قطب عالم را بینم». شیخ دستوری داد. چون به **لبنان** رسید، جمعی دید نشسته روی به قبله و جنازه‌یی در پیش، و نماز نمی کردند. مرید پرسید که: «چرا برجنازه نماز نمی کنید؟». گفتند: «تا قطب عالم بیاید، که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند». مرید شاد شد. یك زمان بود، همه از جای بجستند. گفت: «شیخ را دیدم که در پیش استاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد. چون بخود بازآمدم مرده را دفن کردند. شیخ برفت. گفتم: این شخص که بود؟ گفتند: **ابوالحسن خرقانی**. گفتم: کی باز آید؟ گفتند: به وقت نماز دیگر. من زاری کردم که: من مرید اویم و چنین سخن گفته‌ام. شفیع شوید تا مرا به **خرقان** برد که مدتی شد تا در سفرم. پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگر باره شیخ‌را دیدم، در پیش شد. چون سلام بداد من دست بدو در زدم و مرا دهشت افتاد و چون به خود بازآمدم خود را برسر چهار سوی **ری** دیدم؛ روی به **خرقان** آوردم. چون نظر شیخ برمن افتاد، گفت: شرط آن است که آنچه دیدی اظهار نکنی، که من از خدای درخواست کرده‌ام تا بدین‌جهان و بدآن‌جهان مرا ازخلق بازپوشاندواز آفریده مرا هیچ کس ندید مگرزنده‌یی و آن **بایزید** بود».

نقل است که امامی به سماع احادیث می‌شد به **عراق**. شیخ گفت: «اینجا

کس نیست که اسنادش عالی‌تر است؟». گفت: «نه همانا». شیخ گفت: «مردی امّی‌ام، هرچه حق - تعالی - مرا داد منّت ننهاد و علم خود مرا داد منت نهاد». گفت: «ای شیخ تو سماع از که داری؟». گفت: «از **رسول**، علیه‌السلام». مرد را این سخن مقبول نیامد. شبانه به خواب دید مهتر را - صلی‌الله‌علیه - که گفت: «جوانمردان راست گویند». دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد به‌حدیث خواندن. جایی بودی که شیخ گفتی: «این حدیث پیغامبر نیست». گفتی: «به چه‌دانستی؟». شیخ گفت: «چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من برابروی پیغامبر بود - علیه‌السلام - چون ابرو در کشیدی مرا معلوم شدی که ازاین‌حدیث تبرّا می کند».

عبدالله انصاری گوید که: «مرا بند برپای نهادند و به **بلخ** می‌بردند. در همهٔ راه با خود اندیشه همی کردم که: به همه حال براین پای من ترك ادبی رفته است. چون در میان شهر رسیدم گفتند: مردمان سنگ بر بام آورده‌اند تا در تواندازند. اندراین‌ساعت مرا کشف‌افتاد که روزی سجادهٔ شیخ بازمی‌انداختم سرِ پای من بدآنجاباز آمد، درحال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند وسنگ نتوانستند انداخت».

نقل است که چون شیخ **بوسعید** برِ شیخ رسید قرصی چند جوین بود معدود که زن پخته بود، شیخ او را گفت: «ایزاری برزبر این قرصها انداز و چندان که می‌خواهی بیرون می گیر و ایزار[1] برمگیر». زن چنان کرد. نقل است که چون خلق بسیار گرد آمدند قرص چندان که خادم همی آورد دیگر باقی بود تا یك بار ایزار برداشتند، قرصی نماند. شیخ گفت: «خطا کردی، اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص ازآن زیر بیرون می آوردندی». چون از نان خوردن فارغ شدند، **شیخ بوسعید** گفت: «دستوری بود تا[2] چیزی بر گویند؟». شیخ گفت: «ما را پروای سماع نیست، لیکن برموافقت تو بشنویم». به دست بربالشی می‌زدند و بیتی بر گفتند و شیخ در همهٔ عمرِ خویش همین نوبت به سماع نشسته بود. مریدی

۱- «ن»: ایزاری. متن مطابق «ه» است.

بود شیخ را **ابوبکر خَرَقی** گفتندی و مریدی دیگر . در این هردو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقهٔ هردو برخاست و سرخی روان شد . **بوسعید** سر برآورد و گفت : «ای شیخ وقت است که برخیزی» . شیخ برخاست وسه بار آستین بجنبانید و هفت بارقدم برزمین زد . جملهٔ دیوارهای خانقاه در موافقت او درجنبش درآمدند. **ابوسعید** گفت : « باش که بناها خراب شوند». پس گفت: «به‌عزتِ الله که آسمان و زمین موافقت تو را در رقص‌انـد» . چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرانستدند.

نقل است که شیخ **ابوسعید** گفت : «**شبلی** واصحاب وی درسایهٔ طوبی‌موافقت کردند و من گـوشهٔ مرقّع **شبلی** دیدم درآن ساعت که در وجد بود و طواف همی کرد» . پس شیخ گفت : «ای **ابوسعید** سماع کسی را مسلّم بود که از زبر تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت‌الثّری» . پس اصحاب را گفت : «اگر از شما پرسند که : رقص چرا می کنید ؟ بگویید برموافقت آن کسان برخاسته‌ایم که ایشان‌چنین باشند و این کمترین پایه است در این باب» .

نقل است که شیخ **ابوسعید** و شیخ **ابوالحسن** خواستند کـه بسط آن یك بدین آید و قبض این یك بدآن شود . یکدیگر را در برگرفتند ، هـر دو صفت نقل افتاد . شیخ **ابوسعید** آن شب تا روز سر بـه زانو نهاده بـود و مـی گفت و می گریست و شیخ **ابوالحسن** همهٔ شب نعره همی زد و رقص همی کرد . چون روز شد ، شیخ **ابوالحسن** بازآمد و گفت : «ای شیخ اندوه به من باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است» . تا دیگر بار نقل‌افتاد. پس **ابوسعید** را گفت : «فردا به قیامت در میا ، کـه تو همه لطفی ، تاب نیاری . تا من نخست بروم و فـزع قیامت بنشانم ،آنگاه تو درآی » . پس گفت : « خدا کافری را آن قوّت داده بود که چهار فرسنگ کوهی بریده بود و می‌شد تا برسرلشکر **موسی** زند، چه عجب اگرمؤمنی راآن قوّت بدهد که فزع قیامت بنشاند ؟ » . پس شیخ **ابو سعید** باز گشت و سنگی بود بردرگاه، محاسن درآن‌جا مالید. شیخ **ابوالحسن** از بهر احترام او را فرمود

تا آن سنگ را بر کندند و به‌محراب باز آوردند . پس چون شب در آمد بامداد آن سنگ باز جای خود آمده بود . دیگر باره به محراب باز بردند . دیگر شب همچنان به در گاه باز آمده بود . همچنین ، تا سه بار . **ابوالحسن** گفت : « اکنون همچنان بردرگاه بگذارید که شیخ **ابوسعید** لطف بسی می کند » . پس بفرمود تا راه از آنجا برانداختند و دری دیگر بگشادند . پس شیخ **ابوالحسن** چون به وداع او آمد ، گفت : «من تو را به ولایت عهد خویش بر گزیدم که سی سال بود که از حق می‌خواستم کسی‌را تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی‌یافتم که بدو بگویم ، چنان که او واشنود تا که تو را فرستادند » . لاجرم شیخ **ابوسعید** آنجا سخن نگفته است زیادتی . گفتند: «چرا آنجا سخن نگفتی؟». گفت: «مارا به‌استماع فرستاده بودند». پس گفت:«ازیك بحریك عبارت کننده‌بس».و گفت: «من خشت پخته بودم چون به **خرقان** رسیدم، گوهر باز گشتم».

نقل است که شیخ **ابوسعید** گفت بر منبر ـ و پسر شیخ **ابوالحسن** آنجا حاضر بود ـ که : « کسانی که از خود نجات یافتند و پاك از خود بیرون آمدند ، از عهد نبوّت الی یومنا هذا ، به عقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شمرم . و اگر کس از خود پاك شد پدر این خواجه است » . و اشارت به پسر **ابوالحسن** کرد . و استاد **ابوالقاسم قُشَیْری** گفت : « چون به ولایت **خرقان** در آمدم ، فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر ، تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم» .

نقل است که **بوعلی سینا** به‌آوازهٔ شیخ عزم **خرقان** کرد . چون به وثاق شیخ آمد شیخ به هیزم رفته بود . پرسید که : «شیخ کجاست ؟» . زنش گفت : «آن زندیق کذاب را چه می کنی ؟ » . همچنین بسیار جفا گفت شیخ را . که زنش منکر او بودی ، حالش چه بودی ! **بوعلی** عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند ، شیخ را دید که همی آمد و خرواری درمنه برشیری نهاده . **بوعلی** از دست برفت . گفت : « شیخا این چه حالت است ؟» . گفت : «آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم ـ یعنی

زن - شیری چنین باز ما نکشد » . پس به وثاق باز آمد . **بوعلی** بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت . شیخ پاره‌یی گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند . دلش بگرفت . برخاست و گفت : « مرا معذوردار که این دیوار را عمارت می‌باید کرد و برسر دیوار شد . ناگاه تبر از دستش بیفتاد . **بوعلی** برخاست تا آن تبر به دستش باز دهد . پیش از آن که **بوعلی** آنجا رسد[۱] آن تبر برخاست و به دست شیخ باز شد . **بوعلی** یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن طریقت به فلسفه کشید چنانکه معلوم هست .

نقل است که **عضدالدوله** را که وزیر بود در **بغداد** دردِ شکم برخاست . جملهٔ اطبّا را جمع کردند ، در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ به شکم او فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداد .

نقل است که مردی آمد و گفت : « خواهم که خرقه پوشم » . شیخ گفت : « ما را مسئله‌یی است ، اگر آن را جواب دهی شایستهٔ خرقه باشی » . گفت : « اگر مرد چادر زنی درسر گیرد زن شود ؟ » . گفت : « نه » . گفت : « اگر زنی جامهٔ مردی هم در پوشد هر گز مرد شود ؟ » . گفت : « نه » . گفت : « تو نیز اگر در این‌راه‌مرد نه‌ای بدین مرقّع پوشیدن مرد نگردی » .

نقل است که شخصی برِ شیخ آمد و گفت : « دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم » . گفت : « زنهار تا به خویشتن دعوت نکنی » . گفت : « شیخا خلق را به خویشتن دعوت توان کرد ؟ » . گفت : « آری که کسی دیگر دعوت کند و تو را ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خویشتن کرده باشی » .

نقل است که وقتی **سلطان محمود** وعده داده بود **ایاز** را : « خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن وتیغ برهنه بالای سرتو به رسم غلامان من خواهم داشت » . چون **محمود** به زیارت شیخ آمد ، رسول فرستاد که شیخ را بگویید که : « سلطان برای تو از **غزنین** بدینجا آمد ، تو نیز برای او از خانقاه به خیمهٔ او در آی » . و

---

۱ - « ن » : رسیده .

رسول را گفت : «اگر نیاید این آیت برخوانید : **قوله تعالی : و اطیعوا اللّهَ و اطیعوا الرّسولَ و اولی الامرِ منکُم** » . رسول پیغام بگزارد . شیخ گفت : «مرا معذور دارید» . این آیت براو خواندند . شیخ گفت : «**محمود** را بگویید که چنان در **اطیعوا اللّه** مستغرقم که در **اطیعوا الرّسول** خجالتها دارم تا به **اولی الامر** چه رسد» . رسول بیامد و به **محمود** باز گفت. **محمود** را رقّت آمد و گفت: «برخیزید، که او نه از آن مرد است که ما گمان برده بودیم» . پس جامهٔ خویش را به **ایاز** داد و در پوشید و ده کنیزك را جامهٔ غلامان در بر کرد و خود به سلاح داری **ایاز** پیش و پس می آمد امتحان را . رو به صومعهٔ شیخ نهاد . چون از در صومعه در آمد و سلام کرد شیخ جواب داد اما بر پا نخاست . پس روی به **محمود** کرد و در **ایاز** ننگرید . **محمود** گفت : « برپا نخاستی سلطان را ؟ و این همه دام بود ؟ » . شیخ گفت : « دام است اما مرغش تو نه‌ای » . پس دست **محمود** بگرفت و گفت : «فرا پیش آی ، چون تو را فرا پیش داشته‌اند » . **محمود** گفت : «سخنی بگو» . گفت : « این نامحرمان را بیرون فرست » . **محمود** اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند . **محمود** گفت : «مرا از **بایزید** حکایتی بر گو» . شیخ گفت : «**بایزید** چنین گفته است که : هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد » . **محمود** گفت : « از قدم پیغامبر زیادت است و **بوجهل** و **بولَهب** و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوت‌اند » . شیخ گفت **محمود** را که : « ادب نگه‌دار و تصرف در ولایت خویش کن ، که **مصطفی** را ـ علیه السلام ـ ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل بر این چیست ؟ **قوله ـ تعالی ـ و تَراهم یَنظُرونَ الیكَ وهُم لایُبْصِرُونَ**» . **محمود** را این سخن خوش آمد. گفت : «مرا پندی ده» . گفت : «چهار چیز نگه‌دار اول پرهیز از مناهی، ونماز به جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق خدا » . **محمود** گفت: «مرا دعا بکن» . گفت : «خود در این گه دعا می کنم : **اللّهمَ اغْفِرْ للمؤمنینَ و المُؤمنات** » . گفت : « دعاءِ خاص بگو » . گفت : « ای **محمود** عاقبت **محمود** باد» . پس **محمود** بدره‌یی زر پیش شیخ نهاد . شیخ قرص جوین پیش نهاد . گفت :

«بخور». **محمود** همی خاوید و در گلوش می گرفت. شیخ گفت: «مگر حلقت می گیرد؟». گفت: «آری». گفت: «می‌خواهی که ما را، این بدرۀ زر تو گلوی ما بگیرد؟ بر گیر که این را سه طلاق داده‌ایم». **محمود** گفت: «درچیزی کن البته». گفت: «نکنم[1]». گفت: «پس مرا از آن خود یادگاری بده». شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد. **محمود** چون باز همی گشت گفت: «شیخا خوش صومعه‌یی داری». گفت: «آن همه داری، این نیز همی بایدت؟». پس در وقت رفتن شیخ او را برپا خاست. **محمود** گفت: «اول که آمدم التفات نکردی، اکنون بر پای می‌خیزی؟ این همه کرامت چیست؟ و آن چه بود؟» شیخ گفت: «اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و به‌آخر در انکسار و درویشی می‌روی که آفتاب‌دولت درویشی بر تو تافته است. اول برای پادشاهی تو برنخاستم. اکنون برای‌درویشی بر می‌خیزم». پس سلطان برفت به غزا در آن‌وقت، به **سومنات** شد. بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد. ناگاه از اسب فرود آمد و به گوشه‌یی شد و روی به خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بردست گرفت و گفت: «الهی! به حق آبروی خداوندِ این خرقه که ما را بر این کفّار ظفردهی، که هرچه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم». ناگاه ازجانب کفّار غباری وظلمتی پدید آمد تاهمه تیغ دریکدیگر نهادند ومی کشتند و متفرّق می‌شدند، تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب **محمود** به خواب دید که شیخ می گفت: «ای **محمود** آبروی خرقۀ ما بردی بردرگاه حق، که اگر در آن ساعت درخواستی، جملۀ کفّار را اسلام روزی کردی».

نقل است که شیخ یك شب گفت: «امشب درفلان بیابان راه می‌زنند وچندین کس را مجروح گردانیدند». و از آن حال پرسیدند، راست همچنان بود. و ای عجب! همین شب سر پسر شیخ بریدند و در آستانۀ او نهادند وشیخ هیچ‌خبر نداشت. زنش که منکر او بود، می گفت: «چه گویی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می‌دهد وخبرش نباشد که سرپسر بریده باشند و در آستانه نهاده؟». شیخ گفت: «آری، آن وقت که ما آن می‌دیدیم، پرده برداشته بود و این وقت که پسر را

۱ــ شاید چنین باشد: گفت البته نکنم.

می کشتند پرده فرو گذاشته بودند». پس مادر سرپسر را بدید، گیسو ببرید و بر آن سر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پاره‌یی از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد. گفت: «این کار[1] هردو پاشیده‌ایم و ما را هر دو افتاده است. تو گیسو بریدی، من نیز ریش ببریدم».

نقل است که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش، و هفت روز بود که هیچ طعام نخورده بودند. یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی و گفت: «این، صوفیان را آورده‌ام». چون شیخ بشنود گفت: «از شما هر که نسبت به تصوّف درست می‌تواند کرد بستاند. من باری زهره ندارم که لاف تصوّف زنم». همه دم در کشیدند، تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانید.

نقل است که شیخ گفت: «دو برادر بودند و مادری، هر شب یك برادر به خدمت مادر مشغول شدی و یك برادر به خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود. برادر را گفت: امشب نیز خدمت خداوند به من ایثار کن. چنان کرد. آن شب به خدمت خداوند سر به سجده نهاد. در خواب دید که آوازی آمد که: برادر تو را بیامرزیدیم و تو را بدو بخشیدیم. او گفت: آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر، مرا در کار او می کنید؟. گفتند: زیرا که آنچه تو می کنی ما از آن بی‌نیازیم، و لیکن مادرت از آن بی‌نیاز نیست که برادرت خدمت کند».

نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد. همچنین در این مدت نماز بامداد بروضوی نماز خفتن کرد. روزی ناگاه بالشی خواست. اصحاب شاد گشتند. گفتند: «شیخا چه افتاد؟». گفت: «**بوالحسن** استغنا و بی‌نیازی خدای ـ تعالی ـ امشب بدید و **مصطفی** گفته است ـ صلّی‌الله علیه‌وسلّم ـ که هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرد در همه، گناه از وی بریزد چنان که آن روز که از مادرزاده بود». **احمد حنبل** به حکم این حدیث این نماز بگزارد

۱ـ «ه»: این تخم.

که هیچ اندیشهٔ دنیا بر او گذر نکرد، و چون سلام داد پسر را بشارت داد که: «آن نماز بگزاردم چنان که اندیشهٔ دنیا در نیامد». مگر این حکایت شیخ را بگفتند. شیخ گفت: «این **بوالحسن** که در این **کلاته** نشسته است سی سال است تا به دون حق یك اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است».

نقل است که روزی مرقّع پوشی از هوا در آمد، پیش شیخ پا بر زمین می‌زد و می گفت: «**جنیدِ** وقتم و **شبلیِ** وقتم، **بایزیدِ** وقتم». شیخ بر پا خاست و پا به زمین زد و گفت: «**مصطفیِ** وقتم و **خدایِ** وقتم» ـ و معنی همان است که در اناالحقِّ **حسین منصور** شرح دادم که محو بود و گویند که عیب بر اولیاء نرود از خلاف سنت، چنان که گفت: ـ علیه‌السلام ـ **اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحمن مِن قِبلَ الیمن**.

نقل است که روزی در حالت انبساط کلماتی می گفت. به سرّش ندا آمد که: «**بوالحسنا**! نمی‌ترسی از خلق؟». گفت: «الهی برادری داشتم، او از مرگ[1] همی ترسیدی، اما من نترسم». گفت: «شب نخستین از **منکر** و **نکیر** ترسی؟». گفت: «اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد». گفت: «از قیامت و صعوبات او ترسی؟». گفت: «می‌اندیشم که فردا چون مرا از خاك برآری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن بوالحسنی خود از سر بر کشم و در دریای وحدانیّت غوطه خورم تا همه واحد بود و **بوالحسن** نماند، موکّل خوف ومبشّر رجا برمن بازننشیند».

نقل است که شبی نماز همی کرد، آوازی شنود که: «هان **بوالحسنو**! خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟». شیخ گفت: «ای بار خدای! خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟». آواز آمد: «نه از تو نه از من». و یك بار می گفت: «الهی ملك‌الموت را به من مفرست که من جان به وی ندهم که نه از او

۱ـ ظ: از خلق.

ستده‌ام تا باز بدو دهم ، من جان از تو ستده‌ام وجزتو به کسی ندهم» .

و گفت : «سر به نیستی خود فروبردم چنان که هرگز وادیدنیایم ، تاسر به هستی تو بر آرم،چنان که به‌تو به یك ذرّه بدانم» .و گفت: «درسرّم ندا آمد که:ایمان چیست ؟ گفتم : خداوندا آن ایمان که دادی مرا تمام است» . و گفت : «ندا آمد که تو مایی و ما تو ، ما می گوییم : نه تو خداوندی و ما بندهٔ عاجز ؟» . و گفت ; «از حضرت خطاب ندا می آمد که : مترس که ما تو را از خلق نخواسته‌ایم» . و گفت : «خدای ـ عزّوجلّ ـ از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی » . و گفت : «چون به گردِ عرش رسیدم ؛ صف صف ملائکه پیش‌باز می آمدند و مباهات می کردند که : ما کرّوبیانیم و معصومانیم . من گفتم : ما هُوَ اَللّهیانیم، ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را» . و گفت : «خداوند ـ تعالی ـ درِ فکرت به من باز گشاد که تو را از شیطان باز خریده‌ام به چیزی که آن‌را صفت‌نبود، پس بدان که او را چون داری» .

و گفت : « همهٔ چیزها را غایت بدانم الاّ سه چیز را هرگز غایت ندانستم : غایت کیدِ نفس ندانستم و غایت درجات **مصطفی** ـ علیه‌السلام ـ و غایت معرفت» . و گفت : « مرا چون پارهٔ خاك جمع کردندی . پس بادی به انبوه در آمـد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید » . و گفت : « خداوند ما را قدمی داد که بـه یك قدم از عرش تا به ثری شدیم و از ثـری به عرش بازآمـدیم . پس بدانستیم که هیچ جای نرفته‌ایم . خداوند ندا کرد که[1] : آن کس را کـه قدم چنین بود او کجا رسیده باشد ؟ من نیز گفتم : دراز سفرا که ماییم و کوتاها سفرا که ماییم چند همی گردم از پس خویش ؟ » . و گفت : « چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر به ده هزار فرارسیدی نهایت نبودی که چه پدیدآمدی» . و گفت: «چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبایی رومی گردد چنان گردید . سپاس خدای را ـ تعالی و تقدّس ـ همچنان است . یعنی دل از دنیا و آخرت ببرم و بـه خدا باز

۱ـ «ن» و «ق» : که من بنده . دوکلمهٔ «من بنده» در «ه» نبود و زائد هم مینمود .

برم». و گفت: «آن کس که از او چندان راه بود به خدا که از زمین تا آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش تا به **قابَ قوسَیْن** و از **قابَ قوسَیْن** تا به مقام نور، نیك مرد نبود اگر خویشتن را چندِ پشه‌یی فرانماید». و گفت: «وامی‌ام نیك به آلاءِ حق» - یعنی همگی من آنچه هست در حقّ محو است به حقیقت و آنچه مانده است خیال است -. و گفت: «اگر آنچه دردل من است قطره‌یی بیرون آید جهان چنان شود که در عهد **نوح**، علیه‌السلام». و گفت: «آن گاه نیز که من از شما بشده باشم و در پس کوه **قاف** یکی را از پسران من ملك الموت آمده باشد و جان می گیرد و با وی سختی می کند، من دست از گور بر کُنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم». و گفت: «چیزی از آن خدای در من هدی کردند، من نیز روی به خدا باز کردم و گفتم: الهی اگر مرا چیزی دهی که از گاه **آدم** تا به‌قیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بود، گو[1] من باز ماندهٔ هیچ کس نتوانم خورد». و گفت: «هر نیکویی که از عهد **آدم** - علیه‌السلام - تا این ساعت و ازین ساعت تا به قیامت با پیری کرد، تنها با پیر شما کرد و هر نیکویی که با پیران[2] و مریدان کرد تنها با شما کرد» و گفت: «هرشب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم». و گفت: «کار خویش را به اخلاص ندیدم تا آفریدهٔ تنهایی خویشتن را ندیدم». و گفت: «اگر خدای - عزّوجلّ - روز قیامت همهٔ خلق را که درزمان من هستند به من بخشد از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که آفتاب فروشود، بدین چشم که در پیش دارم باز ننگرم و از بزرگ همتی که به درگاه خداوند دارم». و گفت: «عرش خدا بر پشت ما ایستاده بُوَد. ای جوانمردان نیرو کنید ومردآسا باشید که بار گران‌است». و گفت: «چه گویند در مردی که قدم نه به ویرانی ونه‌به‌آبادانی، و خدای - تعالی - او را در مقامی می‌دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همهٔ خلقِ ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند وهمهٔ خلق را بدو بخشند که دعا نکند در این جهان و شفاعت نکند درآن جهان». و گفت: «در سرای دنیا زیر

۱- ظ: که. یا «گویم» ۲- ظ: «پیران» زائد است.

خاربنی با خداوند زندگانی کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی، که از او من خبری ندارم ». و گفت : « اینجا نشسته باشم ، گاه گاه از آن قوّت خداوند چندان با من باشد که گویم : دست بر کنم و آسمان از جای بر گیرم و اگر پای بر زمین زنم به نشیب فرو برم ، و گاه باشد که به خویشتن باز نگرم ، روی با خدا کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت به چه کار آید؟» . و گفت : «چشنده‌ام وخود ناپدید و شنونده‌ام وخود ناپدید و گوینده‌ام وخود ناپدید». و گفت : « دست از کار باز نگرفته‌ام تا چنان ندیدم که : دست به هوا فراز کردم هوا دردست من شوشهٔ زر کردند ودست بدآن فراز نکردم ، به سبب آن که کرامت بود ، و هر که از کرامت فرا گیرد آن در بروی ببندند و دیگرش نبود» . و گفت: «فرو شوم که ناپدید شوم در هردو جهان و یا بر آیم که همه من باشم . زنهار تامرده‌دل و قرّاءِ نباشی » . و گفت : « به سنگ سپید مسئله باز پرسیدم. چهارهزار مسئله مراجواب کرد در کرامت». و گفت:«بدآن کسی که‌من[در] تمنّی نان گستاخی کنم شما بدانید که او از ملایکه فاضلتر است » . و گفت : « شبانروزی بیست و چهار ساعت است در ساعتی هزار بار بمُردم و بیست و سه ساعت دیگر را صفت پدید نیست » . و گفت : « در روز مردم به روزه و به شب در نماز بود به امید آن که به منزل رسد و منزل خود من بودم» . و گفت : « از آن چهار ماهگی باز در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم . آن وقت نیز که بدآن جهان شده باشم تا به قیامت آنچه برود و آنچه بخواهد رفت به تو باز نمایم» . پس گفت : «مردم گویند: فلان کس امام است ، امام نبُوَد آن کس که از هرچه او آفریده بود خبر ندارد از عرش تا به ثری و از مشرق تا مغرب» . و گفت : «مرا دیداری است اندر آدمیان و دیداری است در ملایکه و همچنین در جنّیان و در جهنده و پرنده و همهٔ جانوران و از هرچه بیافریده است از آنچه به کنارهای جهان است ، نشان‌توانم داد بهتر از آنچه به نواحی و گرد بر گرد ماست» . و گفت : « اگر از **ترکستان** تا به در **شام**

کسی را خاری در انگشت شود آن از آن من است و همچنین از **ترک** تا **شام** کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلی است، آن دل از آن من است». و گفت: «شگفت نه از خویشتن دارم، شگفت از خداوند دارم که چندین بازار بی‌آگاهی من اندر اندرون پوست من پدیدآورد، پس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز بودم در خداوندی خدای، تعالی». و گفت: «در اندرون پوست من دریایی است که هر گاه که بادی بر آید از این دریا میغ و باران سر بر کند، از عرش تا به ثری باران ببارد». و گفت: «خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم، و تلها و رودها و شیب و فرازها و بیم و امیدها و کشتی و دریاها، از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم. پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم! خداوندا به نزدیك خلق مسلمانم و به نزدیك تو زُنّاردارم. زنّارم ببر تا پیش تو مسلمان باشم». و گفت: «باید که زندگانی چنان کنید که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده که چهل سال است تا جان من میان لب و دندان ایستاده است».

گفتند: «سخن بگوی». گفت: «این جایگاه که من ایستاده‌ام می‌توانم گفت؟ اگر آنچه مرا با او است بگویم چون آتش بود که در پنبه افگنی، دریغ می‌دارم که با خویشتن باشم در سخن او به زبان خویش گفتن و شرم می‌دارم که با او ایستاده باشم سخن تو گویم». و گفت: «در این مقام که خدا مرا داده است خلق زمین و ملائکهٔ آسمان را راه نیست. اگر بدین جای چیزی بینم جز از شریعت **محمد مصطفی**، از آنجا باز پس آیم. که من در کاروانی نباشم که اسفهسالار آن محمد نباشد». و گفت: «پیری کراسه‌یی در دست گفت: من سخن ازینجا گویم تو از کجا گویی؟ گفت[1]: وقت من وقتی است که در سخن نگنجد». و گفت: «خلق را اول و آخری است، آنچه به اوّل نکند به آخرشان مکافات کنند. خداوند - تعالی - مرا وقتی داد که اول و آخر به وقت من آرزومند است». و گفت: «من نگویم که

---

۱ - ظ: گفتم.

دوزخ و بهشت نیست . من گویم که : دوزخ و بهشت را به نزدیك من جای نیست ، زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست » . و گفت : «من بنده‌ام که هفت آسمان وزمین به نزدیك من اندیشهٔ من است هرچه گویم ثناءِ او بود. مرا زیر و زبر نیست . پیش و پس نیست . راست وچپ نیست» . و گفت : «درختی است غیب و من برشاخ آن نشسته‌ام و همهٔ خلق به زیر سایهٔ آن نشسته » . و گفت : «عمر من مرا یك سجده است» . و گفت : « با خاصّ نتوانم گفت که پرده بدرند ، و با عامّ نتوانم گفت که به وی راهی نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عُجب آرد ، زبان ندارم که از او با او گویم» .

کسی گفت : «از اینجا که هستی بازآی» . گفت : «نتوان آمد **وَما مِنّا اِلّا لَهُ مقامٌ معلومٌ**» . گفت : «به عرش» . گفت : «به عرش چه کنم ؟ که عرش اینجاست». و گفت: «وقتی برمن پدید آمد ، که همهٔ آفریده برمن بگریست» . و گفت : « کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی تا من بگفتمی که خدای ـ تعالی ـ با **محمد** چه کرده بود. تا دل وزبانش بشدی وبیفتادی» . و گفت : «چون حق ـ تعالی ـ با من به لطف در آمد ملایکه را غیرت آمد ، بر ایشان بپوشید و مرا نیست گردانید ازآفریده ، و از خود با خود می کرد. اگر نه آن بودی که او را برچنین حکمت است و الکرام الکاتبین مرا ندیدندی » . و گفت : « بیست سال است تا کفن من از آسمان آورده است و اندرسرما افگنده وماسر از کفن بیرون کرده وسخن می گوییم». و گفت : «در رحم مادر بسوختم، چون به زمین آمدم بگداختم، چون به حد بلاغت[1] رسیدم پیر گشتم » . و گفت : «وقتی چیزی چون قطرهٔ آب در دهان من می‌چکید و باز پوشیده می‌شد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی» . و گفت : « همهٔ آفریدهٔ اوچون کشتی است و ملّاح منم وبردن آن کشتی مرا مشغول نکند ازآنچه من درآنم » . و گفت : « حق ـ تعالی ـ مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است درآن بدیدم، درآن بماندم . شغل شب وروز درمن پوشید آن فکرت بینایی گردید،

۱ــ «ه» : بلوغ .

گستاخی و محبت گردید ، هیبت و گران باری گردید ، زآن فکرت به یگانگی او در افتادم و جایی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست ، و شفقت برخلق گردید ، بر خلق او کسی مشفق‌تر از خود ندیدم ، گفتم : کاشکی بَدَل همهٔ خلق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی دید ، کاشکی حساب همهٔ خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید. کاشکی عقوبت همهٔ خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید».

و گفت : « خداوند ـ تعالی ـ دوستان خویش را به مقامی دارد که آنجا حدّ مخلوق نبود و **ابوالحسن** بدین سخن صادق است ، اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند چنان که **مصطفی** ـ علیه‌السلام ـ را . اگر با عرش بگویم بجنبد ، اگر با چشمهٔ آفتاب بگویم از رفتن باز ایستد» . و گفت : «حق ـ تعالی ـ مرا فرمود که تو را به بدبختان ننمایم با آن کس نمایم که مرا دوست دارد . من او را دوست دارم. اکنون می‌نگرم تا که را آورد. هر کس را که امروز در این حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند ، و گفتم : الهی نزدیك خود بر . از حق ـ تعالی ـ ندا آمد که : مرا بر تو حکم است تو را همچنان می‌دانم تا هر که من او را دوست دارم. بیاید و تو را ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانیم تا تو را دوست گیرد، که تو را از پاکی خویش آفریدم. تو را دوست ندارند به جز پاکان» . و گفت : «چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم ، بیامد . پس ایمان ویقین و عقل و نفس بیامدند . دل را به میان این هر چهار در آوردم . یقین و اخلاص را بر گرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا به حق رسیدم . پس مقامی پدید آمد که از آن خوش‌تر ندیدم. همه حق دیدم . پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید» .

و گفت : « من از هر چه دون حق است زاهد گردیدم . آن وقت خویشتن را خواندم . از حق جواب شنیدم . بدانستم که از حق در گذشتم : **لبّیك اللّهم لبّیك** زدم ، مُحرِم گردیدم ، حج کردم ، در وحدانیّت طواف کردم ، بیت المعمور مرا

زیارت کرد. **کعبه** مرا تسبیح کرد، ملایکه مرا ثنا گفتند، نوری دیدم که سرای حق در میان بود چون به سرای حق رسیدم ز آن من هیچ نمانده بود» . و گفت : «دو سال به یك اندیشه درمانده بودم مگرچشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد . شما پندارید که این راه آسان است ؟» . و گفت : «اگر مرا یابید بدآن مدهید که بر آب یا برهوا بروند و بدآنها مدهید که تکبیر اول به **خراسان** فروبندند و سلام به **کعبه** باز دهند، که آن همه را مقدار پدیداست وذکر مؤمن را حد پدید نیست برای خدا» . و گفت : «به من رسید که چهار صد مرد از غربا اند. گفتم که: اینان چه اند؟ برفتم تا به دریایی رسیدم تا به نوری رسیدم. بدیدم غربا آن بودند که ایشان را به جز خدای هیچ نبود» . و گفت : « نخست چنان دانستم که امانتی به ما بر نهاده است . چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود، از آن چون بهتر درشدم خداوندی خویش به ما بر نهاده آمد و شکری که بار گران است» . و گفت : « من شما را از معاملهٔ خویش نشان ندهم . من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم، که موج برموج برمی‌زند و کشتی بر کشتی برمی‌شکند» . و گفت : « پنجاه سال است که از حق سخن می گویم که دل و زبان مرا بدآن هیچ ترقی نیست» . و گفت : «هرگز ندانستم که خدای ـ تعالی ـ با مشتی خاك و آب چندان نیکویی کند که با من بکرد ، به غیر از **مصطفی** به من رسید . یقینم بودی که او را باور داشتن واجب است و این برمن معاینه است. به جز حاجت نبود» . و گفت : «این که شما از من می‌شنوید از معاملهٔ من است یا از عطاء اوست . مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت : که برجایی بمانید و به مثل چنان بود که پارهٔ آتش در کاه افگنی» . و گفت : «من از آنجا آمده‌ام باز آنجا دانم شدن به دلیل و خبر، تورا نپرسم . از حق ندا آمد که : مابعد **مصطفی** ، **جبرئیل** را به کس نفرستادیم. گفتم: به جز **جبرائیل** هست ، وحی القلوب همیشه با من است» . و گفت : «هفتاد وسه سال با حق زندگانی کردم که سجده برمخالفت شرع نکردم ویك نفس برموافقت نفس نزدم و سفر چنان کردم که از عرش تا به ثری هرچه هست مرا یك قدم کردند» . و

گفت : « از حق ندا چنین آمد که : بندهٔ من اگر به اندوه پیش من آیی شادت کنم و اگر با نیاز آیی توانگرت کنم و چون زآنِ خویش دست بداری آب و هوا را مسخّر تو کنم » . و گفت : « علما گویند خدای را به دلیل عقل باید دانست . عقل خود به ذات خود نابیناست به خدا ، راه ندانست به خدای ـ تعالی ـ به خود او را چون توان دانست ؟ بسیاری که اهل خود بودند به آفریده در همی گردیدند . مشاهده‌دست گرفتم و از آفریده ببریدم. راه به خدا نمودم و اینجا که منم آفریده نتواند آمد » . و گفت : « همهٔ گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر آن افگنند ، گفتم : غرّه باد آن که به چنین چیزها غرّه شود . از حق ندا آمد که : **ابوالحسن** دنیا را به تو در نصیب نیست ازهردوسرای تورا منم» . و گفت:«خداوند من ، زندگانی من در چشم من گناه گردانید » . و گفت : « تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرَش نشدم ، و تا گفتم: الله، به هیچ مخلوق باز نگردیدم » . و گفت : « پیر گشتم . هنگام رفتن است . هر چه در اعمال بنده آید من به توفیق خدای بکردم و هر چه عطاء او بود با بندگان به منت مرا بداد . این سخن گاه از معامله گویم و گاه ازعطا. خلق را آنجاراه نیست.مرگ‌راهابزاری که پنجاه سال **ابوالحسن** مرگ‌را هابزارد تامرگ مومن خوش کردند» .

گفت: « خواهید که با **خضر** ـ علیه السلام ـ صحبت کنید؟». صوفی گفت : «خواهم» . گفت : « چند سال بُوَد تو را ؟» . گفت : «شصت سال» . گفت : « عمر از سر گیر . تو را او آفریده ، صحبت با **خضر** کنی؟ تا صحبت من با اوست درتمناء من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم » . و گفت : «خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن که به هرزبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم» . و گفت : «بهشت در فنا برم تا بهشتیان را کجا بری ؟ و دوزخ در فنا برم تا دوزخیان را کجا بری ؟ » و گفت : « خدای ـ تعالی ـ روز قیامت گوید : بندگان مرا شفاعت کن . گویم : رحمت زآن تواست، بنده زآن تو، شفقت تو بر بنده بیش‌ازآن است که ازآن من».

و گفت : «وقت به همه چیزی در رسد و هیچ چیز به وقت در نرسد . خلق اسیر وقت‌اند و **ابوالحسن** خداوند وقت . هرچه من ازوقت خویش گویم، آفریده ازمن به هزیمت شود. جان جوانمردان از وقت **مصطفی** ـ علیه‌السلام ـ تا به قیامت به هستی حق اقرار دهد» . و گفت : «به هستی او درنگرستم . نیستی من به من نمود، چون نیستی خود من نگریستم[۱] هستی خود به من به نمود . در این اندوه بماندم تا با دلی که بود از حق ندا آمد که : به هستی خویش اقرار کن . گفتم : به جز تو کی است که به هستی تو اقرار دهند؟ نه گفته‌ای : **شَهِدَاللّٰه** ؟» . و گفت : «چون حق ـ تعالی ـ این راه بر من بگشاد در روش این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوت شدم . چندان تفاوت بود» . و گفت : «روز و شب که بیست‌و چهار ساعت است مرا یك نفس است و آن نفس از حق و با حق است ، دعوی من نه با خلق است. اگر پای آنجا بر نهم که همّت است به‌جایی بر رسم که ملایکهٔ حجابت را آنجا راه نبود» . و گفت : «دوش جوانمردی گفت: آه ، آسمان و زمین بسوخت». شیخ گفت : «آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم ـ بعضی را بیشتر و بعضی راکمتر ـ گفتم: الهی آنچه درایشان بیافریده‌ای به ایشان وانمای. گفت: **ابوالحسن**! حکم دنیا مانده است . اگر ایشان را با ایشان وانمایم دنیا خراب شود». و گفت : «از خویشتن سیر شدم . خویشتن را فراآب دادم . غرقه نشدم و فرا آتش دادم بنسوخت . آن که این خلق خورد چهار ماه و دو روز از خلق[۲] باز گرفتم بنمرد . سر بر آستان عجز نهادم ، فتوح‌سر در کرد تا به جایگاهی برسیدم که صفت‌نتوان کرد». و گفت : «بهِ دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم ، معاملهٔ ایشان مرا به هیچ نیامد بدآنچه می‌دیدم زآن او. از حق ندا آمد که : تو و همهٔ خلق نزدیك من همچنانید که این خلق نزدیك تو» . و گفت : «من نه عابدم و نه زاهد ، نه عالم و نه صوفی ، الهی ! تو یکی‌ای ، من از آن یکی تو یکی‌ام» . و گفت : «چه مرد بود که با خداوند این چنین نایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است ؟ هر که

۱ـ شاید : «می نگریستم» . ۲ـ ظ : از خود .

خویشتن را به نیك مردی نماید نه نیك است ، کـه نیکی صفت خداوند است » . و گفت : «اگر خواهی که به کرامت رسی ، یك‌روز بخور و سه روز مخور ، سیّوم‌روز بخور پنج روز مخور ، پنجم روز بخور چهارده روز مخور ، اول چهارده روز بخور ماهی مخور، اول ماهی بخور چهل روز مخور، اول چهل روز بخور چهارماه‌مخور، اوّل چهارماه بخور سالی مخور ، آن گاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی بدهان در گرفته ، در دهان تو نهد . بعد از آن هر گز ار تو نخوری شاید . که من ایستاده بودم و شکم خشك بوده ، آن مار پدید آمـد . گفتم : الهی به واسطه نخواهـم . در معده چیزی وادید آمد بویاتر از مشك ، خوشتر از شهد ، سر بحلق من برد، از حق ندا آمد : ما تو را از معدهٔ تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب . اگر آن نبودی که او را حکم است از آنجا خوردمی که خلق ندیدی» .

و گفت ۰ « من کار خویش به اخلاص ندیدم تا به جز او کسی را می‌دیـدم . چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد ، بی‌نیازیِ او را در نگرستم ، کـردار همهٔ خلق پَرِ پشه‌یی ندیـدم . به رحمت او نگریستم همهٔ خلق را چندِ ارزن دانـه‌یی ندیدم . ازین هردو چه آید آنجا ؟» . و گفت : «از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند به خلق می‌نمود » . و گفت : « الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداپرست کی است ؟» . و گفت : «خداوند بازار من برمن پیدا کرد. دراین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی . چون دراین‌بازار افتادم بازارها از پیش من بـر گرفت » . و گفت : « خداوند بند گی من برمن ظاهر کرد . اول و آخر خویش قیامت دیـدم . هرچه به اول به من‌بداد به‌آخر همان داد. از موی سر تا به ناخن پای پل صراط گردانید» . و گفت : «از خویشتن بگذشتی ، صراط واپس کردی» . و گفت : «هر کس را از این خداوند رستگاری بود ، ما را اندوه دایم بـود . خدا قوّت دهاد تا ما این بار گران بکشیم » . و گفت : « عجب بمانده‌ام از کردار این خداوند که از اوّل چندین‌بازار در درون این پوست بنهاد بی آگاهی من، پس آخرمرا از آن آگاه

کردتا من چنین متحیر گردیدم. **یا دلیلَ المُتَحَیِّرینَ زِدنی تَحَیُّراً**» . و گفت: «کله سرم عرش است و پایها تحت‌الثَّری و هردو دست مشرق و مغرب» . و گفت : «راه خدای‌را عدد نتوان کرد. چندان که بنده است به خدا راه است ، به هر راهی که رفتم قومی دیدم . گفتم : خداوندا مرا به راهی بیرون بر که من و تو باشیم ، خلق درآن راه نباشد . راهِ اندوه درپیش من نهاد . گفت : اندوه‌باری گران است. خلق نتواند کشید» . و گفت : «هر که به نزدیك خدا مرد است نزدیك خلق کودك است و هر که نزدیك خلق مرد است آنجا نامرد است . این سخن را نگه دارید که من در وقتی‌ام که‌آن را صفت نتوان کرد» . و گفت : «هر که این سخنان بشنود وبداند که من خدای را ستوده‌ام به عرّش بردارند و هر که پندارد که خود را ستوده‌ام به ذُلّش بـردارند ، که این سخنان من از دریای پاك است . زآنِ خلق در وی برخه نیست» . و گفت : «عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی» . و گفت : «در دل ندا آمد از حق که : ای **ابوالحسن** ! فرمان مرا ایستاده باش ، که من زنده‌ام ، که نمیرم تا تو را حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود ، و هرچه تو را ازآن نهی کردم دور باش‌ازآن ، که من پادشاهی‌ام که ملك مرا زوال نیست. تاتو را ملکی دهم که‌آن را زوال نباشد» . و گفت : «هر که مرا بشناخت به دوستی، حق را دوست داشت و هر که حق را دوست داشت به صحبتِ جوانمردان پیوست و هر که به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست » . و گفت : « زبان من به توحید گشاده شد . آسمان‌ها و زمین‌ها را دیدم که گرد بر گرد من طواف‌می کردند و خلق ازآن غافل » . و گفت : «به دل من ندا آمد از حق که مردمان طلب بهشت می کنند و به شکر ایمان قیام نکرده‌انـد مرا ، از من چیزی دیگر می‌طلبند » . و گفت : «مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبودی که درآن محلّت که من بودمی درآید» . و گفت : «عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند وِ **ابوالحسن** دربندآن بود که سروری به دل‌برادری رساند» . و گفت : «هر که مرا چنان نداند که من در قیامت بایستم تا او را در پیش

نکنم،در بهشت نشود. گو: اینجا میا و برمن سلام مکن». و گفت: «چیزی به‌من درآمد که مرا سی روز مُرده کرد ازآنچه‌این خلق بدآن زنده‌اند ازدنیا وآخرت. آن گاه مرا زندگانیی داد که درآن مرگ نبود». و گفت: «اگر من بر خری نشینم و از **نشابور** درآیم و یك سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند».و گفت: «با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که‌هرگز صلح نکردم».و گفت: «اگر [نه] آن‌بودی که‌مردمان گویند که: به‌پایگاه **بایزید** رسید و بی‌حرمتی کرد، والّا هرچه **بایزید** با خدا بگفته است و بیندیشیده من با شما بگفتمی» ـ وعجب این است که ازاو نقل می کنند که گفته است: «هرچه **بایزید** با اندیشه‌آنجا رسیده است **ابوالحسن** به قدم‌آنجا رسیده است»ـ و گفت: «این جهان به جهانیان واهشتم وآن جهان به بهشتیان و قدم برنهادیم جایی که آفریده را راه نیست». و گفت: «چنان که مار از پوست به درآید به درآمدم». و گفت که: «**بایزید** گفت: نه مقیم و نه مسافر، و من مقیم در یکی او سفر می کنم». و گفت: «روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد. گویم: تو یکیی، من زآن یکیِ تو بودم». و گفت: «بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت، که‌آنچه مراست با او، اگر با خلق بگویم خلق‌آن برنتابد، و اگر این ه او راست با من بگوید چون‌آتش باشد به بیشه در افگنی. دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم». و گفت: «تا خداوند ـ تعالی ـ مرا از من پدید آورد بهشت در طلب من است و دوزخ در خوف من؛ و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هردو با اهل خویش در من فانی شوند. چه امید و بیم من از خداوند من است و جز او کی است که ازاوامید و بیم بود؟». و گفت: «تکبیرِ فرضی خواستم پیوست. بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالك پیش من آوردند، تکبیراحرام پیوستم. بینایی من به رجا بود که نه بهشت دیدم ونه دوزخ. رضوان راگفتم: درآی درین نفس، نصیب خویش‌یابی، فرا درآمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من چیزی ندید که‌ازاو بیم داشت». و گفت: «هر کسی بردرحق

رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند، وبازجوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند و باز **ابوالحسن** نپذیرفت و باز **ابوالحسن** را ندا آمد که: همه چیز به تو دهیم مگر خداوندی، گفتم: الهی! این داد و دهم از میان بر گیر که میان بیگانگان رود. و این از غیرت بود که: نباید که بیگانگی بود».

و گفت: «اندیشیدم وقتی که: از من آرزومندتر بنده‌یی هست؟ خداوند ـ تعالی ـ چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان او را بدیدم. شرم داشتم از آرزومندیِ خویش. خواستم که بدین خلق وانمایم عشق جوانمردان، تا خلق بدانستندی که: هر عشق، عشق نبود تا هر که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتی: من تورا دوست دارم». و گفت: «خلق آن گویند که ایشان را با حق بُوَد و **ابوالحسن** آن گوید که حق را با او بوَد». و گفت: «سی سال است تا روی فرا این خلق کرده‌ام و سخن می گویم و خلق چنان دانند که من با ایشان می گویم. من خود با حق می گویم. به یك سخن با این خلق خیانت نکردم. به ظاهر و باطن با حق بودم. و اگر **محمد** ـ علیه‌السلام ـ از این در در آید مرا ازین سخن خاموش نباید بود». و گفت: «پدرم و مادرم از فرزند **آدم** بود. اینجا که منم نه **آدم** است و نه فرزندان. جوانمردی [و] راستی با خدای است و بس». و گفت: «به قفا باز خفته بودم، از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می‌چکید به دهانم و در باطنم حلاوت پدید می آمد». و گفت: «به خواب دیدم: من و **بایزید** و **اویس قرنی** در یك کفن بودیمی». و گفت: «در همهٔ جهان زنده‌یی ما را دید و آن **بایزید** بود».

نقل است که روزی این آیت را همی خواند: **قوله ـ تعالی ـ اِنَّ بَطْشَ رَبِّك لَشدیدٌ**. گفت: «بطش من سخت‌تر از بطش اوست، که او عالم و اهل عالم را گیرد و من دامن کبریائی او گیرم». و گفت: «چیزی بردلم نشان شد از عشق که در همهٔ عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم». و گفت: «فردا خدای ـ تعالیٰ ـ گوید به من: هرچه خواهی بخواه، گویم: بار خدایا تو عالم‌تری. گوید: همت تو تو را بدادم، جز آن حاجت خواه. گویم: الهی! آن جماعت خواهم که درْوقت

من بودند و از پس من تا به قیامت به زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند. از حق ـ تعالی ـ ندا آید که : در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم ، ما نیز آن کنیم که تو خواهی » . و گفت : «خدای ـ تعالی ـ همه را پیش من کند ، رسول ـ علیه‌السلام ـ گوید: اگر خواهی تو را ازپیش جای کنم. گویم: یا رسول‌الله! من در دار دنیا تابع تو بودم . اینجا نیز پس رو ِ توم . بساطی از نور بگسترانند ، **ابوالحسن** و ژنده جامگان او بر آنجا جمع آیند . **مصطفی** را بدآن جمع چشم روشن شود . اهل قیامت همه متعجّب بمانند . فرشتگان عذاب می گذرند ، می گویند : اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست » . و گفت : « **مصطفی** ـ علیه‌السلام ـ فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین ، مثل ایشان نبود . حق ـ تعالی ـ **ابوالحسن** را در مقابلهٔ ایشان آورد و گوید : ای **محمد** ایشان صفت تو اند ، **ابوالحسن** صفت من است» . و گفت : «خدای ـ تعالی ـ به من وحی کرد و گفت: هر که ازین رود تو آبی خورد همه را به تو بخشیدم» . و گفت : «روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم ، که ایشان خود شفاعت دیگران کنند » . و گفت : « هر که استماع سخن ما کرد و کند ، کمترین درجتش آن بود که حسابش نکنند فردا» . و گفت : «بهما وحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتم غیرالخفیة» . و گفت : « گاه **ابوالحسن ِ** او یم ، گاه او **ابوالحسن ِ** من است » ـ معنی آن است : چون **ابوالحسن** در فنا بودی **ابوالحسن ِ** او بودی و چون در بقا بودی هرچه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی **ابوالحسن ْ** او بودی . معنی ِ دیگر آن است که : در حقیقت چون **اَلَسْتُ** و **بَلَی** او گفت ، پس آن وقت که **بَلَی** جواب داد **ابوالحسن ْ** او بود و **ابوالحسن ْ** ناموجود ، پس **ابوالحسن ْ** او بوده باشد . معنی این درقرآن است که می‌فرماید : **قوله ـ تعالی ـ وَمارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ وَلکِنَّ اللّهَ رَمی** ـ و گفت : «نردبانی بی‌نهایت بازنهادم تا به خدا رسیدم . قدم برنخست پایهٔ نردبان که نهادم به خدا رسیدم » ـ معنی آن است که به یك قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی‌نهایت نهادن متدنّی ، یکی سفر است فی نورالله و نورالله بی‌نهایت

است ـ و گفت : «مردمان گویند : خدا و نان ، و بعضی گویند : نان وخدا ، و من گویم : خدا ، بی‌نان. خدا ، بی‌آب . خدا ، بی‌همه‌چیز» . و گفت : « مردمان را با یکدیگر خلاف است تا : فردا او را ببینند یا نه ؟ **ابوالحسن** داد و ستد به نقد می کند که گدایی که نان شبانگاه ندارد و دستار از سر بر گیرد ودامن به زیر نهد محال بود که به نسیه فروشد » . و گفت : « از هر چه دون حقّ است زاهد گردیدم آن گاه خویش[1] را خواندم و گفت : من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیار است». و گفت : «اگر بر بساط محبّتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو ، و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو . چون نور گستاخی سر بزند هر دو خود من باشم و منی من توی» . و گفت : «روی به خدا باز کردم ، گفتم : این‌یکی شخص بود که مرا به تو خواند و آن **مصطفی** بود ـ علیه‌السلام ـ چون از او فرو گذری همهٔ خلق آسمان و زمین را من به تو خوانم» ـ و این بیان حقیقت است به اثبات شریعت ـ و گفت : «روی به خدا باز کردم و گفتم : الهی خوشی به تودر بود، اشارت به بهشت کردی ؟ » . و گفت : « خدای ـ تعالی ـ درِ غیب بر من باز گشاد که : همهٔ خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد . من نیز روی بدو باز کردم و گفتم : اگر از آن جانب عفو پدید نیست ازین جانب هم پشیمانی پدید نیست ، بکوش تا بکوشیم که بر آنچه گفته‌ایم پشیمان نیستیم» . و گفت : «روی به خدا باز کردم . گفتم : الهی روز قیامت داوریِ همه بگسلد وآن داوری که میان من و توست‌نگسلد» . و گفت : «چون به جان نگرم جانم درد کند و چون به دل نگرم دلم درد کند ، چون به فعل نگرم قیامتم درد کند ، چون به وقت نگرم درد توم کنی[2] . الهی نعمت تو فانی است و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی» . و گفت : « الهی هرچه تو با من گویی من با خلق تو گویم و هر چه تو با من دهی من خلق تو را دهم » . و گفت : « الهی حدیث تو از من نپذیرند » . و گفت ـ که هیچ کس نبود با او نشسته ـ ومی گفت : « تومرا چیزی

۱ـ ظ : خویشتن . ۲ـ ظ : کند .

گفتی که در این جهان نیاید و من تو را جوابی دادم که در هردو جهان نیاید». و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبودی.

و گفت: «الهی روز بزرگ پیغامبران برمنبرهای نور نشینند و خلق نظارهٔ ایشان بود واولیاءِ تو بر کرسی‌ها نشینند ازنور، خلق نظارهٔ ایشان بود. **ابوالحسن** بریگانگی تو نشیند تا خلق نظارهٔ تو بود». و گفت: «الهی سه چیز از من به دست خلق مکن: یکی جان من که من جان از تو گرفتم به ملك‌الموت ندهم و روز و شب با من توی. کرام‌الکاتبین در میان چه‌کار دارند؟ و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم، تا به تو ایمان نیارند دست وا نگیرم». و گفت: «اگر بنده‌یی همهٔ مقامها به پاکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هرچه‌ازاو فرو گرفته است با او ندهند». و گفت: «الهی مرا درمقامی‌مدار که گویم: خلق و حق، یا گویم: من و تو. مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی». و گفت: «الهی اگرخلق را بیازارم همین که‌مرا بینند راه‌بگردانند و چندان که تو را بیازردیم تو با مایی». و گفت: «این راه پاکان است الهی با تو دستی بزنم تا به تو پیدا گردم در همهٔ آفریده، یا فرو شوم که ناپدید گردم. صدقِ آن برزیدم آن‌نیافتم، که کرامت هر زاهد پرسیدم و روز و شب بر من بر حذر بود که بر من گذر کرد. **خضر** ـ علیه‌السلام ـ که‌آمد در حذر بود (؟)». و گفت: «چون دو بود همتا بود. یکی بود همتا نبود». و گفت: «الهی هرچیزی که‌از آن من است درکار تو کردم و هرچه ازآن تو است درکار تو کردم تا منی [من] ازمیان برخیزد و همه تو باشی». و گفت: «در همه حال مولاءِ توام و ازآنِ رسول تو و خادم خلق تو». و گفت: «هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوّم بر خلق سیّوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت، و این‌را با خلق بتوان گفت و دیگر را مجال نیست». و گفت: «چهل گام برفتم. به یك قدم از عرش تا ثری بگذاشتم. دیگرِ آن را صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگویی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جانش بشود». و گفت: «الهی اگر میان من و تو حجابی بودی چنین

نبودی . کسی بایستی که زندگانیش به خدای بودی تا من صفت تو با او بکردمی که این خلق زنده نه‌اند » . و گفت : « اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمانبرداری تو از بهر تو» . و گفت : «چون مرا یاد کنی جان من فداءِ تو باد و چون دل من تورا یاد کند نفس من فداءِ دل من باد » . و گفت : « الهی اگر اندامم درد کند شفاءِ تو دهی ، چون توم درد کنی شفا که دهد ؟». و گفت : «الهی مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی. از مادر برای تو زادم. مرا به صید هیچ آفریده مکن ». و گفت : « از بندگان تو بعضی نماز وروزه دوست دارند و بعضی حجّ و غزا و بعضی علم و سجّاده . مرا از آن باز کن که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبود » . و گفت : « الهی اگر تنی بودی و دلی بودی از نور، هم تورا نشایستی فکیفَ تنی و دلی چنین آشفته، کی تورا شاید ؟ » . و گفت : « الهی هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو به سزا برد ؟ تا بینایی خود بکنم و در زیر قدم او نهم ؛ و یا هستند در وقت من ؟ تا جان خودفدای او کنم، و یا ازپس من خواهند بود ؟». و گفت : «الهی مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدآن گریبان بر کرده‌ام که ایشان بر کرده‌اند . اگر بدیشان فرا نمودی که من‌سر به کدام گریبان بر کرده‌ام چه کردندی؟». و گفت: «خداوندا من در دنیا چندان که خواهم از تو لاف بخواهم زد . فردا هرچه خواهی بامن بکن». و گفت: «الهی ملک‌الموت تو را بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تاجنازهٔ هر دو به گورستان برند» . و گفت : «الهی گروهی‌اند که ایشان روز قیامت شهیدخیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند و من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم، که دردی دارم که تا خدای من بود آن درد می‌بود؛ و درد را جستم نیافتم، درمان جستم نیافتم اما درمان[1] یافتم» . و گفت: «در همهٔ کارها پیش طلب بود پس یافت. الا دراین حدیث، که پیش یافت بود پس طلب » . و مریدان را گفتند[2] : « پای آبله کردید و مردان بی آبله رسیدند نامردان را پای آبله کند و مردان را

۱ـ شاید سه‌کلمهٔ اخیر زائد باشد.   ۲ـ ظ : گفتی .

نشستگاه ». و گفت : « **بایزید** مریدان را گفت که حق گفت : هر که مرا خواهد کرامتها کنم وهر که تورا که **بایزیدی** خواهد نیستش کنم که‌هیچ‌جایش پدیدنیارم؛ اکنون شما چه گویید ؟ » . گفتند : « اگر نیز نیست نکند[1] جان را خواهیم ». و گفت : « اگر بندهٔ آفریده در پیش حق بایستد چنان که دو به یکی بود ، هنوزآن روش چیزی نیست به مقام مردان ». ازاو پرسیدند که : «دو به یکی چون بود ؟» . گفت : « چنان که خلق از پیش او برخیزد، او نیز در خویشتن برسد، همی خورد و طعم نداند ، سرما و گرما برو گذر می کند و خبرش نبود و چون از خویشتن برسد به جز حق هیچ نبود » . و گفت : « کس بود که به هفتاد سال یك بار آگاه نبود ، و کس بود که به پنجاه سال ؛ و کس بود به چهل سال ، و کس بود به بیست سال ، و کس بود به هرسال ، و کس بود به هرماه و کس بود به هروقت نماز ، و کس بود که براو احکام می‌راند و اورا ازاین جهان و ازآن جهان خبر نبود » . و گفت : «آسان‌آسان نگوییا که : من مردی‌ام ، تا هفتاد سال معاملهٔ خویش چنان که تکبیر اول به **خراسان** پیوندی و سلام به **کعبه** باز دهی زبر تا به عرش و زیر تا به ثری بینی، همه را همچون بی‌نمازی زنان‌بینی. آن‌وقت بدان که مردی‌نه‌ای». وگفت : «هر که در دار دنیا دست به نیك مردی به در کند باید تا از خداآن یافته بود که بر کنار دوزخ بایستد به قیامت وهر که را خدای به دوزخ می‌فرستد اودست او می گیرد و به بهشت می‌برد » . وگفت : «از خلقان بعضی به‌**کعبه** طواف کنند و بعضی به‌آسمان بیت‌المعمور و بعضی به گرد عرش ، و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند» . وگفت : «همه کس نماز کنند و روزه دارند ولیکن مردان مرد است که شصت سال دیگر که فرشته‌یی براو هیچ ننویسد که[2] اورا ازآن شرم باید داشت از حق ، و حق را فراموش نکند به یك چشم زخم، مگر بخسبد. آنچه مشاهده بود ـ که گویند در بنی‌اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال ـ در مشاهده این بود که این امت دارد که یك ساعت فکرت این بنده با یك ساله سجود

۱ـ ظ : کند   ۲ـ زائد مینماید .

ایشان برابر بود» . و گفت : «می باید که دل خویش چون موج دریا بینی که آتش از میان آن موج بر آید و تن در آتش بسوزد ، درخت وفا از میان آن سوخته بر آید ، میوهٔ بقاء ظاهر حاصل شود و چون میوه بخوری آب آن میوه به گذر دل فرو شود . فانی شوی در یگانگی او » . و گفت : « خدای را بر روی زمین بنده‌یی است که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش ، که اگر هر چه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزد ، چنان که پر گنجشگی که به آتش فرو داری » .

دانشمندی گفت : «چیزی پرسیدم ، گفت: این زمان نتوانی دانست تا بدآن مقام رسی که به روزی هفتاد بار بمیری و به شبی هفتاد بار ، وکارش[۱] چهل سال چنین زندگانی بود» . و گفت : «اینچه در اندرون پوست اولیا بود ، اگر چند ذرّه میان دو لب و دندان او بیاید ، همهٔ خلق آسمان و زمین در فزع افتد » . و گفت : «خدای را بر پشت زمین بنده‌یی است که به‌شب تاریك خفته بود و لحاف در سر کشیده ، پس ستارهٔ آسمان می‌بیند که در آسمان می گردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همهٔ خلایق می‌بیند که به‌آسمان می برند و می‌بیند که روزیِ خلقان از آسمان به‌زمین می آید ، و ملایکه را می‌بیند که از آسمان به زمین و از زمین به‌آسمان می‌روند و خورشید را می‌بیند که در آسمان گذر می کند» . و گفت : « کسی را که همگیِ او خداوند فرا گرفته بود ، از موی سر تا اخمص قدم او همه به هستی خدای اقرار دهد» . و گفت : «مردان خدای ـ تعالی ـ همیشه بودند و همیشه باشند» . و گفت : «**اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ** را بعضی شنیدند که : نه من خداام ؟ و بعضی شنیدند که : نه من‌دوست شماام ؟ و بعضی چنان شنیدند که نه همه منم؟» . و گفت: «خدای ـ تعالی ـ به اولیاء خویش لطف کرد و لطف خدا چون مکر خدا بود » . و گفت : « هر که از خدا به خدا نگرد خلق را نبیند» . و گفت : «مثل جان چون مرغی است که پری به‌مشرق دارد و پری به مغرب و پای به ثری و سر بدآنجا که‌آن را نشان نتوان کرد » . و

---

۱ ـ ظ ، کارت .

گفت : «دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند. خویشتن را نبیند». و گفت : «آن را که اندیشه‌یی به دل در آید که از آن استغفار باید کردن ، دوستی را نشاید». و گفت : «سرّ جوانمردان را خدای ـ تعالی ـ بدآن جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند». و گفت : «اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد». و گفت : «خدای ـ تعالی ـ **موسی** را ـ علیه‌السلام ـ گفت : **لَنْ ترانی** ، زبان همهٔ جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید». و گفت : «چشم جوانمردان برغیبِ خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد ، تا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده‌اند. دل جوانمردان به باری در بُوَد که اگر آن بار ، بر آفریده نهند نیست شود و اولیاء خود را خود می‌دارد تا آن بار بتوانند کشید و الاّ رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی». و گفت : «چه مردی بود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خانه‌اش زرین بود؟ چه مردی بود که حق ـ تعالی ـ او را به راهی ببرد که آن راه مخلوق بود». و گفت : «خدای ـ تعالی ـ را بر پشت زمین بنده‌یی هست که او خدای را یاد کند ، همهٔ شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فروایستند ، ملایکهٔ آسمان در هیبت افتند، آسمان و زمین و ملایکه بدآن روشن بباشند». و گفت : «همچنین خدای ـ تعالی ـ را بندگان‌اند برپشت زمین که خدای را یاد کنند ماهی در دریا از رفتن باز ایستد ، زمین در جنبیدن آید ، خلق پندارند که زلزله است. و همچنین بنده‌یی هست او را که نوز او به همه آفریده برافتد، چون خدای را یاد کند ازعرش تا به ثری بجنبد». و گفت : «از آن آبِ محبّت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره‌یی بیرون آید همهٔ عالم پرشود که هیچ آب در نشود؛ و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذره‌یی بیرون آید از عرش تا به ثری بسوزد». و گفت : «سه جای ملایکه از اولیا هیبت دارند : یکی ملک‌الموت در وقت نزع ، دوّم کرام‌الکاتبین در وقت نبشتن، سیّوم نکیر و منکر در وقت سؤال». و گفت : «آن را که او بردارد پاکیی دهد که تاریکی در او نبود ، قدرتی دهد که هرچه گوید : بباش ، بباشد

میان کاف و نون» . و گفت : «گروهی را به اوّل خداوند ندانستند که به آخر هم بُوَد . خدا ما را از ایشان کناد ؛ و گروهی از بندگان آنهااند که خدای ـ تعالی ـ ایشان را بیافرید ندانستند که به اول ایشان را خداوند است تا به آخر ؛ و آخرِ ایشان قیامت» . و گفت : «ندا آمد از آسمان که : بندهٔ من آن را که تو می‌جویی ، به اول خود نیست ، به آخر چون توان یافت ؟ که این راهی است از خدا به خدا . بنده آن باز نیابد» .

مردی را گفت : «آنجا که تو را کشتند خون خویش دیدی» . پس گفت : «بگو که : آنجا [که] مرا کشتند هیچ آفریده نبود که خونِ جوانمردان بر وی مباح است» . و گفت : «چون به عمر خویش در نگرستم همهٔ طاعت خویش ـ هفتاد و سه ساله ـ یك ساعت دیدم و چون به معصیت نگریستم درازتر از عمر **نوح** دیدم» . و گفت «تا به یقین ندانستم که رزق من بر اوست دست از کار باز نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم» . و گفت : «جوانمردی به کنار بادیه رسید . به بادیه فرو نگریست و باز پس گردید و گفت : من اینجا فرو نگنجم ، یعنی آنچه منم» . و گفت : «چنان باید بودن که ملایکه که بر شما موکّل‌اند ، با رضا ایشان را واپس فرستی ؛ و یا اگر نه ، چنان باید بود که شبنگاه دیوان از دست ایشان فرا گیری ، و آنچه باید ستردن بستری ، و آنچه باید نبشتن بنویسی ؛ و اگر نه چنان بودن که شبانگاه که آنجا بازشوند گویند: نه نیکی بودش و نه بدی. خداوند ـ تعالی ـ بگوید : من نیکویی ایشان با شما بگویم» . و گفت : «مردان خدای‌را اندوه و شادی نبود و اگر اندوه و شادی بُوَد هم ازاو بُوَد» . و گفت : «صحبت با خدای کنید ، با خلق مکنید که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا و آن کس که به وی نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست» . و گفت : کس بود که در سه روز به **مکّه** رود و باز آید ؛ و کس بود که در شبانروزی ، و کس بود که در شبی ، و کس بود که در چشم زخمی[1] . پس آن که در چشم زخمی

۱ـ «ه» : در یك لمحه . شاید متن «چشم زدنی» باشد .

برود و باز آید قدرت بود ». و گفت : « تا خدای ـ تعالی ـ بنده را در میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا نشود ، چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود ، فکرتش با خداوند بود » ـ یعنی : در دلش فکرت بنماند ـ و گفت : « خدای ـ تعالی ـ مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد و این کمترین هیبت بُوَدش که داده بُوَد، و آن هیبت از خَلقان باز پوشد تا خَلقان با ایشان عیش توانند کرد». و گفت : « اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش به لوح برافتد ، روا بود و من فرا پذیرم ولیکن باید که نشانش با من دهد » . و گفت : « اگر خدای ـ تعالی ـ را به خرد شناسی علمی با تو بود؛ و اگر به ایمان شناسی راحتی با تو بود؛ و اگر به معرفت شناسی دردی با تو بود » . و گفت که : « **علی دهقان** گفت که : مرد به یك اندیشه ناصواب که بکند دو ساله راه از حق ـ تعالی ـ باز پس افتد » . و گفت: « عجب دارم از این شاگردان که گویند : پیش استاد شدیم . ولیکن شما دانید که من هیچ کس را استاد نگرفتم ، که استادِ من خدا بود ـ تبارك و تعالی ـ و همهٔ پیران را حرمت دارم » .

دانشمندی از او سؤال کرد که: «خرد و ایمان ومعرفت را جایگاه کجاست؟». گفت : « تو رنگ اینها را به من نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم » . دانشمند را گریه برافتاد. به گوشه‌یی نشست.

شیخ را گفتند : « مردان رسیده کدام باشند ؟ » . گفت: از «**مصطفی** ـ علیه السلام ـ در گذشتی ، مرد آن باشد که او را هیچ از این درنیابد. و تا مخلوق باشی همه دریابد» ـ یعنی از عالَمِ امر باش نه ازعالم خلق ـ و گفت: مردان از آنجا که باشند سخن نگویند ، پستر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند » . و گفت : « همه کس نازد بدآنچه داند تا بداند که هیچ نداند ، چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود تا آن گاه که معرفتش به کمال باشد ». و گفت :« خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گویی : دانیش ، و ندانیش . خدای را چنان باید دانست که هرچه می‌دانیش گویی : کاشکی بهتر دانستمی » . و گفت :

«بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش نه به زندگانی واشود و نه به مرگ». و گفت: «چون خدای ـ تعالی[1] ـ به‌سوی خویش راه نماید، سفر و اقامت این بنده در یگانگی او بود وسفر و اقامت او به سرّ بود». و گفت: «دل که بیمار حق بود خوش‌بود زیرا که شفاش جز حق هیچ نبود». و گفت: «هر که با خدای ـ تعالی ـ زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها کرده و دانستنی دانسته». و گفت: «به یاری آسمان و زمین، طاعت با انکار جوانمردان هیچ وزن نیارد». و گفت: «در این واجار بازاری است که آن را بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند، از آنِ راه حق، شما آنرا دیده‌اید؟». گفتند: «نه». گفت: «در آن بازار صورتها بود نیکو، چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود وطاعت بسیار و دنیا وآخرت. آنجا بمانند، به خدا نرسند. بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به خلوت در شودو سر به سجده نهد و به دریای لطف گذر کند به یگانگیِ حق رسد و از خویشتن برهد، همه بروی می‌راند و او خود در میان نه». و گفت: «این علم را ظاهرِ ظاهری [است] وباطنی و باطنِ باطنی. علم ظاهر وظاهر ظاهر آن است که علما می گویند وعلم باطن آن است که جوانمردان با جوانمردان می گویند و علم باطنِ باطن راز جوانمردان است با حق ـ تعالی ـ که خلق را آنجا راه نیست». و گفت: «تا تو طالب دنیا باشی دنیا برتوسلطان بود و چون ازوی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی». وگفت: «درویش کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود، و نه در هردو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را با دل نسبت بود». و گفت: «چنان که از تو نماز طلب ندی کند پیش از وقت، تو نیز روزی مطلب پیش از وقت». و گفت: «جوانمردی دریایی است به سه چشمه: یکی سخاوت، دوّم شفقت، سیّوم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی به حق». و گفت: «نفس که از بنده برآید و به حق شود، بنده بیاساید. نظر که از خدای به بنده آید بنده را برنجاند».

۱ـ «ن»، خدای تعالی را.

و گفت : « ازحال خبر نیست و اگر بُوَد آن علم بُوَد نه حال . یا به حق راه است یا به حق کسی را راه نیست . همهٔ آفریده در **بوالحسن** جای گیرد و **بوالحسن** را در خویشتن یك قدم جای نیست » . و گفت : « از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد. قومی‌را به دوستی گرفت و ازخلق جدا وا کرد. » و گفت: « در گوشه‌یی بنشینید و روی به من فرا کنید » . و گفت : « مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند نه بسیاری کار » . و گفت : « اگر ذره‌یی نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد که تو را از وی باید شنیدن یا باید گفتن». و گفت : « علما گویند که: ما وارثان رسولیم. رسول را وارث مائیم که آنچه رسول[1] بود بعضی ما داریم . رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست. با سخاوت بودو با خُلق نیکو بود و بی‌خیانت بود ، با دیدار بود، رهنمای خلق بود ، بی‌طمع بود ، شر و خیر از خداوند دید ، با خَلقش غِش نبود ، اسیر وقت نبود ، هرچه خلق از او بترسند نترسید وهرچه خلق بدو امیدوارند او نداشت ، به‌هیچ‌غرّه نبود و این جمله صفات جوانمردان است. رسول ـ علیه‌السلام ـ دریایی بود بی‌حد که اگر قطره‌یی از آن بیرون آید همهٔ عالم و آفریده غرق شود. دراین قافله که ماییم مقدمه حق است، آخرش **مصطفی** است ، برقفا صحابه‌اند، خنك آنها که دراین قافله‌اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان **بوالحسن** را هیچ آفریده پیوند نکرد » . و گفت: « دعوی کنی ، معنی خواهند و چون معنی خواهند ؟ و چون معنی پدید آید سخن بنماند، که از معنی هیچ نتوان گفت». و گفت : « خدای ـ تعالی ـ همهٔ اولیا و انبیا را تشنه درآورد و تشنه ببرد» . و گفت : « این نه آن دریاست که کشتی باز دارد که صد هزار برخشکیِ این دریا غرق شوند ، بلکه به دریا نرسند اینجا چه باز دارد ؟ خدا و بس ! » . و گفت : « رسول ـ علیه‌السلام ـ در بهشت شود خلقی بیند بسیار ، گوید : الهی اینان به چه درآمدند ؟ گوید : به رحمت ، هر که به رحمت خدا درآید به در شود . جوانمردان به خدا درشوند ایشان را به راهی برد خدا ، که در

۱ـ ظ : رسول را .

آن راه خلق نبود». و گفت: «هزار منزل است بنده را به خدا. اولین منزلش کرامات است. اگر بنده مختصر همّت بود، به‌هیچ مقامات دیگر نرسد». و گفت: «راه دو است: یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت. آنچه راه ضلالت است آن راه بنده است به‌خداوند، و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید: بدو رسیدم، نرسید و هر که گوید: بدویم رسانیدند، رسید». و گفت: هر که او را یافت بنماند و هر که او را نیافت بنمرد». و گفت: «یك ذرّه عشق از عالم غیب بیامد و همهٔ سینه‌های مُحِبّان ببویید، هیچ کس را محرم نیافت هم با غیب شد». و گفت: «در هر صد سال یك شخص از رحم مادر بیاید که او یگانگیِ خدای را شاید». و گفت: «او را مردانی باشند: مشرق و مغرب، عُلی و ثری، در سینهٔ ایشان پدید نیاید». و گفت: «هر آن دلی که بیرون از خدای در او چیزی دیگر بود اگر همه طاعت است آن دل مرده است».

گفتند: «دلت چگونه است؟». گفت: «چهل سال است تا میان من و دل جدایی انداخته‌اند». و گفت: «مادر فرزند را چند بار گوید: مادر تو را میراد، بنتواند مُرد ولیکن در آن گفت صادق باشد». و گفت: «سه چیز باخدا نگاه داشتن دشوار است: سرّ با حق و زبان باخلق و پاکی در کار». و گفت: «[چه] چیز میان بنده وخدا حجاب بتواند کردن مگر نفس؟ همه کس ازین بنالیدند به خدا، وپیغمبران نیز بنالیدند». و گفت: «دین را ازشیطان آن فتنه نیست که از دو کس: عالمی بر دنیا حریص وزاهدی از علم برهنه». و صوفیی را گفت: «اگر برنایی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد واگر باقَرّائی درمسجد کنی سلامت نیابد». و گفت: «نگر تا ازابلیس ایمنُ نباشی که در هفتصد درجه در معرفت سخن گوید». و گفت: «ازکارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان». و گفت: «هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی، آن روز سودی نیك کرده باشی». و گفت: «اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حجِ پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صد هزار دینار که به درویشان دهی. چون

زیارت مؤمن کنی به اعتقاد گیری که خدای ـ تعالی ـ برشما رحمت کرده است».
گفت: «قبله پنج است: **کعبه** است که قبلهٔ مؤمنان است و دیگر **بیت‌المقدس** که قبله پیغامبران و امّتان گذشته بوده است و بیت‌المعمور به آسمان که آنجا مجمع ملایکه است و چهارم عرش که قبلهٔ دعاست. و جوانمردان را قبله خداست **فَاَیْنَما تُوَلّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰه**». و گفت: «این راه همه بلا و خطراست، ده جای زهرست، یازدهمین جای شکرست». و گفت: «تا نجویندت مجوی که آنچه جویی چون بیابی به تو ماند و چون تو بود». و گفت: «بهره‌مندتر ازعلم آن است که کاربندی و ازکار بهتر آن است که برتو فریضه است». و گفت: «چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد خدای ـ تعالی ـ عزّ خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا به عزّ خدا عزیز شود». و گفت: «خردمندان خدای را به نوردل بینند ودوستان به نور یقین و جوانمردان به نور معاینه».

پرسیدند که: «توخدای را کجا دیدی؟». گفت: «آنجا که خویشتن ندیدم». و گفت: «کسانی بودند که نشانِ یافت دادند و ندانستند که یافت محال است و کسانی بودند که نشانِ مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجاب است». و گفت: «هر که بردل او اندیشهٔ حقّ و باطل درآید، او را از رسیدگان نشماریم». و گفت: «من نگویم که کار نباید کرد تو را، اما بباید دانستن که آنچه می کنی تو می کنی یا به تو می کنند؟ آن بازرگانی این است که بنده با سرمایهٔ خداوند می کند. چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی تو را به اوّل خداوند است و به‌آخر هم خداوند و در میانه هم خداوند، و بازار تو از او رواست. نی تو، هر که به نصیب خویش بازار بیند او را آنجا راه نیست». و گفت: «همهٔ مجتهدات از سه بیرون نبود: یا طاعت تن‌بود یا ذکر به زبان یا فکردل. و مثَل این چون آب بود که به دریا در شود به دریا کجا پدیدآید؟ این سه تمام». و گفت: «آن‌گاه که دریا پدیدآید جملهٔ معامله او و از آن جملهٔ جوانمردان غرقه شود، جوانمردی آن بود که فعل خویش نبینی». و گفت که: «فعل تو چون چراغ بود وآن دریا

چون آفتاب. آفتاب چون پدید آید به چراغ چه حاجت بود؟». و گفت: «ای جوانمردان هشیار باشید که او را به مرقع و سجّاده نتوانید دید. هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند، هرچه خواهی، گو: باش. جوانمردی بود[1] که نفس و جانی نبود، روز قیامت خصم خلق خلق است و خصم ما خداوند است، چون خصم او بود داوری هر گز منقطع نشود. او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت‌تر». و گفت: «با خدای، بزرگ همّت باشید که همّت همه چیزی به تو دهد مگر خداوندی و اگر گوید: خداوندی نیز به تو دهم، بگویی که: دادن و دهم صفت خلق است. بگوی: الله بی‌جای، الله بی‌خواست، الله بی‌همه چیزی. مستی آن را نیکو بود که می‌خورده بود». و گفت. «تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث، یك بار بگوی: الله، بی‌خویشتن. یا بگوی: الله، به سزای او». و گفت: «کسانی می‌آیند با گناه، بعضی می‌آیند با طاعت، این نه طریق است که با این هیچ در گنجد، تو هردو را فراموش کن. چه ماند؟ الله! هر که به وقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نبیند دراین دوجای، به‌آفت درافتد». و گفت: «همهٔ خلق در آن‌اند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود، از اینجا هیچ چیز نتوان برد. از اینجا آنجا[2] چیزی برند که آنجا غریب بود و آن نیستی بود». و گفت: «امام آن بود که به همهٔ راهها رفته بود». و گفت: «از طاعت خلقِ آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آنِ تو پدید آید؟ زیادتی کردن چه افزایی[3]؟ از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضایی نبود و از علم چندانی بس بود که بدانی که: او تو را چه فرموده است و از یقین چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می‌خوری روزی توست تا نگویی که: این خورم یا آن خورم». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ با بنده چندان نیکویی بکند که مقام او به علیّین بود. اگر به خاطر او در آید که: از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی، اورانیك‌مردی نرسد». و گفت: «آسمان بشماری، پس خدای را بدانی. بدان که راه برتو دراز

۱ـ شاید: آن بود. ۲ـ ظ: به آنجا. ۳ـ شاید: گردن چه افرازی؟

بود، به نور یقین برو تا راه برتو کوتاه گردد». و گفت : «بایست و می گوی: الله، تا در[1] فنا شوی». و گفت : «برهمه چیزی کتابت بود مگر برآب، و اگر گذر کنی بردریا از خون خویش ؛ برآب کتابت کن تا آن کز پی‌تو درآید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند» . و گفت : «چون ذکر نیکان کنی میغی سپید برآید و عشق ببارد ، ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت» . و گفت : «مؤمن ازهمه کس بیگانه بود مگرازسه کس : یکی‌ازخداوند، دوّم ازمحمد -علیه‌السلام-، سیّوم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بود» . و گفت : «سفر پنج است : اوّل به‌پای، دوّم به دل . سیّوم به همّت ، چهارم به دیدار ، پنجم در فناءِ نفس» . و گفت : « در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم در او غایتهایی دیدم که مردان خدا درآن بی‌نیاز بودند . بی‌نیازی مردان غایت مردان بود، که چون چشم ایشان به پاکی خداوند بر افتد بی‌نیازی خویش بینند» . و گفت : « مردانی که از پس خدا شوند چیزی از آنِ خدا برایشان آید. هرچه بدیشان در بود از ایشان فرو رفت از زکوة و روزه‌و قرآن وتسبیح و دعا که از آنِ خداوند، درآمد وجایگاه بگرفت . یعنی که هرطاعت که بعد ازآن کنند نه ایشان کنند ، برایشان برود ، که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدیدآید که شرع در او رود» . و گفت : «صوفی را نود و نه عالم است : یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند ، و نود وهشت را دروی سخن نیست و دیدار نیست . صوفیی روزی است که به‌آفتابش حاجت نیست ، وشبی است بی‌ماه و ستاره که به ماه و ستاره‌اش حاجت نیست» . و گفت : «آن کس را که حق او را خواهد ، راهش او نماید . پس راه بروی کوتاه بود» . و گفت : «طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود » . و گفت : «هر کس که غایب است همه از او گویند . آن کس که حاضر است از او هیچ نتوان گفت» . و گفت : «خدای -تعالی- بر دل اولیاءِ خویش از نور بنائی کند و بر سر آن بنا بنائی دیگر و همچنین بر سر این یکی دیگر تا به جایگاهی که همگیِ اوخدا بود» . و گفت : «خداوند ازهستی

۱ـ ظ : در او .

خود چیزی در این مردان پدید کرده است، که اگر کسی گوید: این حلول بود گویم: این نورِ الله می‌خواهد: **خَلَقَ الخَلْقَ فی ظُلْمَتِه ثُمَّ عَرَّشَ علیهم مِن نُورِه**. و گفت: «خداوند بنده را به‌خود راه باز گشاید، چون خواهد که برود در یگانگی او رود و چون بنشیند در یگانگی او نشیند. پس هر که سوخته بود به‌آتش یا غرقه بود به دریا، با او نشیند». و گفت: «درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود. می گوید و گفتارش نبود. می‌بیند و می‌شنود و دیدار و شنوایش نبود. می‌خورد و مزهٔ طعامش نبود. حرکت و سکون وشادی و اندوهش نبود». و گفت: «این خلق بامداد و شبنگاه در آیند، می گویند: می‌جوییم. ولیکن جوینده آن است که او را جوید». و گفت: «مُهری برزبان برنه تا نگویی جزازآنِ خدا ومُهری بردل نه تا نیندیشی جزاز خدا وهمچنین مُهری برمعامله و لب ودندان نه‌تانوَرزی کارجز به اخلاص و نخوری جز حلال». و گفت: «چون دانشمندان گویند: من، تو نیمّن باش و چون نیمّن، تو چهار یك باش». و گفت: «تا نباشید، همه شما باشید. خدا می گوید: این همه خلق من آفریده‌ام ولیکن صوفی نیافریده‌ام» — یعنی معدوم آفریده نبود و یك معنی آن است که صوفی از عالمِ اَمر است نه ازعالم خلق — و گفت: «صوفی تنی است مرده و دلی است نبوده و جانی است سوخته». و گفت: «یك نفس با خدا زدن بهتر از همهٔ آسمان و زمین». و گفت: «هرچه برای خدا کنی اخلاص است و هرچهِ برای خلق کنی ریا». و گفت: «عمل[1] چون شیر است. چون پای بگردنش کنی روباه شود». و گفت: «پیران گفته‌اند: چون‌مرید به علم بیرون شود، چهار تکبیر درکار او کن و او را از دست بگذار». و گفت: «باید که در روزی هزاربار بمیری و باز زنده شوی که زندگانی‌یابی هرگزنمیری». و گفت: «چون نیستیِ خویش به وی دهی او نیز هستی خویش به تودهد». و گفت: «باید که پایت راآبله برافتد از روش، و یا تنت را از نشستن و دلت را از اندیشه. هر که زمین را سفر کند پایش راآبله برافتد و هر که سفر آسمان کند دل را افتد و

۱ـ «ه» و «ن» مانند متن است. اما شاید «امل» درست باشد.

من سفر آسمان کردم تا بردلم آبله افتاد» . و گفت : «هر که تنها نشیند ، با خداوند خویش بود و علامت او آن بود که او خدای خویش را دوست دارد» . و گفت : «استاد **بوعلی دقاق** گفته است که : از **آدم** تا به قیامت کس این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است . مرا بدین از اولیاء و ابنیا خوار می‌آمد که اگر آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است ، آن راه که از خدا به بنده آید چیست ؟». و گفت : «تو را بر تو آشکاری کند ، شهادت و معرفت و کرامت و جود بر تو آشکارا کرده بود، تا همهٔ مخلوقات، چون خویشتن را بر تو آشکارا کند آن را صفت نبود». و گفت : «خدای ـ تعالی ـ لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان» . و گفت : «با خدای خویش آشنا گرد ، که غریبی که به شهر آشنایی دارد با کسی ، آنجا قوی دل‌تر بود» . و گفت : «هر که دنیا و عمر به سر کار خدای در نتوان کرد گو : دعوی مکن که به قیامت بی‌بار بر صراط بگذرد» .

وقتی به شخصی گفت . «کجا می‌روی ؟» . گفت : «به **حجاز**». گفت : «آنجا چه کنی ؟» . گفت : «خدای را طلب کنم» . گفت : «خدایِ **خراسان** کجاست ؟ که به **حجاز** می‌باید شد . رسول ـ علیه‌السلام ـ فرمود که طلب علم کنید و اگر به چین باید شدن . نگفت : طلب خدای کنید» . و گفت : «یك ساعت که بنده به خدا شاد بود گرامی‌تر از سالها که نماز کند و روزه دارد . این آفریدهٔ خدا همه دام مؤمن است تا خود به چه دام واماند !» . و گفت : «کسی که روز به شب آرد و مؤمنی نیازرده بود آن روز تا شب با پیغامبر ـ علیه‌السلام ـ زندگانی کرده بود و اگر مؤمن بیازارد آن روز خدای طاعتش نپذیرد» . و گفت : «از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاك و زبانی راست» . و گفت . «هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدآن جهان خدای ـ تعالی ـ از او شرم دارد» . و گفت: «سه قوم را به خدا راه است با علم مجرّد، با مرقّع و سجاده ، با بیل و دست. و الاّ فراغ نفس مرد را هلاك کند» . و گفت : «پلاس‌داران بسیارند. راستیِ دل می‌باید. جامه چه سود کند ؟ که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد

توانستی گشتن ، خر[1] بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دَرند وجوخورند».
و گفت : « مرا مرید نبود زیرا که من دعوی نکردم. من می گویم : الله و بس». و گفت : «در همهٔ عمر خویش اگر یك بار اورا بیازرده باشی باید که همهٔ عمر بر آن همی گریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که : چون او خداوندی را چرا بیازردم؟». و گفت: « کسی باید که به چشم نابینا بود و به زبان لال و به گوش کر، که تا او صحبت و حرمت را بشاید» . و گفت : «طاعت خلق به سه چیز است : به نفس و زبان و به دل بردوام . از این سه باید که به خدا مشغول بود تا که از این بیرون شود و بی‌حساب به بهشت شود » . و گفت : « تحیر چون مرغی بود که از مأوای خود بشود به طلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره راه مأوی نداند».و گفت: « هر که یك آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق پدید آید » . و گفت : «قسمت کرد حق - تعالی - چیزها را برخلق : اندوه نصیب جوانمردان نهاد وایشان قبول کردند». و گفت : «در راه حق چندان خوش بود که هیچ کس نداند. چون بدانستند همچون خوردن بود بی نمك» .

حکایت کرده‌اند از شیخ **بایزید** که او گفت : از پس هر کاری[2] نیکوکاری بد مکن تا چون چشم تو بدآن افتد بدی بینی نه نیکویی» . شیخ گفت : «برتو باد که نیکی و بدی فراموش کنی » . و گفت : « جوانمردان دست از عمل بندارند [تا] عمل دست از ایشان بندارند» . و گفت : «چون خداوند - تعالی - تقدیری کند و تو بدآن رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد» . و گفت : « یك قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همهٔ عالم از هیچ گویی و شنوی ، و کس را بینی» . و گفت : «در دنیا هیچ صعبتر از آن نیست که تورا با کسی خصومت بود» . و گفت : «نماز و روزه بزرگ است لیك کبر و حسد وحرص از دل بیرون کردن نیکوتر است » . و گفت : « معرفت هست که با شریعت آمیخته بود و معرفت هست که از شریعت دورتر است و معرفت هست که با شریعت برابر است .

۱ـ ظ : خران . ۲ـ ظ : زائد است.

مرد باید که گوهر هرسه دیده بود تا با هر کسی گوید[1] که از آنجا بود». و گفت: «یك بار خدای را یاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روی خوردن». و گفت: «دیدار آن بود که جز او را نبینی». و گفت: «کلام بی‌مشاهده نبود». و گفت: «جهد مردان چهل سال: ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود و ده سال تا دست راست شود و ده سال تا چشم راست شود و ده سال تا دل راست شود. پس هر که چهل سال چنین قدم زند و به دعوی راست آید امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود». و گفت: «بسیار بگریید و کم خندید و بسیار خاموش باشید و کم گویید و بسیار دهید و کم خورید و بسیار سر از بالین برگیرید و باز منهید». و گفت: «هر که خوشی سخن خدای ناچشیده از این جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد». و گفت: «تا خداوند به مدارا نبود با خلق به مدارا بود با **مصطفی**. خردمندان با خدا ناباك‌اند زیرا که او بی‌باك است و کسی که او بی‌باك بود بی‌باکان را دوست دارد». و گفت: «این راه راه ناباکان است و راه دیوانگان و مستان. با خدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد». و گفت: «ذکر الله از میان جان، صلوات بر **محمد** از بن گوش». و گفت: «از این جهان بیرون نشوی تا سه حال برخویشتن نبینی: اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی، دیگر از هیبت او بول خویش بینی، دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریك شود». و گفت: «چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد. یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد». و گفت: «غایب تو باشی و او باشد. دیگر آن است که تو نباشی همه او بود». و گفت: «سخن مگویید تا شنوندهٔ سخن خدا را نبینید و سخن مشنوید تا گویندهٔ سخن خداوند را نبینید». و گفت: «هر که یك بار بگوید: الله؛ زبانش بسوخت، دیگر نتواند گفت: الله. چون تو بینی که می گوید ثنای خداوند است بر بنده». و گفت: «درد جوانمردان اندوهی بود که به هر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آن است که خواهند تا او را یاد کنند و به سزای او

۱ـ ظ: آن گوید.

نتوانند» . و گفت : «اگر دل تو با خداوند بود و همهٔ دنیا تو را بود زیان ندارد و اگر جامهٔ دیبا داری ؛ و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود تو را از آن هیچ سودی نیست» . و گفت : «چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود وچون خدا را با خویشتن بینی فنا بود» . و گفت : « هر که با این خلق کودك بینی با خداوند مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرده است» . و گفت: «کس هست که هم بهلند که بر گیرد و هم بگذارند که ببیند و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و کس هست که چون در شود بنگذارند که بیرون آید» . و گفت : « خدای ـ تعالی ـ خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویش آگاه کردی لا اله الاّ الله گویی بنماندی ، یعنی غرق شوندی » . و گفت : « چه گویی در کسی که در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد و در پا نعلین و در تن جامه ، و آفتاب در مغزش می‌تابد و آتش از زیر قدمش بر می آید ، چنان که پایش را بر زمین قرار نبود و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد در آن بیابان» . و گفت : « غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ با وی یك تار مویی نبود و من نگویم که غریبم ، من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد » . و گفت : «آن کس که تشنهٔ خدا بود اگر چه هرچه خدا آفریده است به وی دهی سیر نشود » . و گفت : « غایت بنده با خدا سه درجه است : یکی آن است که بر دیدار بایستد و گوید : الله ؛ و دیگر آن است که بی‌خویشتن گوید : الله ؛ سیّم آن که از او با او گوید : الله» . و گفت : «خدای را با بنده به چهار چیز مخاطبه است : به تن و به دل وبه مال و به زبان . اگر تن خدمت را در دهی و زبان ذکر را ، راه رفته نشود تا دل با او و در ندهی و سخاوت نکنی . که من این چهار چیز دادم و چهار چیز از او بخواستم : هیبت ومحبت و زندگانی با او و راه در یگانگی . پس گفتم : به بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن که از این هردو سرای مرا توی » . و گفت : « مردمان سه گروهند : یکی ناآزرده با تو آزار دارد، و یکی بیازاری بیازارد، و یکی که بیازاری نیازارد » . و گفت : « این

غفلت درخلق [از] حق رحمت است که اگرچند ذره آگاه شوند بسوزند». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ خون همهٔ پیغمبران بریخت و باك نداشت. خدا این شمشیر به همهٔ پیغمبران در افشاند و این تازیانه به همهٔ دوستان زد و خویشتن را به هیچ کس فرا نداد. عیّار است، برو تو نیز عیار باش. دست به دون او فرامده». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ هر کس را به چیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را به هیچ کس فرا ندهد. ای جوانمردان بروید و با خدا مرد باشید، که شما را به چیزی از خویشتن باز نکند». و گفت: «ای بسا کسان که بر پشت زمین می‌روند و ایشان مردگانند و ای بسا کسان که در شکم خاك خفته‌اند و ایشان زندگانند». و گفت: «دانشمندان گویند پیغمبر ـ علیه‌السلام ـ نُه زن داشت و یك ساله قوت بنهادی و فرزندانش بودند. گوییم: بلی آن همه بود ولیکن شصت و سه سال در این جهان بود که دل او از این خبر نداشت. آن همه بروی می‌رفت و او که خبر داشت از خدا داشت». و گفت: «از هرجانب که نگری خداست و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر از پس نگری». و گفت: «هرچه در هفت آسمان و زمین هست به تن تو در است کسی می‌باید که بیند». و گفت: «هر که را دل به شوق اوسوخته باشدوخاکستر شده، باد محبت درآید و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان و زمین از وی پر کند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید. مجردی وجوانمردی از آنجا می‌باید». و گفت: «اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی ما آن گله بر آن جایگاه و با آن کس نکردیمی». و گفت: «قدم اوّل آن است که گوید: خدا و چیزی دیگر نه و قدم دوّم انس است و قدم سیّوم سوختن است». و گفت: «هر ساعتی می آیی و پشتهٔ گناه در گُرده، و گاه می آیی پشتهٔ طاعت در گرده، تا کی گناه؟ تا کی طاعت؟ گناه را دست به پشت باز نه و سر به دریای رحمت فرو برده، وطاعت را دست به پشت باز نه

و سر به دریای بی‌نیازی فرو برده . و سر به نیستی خویش فروبر و به هستی او بر آور» . و گفت : «در شب باید که نخسبم و در روز باید که نخورم و نخرامم پس به منزل کی رسم ؟ » . و گفت : « اگر جبریل در آسمان بانگ کند که چون شما نبوده و نباشد شما او را به قول صادق دارید ولیکن از مکر خدا ایمن مباشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان» . و گفت: «تا دیو فریب نماید خداوند ننماید. چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبد ، و اگر به کرامت نفریبد به لطف خویشتن بفریبد ، پس آن کس که بدیها[1] نفریبد جوانمرد است » . و گفت : « در غیب دریایی است که ایمان همهٔ خلایق همچوکاهی است بر سر دریا ، باد همی آید و موج همی زند . ازین کنار تا بدآن کنار ، و گاه گاه ازآن کنار با این کنار، گاه به سر دریا » . و گفت : « جوانمردی زبانی است بی گفتار ، و بینایی است بی‌دیدار ، تنی است بی کردار ، دلیلی است بی‌اندیشه و چشمه‌یی است از دریا و سرّهای دریا». و گفت: «عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت ، و با این فراپیش اوشدند. تو پاکی بر گیر و ناپاك فراپیش او شو که او پاك است » . و گفت : « هر که را زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود ، وقت او خادم او بود و بینایی و شنوایی او حق بود وهرچه در میان بینایی وشنوایی او بود سوخته شود و به جز حق هیچ چیز نماند : **قُل:اللّٰه، ثُمَّ ذَرهُم فی‌خَوْضِهِم یَلْعَبُونَ** » . و گفت : « اگر کسی از تو پرسد که : فانی باقی را بیند ؟ بگو که : امروز در این سرای فنا بندهٔ فانی باقی‌را می‌شناسد، فردا آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا به نور بقا باقی را بیند » . و گفت : « اولیاءِ خدای را نتوان[2] دید مگر کسی که محرم بود چنان که اهل تورا نتواند دید مگر کسی که محرم بود . مرید هرچند که پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد » . و گفت : « هر کسی ماهی از دریا گیرد ، این جوانمردان برخشك گیرند و دیگران کِشت برخشك کنند ، این طایفه بر دریا کنند » . و گفت : « اگر آسمان و زمین پر از طاعت بود

۱ـ ظ : بدین‌ها . ۲ـ ظ : نتواند .

آن را قدری نبود، اگر در دل انکار جوانمردان دارد». و گفت: «هزار مردِ این جهان تو را ترک باید کرد تا به یك مرد از آن جهان برسی و هزار شربت زهر باید خورد تا به یك شربت حلاوت بچشی». و گفت: «دریغا هزار بار دریغا، که چندین هزار سرهنگ و عیّار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت به خاك حسرت فرو می‌شوند، که یکی از ایشان سرهنگی دین‌را نمی‌شاید». و گفت: «زندگانی درون مرگ است، مشاهده درون مرگ است، پاکی درون مرگ است، فنا و بقا درون مرگ است و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز بنماند». و گفت: «با خلق‌باشی، ترشی و تلخی دانی وچون خلقیّت از توجدا شود زندگانی با خدا بود». و گفت: «زندگانی باید میان‌کاف و نون که هیچ بنمیرد». و گفت: «آن کسی که نماز کند و روزه دارد به خلق نزدیك بود وآن کسی که فکرت کند، به خدا». و گفت: «هفت هزاردرجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد هزاردرجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بود. هر یکی را به مَثَل عمری باید که چون عمر **نوح** و صفایی چون صفای **محمد** علیه‌السلام». و گفت: «معنی دل سه است: یکی فانی است و دوم نعمت است وسیّم باقی‌است. آن که‌فانی‌است مأوی گاه درویشی‌است وآن که‌نعمت‌است مأوای‌توانگری است وآن که باقی است مأوای خدا است». و گفت: «مرا نه تن است و نه دل و نه زبان، پس مأوای این هرسه مرا خدا است». و گفت: «مرا نه دنیا[1] و نه‌آخرتی مأوای این هردو مرا خدا است». و گفت: «بس خوش بود ولکن[2] بیمار که از آسمان و زمین گردآیند تا او را شفا دهند بهتر نشود». و گفت: «کار کننده بسیار است ولکن برنده نیست و برنده بسیار است سپارنده نیست وآن یکی بود که کند و بَرَد و سپارد». و گفت: «عشق بهره‌یی است ازآن دریا که خلق را در آن گذر نیست. آتشی است که جان را در او گذر نیست. آورد بُردی است که بنده را خبر نیست درآن، وآنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و یکی

۱ـ ظ: نه دنیایی است. ۲ـ ظ: این کلمه زائد است.

نیاز». و گفت: «برخندند قرّایان و گویند که: خدای را به دلیل شاید دانستن. بلکه خدای را به خدا شاید دانست. به مخلوق چون دانی؟». و گفت: «هر که عاشق شد خدای را یافت و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد». و گفت: «هر که آنجا نشیند که خلق ننشیند با خدا نشسته بود و هر که با خدا نشیند عارف است». و گفت: «هرچه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق است، نصیب جوانمردان نه آن است که به لوح دَر است و خدای ـ تعالی ـ همه درلوح بگفت. با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن». و گفت: «این نه آن طریق است که زبانی بر او اقرار آورد، یا بینایی بود که او را بیند یا شناختی که او را شناسد یا هفت اندام را نیز آنجا راه هست. همه از آن او است و جان در فرمان او. اینجا خدایی است و بس». و گفت: «کسانی دیده‌ام که به تفسیر **قرآن** مشغول بوده‌اند، جوانمردان به تفسیر خویش مشغول بوده‌اند». و گفت: «عالم آن عالم بود که به خویشتن عالم بود، عالم نبود آن که به علم خود عالم بود». و گفت: «خدای ـ تعالی ـ قسمت خویش پیش خلقان کرد. هر کسی نصیبی خویش [را] بر گرفتند نصیب جوانمردان اندوه بود». و گفت: «درخت اندوه بکارید تا باشد که به بر آید و تو بنشینی و می گریی که عاقبت بدآن دولت برسی که گویندت: چرا می گریی؟».

گفتند: «اندوه به چه به دست آید؟». گفت: «بدآن که همه جهد آن کنی که در کار او پاك روی و چندان که بنگری دانی که پاك نه‌ای و نتوانی بود که اندوه او فرو آید. که صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان در آمدند و بیرون شدند وخواستند که او را بدانند سزای او، وهمهٔ پیران همچنان، نتوانستند». و گفت: «درد جوانمردان اندوه است که به دو عالم در نگنجد». و گفت: «اگر عمر من چندان بود که عمر **نوح**، من از این تن راستی نبینم و آن که من از این دانم که اگر خداوند این تن را به آتش فرو نیارد، داد من از این تن بنداده باشد».

پرسیدند از نام بزرگ، گفت: «نامها همه خود بزرگ‌است، بزرگتردر وی نیستی بنده است، چون بنده نیست گردید ازخلق بشد، در هیبت یك بود». پرسیدند از مکر، گفت: «آن لطف او است لیکن مکر نام کرده است، که کرده با اولیاءِ مکر نبود». پرسیدند از محبت، گفت: «نهایتش آن بود که هر نیکویی که او با جملهٔ بندگان کرده است اگر با او بکند بدآن نیارامد واگر به عدد دریاهاشراب به حلق او فرو کند سیر نشود و می گوید: زیادت هست؟». پرسیدند از اخلاص، گفت: «هرچه بردیدار خدا کنی اخلاص بود و هرچه بردیدار خلق کنی ریا بود، خلق درمیانه چه می‌باید؟ جای اخلاص خدا دارد». پرسیدند که: «جوانمرد به‌چه داند که جوانمرد است؟». گفت: «بدآن که اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بود، آن یکی نیز ببرد وبرسر آن نهد تا آن نیز برادر او را بود». پرسیدند که: «تو را از مرگ خوف هست؟». گفت. «مرده را خوف مرگ نبود و هر وعیدی که اواین خلق را کرده‌است از دوزخ در آنچه من چشیدم ذره‌یی نبود؛ و هروعده که خلق را کرده است از راحت، ذره‌یی نبود در آنچه‌من چشم می‌دارم». و گفت: «اگر خدای ـ تعالی ـ گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی؟ من گویم: هم اینان را خواهم».

نقل است که دانشمندی را گفت: «تو خدای را دوست داری یا خدا تورا؟». گفت: «من خدای را دوست دارم». گفت: «پس برو گرداو گرد که [هر که] کسی رادوست دارد پی او گردد».

روزی شاگردی را گفت: «چه بهتر بودی؟». شاگرد گفت: «ندانم». گفت: «جهان پر ازمرد همه همچون **بایزید**». و گفت: «بهترین چیزها دلی است که دروی هیچ‌بدی نباشد».

روزی یکی را گفتند: «ریسمانت بگسلد چه کنی؟». گفت: «ندانم». گفت به دست او ده تا در بندد». و پرسیدند که: «**فَاَوْحی الی عَبْدِه ما اَوْحی**[1] چه بود؟». گفت: «دانستم آنچه گفت: خدای گفت: ای **محمد**! من از آن بزرگترم که تو

را گفتم، مرا بشناس. وتو از آن بزرگتری که گفتم ، خلق را به من دعوت کن » . پرسیدند که : «نام او به چه برند؟». گفت: «بعضی به‌فرمان‌برند و بعضی به نفس و بعضی به دوستی، بعضی به‌خوف که سلطان است».

گفتند : « **جنید** هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و **شبلی** مست در آمد و مست برفت » . گفت : « اگر **جنید** و **شبلی** را سؤال کنند و از ایشان پرسند که : شما در دنیا چگونه در آمدید و چگونه بیرون شدید ؟ ایشان نه از بیرون شدن‌خبر دارند و نه از آمدن». هم درحال به سرّ شیخ ندا کردند که: **صَدَقْتَ** ـ راست گفتی ـ که از هر دو پرسند ، همین گویند : که خدای را دانند و از چیزهای دیگر خبر ندارند .

گفتند : « **شبلی** گفته است : الهی همهٔ خلق را بینا کن که تو را بینند[۱] » . گفتند : «دعوی بدتر است یا گناه ؟ » . گفت : « دعوی خود گناه است » . گفتند : «بند گی چیست ؟» . گفت : «عمر در ناکامی گذاشتن» . گفتند : « چه کنیم تا بیدار گردیم ؟» . گفت : «عمر به یك نفس بازآور و از یك نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است » . گفتند : « نشان بند گی چیست ؟ » . گفت : « آنجا که منم نشان خداوندی است. هیچ‌نشان بند گی نیست » . گفتند : « نشان فقر چیست ؟ » . گفت : « آن که سیاه دل بود» . گفتند : «معنی این چگونه باشد ؟» . گفت : «یعنی از پس رنگِ سیاه رنگی دیگر نبود » . گفتند : « نشان توکّل چیست ؟ » . گفت : «آن که شیر و اژدها وآتش و دریا وبالش هرپنج تو را یکی بود، که در عالم‌توحید همه یکی بود . در توحید کوش چندان که توانی ، که اگر در راه فروشوی تو پر سود باشی و باکی نبود» . گفتند : «کار تو چیست ؟» . گفت : « همه روز نشسته‌ام و بَردابَرد می‌زنم» . گفتند : «این چگونه بود ؟» . گفت : «آن که هر اندیشه که به دون خدا در دل آید آن را از دل می‌رانم ، که من در مقامی‌ام که بر من پوشیده نیست سرّ مگسی ، در مملکت برای چه آفریده است ؟ و ازاو چه خواسته است ؟

۱ـ ظ : جمله‌یی از اینجا افتاده است .

یعنی **ابوالحسن** نمانده است، خبردارْ حق است من در میان نیَم ، لاجرم هر چه در دست گیرم گویم : خداوندا این را نهاد تن من مکن» . و گفت : « پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم به اخلاص که هیچ آفریده را بدآن راه نبود . نماز خفتن بکردمی و این نفس را برپای داشتمی و همچنین روز تا شب در طاعتش می‌داشتم و در این مدت که نشستمی به دو پای نشستمی نه متمکن ، تا آن وقت که شایستگی پدیدآمد . که ظاهرم اینجا در خواب می‌شد و **ابوالحسن** به بهشت تماشا می کرد و به دوزخ در می گردید ، و هردو سرای مرا یکی شد . با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم . از حق ندا آمد : این آنجایی است که خوف همهٔ خلق پدید است . ازآن جای بجستم و در قعر دوزخ شدم . گفتم : این جای من است . دوزخ با اهلش به هزیمت شد . نتوان گفتن که چه دیدم . و لیکن **مصطفی** را ـ علیه‌السلام ـ عتاب کند که : امت را فتنه کردی » . و گفت : « این طریق خدا نخست نیاز بود ، پس خلوت ، پس اندوه ، پس بیداری » . و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز ورد داشتی[1] ؛ که خلق آسمان و زمین درآن برخی نبودی . چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد . گفت : «چهل سال است تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان و ما درآن طعام طفیل بودیم . چنین باشد که اگر جملهٔ جهان لقمه کنند و در دهانی نهند ازآن مهمانی هنوز حق او نگزارده باشند و از مشرق تا به مغرب بروند تایکی را برای خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود» . و گفت: «چهل سال است تانفس من شربتی آب سرد یاشربتی دوغ ترش می‌خواهد. وی را نداده‌ام» .

نقل است که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود . یك روز مادرش پستان در او مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد . همان شب بود که سرپسرش بریدند و بر آستان نهادند، و شیخ دیگر روزآن بدید و می گفت: « آری ، که‌آن دیگ که ما بر نهاده‌ایم در آن دیگ گرم کم از این سر نباید » . و

۱ـ شاید : داشتن . و در این صورت سه جملهٔ بعد دنبالهٔ سخن خرقانی است .

گفت : «با شما می گویم که کار من با او آسان نیست و شما می گویید که : بادنجان بخور» . و گفت: «هفتاد سال است تا با حق زندگانی کرده‌ام که نقطه‌یی برمرادنفس نرفته‌ام» .

نقل است که شیخ را پرسیدند که : «از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میان است ؟ » . گفت : « اگر به شریعت گیرید همه راست است و اگر بـه معرفت گیرید سخن آن شرح‌ها دارد ، و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور بر آمد و به آسمان شد و بر این مسجد قبّه از نور فرو برده‌اند و به عنان آسمان در می‌شد؛ و آن روز که این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم . جبریل بیامد وعلمی سبز بزد تا به عرش خدای ، و همچنین زده باشد تا به قیامت» . و گفت : «یك روز خدا به من ندا کرد که : هر آن بنده که به مسجد تو در آید گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند به زندگانی تـو و پسِ مرگ تو ، روز قیامت از عَبّادان خیزد» . و گفت : «مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان » . و گفت : « اگـر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهـد همه در رضاء او صرف کند و اگـر یك دینار در دستِ کم‌خورْدی کنی چاهی بکَند و در آنجا کند و از آنجا بر نگیرد، تا پس‌از مرگ او میراث خوران بر گیرند و سَویق کنند و خشتی چند برسر و روی یکدیگر زنند» . و گفت : « از این جهان بیرون می‌شوم و چهار صد درم وام دارم ، هیچ باز نـداده باشم و خصمان در قیامت از دامن من در آویخته باشند ، دوستر از آن که یکی سؤال کند و حاجت او روا نکرده باشم» . و گفت : « گاه گاه می گریم از بسیاری جهد، و اندوه و غم که به من رسد از برای لقمهٔ نان قوم که خورم . و اگر خواهی با تو بگذارم» . و گفت : «فردا در قیامت با من گویند : چه‌آوردی ؟ گویم : سگی با من دادی در دنیا کـه من خود در مانده شده بودم تا در من و بندگان تو در نیفتد ، و نهادی پُر نجاست به من داده بودی من در جملهٔ عمر در پاك کـردن او بودم » . و گفت: « از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند، بیارند و به گناه همهٔ خـراسانیان

عذابم کنند». و گفت: «بیامدمی و به کنار گورستان فرونشستمی، گفتمی: تا این غریب با این زندانیان دمی فرونشیند». و گفت: «**علی گفت** - رضی‌الله‌عنه - الهی! اگر یك روز بود پیش از مرگ مرا توبه ده». و گفت: «مردمان دعا کنند و گویند: خداوندا! ما را به سه موضع فریاد رس: یکی دروقت جان کندن، دوّم در گور، سیّم در قیامت. من گویم: الهی! مرا به همه وقتی فریاد رس».

نقل است که گفت: «یك شب حق - تعالی - را به خواب دیدم. گفتم: شصت سال است تا در امید دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم. حق - تعالی - گفت: به سالی شصت طلب کرده‌ای وما درازل آلازال در قِدمْ دوستی تو کرده‌ایم». و گفت: «یك بار دیگر حق - تعالی - را به خواب دیدم که گفت: یا **ابوالحسن**! خواهی که تو را باشم؟ گفتم: نه، گفت: خواهی که مرا باشی؟ گفتم: نه. گفت: یا **اباالحسن**! خلقِ اولین وآخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم، تو مرا این چرا گفتی؟ گفتم: بار خدایا این اختیار که تو به من کردی از مکر تو ایمن کی توانم بود؟ که تو به اختیار هیچ کس کار نکنی». و گفت: «شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم که زار زار می گریستند از ملایکه. گفتم: شما کیستید؟ گفتند: ما عاشقان حضرتیم. گفتم: ما این حالت را در زمین تب و لرز گوییم و فسره، شما نه عاشقانید. چون از آنجا بگذشتم ملایکهٔ مقرّب پیش آمدند و گفتند: نیك ادبی کردی آن قوم را که ایشان عاشقان حضرت نبودند به حقیقت. عاشق آن کسی می باید که از پای سر کند و از سر پای، و از پیش‌پس کند واز پس پیش، و از یمین یسار کند و از یسار یمین. که هر که یك ذرّه خویش را باز می‌یابد یك ذرّه ازآن حضرت خبر ندارد. پس ازآنجا به قعر دوزخ فرو شدم. گفتم: تو می‌دم تا من می‌دمم، تا از ما کدام غالب آید!». و گفت: «در خواستم از حق - تعالی - که مرا به من نمایی چنان که هستم. مرا به من نمود با پلاسی شوخگن، و من همی در نگرستم و می گفتم: من اینم؟ ندا آمد: آری. گفتم: آن همه ارادت و خُلق و شوق و تضرّع و زاری چیست؟ ندا آمد که: آن

همه مایيم ، تو اینی » . و گفت : « چون به هستی او در نگرستمی ، نیستیِ من از هستی خود[1] سر برآورد . چون به نیستی خود نگرستم هستی خود را نیستی من برآورد ، پس ماندم ، در پس زانوی خود بنشستم ، تا دمی بود . گفتم : این نه‌کار من است».

نقل است که چون شیخ را وفات نزدیك رسید گفت : « کاشکی دل پر خونم بشکافتندی و به خلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت‌پرستی راست‌نخواهد آمدن» . پس گفت : «سی گز خاکم فروتر بَرید که این زمین زَبَر **بسطام** است ، روا نبود و ادب نباشد که خاك من بالای خاك **بایزید** بود » . و آنگاه وفات کرد . پس چون دفنش کردند شب را برفی عظیم آمد ، دیگر روز سنگی بزرگ سپید بر خاك او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند . دانستند که آن سنگ را شیر آورده است . و بعضی گویند: شیر را دیدند بر سر خاك او طواف می کرد، و در افواه است که : شیخ گفته است که : « هر که دست بر سنگ خاك ما نهد و حاجت خواهد روا شود» . و مجرّب است . از بعد آن شیخ را دیدند در خواب . پرسیدند که : «حق‌ـ تعالی ـ با تو چه کرد ؟» . گفت : «نامه‌یی به دست من داد . گفتم : مرا به نامه چه مشغول می کنی؟ توخود پیش از آن که بکردم دانسته‌ای که ازمن چه آید ومن‌خود می‌دانستم که از من چه آید . نامه به کرام‌الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته‌اند ایشان می‌خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشم» .

نقل است که **محمد بن الحسین** گفت : « من بیمار بودم و دل اندوهگن از نفس . آخر شیخ مرا گفت : هیچ مترس در آخرِ کار، از رفتن جان است که گویی : همی ترسم . گفتم : آری . گفت : اگر من بمیرم پیش از تو ، آن ساعت حاضر آیم نزدیك تودروقت مردن تو، واگرهمه سی‌سال بود. پس شیخ فرمان یافت ومن بهتر

۱ـ ظ : از هستی او .

شدم». نقل است که پسرش گفت: «در وقت نزع، پدرم راست بایستاد و گفت: در آی و علیك السلام». گفتم: «یا پدر که را بینی؟». گفت: «شیخ **ابوالحسن خرقانی** که وعده کرده است، از بعد چندین گاه، و این‌جا حاضر است تا من نترسم و جماعتی از جوانمردان نیز با او به هم». این بگفت و جان بداد. رحمة الله علیه.

۸۰

ذکر شیخ ابراهیم شیبانی، [رحمة‌الله علیه[1]]

آن سلطان اهل تصوّف، آن برهان بی‌تکلّف، آن امام زمانه، آن همام یگانه، آن خلیل ملکوت روحانی، آن قطب وقت، **شیخ ابراهیم شیبانی** ـ رحمة الله علیه رحمةً واسعةً ـ پیری به حقّ و شیخی مطلق بود و مشارٌ الیه و محمود اوصاف، و مقبول طوایف. و در مجاهده و ریاضت شأنی عظیم داشت و در ورع و تقوی آیتی بود چنان که **عبدالله مُنازل** گفت: «**ابراهیم** حجّت خدای است بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن‌شکن مدّعیان است». و رفیع قدر و عالی همّت بود وجدّی به کمال داشت و مراقبت بردوام وهمه وقتی محفوظ، چنان که گفت: «چهل سال‌خدمت **ابوعبدالله مغربی** کردم. دراین چهل‌سال‌ازما کولات خلق هیچ‌نخوردم. در این چهل سال مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه‌ام شوخگن نگشت و در این چهل‌سال درزیر هیچ‌سقف نخفتم مگردرزیرسقف بیت‌المعمور». و گفت: «هشتادسال است که به شهوت خویش هیچ‌چیز نخورده‌ام». و گفت: «به **شام** مرا کاسه‌یی عدس آوردند. بخوردم و به بازار شدم. ناگاه به جایی درنگریستم، خُمهای خمر دیدم. گفتند: چه می‌نگری خمهای می‌است؟ گفتم: اکنون‌لازم شد برمن حسبت کردن. در ایستادم وخمهای می ریختم، ومرد تن‌زده پنداشت که من کسِ سلطانم. چون مرا

۱ـ از «ه» افزوده شد.

باز شناخت بـه نزدیك **طولون** برد تا دویست چوبم بزدند و به زندانم باز داشتند. مدتی دراز بایستادم. **عبدالله مغربی** آنجا افتاد. شفاعت کرد. پس چون مرا رها کردند چشمش برمن افتاد. گفت: تو را چه افتاد؟ گفتم: سیر خوردن عدس بود و دویست چوب خوردن. گفت: ارزان جستی». و گفت: «شصت سال بود تا نفسم لقمه‌یی گوشت بریان آرزو می کرد و نمی‌دادمش، یك روز ضعفی عظیم غالب شد و کاردش به استخوان رسید و بوی گوشت پدید آمد. نفسم فریاد گرفت[1] و بسی‌زاری کرد که: برخیز و ازاین گوشت برای خدای اگر وقت آمده است لقمه‌یی بخواه. برخاستم. براثر بوی گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمد، چون دررفتم یکی را دیدم که داغش می کردند واو فریاد می کرد و بوی گوشت بریان برخاسته. نفس را گفتم: هلا بستان گوشت بریان. نفسم بترسید وتن‌زد و به سلامت ماندن قانع شد».

نقل است که گفت هر گاه که به **مکّه** رفتمی نخست روضهٔ پیغمبر را ـ علیه السلام ـ زیارت کردمی پس به **مکه** باز آمدمی. آن گه به **مدینه** شدمی، دیگربار زیارت روضه بکردمی و گفتمی: السّلام علیك یا رسول‌الله، از روضه آواز آمدی که: وعلیك السلام ای پسر **شیبان**». و گفت: «در گرمابه شدم و آبی بود، فرا گذاشتم. جوانی چون ماه از گوشهٔ گرمابه آواز داد که: تا چند آب برظاهر پیمایی؟ یك راه آب به باطن فرو گذار. گفتم: تو مَلَکی یا جنّی یا اِنسی بدین زیبایی؟ گفت: هیچ کدام. من آن نقطه‌ام زیر بیِ بسم‌الله. گفتم: این همه مملکت توست؟ گفت: یا **ابراهیم**! از پندار خود بیرون آی تا مملکت بینی».

و ازکلمات اوست که گفت: «علم فنا وبقا براخلاص وحدانیّت گردد ودوستی عبودیّت، هرچه جزاین بود آن است که تو را به غلط افگند و زندقه بار آورد». و گفت: «هر که خواهد که از کَوْن آزاد آید گو: عبادت خدای ـ تعالی ـ به اخلاص کن. هر که درعبودیّت به اخلاص بود ازما سوی الله آزاد گردد». و گفت: «هر که سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه نکند، بدان که حق ـ تعالی ـ او را مبتلا

۱ـ ظ: درگرفت.

گرداند که پردهٔ او دریده شود در پیش اقران» . و گفت : «هر که ترک کندخدمت مشایخ ، مبتلا شود به دعاوی کاذبه وفضیحت گردد بدآن دعوی‌ها» . و گفت:«هر که خواهد که معطّل گردد وعمل او باطل شود گو:دست دررخصت زن». و گفت:«سفله آن بود که درخدای عاصی شود» . و گفت: «سفله آن است که ازخدای نترسد» . و گفت: «سفله آن است که منّت نهد به عطای خویش برعطا ستاننده». و گفت. «شرف درتواضع است وعزّدرتقوی و آزادی درقناعت». و گفت: «چون‌خوف دردل‌قرار گیرد، موضع شهوات بسوزاند دروی، ورغبت دنیا ازوی برآید». و گفت: «توکل سرّی است میان‌بنده وخداوند وواجب آن بود که به سرّوی مطلع نگردد جزخدای». و گفت: «ازخدای-تعالی- مؤمنان را دردنیا بدآنچه ایشان را درآخرت خواهد بود دوچیز است: عوضش ایشان را ازبهشت درمسجد نشستن است وعوض ایشان ازدیدارحق مطالعهٔ جمال برادران کردن». و گفت که: «گفتند مارا چرا دعایی نمی کنی؟»[1]. گفت : **مِن مُخالَفَةَ[1][2] الوقت سوءُ الادب**». و کسی ازاو وصیّتی‌خواست. گفت: «خدای رایاد می‌دار وفراموش مکن و اگراین نتوانی مرگ را یاد می‌دار» . رحمةالله‌علیه .

۱ـ ظ: افتاده دارد . ۲ـ در هردوچاپ «ن» و «ق». مخالفت (با تاءکشیده) است.

۸۱

۹

ذکر ابوبکر صَیْدَلانی، رحمة‌الله علیه

آن فلك عبادت، آن خورشید سعادت، آن چشمهٔ رضا، آن نقطهٔ وفا، آن شیخ ربّانی، شیخ **ابوبکر صیدلانی** ـ رحمة الله علیه ـ از جملهٔ مشایـخ و اعلاء ایشان بود، و صاحب جمال برصفتی که در عهد خویش همتا نداشت. درحالت و در معاملت و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه، و از **فارس** بود و در **نیشابور** وفات کرد، و **شبلی** او را بزرگ داشتی عظیم، و سخن او است که گفت: «در جملهٔ دنیا یك حکمت است و هریك را از آن حکمت نصیب برقدر کشف او است». و گفت: «صحبت کنید با خدای ـ عزّ و جلّ ـ و اگر نتوانید با آن کس صحبت کنید که با خدا صحبت کند تا بـه برکت صحبت° او شما را به خدای رساند و در دو جهان رستگاری باشد». و گفت: «هـر کـه مصاحبت کند با علـم، او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی». و گفت: «علم تو را بـریده کند از جهل، پس جهد در آن کن که تا تو را بریده نگرداند از خدای، تعالی». و گفت: «وصل بی‌فصل است که چون فصل آمد وصل نماند». و گفت: «هر که صدق نگاه بدارد میان خویش و خدای، صدق او را مشغول گرداند از آن که او را فراغت خلق بود». و گفت:

«راه به عدد خلق است». و گفت: «طریقْ خدای راست و بدو طریق نیست». و گفت: «مجالست خدا بسیار کن و با خلق اندك». و گفت: «بهترین خلق آن قوم‌اند که خیر در غیر نبینند و دانند که راه به خدای بسیار است به جز از آن راه که خاص این کس است (؟) و امّا چنان باید که تقصیر نفس را داند در آنچه او در آن است». و گفت: «چنان باید که حرکات و سکنات مرد، خدای را بود یا به ضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر این بود که گفتیم آن هیچ نبود». و گفت: «عاقل آن است که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزون است دست از آن بدارد». و گفت: «هر که را خاموشیِ وِطْرْ نیست او در فضول است و اگر چه ساکن است». و گفت: «علامت مرید آن است که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس کند». و گفت: «زندگانی نیست مگر در مرگِ نفس و حیات دل در مرگ نفس است». و گفت: «ممکن نیست از نفس برون آمدن هم به نفس، و لیکن امکان از نفس برون آمدن به خدای است و آن راست نشود مگر به درستی ارادت به خدا». و گفت: «نعمت عظیم‌تر، از نفس برون آمدن است زیرا که عظیم‌تر حجابی میان تو و خدای نفس است. پس حقیقت نیست مگر مرگ نفس». و گفت: «مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده به خدا نتواند رسید مگر بدآن درگاه در شود». و گفت: «من چه کنم و جملهٔ خلق دشمن من؟». و گفت: «بر تو باد که مغرور نشوی به مکر و شاید که بود».

نقل است که کسی گفت: «مرا وصیّتی بکن». گفت: «همّت، همّت، که همّت مقدم همه اشیاء است و مدار جملهٔ اشیاء بر او است و رجوع جملهٔ اشیاء به او است».

چون شیخ وفات کرد، اصحاب گفتند: «لوح بر سر خاك او راست کردیم و نامِ او بر آنجا نبشتیم هر بار یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح

ببردی و از آنِ هیچ کس دیگـر خـراب نکـردی». از استاد **ابو علی دقّاق** پرسیدنـد سرّ این. گفت: «آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بـود. تـو می‌خواهی کـه آشکارا کنی حق - تعالی - نهان مـی کند». و الله اعلمُ بالصواب.

۸۲

۱۰

ذکر شیخ ابوحمزهٔ بغدادی، رحمة الله علیه

آن سالك طریق تجرید، آن سایر سبیل توحید، آن ساکن حَظیرهٔ قدس، آن خازن ذخیرهٔ اُنس، آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی، وَتَد عالم، **ابوحمزهٔ بغدادی** ـ رحمةالله‌علیه ـ از طایفهٔ کبار بود و از اجلّهٔ ابرار و در کلام حظّی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث به کمال، و پیر او **حارث مُحاسبی** بود و صحبت **سریّ** یافته بود و با **نوری** و **خیر نسّاج** قرین بود و بسی مشایخ بزرگ دیده بود و از آن قوم بود که خلیفه ایشان را گرفت تا بکشد، پس **نوری** در پیش رفت تا خدای ـ تعالی ـ همه را خلاص داد؛ و در مسجد **رُصافیهٔ**[1] **بغداد** وعظ گفتی و **امام احمد** را چون در مسئله‌یی اشکال افتادی با او رجوع کردی و گفتی: «در فلان مسئله چه گویی؟». زبانی شافی داشت و بیانی صافی. روزی نزدیك **حارث مُحاسبی** درآمد. وی را یافت جامه‌های لطیف پوشیده و بنشسته و **حارث** مرغی سیاه داشت که بانگ کردی. در آن ساعت بانگی بکرد، **ابوحمزهٔ** نعره بزد و گفت: «لبّیك یا سیدی». **حارث** برخاست و کاردی بگرفت و گفت: «**اَضْرِبُ فیه**» و قصد کشتن وی کرد، مریدان در پای شیخ افتادند تا وی را از او جدا کنند. **ابوحمزه** را گفت: «**اَسْلِم یا مطرود**!». گفتند: «ایّها الشّیخ ما جمله او را از خاصّ[2] اولیاء

۱ـ ط: «رصافه» صحیح است. به تعلیقات نگاه کنید. ۲ـ ط: خواص

و موحّدان دانیم . شیخ را این تردد با او از کجا افتاد ؟ » . **حارث** گفت : « مرا با وی تردد نیست و در وی جز نیکویی نمی‌بینم و باطن او را به جز مستغرق توحید نمی‌بینم . امّا چرا وی را چیزی باید گفت که به افعال حلولیان ماند ؟ یا از مقالت ایشان در معاملت وی نشان بود ؟ مرغی که عقل ندارد و برمجاری عادت خودبانگی می کند چرا او را از حق سماع افتد و حق ـ جلّ و علا ـ متجزّی نه و دوستان او را جز باکلام او آرام نه و جز با نام او وقت و حال خوش نه ، و وی را به چیزها حلول و نزول نه و اتحاد و امتزاج برقدیم روا نه » . **ابوحمزه** گفت : « اگرچه[1] در میان این همه راحت و لباسهای فاخر نشسته‌ای و مرغی به تمکّن صفوت غرق شده ، چرا احوال اهل ارادت برتو پوشیده است ؟ » . **حارث** گفت : « توبه کن از این‌چه گفتی و اگر نه خونت بریزم» . در حالت گفت : «ایّها‌الشّیخ هرچند من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود به فعل قومی گمراه ، توبه کردم» . و از این جنس سخن او بسیار است تا به جایی که وقتی می گفت که : «ربّ‌العزه را دیدم جهراً مرا گفت : یا **باحمزه** ! **لاتَتَبَعِ الْوَسْواسَ و ذُقْ بَلاءَ النّاس** » ـ خدای را آشکارا دیدم . مرا گفت : یا **باحمزه** ! متابعت وسواس مکن و بلاءِ خلق بچش[2] ـ و چون این سخن از او بشنودند او را رنج بسیار نمودند ، به سبب این سخن بلای بسیار کشید . اگر کسی گوید : خدای را درآشکاری به حسّ چون توان دید در بیداری ؟ گوییم : بی‌چگونه توان دید . چون بصر او صفت بصر کسی گردد ، به بیداری تواند دید . چنان که در خواب رواست دیدن . اگر گویند : **موسی** ـ علیه‌السلام ـ ندید ، این چگونه باشد ؟ گوییم : چنان که کلام خاص به **موسی** ـ علیه‌السّلام ـ رؤیت خاص به **محمد** بود ـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم ـ آن قوم که با **موسی** ـ علیه‌السلام ـ بودند کلام حق شنودند و به خود نشنیدند، که ایشان را زهرهٔ آن نبودی که کلام حق ـ تعالی ـ شنیدندی . بل که به نور جان **موسی** ـ علیه‌السلام ـ

۱ـ ظ : اگر نه . ۲ـ نسخه‌ها : بخش . تصحیح با توجه به اصل سخن‌درسطر بالاتر است .

شنودند و بی او هرگز نشنیدندی. همچنین اگر کسی [را] از امّت محمد ـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم ـ رؤیتی بود، نه از او بود. آن به نورجان **محمد** بود ـ علیه‌السلام ـ نه آن که هرگز صد ولیّ به گَردِ نبیّ رسد، لیك اگر **محمد** ـ علیه‌السلام ـ ولیّ را برگزیند تا به نور او چیزی ببیند، دلیل آن نکند که آن کس از نبیّ زیادت بود اما نبیّ را دست آن بود که از آنچه او می‌خورد لقمهٔ امت را دهد، چنان که **موسی** ـ علیه‌السلام ـ قوم خود را کلام حق بشنوانید و چنان که **محمد** ـ علیه‌السلام ـ گفت: **«سلامٌ عَلَیْنا وَ عَلی عِبادِاللّه الصّالحین»**. چون سلامْ خاصّ **محمد** بود اگر یکی از امت را به سبب او آن دست دهد عجب نبود و از جهت این سرّ بود که **موسی** ـ علیه‌السلام ـ گفت: «خداوندا مرا از امت **محمد** گردان». و دیگر جواب آن است که دیدی که **موسی** ـ علیه‌السلام ـ می‌خواسته است، در حقّ خود می‌خواسته است و آن چنان در هیجده هزار عالم نگنجد. پس دید **ابوحمزه** بر قدر او بوده باشد چنان که مرید **بوتراب نخشبی** که حق را می‌دید و با این همه طاقت دیدار **بایزید** نیاورد، که چون حق بر قدر **بایزید** متجلی گشت مرید طاقت آن نداشت تا فروشد، و چنان که **صدّیق** را یك بار متجلی می‌شود و جملهٔ خلق را یك بار. پس تفاوت در دیدار آمد، لاجرم چون دیدِ **موسی** ـ علیه‌السلام ـ در عالم نتوانست کشید ندید. اگر در دید تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نور دوال نعلین **بلال** را سجده نکردندی.

ابوحمزه را بسی سخن است در طریق تجرید، که مجردترین اهل روزگار او بود. و گفت: «دوستی فقرا سخت است، و صبر نتوان[1] کرد بر دوستی فقر مگر صدّیقی». و گفت: «هر که طریق به حق داند سلوك آن طریق بر او سهل بود و طریق دانستن آن بود که حق ـ تعالی ـ او را تعلیم داده بود بی‌واسطه و هر که طریق به استدلال داند یك بار خطا کند و یك بار صواب افتد». و گفت: «هر که را سه چیز روزی کردند از همهٔ آفتها برَست: شکمی خالی با دلی قانع و درویشیِ دایم».

۱ـ ظ: نتواند.

و گفت : «چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگزاردی ؛ چون خلق از تو سلامت یافت حقهای ایشان بگزاردی» . و گفت : «علامت صوفی صادق آن است که بعد از عزّ خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از پیدایی نهان گردد . علامت صوفی کاذب آن است که برعکس این بود » . و گفت : « هر گاه که فاقه در رسیدی بـه من ، با خود گفتمی : از کـه این فاقه به تو آمده است ؟ پس انـدیشه کردمی ، کسی را بدآن فاقه اولیتر ازخود ندیدمی. به خوشی قبول کردمی و با آن می‌ساختمی » .

گفت : « روزی در کوه **لکام** بودم . به سه کس رسیدم که دو پلاسی پوشیده داشتند و یکی پیراهنی پوشیده از نقره ، چون مرا بدیدند گفتند : غریبی ؟ گفتم : هر که را مأوی گاه اوخدا بود هر گزدرغربت نبود . چون این سخن ازمن بشنودند بامن انس گرفتند. پس یکی گفت که: اورا سَویق دهید. گفتم: من‌سویق نخورم‌تا با شکروقند نباشد. درحال سویقم دادند به شکروقند چنان که خواستم. پس از صاحب قمیص پرسیدم که این پیراهن از نقره چیست؟ گفت: شکایت کردم با خدای -تعالی- ازشپشی که دمار ازمن برآورده بود، تامرا این پیراهن درپوشید».

نقل است که اوسخنی خوش گفتی. روزی هاتفی آوازداد که : «بس‌سخنی نیکو گفتی، اکنون اگرخاموش‌باشی نیکوتر». چنین گویند که دیگرسخن نگفت تاوقت مردن وخود پس‌ازآن به‌هفته‌یی بیش‌نکشید که فرمان‌یافت. وباز بعضی‌چنین نقل کنند که روزآدینه سخن می گفت در مجلس، چیزی بدو درآمد از کرسی درافتاد و جان تسلیم کرد . رحمة‌الله‌علیه

۸۳

۱۱

ذکر شیخ ابوعمرو نجَیْد ، رحمة‌الله علیه

آن عامل جدّ و جهد ، آن کامل نذر و عهد ، آن فرد فردانیت ، آن مرد وحدانیت ، آن مطلق عالم قید ، شیخ **ابوعمرو نُجَیْد** ـ رحمة‌الله علیه ـ از کبارمشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف ، و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و از **نشابور** بود و **جنید** را دیده و آخر کسی از شاگردان **ابوعثمان** که وفات کرد او بود . و او را نظری دقیق است. چنان که نقل کرده‌اند که شیخ **ابوالقاسم نصرآبادی** با او به هم در سماع بود . **بوعمرو** گفت : « این سماع چرا میشنوی ؟ » . گفت: « سماع شنویم بهتر از آن که بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم» . **ابوعمرو** گفت : «اگر در سماع یك حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد ساله غیبت از آن به» .

نقل است که چهل سال بود که تا عهد کرده بود که از خدای جز رضاء او نخواهد . دختری داشت که در حکم **عبدالرحمن**[1] **سُلمی** بود . وقتی این دختر را عارضهٔ اسهال پدید آمد . جملهٔ اطبّا درعلاج اوفروماندند. شبی **عبدالرحمن** پوشیده را گفت : « داروی این پدرت دارد » . گفت : «چگونه ؟» . گفت : «چنان که اگر گناهی بکند ـ حق ـ تعالی ـ این سهل گرداند» . دختر گفت : «این از همه عجیب‌تر

۱ـ ظ : ابوعبدالرحمن .

است» . گفت : «پدرت عهد کرده است از چهل سال باز ، که از حق - تعالی - جز رضاءِ حق نخواهد . اگر عهد بشکند و دعا کند ، حق - تعالی - شفا دهد» . پوشیده نیم شبی در محفّه نشست و نزدیك پدر آمد . گفت : «ای فرزند بیست سال است تا از این‌جا رفته‌ای ، هیچ نیامدی . اکنون بدین نیم شب چرا آمدی ؟» . پوشیده گفت : «پدری دارم چون تو و شوهری دارم چون **عبدالرّحمن** امام وقت ، و زندگانی دوست می‌دارم تا اَوْراد **عبدالرّحمن** و غمخوارگی دین خدا از تو می‌شنوم . و من نیز در میانه خدای را یاد می کنم . اکنون آمده‌ام تا عهد بشکنی و دعایی بگویی تا حق - تعالی - حال مرا شفا دهد» . **ابوعمرو** گفت: «نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بمیری ، و مردنی مرده به . برو ای جان پدر و مرا در گناه میناداز . اگر من به جهت تو عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی».دختر گفت : «یکدیگر را وداع کنیم که مرا به دل چنین می آید که مگر اجل من نزدیك است ؛ از این علت نرهم» . گفت : «بیایم برجنازهٔ تو نماز کنم» . دختر وداع کرد و برفت تا به سرای خود رسید . علّت به صحت بدل گشته بود . تا بعد از وفات پدر به چهل سال دیگر بزیست .

و او راکلماتی عالی است : از او می آید که گفت : «صافی نشود قدم‌هیچ کس در عبودیّت تا آن گاه که همهٔ‌کارهای خویش جز ریا نبیند و همهٔ حالهای خویش‌جز دعوی نداند» . و گفت : «حالی که نه نتیجه علم باشد اگر چه عظیم و با خطر بود ضرر آن ازمنفعت آن برخداوندش زیادت بود» . و گفت : «هر که فریضه ضایع کند دروقتی ، بروی لذّت آن فریضه حرام گردانند» . و گفت : «آفت بنده دررضاءِنفس اوست بدآنچه در اوست‌و هر که در چشم خویش گرامی بودآسان باشد بر او گناه او» . و گفت : «هر که دیدار اوتورا مهذّب نگرداند، به یقین‌دان که اومهذّب نیست و ادب نیافته» . و گفت: «بیشتر دعویها که تولّد کند درانتها ، از فساد ابتدا بود، که هر که را به ابتدا اساسی درست بوده باشد انتهاهم درست‌آید» . و گفت:«هر که قادر بود درپیش خلق به ترك گفتن جاه، آسانتر باشد براوترك گفتن دنیاوروی ازاهل‌دنیا

بگردانیدن» . و گفت : «هر که راست بایستاد بدو هیچ کس کژ ننگریست و هر که کژ شود بدوهیچ کس راست نشود». و گفت: «هر که‌را فکرتی صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از اخلاص» . و گفت : «هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او به‌نزدیك خدای، گو: بنگر تاچنداست قدرهیبت حق‌دروقت خدمت به نزدیك او». و گفت: «انس گرفتن به غیرالله وحشت‌است». و گفت:«فروترین درجهٔ توکل حسن ظنّ است به‌خدا». و گفت: «تصوّف صبر کردن‌است در تحت امرونهی». والله‌اعلم ، رحمةالله‌علیه .

۸۴

۱۲

ذکر شیخ ابوالحسن الصّایغ، رحمة‌الله علیه

آن مُشرِف خواطر و اسرار، آن مقبل اکابر و ابرار، آن سفینهٔ بحر عشق، آن سُکینهٔ کوه صدق، آن از کَوْن فارغ، شیخ **ابوالحسن الصّایغ** - رحمة الله علیه - در **مصر** مقیم بود و از بزرگان اهل تصوف و یگانهٔ وقت بود، و **بوعثمان مغربی** گفتی: «هیچ کس را نورانی‌تر از **بویعقوب نهرجوری** ندیدم و بزرگ همت‌تر از **ابوالحسن الصایغ**».

ممشاد دینوری گفت: «در بادیه **ابوالحسن الصایغ** را دیدم، نمازمی کرد و آن کرگس برسر او سایه می‌داشت». **ابوالحسن** را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب. گفت: «استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که او را مثل باشد، بر آن که او را مثل نباشد؟». و از او پرسیدند از معرفت. گفت: «منت دیدن است در کلِّ احوال و عجزِ گزاردن شکر نعمتها به جملهٔ وجود. بیزاری است از پناه گرفتن و قوّت یافتن از همهٔ چیزها».

ازاو پرسیدند که: «صفت مرید چیست؟». گفت: «آن است که حق-تعالی- فرموده است: **ضاقَتْ عَلَیهِمُ الارضُ بما رَحُبَتْ وَضاقَتْ عَلَیْهِم اَنْفُسُهُم**. یعنی زمین با بسط و فراخناییِ خود تنگ است بر مریدان، و تن ایشان بر ایشان تنگ

گشته است. گرد جهانی می‌طلبند بیرون هـر دو عالم». و گفت: «اهل محبت بر آتش شوق که به‌محبوب دارند تنعّم می کنند بیشتر وخوشتر از تنعم اهل بهشت».
و گفت: «دوست داشتن تو خویش را، هلاك کردن است خـویش را». و گفت: «احوال خود بدو نمی‌بود، چون بِاِستاد حدیث نفس شد و ساختن طمع گشت. و این سخن پسندیده است که هرچه نفس را در آن مدخل پدید آید، آن کدورتِ منی، تصفیهٔ آن را تباه کند». و گفت: «تمنا و امـل از فساد طبـع است».
رحمة الله علیه.

۸۵

۱۳

ذکر شیخ ابوبکر واسِطی، رحمة الله علیه

آن معظّمِ مَسند و آیت[۱]، آن موحّد مقصدِ عنایت، آن **خضر** کنز حقایق، آن بحر رموز دقایق ، آن ورای صفت قابضی و باسطی ، قطب جهان **ابوبکر واسطی** ـ رحمة الله علیه ـ کاملترین مشایخ عهد بود و شیخ‌الشّیوخ عهد و وقت و عالی‌ترین اصحاب ، و بزرگ همت‌تر از او کس نشان نداد ، در حقایق و معارف هیچ کس قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض برهمه سابق بود و از قدماء اصحاب **جنید** . و گویند از **فَرغانه** بود و به **واسط** نشستی و به همهٔ انواعْ محمود بود و برِ همهٔ دلها مقبول، وتا صاحب نفسی نبود به عداوت او بیرون نیامد. عباراتی غامض داشت‌و اشاراتی مشکل ومعانی بدیع وعجیب وکلماتی بلند تاهر کسی را مجال نبودی گردِ آن گشتن و در فنون علوم به کمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که به خدا داشت در جملهٔ امور ، کسی را آن نبود و سخن توحید از او زیباتر کس بیان نکرد .

نقل است که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زودش به در کردندی . چون به **باورد** آمد آنجا قرار کرد و مردم به **باورد** بر او جمع آمدند . اما کلمات او را فهم نکردند تا حادثه‌یی افتاد که از آنجا برفت به **مرو** ، و

۱ـ ظ : مسند ولایت . «ه» : آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت .

مردم **مرو** را طبع او قبول کرد پس عمر آنجا بسر برد.

نقل است که یك روز به اصحاب می گفت که: «هر گز تا **ابوبکر** بالغ شده است روز بروی گواهی نتوان دادن به‌خوردن، و شب به‌خفتن». وهم او می گوید: «در باغی حاضر آمدیم به مهمی دینی، مرغکی بر سر من همی پرید، بر طریق غفلت از راه عبث او را بگرفتم و در دست می‌داشتم. مرغکی دیگر بیامد و بالای سر من بانگ می کرد. صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت، پشیمان شدم و او را از دست خود رها کردم. اتفاق را او خود مرده بود. به غایت دلتنگ گشتم و بیماری آغاز کرد. مدت یك سال در آن بیماری بماندم. یك شب **مصطفی** را ـ علیه‌السلام ـ به خواب دیدم. گفتم: یا رسول الله! یك سال است تا نماز از قیام به قعود آورده‌ام و ضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است. گفت: سبب آن است که **شَکَتْ عُصفورٌ مِنْكَ فی الحَضْرَةِ** ـ بُنجشکی از تو شکایت کرد. عذر خواستن فایده نمی‌دارد ـ بعد از آن گربه‌یی درخانهٔ ما بچه آورده بود و من در آن میان بیماری تکیه زده بودم و تفکری می کردم. ماری دیدم که بیامد و بچهٔ این گربه در دهان گرفت من عصاء خود بر سر مار انداختم. بچهٔ گربه را از دهان بینداخت تا مادرش بیامد و بچهٔ خویش بر گرفت. من در آن ساعت بهتر شدم و روی به صحت نهادم و نماز به قیام باز بردم. آن شب **مصطفی** را ـ علیه‌السلام ـ به خواب دیدم. گفتم: یا رسول الله! امروز تمام به حال صحت باز آمدم. گفت: سبب آن بود که **شَکَرَتْ مِنْكَ هِرَّةٌ فِی الحَضْرَةِ**. گربه‌یی در حضرت از تو شکر گفت».

نقل است که روزی به اصحاب در خانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود. ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد. هزار ذره به‌هم بر آمده بود. شیخ گفت: «شما را این حرکات ذرّه‌ها تشویش می آرد؟». اصحاب گفتند: «نه». شیخ گفت: «مرد موّحد آن است که اگر کَوْنَیْن و عالمین و باقی هرچه هست اگر همچنین درحرکت آید که این ذرّه‌ها، یك ذرّه درون موحّد را تفرقه پدید نیاید اگر موحد است».

و گفت : « الذّاکرونَ لِذِکْرِه اکثرُ غفلةً مِنَ النّاسی لِذِکْرِه » ـ یاد کنندگان یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کنندهٔ ذکرِ او ، از آن که چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد . زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند ، که ذکرِ غیرِ مذکور باشد . پس اعراض از مذکور با پنداشتِ ذکر به غفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشتِ حضور نیست . پس پنداشتِ بی حضور به غفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت . از آن که هلاكِ طُلّابِ حق سزاوار در پنداشت ایشان است . آنجا که پنداشت بیشتر ، معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقتِ پنداشتِ ایشان به همّت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و همّت را با این همّت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور ، چون غایب از خود غایب بود و به حق حاضر ، آن ذکر بود که آن مشاهده باشد ، و چون از حق غیبت بود و به خود حضور ، آن نه ذکر بود که غیبب بود و غیبت از غفلت بود » .

نقل است که روزی به بیمارستانی شد. دیوانه‌یی را دید که های‌هویی می کرد و نعره همی‌زد . گفت: « آخر چنین بندی گران برپای تو نهاده‌اند، چه جای نشاط است ؟ » . گفت : « ای غافل بند بر پای من است نه بر دل » .

نقل است که روزی به گورستان جهودان می‌رفت ومی گفت : « این قومی‌اند همه معذور و ایشان را عذر هست» . مردمان این سخن بشنیدند . او را بگرفتند و می کشیدند تا به سرای قاضی ، قاضی بانگ بر او زد که : « این چه سخن است که تو گفته‌ای که جهودان معذوراند ؟ » . شیخ گفت : « از آنجا [که] قضاء تواست معذور نیند اما از آنجا که قضاء اوست معذورند » .

نقل‌است که شیخ را مریدی‌بود. روزی غسل‌جمعه‌آسان فراگرفت، پس‌روی به مسجد نهاد و در راه بیفتاد و رویش مجروح گشت تا لابدّش بیامد و بـاز گشت و غسل کرد . این سخن با شیخ بگفت . شیخ گفت : « شاد بدآن باش کـه سخت فرا گیرند . اگرت فرو گذارند از تو فارغ‌اند».

نقل است که شیخ وقتی به **نیشابور** آمد. اصحاب **بوعثمان** را گفت که: «شما را به چه فرمایند؟» گفت: «به‌طاعت دایم، و تقصیر در وی دیدن». شیخ گفت: «این گبر گیِ محض است که شما را می‌فرمایند. چرا رغبت نفرمایند به دیدار آفریننده و دانندهٔ آن؟».

نقل است که یک‌بار شیخ **ابوسعید ابوالخیر** قصد زیارت **مرو** کرد. بفرمود تا کلوخ برای استنجاء در توبره نهادند. گفتند: «شیخا در **مرو** کلوخ همی یابیم. سرِّ این چیست؟». شیخ گفت که: «شیخ **ابوبکر واسطی** گفته است ـ و او سرِ موحّدان وقت خویش بوده است ـ که: خاک **مرو** خاکی زنده است، روا ندارم که من به خاکی استنجا کنم که زنده باشد و او را ملوّث گردانم».

و از کلمات اوست که: «در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست. هر که روی در خود دارد قفاء او در دین بود و هر که روی در دین دارد قفاء او در خود بود. هر کجا که تویی، توست حظ توست و خلاف راه است، و هر کجا که ناکامی توست مجال دین آنجاست». و گفت: «شرعِ توحید است و حقِّ توحید. شرع توحید را گذر به‌دریاء نبوّت است وحقِّ توحیدمحیط است. راه شرع بر آلت است چون سمع و بصر، و اثبات تو نسبت به شرک دارد و وحدانیّت از شرک منزّه است. ایمان که رَوَد در کوکبهٔ شرک رود. ایمان پاک است اما غذاء او ظنّ. شرک صورت نبندد و معرفت همچنین و علم و حال، و این خلق در دریای کینونیّت غرق شده‌اند و اسبابْ دستگیر ایشان نه، به‌واسطهٔ انبیا از دریاء خَلقیّت وبشریّت بیرون گذرند و در دریای وحدانیّت غریق شوند و مستهلک شوند. کس از ایشان نشان ندهد. شرع توحید چون چراغ است و حقِّ توحید چون آفتاب. چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود بر گیرد نور چراغ به عالم عدم شود. موجودی بود در عدم. و نورچراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود. شرع توحید نسخ‌پذیر است و حقِّ توحید نسخ پذیر نیست. زبان به دل نسخ شود چون مرد به دل رسد زبان گنگ شود؛ و دل به جان نسخ شود آن گاه هرچه گوید من، الله بود؛ و

این سخن در عینْ نیست در صفت است. صفت بگردد اما عین نگردد. آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند ، صفت آب بگردد اما عینِ آب ، نگردد . حق ـ تعالی ـ در صفت بیگانگان این گفت: **امواتٌ غیرَ احیاء** ـ درصورت زنده‌اند و در صفت مرده ـ زندگی آن بود که ذات از حیات متمتّع بود و ایشان زیان زدۀ حیات خود اند . و از مؤمنان خبر میدهد: **بَلْ اَحْیاءُ عندَ رَبِّهِمْ** . مرد باید که جان بر سر راه نهد و بی جان به راه فروشود . این طایفه از معدومان موجودند، و بیگانگانْ موجودانِ معدوم اند . هر که به خود زنده است مرده است و هر که به حق زنده است نمیرد. مرگ نه مرگِ کالبد است و عدم نه عدمِ کالبد ، آنجا که وجود است جانانْ نامحرم است تا خود به کالبد چه رسد » .

و گفت: «شناخت توحید، وجود هیچ کس می نپذیرد و کس را زهرۀ آن نیست که قدم به صحراء وجود نهد چنان که مشایخ گفته‌اند : **اثباتُ التَّوْحیدِ افسادٌ فی التَّوْحیدِ** و پیری می گوید : **اَکْثَرُ ذَنْبی بمعرفتی[1] ایّاهُ** . هر که با وجود او خطبۀ وجود خود می‌خواند بر کفر خود سجل می کند و هر که باوجود خود خطبۀ وجود او می‌خواند بر شرك خود گواهی می‌دهد . هر کـه با هستی او هستی خود طلبد کافرست و هر که با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است . هر که خـود را دید او را ندید ؛ و هر که اورا دید خود را ندید و از خودش یاد نیاید . جان از شادی برید و در پردۀ عزّت بماند. حق ـ تعالی ـ او را از حضرت قدس به خلیفتی فرستاد تا در ولایت انسانیّت او را نیابت می‌دارد و او را به‌خلق می نماید بی‌او ، و این کس نه عبارت بود و نه اشارت و نه زبان و نه دل و نه دیده و نه حرف و نـه صوت و نه کلمه و نه صورت و نه فهم و نه خیال و نه شرك . اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرك بود و اگر گوید: دانستم، جهل بود و اگر گوید: شناختم، فزونی بود و اگر گوید: نشناختم مخذول بود ومطرود. عدمی بود در وجود و وجودی بود در عدم ، نه موجود بود در حقیقت و نه معدوم ، هم موجود بر حقیقت هم معدوم ،

۱ـ ظ : معرفتی .

عبارت محرمِ راهِ توحید نیست، و دانستْ در راه توحید بیگانه است و توّهم و ظنّ این همه گردِ حَدَث دارد. توحید در عالم قدس خویش پاك است و منزّه از گفت‌و شنودو عبارت و اشارت ودید و صورت وخیال و چنین و چنان. این همه لوث بشریّت دارد و شناختِ توحید از لوث بشریّت منزّه است. **وَحْدَه لاشریكَ له** این اقتضا می کند ـ برقی ازشواهب الهیّت بتابد، با بشریّت آن کند که عصاء **موسی** با سَحَرهٔ **فرعون** کرد. **وَ اللهُ غالبٌ عَلی اَمرِه**. نورِ الهی همهٔ چیزها را در کنف خود بدارد. گوید شما به‌صحراء وجود َمیایید که آتش غیرت همه را بسوزد. ماخود روزی شما را به شما رسانیم. اسرار مشایخْ روضهٔ توحید است نه عین توحید، آنجا که ثناء ذکر کبریاء اوست وجود و عدم خلق هردو یکی است، آنجا که عزّت است افتقار و انکسار خلق یکی است، آنجا که قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است به نفی خود انکار نتوان کرد، که در انکار خود انکار قدرت است وخود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود. نه روی اثبات و نه روی نفی، هم مثبت و هم منفی قدرت تو را جلوه می کند. وحدانیّت معزول می گرداند». و گفت: «در همهٔ آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست ولیکن دل باید. دل معنیی است که جز در **آدم** و فرزندان او نیست، و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و بایست و اختیار برتو ببندد و راهبرِ تو باشد. زبان دل باید که به‌خود دعوت کند نه زبان قول. مرد باید که گنگِ گویا بود نه گویای گنگ. مرد آن است که معبودی که در پیراهن وی است قهر کند وجهد در قهر کردن خویش کند نه‌در لعنت کردن شیطان. ابلیس می گوید ـعلیه لعنةـ: ازچهرهٔ ما آینه‌یی ساختند و درپیش تو نهادند و از چهرهٔ تو آینه‌یی ساختند و در پیش ما داشتند. ما در تو نگریم و برخود می گرییم و تو در ما می‌نگری و و برخود میخندی. باری راه رفتن از او بیاموز که در راه باطل سر بیفگند وملامت عالم ازاو در پذیرفت و در راه خود مرد آمد. تو از دل خود فتوی درخواه که اگر هردو کَوْن برتو لعنت کنند به هزیمت خواهی شد. قدم در این راه منه. اگر این حدیث به ملامتِ هردو سرای نه ارزد این شربت

نوش مکن. اگر در دو عالم به کاه برگی به چشم حقارت بیرون نگری کلیدِ عهد باز فرستاده باشی. تا هرمویی که برسروتن توست از او تبرّا نکنی و او به انکار تو بیرون نیاید، تولّای تو به حضرت درست نیاید. چیزی مطلب که آن چیز در طلب تو است ـ یعنی بهشت ـ و از چیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شود ـ یعنی دوزخ ـ و تو از او او را خواه، چون او تو را باشد همهٔ چیزها پیش تو باشد کمر بسته».

و گفت: «هر جزوی از اجزاءِ تو باید که در حقِ جزوی دیگر محو باشد که دویی در راه دین شرك است، تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه نیز دیده زبان را داند تا راز خود بگوید. تا هرچه نسبت به تو دارد در شواهد الهیّت محو شود. و حدیث محو و فقر می گویند، اینت ظلمی عظیم، دیگر را نفی می کنند و خود را اثبات. نشان آن که مرد را به صحرای حقیقت آورده باشند آن است که پوششها از پیش دیدهٔ او برداشته باشند که او وَرای همهٔ چیزها باشد نه چیزی وَرای او».

و گفت: «گویندهٔ برحقیقت آن بود که گفتِ او برسد در او، و او را سخن نماند و از آن سخن گفتنِ خود آزاد بود؛ و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملامت نگیرد ومخالف وموافق را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت شود؛ و هرسخنی که مستمع را مفلس نکند و هردو عالم را از دست وی بیرون نکند آن سخن به فتوای نفس می گوید. نفسش به زبان معرفت این سخن بیرون می‌دهد تا او در غرور خود بود و خلق در غرور وی. چنان که حق ـ عزّ وعلا ـ می‌فرماید: **ظلماتٌ بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ**. هر که سخن گوینده به حق نشنود چشمهٔ زندگانی در سینهٔ وی خشك شود چنان که هرگز از آن چشمه حکمت نزاید. هر که از خانهٔ خود بیرون آید و راه با خانهٔ خود باز نداند آن کس را سخن گفتن در طریقت مسلّم نیست. درویش به نور دل باید که رود و به روزگار ما به عصا می‌روند زیرا که نابینااند. هر که داند که چه می گوید و از کجا می گوید او را سخن مسلّم

نیست . چنان که زنان را حیض است مریدان را در راه ارادت حیض است . حیضِ راه مریدان از گفت افتد ، و کس بود که در آن بماند و هرگز پاك نشود و کس بود که او را حیض نباشد ، همهٔ ایّامش طهر باشد . اما هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات . همهٔ انبیاء متکلّم بوده‌اند لیکن ما را سخن با آن کس است که دعوی می کند که او را زبان غیب است . مرد باید که گویندهٔ خاموش بود و خاموش گویا ، که آن حضرت وَرای گفت وخاموشی است . نخست چشمهٔ زبان باید که بسته شود تا چشمهٔ دل بگشاید. هزارزبانِ خداترس با فصاحت بینی ، در دست زبانیهٔ دوزخ بینی . یك دل خداشناسِ با نور ، نبینی در دوزخ . مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت و گویی بود» .

و گفت : « خلعتی دادند با شرك برآمیخته ، چنان که کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته ، یکی را کرامتی ، یکی را فراستی ، یکی را حکمتی ، یکی را شناختی ، هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند و آن مقامها در عالم شرع است . کسانی را که به نور شرع راه روند زهد و ورع و توکّل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین این همه شرع است و منزلِ راه روان است ، که برمرکب دل سفر کنند و این همه فرّاشانند و بردرگاه روح پرده‌ها بر می‌دارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند . باز آن کسان که برمرکب روح سفر کنند این افعال وصفات را آنجا گذر نبود ، که آنجا نه زهد بود نه ورع ، و نه توکل بود و نه تسلیم ، و نه به مانند این روش بود . روش باید که به روح بود چنان که روح است و نشان‌پذیر نیست راه وی نیز نشان‌پذیر نیست . هر که تو را از راه خبر می‌دهد ازصفات نفس خبر می‌دهد ، که این حدیث نشان پذیر نیست . از طلب پاك است ، از نظر پاك است ، هر که را بینی که کمر طلب برمیان بسته است هر چند بیشتر طلبد دورتر بود. به ایشان نمودند که : کار ما از علت پاك است و نظر از علت است وطلب شما بردامن وجود بستم به حکم کرم ونمود را بردامن‌دیده بستم. نمود بود که شما به‌نظر آوردید

نه نظر علت دیده بود».

و گفت: «این خلق در عالم عبودیّت فروشدند. هیچ کس به قعر نرسید، هیچ کس این دریای عبودیت را عبور نتوانست کردن. چون سرّ این بدانی آنگاه این بندگی از تو درست آید. راه اهل حقیقت در عدم است. تا عدم قبله ایشان نیاید راه نیابند و راه اهل شریعت در اثبات است، هر که بودِ خود نفی کند به زندقه افتد اما در راه حقیقت هر که اثبات خود کند به کفر افتد. بردرگاه شریعت اثبات باید، بردرگاه حقیقت نفی؛ دیدهٔ صورت جز صورت نبیند و دیدهٔ صفت جز صفت نبیند. و این حدیث وَرای عین است و وَرای صفت. باید که از دریای سینهٔ تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار و هرصفت که در عالم هست فروخورد. آن گاه مرد روان شود و **لایَبْقی فِی‌الدّارِ دیّارٌ**. دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود، راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف، و این خلق عاشق وجودند و منهزم از عدم. از برای آن که نه عدم دانند و نه وجود. آن که خلق وجود دانند نه وجود است به حقیقت، بل که عدم‌است و آنچه عدم می‌دانند نه عدم است. عدم این جوانمردان به محو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات، که هردو طرف او از عین اثبات پاك است و وجودی که یك طرف او عین و رقم حیات دارد **لَمْ یَکُن فَکانَ**».

و گفت: «مرید در اول قدم مختار بود، چون بالغ شود اختیارش نماند. علم او در جهل خود بیند، هستی او در نیستی خود بیند، اختیار او در بی‌اختیاری خود بیند، بیان کردن او بیش از این آفت است. اشارت وعبارت محرم این‌حدیث نیست. این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نابود. اگرخواهی که به مجاهده بدانی ندانی، که در دریای **هند** و **روم** مجاهده است، در دریای اسلام مشاهده باید. که مجاهده‌یی که در آن مشاهده نبود همچنان باشد که کسی چیزی به بول بشوید. پندارد که پاك شد. رنگش برود اما همچنان نجس باشد. هر که برون مرد بود درون مرد بود. آن‌جا که قدم این جوانمردان است همهٔ

مریدان مشرکاند و بنای راه ارادت مریدان بر شرك است . ایمان را ضدّ است و آن کفر است و توحید را ضدّ است و آن تشبیه است و ضدّ یقین شك است و این‌همه حجاب است که این همه درگاهایی است که مریدان را باید گذشت و این زنّارها باید برید» . و گفت : «در کارها که نفس تو موافق باشد با دل ، دل بر گیر[1] از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است آنجا دل بنه ، و قدم استوار کن تا تو را به خزانهٔ قبول فرستند ، اگر چه صورت طاعت ندارد . **اولئك یبدّل الله سیّآتهم حسنات** » . و گفت : «همهٔ چیزهایی که در تصرف اسم آمد و در حیّز وجود ، کمتر از ذره‌یی است در قبضهٔ قدرت » . و گفت : « چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد . هرچند حق به مرد نزدیك می‌شود عقل می گریزد زیرا که عاجز است . عاجزی را هم ادراك به عاجزی بود و معرفت ربوبیّت نزدیك مقرّبان حضرت باطل شدن عقل است، از بهر آن که عقل آلت اقامت کردن عبودیّت است نه آلت دریافتن حقیقت ربوبیّت . و هر که را مشغول کردند به اقامت بندگی وازوی ادراك حقیقت خواستند عبودیّت از او فوت شد و به معرفت حقیقت نرسید» . و گفت : «فاضلترین عبادت غایب شدن است از اوقات» . و گفت : «ما پدیدآمدگان ازل وابدیم ودراین شكّ نیست و ازل نشان ربّانی است در وقت ازل آلازال . آن که خلق را به دیدن این خواند» . و گفت : «سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقایق بادی‌است که از بیابان شرك و جهد و نکوئی[2] است که از عالم بشریت پدیدآمد» . و گفت: «چهار چیز است که مناسبت ندارد و به حال عارف لایق نبود : زهد و صبر و توکّل و رضا ، که این چهار چیز صفت قالبها است و صفت روح ازین منزه است» . و گفت: «فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آن که فرزند اخلاص و صفا وصدق وحیا» . و گفت: «نیست بودن در راه حق بهتر از آن که به تجرید و توحید نظر بود و آنجا منزل بود یا وقوف بود یا مشربگاه سازد» . و گفت : «هر که دریافت وحدانیّت ویگانگی

۱ـ «ن» : بر گیرد .

۲ـ ظ : این دو کلمه ممکن است تصحیف دو کلمهٔ دیگر باشد .

واحد، مقصود حق گردد. هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شود».
و گفت: «هر جنایت که باشد رعایت اصل آن را زیر و زبر کند و هیچ نگذارد».
و گفت: «خداوند ـ جلّ جلاله ـ تو را در مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی
بیند بهتر از آن که در پنداشت و جلوهٔ عزّ و معاملات». و گفت: «هر که را مقصود
جز ذات است آن کس مغبون و نگوسار است، و مستحق یکی گفتن آن است که بی‌قصد
و بی‌نیّت درآید و نیستِ راه حق شود و به بقاء آن نیستی خود، آن گاه به نقطهٔ
یگانگی حق وی قیام کند بی‌نیت که بود، و وجود در این صورت نبندد». و گفت:
«چنان که راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار، عارفان دروغ گفتند در
حقیقت حق». و گفت: «زشترین اخلاق آن است که با تقدیر برآویزی، یعنی
آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که به ضدّ آن بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است
خواهی که به تغلّب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی». و گفت: «این قوم برچهار
صفت‌اند: یکی بشناخت و طلب کرد و یافت، و دیگر طلب کرد و نیافت، و دیگری
نیافت و نیز با هیچ آرام نیافت مگر با وی، چهارم نشناخت و طلب نکرد زیرا که
او عزیزتر از آن است که طلب در او رسد و آشکاراتر از آن است که طلب باید کرد».
و گفت: «چون سرّ من به وفاءِ عهد ایستاده بود هیچ باك ندارم از حوادث که در
روزگار پدید آید». و گفت: «هر گاه تاریکی طمع به سرّ درآید نفس در حجاب
افتد از همهٔ حظّهای نفسانی». و گفت: «معرفت دو است: معرفت خصوص و
معرفت اثبات. اما معرفت خصوص مشترك است و شرك معرفت اسما و صفات و
دلایل و نشانها و برهانها و حجابها، و معرفت اثبات آن است که بدو راه نیست و از
نعت قدم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو ناچیز و نیست شود، زیرا که
معرفت تو محدَث است و چون صفت و نعت قدم تجلّی کند همه محدثات نیست
شود».

گفت: «فضل باری ـ تعالی ـ در مقابل کسب تو نبود و مکتسب نیست،
زیرا که هرچه مکتسب بود آن را عوضی بود و عوض خارج است از فضل». آن گاه

گفت : «همهٔ اندیشه‌ها یکی کن و بر یکی بایست و همهٔ نگرستن را با یکی آور ، که نظر همهٔ نگرندگان یکی بیش نیست ، **مَاخَلْقُکُم وَلابَعْثُکُم اِلاّکَنَفسٍ واحدةٍ**». و گفت : «روح از عالم کَوْن خود بیرون نیامده باشد ، که اگر بیرون آمده بودی دل به وی اندر آمدی و این سخن هرگز به پیمانه اندر نگنجد» . و گفت: «پدید آرندهٔ چیزها و متولّی کارها پیدا تر از کارها است و تو می‌خواهی که شریك او گردی ؟» . و گفت : «حجاب هرموجودی به وجود اوست از وجود خود». و گفت: «چون ظاهر شود حق بر اسرار ، خوف ورجا زایل شود» . و گفت : «عوام در صفات عبودیّت می گردند و خواص ّ مکرّم‌اند به صفات ربوبیّت ، تا مشاهده کنند از جهت آن که عوام ّ آن صفات احتمال نتوانند کرد به سبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق» . و گفت : «چون ربوبیت بر سرایر فرو آید، جملهٔ رسوم او محو گرداند و او را خراب بگذارد» . و گفت : «چون نظر کنی به خدا جمع‌شوی و چون [به] نفس خود نظر کنی متفرق گردی». و گفت : «خلق را جمع گردانند در علم خویش ، متفرّق گردد در حکم و قسمت خویش . بل که جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع» . و گفت : « ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات جمله چون برقی است در نعوت ، **قال النبی ـ علیه السلام ـ لی مَعَ اللّه وقتٌ لایَسَعُنی فیهِ مَعَهُ شیئٌ غیرالله ، عزّ و جلّ** » . و گفت : « شریفترین نسبت‌ها آن است که نسبت جویی به خدای ـ تعالی ـ به عبودیّت» . و گفت : «افضل طاعات حفظ اوقات است». و گفت : «مخلوق عظیم قدر بود و بزرگ خطر ، چون حق او را ادب کند متلاشی شود» . و گفت : «هر که گوید : من ، با قدرت منازعت کرده است» . و گفت : «هر که خدای را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است . هر که خدای را پرستد برای خدای او از وی جاهل است» ـ یعنی خدای بی‌نیاز است از عبادت تو، پنداری که برای او کاری می کنی ؟ تو کار برای خود می کنی ـ و گفت: «دورترین مرد از خدای آن بود که خدای را بیش یاد کند ، یعنی **مَن عَرَف الله کَلَّ لِسانُه** ، او نباید که یاد کند تا برزبان او یاد می کند . ذکر حقیقی آن بود که زبان او گنگ

شده بود و غیب بر زبان گویا شده و ذکر او غیر او بود» . و گفت : «از تعظیم حُرُمات خداوند آن بود که باز ننگری به چیزی از کَوْنَیْن و نه به چیزی از طریقهای کَوْنَیْن» . و گفت : «صفت جمال وجلال مصادمت کردند ، ازهردوروح تولد کرد» . و گفت : «اگر جان کافری آشکارا شود اهل عالم او را سجده کنند پندارند که حقّ است از غایت حسن و لطافت» . و گفت : «تن همه تاریك است و چراغ او همه سرّ است هر که را[1] سرّ نیست او همیشه در تاریکی است» . و گفت : «احوال خلق قسمتی است که کرده‌اند و حکمتی است که پرداخته‌اند ، حیلت و حرکت را به دریافت آن مجال نیست» . و گفت : «بیزارم از آن خدای که به‌طاعت من از من خشنود شود و به معصیت من از من خشم گیرد ، پس او خود در بند من است تا من چه کنم ، نه ، بل که دوستان در ازل دوستانند و دشمنان درازل‌دشمنان» . و گفت : «هر که خویش را از خدای بیند و جملهٔ اشیاء را از خدای بیند بی‌نیاز شود از جملهٔ اشیاء به خدا» . و گفت : «حیات و بقای دلها به خدای است بل که غیبت از خداست به خدا یعنی تا تودانی که تو به‌آن خدایی(؟) خیال شرك داری به خدای ، فناءِ فنا از فنا حاصل آید» . و گفت : «شرك دیدن تقصیر است و[2] عَثَرات نفس و ملامت کردن نفس را» . و گفت : «محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در سرّ او اثری بود و شواهد را در دل او خطری ، بل صحت محبّت نسیان جملهٔ اشیاءِ است در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شدن محب از محبوب به محبوب» . و گفت : «در جملهٔ صفت‌ها رحمت است مگر در محبت که در او هیچ رحمت نیست ، بکشند و از کشته دیت خواهند» . و گفت : «عبودیّت آن است که اعتمادت برخیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شود به حق عبودیّت رسید» . و گفت : «توبهٔ قبول آن است که مقبول بوده باشد پیش از گناه» . و گفت : «خوف و رجا دو قهّارند که از بی‌ادبی باز دارند» . و گفت : «توبهٔ نصوح آن بود که برصاحب او اثر معصیتِ پنهان وآشکارا نماند ، و هر که را توبهٔ نصوح

۱ــ «ن» و «ق» : که‌کرا .   ۲ــ ظ : کلماتی افتاده است .

بود بامداد و شبانگاه او از هر گونه که بود باك ندارد». و گفت: «تقوی آن بود که از تقوای خویش متقّی باشد». و گفت: «اهل زهد که تکبّر کنند بر ابناءِ دنیا، ایشان در زهد مدعی‌اند. برای آن که [اگر] دنیا را در دل ایشان رونقی نبودی، برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبّر نکردندی». و گفت: «چه صولت آوردی به زهد درچیزی و به اعراض ازچیزی که جملهٔ آن [را] به‌نزدیك خدای ـ تعالی ـ به پرپشه‌یی وزن نیست». و گفت: «صوفی آن است که سخن از اعتبار نگوید و سرّ او منوّر شده بود به فکرت». و گفت: «بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که به خدای ـ تعالی ـ مشغول گردد و به خدای نیازمند بود یعنی مشغولی و نیازمندی او حجاب است». و گفت: «هر که خدای را بشناخت منقطع گشت بل که گنگ شد و هر گه به محلّ انس نتوانند رسید، آن گه او را وحشت نبود[1] از جملهٔ کَوْن». و گفت: «عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود». و گفت: «قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا گشته، چون قسمت کرده شد به سعی و حرکت چون توان یافت؟». و گفت: «هر که‌را بندگی کردن از او در بخواهند و حقیقت حق ـ تعالی ـ بدانستن، از هردو مقام ضایع بماند». و گفت: «طلب کردم، معدن دلهای عارفان در هوای روح ملکوت دیدم که می‌پریدند در نزدیك خدای ـ تعالی ـ بدو باقی و رجوعشان با او». و گفت: «تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش است تا اینجا که منتهای ثری است هرذره‌یی آینهٔ توحید وی گردد و هرذره‌یی او را بیند، توحید اودرست نیاید». و گفت: «هر چند بتوانید رضا را کار فرمایید، چنان مباشید که رضا شما را کار فرماید، که محجوب گردید از لذّت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کنید» ـ یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق باز ماند ـ و گفت: «نگر تا به لذّت طاعت و حلاوت عبادت او غرّه نشوی که آن زهر قاتل است». و گفت: «شاد بودن به کرامات از غرور وجهل است و لذّت یافتن به اتّصال نوعی است از غفلت». و گفت:

۱ـ ظ: بود.

«مباشید از آن قوم که انعام او را مقابلت کنند به طاعات ، ولیکن فرزند ازل باشید نه فرزند عمل » . و گفت : « عمل به حرکات دل شریفتر است از عمل بـه حرکات جوارح، که اگر فعل‌را به نزدیك حق قیمتی بودی چهل سال **پیغامبر**- علیه‌السلام- خالی نماندی ، ازآن نگویم : عمل مکن ، لیکن تو با عمل مباش». و گفت : «هر کـه از قسمت یادآرد از آنچه او را در ازل رفته از سؤال و دعا فارغ آیـد » . و گفت : «من بدآن مؤمنم که حق ـ تعالی ـ از من دانست ، ازآن که برآن‌دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست» . و گفت : « بنده گوید : الله اکبر ، یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی از این فعل توان پیوستن یا به ترك این فعل از اوتوان بریدن ، از بهر آن که پیوستن و بریدن با وی به حرکات نیست ، لیکن بـه قضاء سابق ازلی است » . و گفت : « چنان که طفل از رحم بیرون‌آید فردا دولت مـرد و محبت ارباب او از او بیرون‌آید » . و گفت : « مردم بـرسه طبقه‌اند : طبقهٔ اول آن قوم‌اند که خدای برایشان منت نهاد به انوار هدایت ، پس ایشان معصومند از کفر و شرك و نفاق . و طبقهٔ دوم آن قوم‌اند که خدا برایشان منّت نهاد به انوار عنایت ، پس ایشان معصوم‌اند از صغایر و کبایر ، و طبقهٔ سوم آن قوم‌اند که خدا بـرایشان منّت نهاد بـه کفایت ، پس ایشان معصوم‌انـد از خواطـر فاسد و از حرکات اهـل غفلت » . و گفت : « حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حبّ منزلت از دیـدن نفس است و این خلع عبودیّت بود و کوشیدن به الوهیت » . و گفت : « هر که بشناخت او را ، غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او ، بگداخت و هر کـه عمل کرد لوجه الله به ثواب رسید و هر که را سخط دریافت عذاب بدو فرودآمد» . و گفت : « بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای در او نگرد خشمگین ، و او را به مقت گرفتار کند و از او اعراض نماید » . و گفت : « حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود» . و گفت : « علامت صادق آن بود که به تن با برادران پیوسته بود و به دل تنها با خدای» . و گفت : « خُلُقِ عظیم آن است که با هیچ کس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت» . و گفت : «فزع اکبر برای قطعیت

بود که ندا کنند که : ای اهل بهشت ! **خلودٌ ولا مَوْتٌ** و ای اهل دوزخ ! **خلودٌ ولا موتٌ** ، پس گویند **اِخْسَئوا فیها وَلا تُکَلِّمون**َ . و گفت : «شرمگین که عرق از وی می‌ریزد آن زیادتی بود که در او بود» . و گفت : «اختیار بر آنچه در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت» . و گفت : «آن خلّت که بدو نیکویها تمام شود و به نابودن او همهٔ نیکوییها زشت بود، استقامت است که تو را فراستاند از آنچه نصیب نفس است و گشاده گرداند به آنچه نصیب تو خواهد بود» . و گفت : «فراست تو روشنایی بود که اندر دلها بدرخشد و معرفتی بود مکین اندر اسرار که او را از غیب به غیب می‌برد تا چیزها ببیند ، تا از آنجا که حق ـ تعالی ـ بدو نماید ، تا از ضمیر خلق سخن همی گوید» . و گفت: «این قوم را اشارت بود، پس حرکات، اکنون نمانده است جز حسرات» . و گفت: «بی‌ادبی خویشتن را اخلاص نام کرده‌اند وشره را انبساط و دون همتی را جَلَدی، همه از راه بر گشته‌اند و بر راه مذموم میروند . زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوشی بود و نقصان روح، اگر سخن گویند به‌خشم گویند و اگر خطاب کنند به‌تکبر کنند و نفس ایشان خبر می‌دهد از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن ، منادی می کند از آنچه در سرّ ایشان است **قاتَلَهُم اللّهُ اَنّی یُؤفکونَ**» . و گفت : «ما مبتلا شدیم به روزگاری که نیست در او آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروّت» . و گفت: «جوالی فرا گرفتند و پر سگ بکردند و پاره‌یی فریشته با آن سگ در جوال کردند، هرچند جهد می کنم و می کوشم با این سگان بر نمی آیم تا باری در آشنایان نیفتند» .

واو را پرسیدند از ایمان ، گفت: «چهل سال در گبرگی بباید گذاشت تا مرد با ایمان رسد». گفتند: «ایها الشیخ ! معنی این چه بود ؟» . گفت: «آن که تا پیغامبران ـ علیهم السلام ـ را چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد، نه آن که ایشان را در آن ساعت ایمان نبود، نعوذ بالله، لیکن آن کمال نبود به اوّل که بعد از نبوّت ایشان را حاصل شد. اما که تو صاحب نفس امّاره باشی ـ و نفس گبر است به‌حکم حدیث ـ تا از گبرگی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیقی نرسی» . گفتند : «هیچ کس از مقام **محمد** ـ علیه السلام ـ

بگذشت؟». گفت: «خود هیچ کس به‌مقام **محمّد** نرسید، که هر که دعوی کند که کسی ازمقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود، که نهایت درجهٔ‌اولیا بدایت‌درجهٔ انبیا است».

گفتند: «کدام طعام مشتهی‌تر؟». گفت: «لقمه‌یی ازذکر خدای-تعالی- که به‌دست‌یقین ازمایدهٔ معرفت بر گیری درحالتی که نیکو گمان‌باشی به خدای».

دروقت وفات گفتند: «ماراوصیتی کن». گفت: «ارادت خدای-تعالی-درخویشتن نگاه دارید». دیگری وصیت‌خواست، گفت: «پاس‌اوقات وانفاس‌خویش‌را نگاهدار».

رحمةالله‌علیه .

٨٦

۱۴

ذکر شیخ ابوعلی ثَقَفی، رحمةالله علیه

آن پروردهٔ اسرار، آن خو کردهٔ انوار، آن مفتی تقوی، آن مهدی معنی، آن ولیّ صفی، شیخ وقت **ابوعلی ثقفی** ـ رحمةالله علیه ـ امام وقت بود و عزیز روزگار وصحبت **ابوحفص** و **حمدون** یافته، و در **نشابور** تصوف از او آشکارا شد. در علوم شرعی کمال داشت و در هرفنّی مقدم بود و دست از همه بداشت و به علم اهل تصوف مشغول شد و در میان صوفیان در سخن آمد، و بیانی نیکو داشت و خُلقی عظیم چنان که نقل است: همسایه‌یی داشت کبوتر باز و همه روز او را از آن زحمتی عظیم بودی، که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی. روزی شیخ نشسته بود و **قرآن** همی خواند. همسایه سنگی در کبوتر انداخت. سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر روی او فرو دوید. اصحاب شاد شدند و گفتند: «فردا به حاکم شهر رود و شرّ او را دفع کند که به نزدیك امیر، شیخ مقبول‌القول است و ما از زحمت او باز رهیم». شیخ خدمتگاری را بخواند و گفت: «در آن بوستان برو و چوبی باز کن و بیاور». چون خادم چوب بیاورد گفت: «اکنون ببرو به کبوتر باز ده و بگو: این کبوتران را بدین چوب برانگیز».

نقل است که گفت: «روزی جنازه‌یی دیدم سه مرد و زنی بر گرفته بودند و می‌بردند. آن سوی جنازه که زن داشت من بر گرفتم و به گورستان بردم و نماز

کردیم و دفن کردیم. گفتم: شما را هیچ همسایهٔ دیگر نبود که یارمندی کردی؟. گفتند: بود ولیکن این را حقیر داشتندی. گفتم: او کاری کردی؟ گفتند: مخنّث بود. مرا بروی رحمت آمد. شب را به خواب دیدم که یکی بیامد و روی او چون ماه شب چهارده، لباسی فاخر پوشیده و تبسم همی کرد. گفتم: تو کیستی؟ گفت: آن مخنّثم که برمن نماز کردی و دفن کردی. خدای -تعالی- برمن رحمت کرد در آنچه مردمان مرا حقیر داشتند».

وسخن اوست که گفت: «کسی جملهٔ علوم جمع کند و با جملهٔ طوایف صحبت دارد هرگز به جایگاه مردان نرسد مگر ریاضت یافته باشد به فرمان شیخی یا امامی یا مؤدّبی ناصح، که هر که را ادب فرماینده نباشد که او را از هر چه مذموم بود نهی کند و امامی فرا گرفته نباشد که عیوب اعمال او بدو نموده باشد و رعونات نفس او در چشم او می‌نهاده، در هیچ معامله‌یی اقتدا بدو روا نباشد». و گفت: «طمع مدار راستی از آن که راستش نکرده باشند و امید مدار ادب از کسی که ادبش نداده باشند». و گفت: «هر که با بزرگان صحبت دارد نه ازطریق حرمت، محروم ماند از فواید ایشان و از برکات ایشان، و از انواری که ایشان را بود هیچ بر او پدید نیاید». و گفت: «فروع صحیح نخیزد مگر از اصل صحیح. پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و برجادهٔ سنّت بود گو: نخست دردل اخلاص درست کن، که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد». و گفت: «هیچ کار مکنید برای خدای مگر آن که صواب بود و هیچ صواب را بجای میارید مگر آن که خالص بود و به هیچ خالص قیام منمایید مگر آن به موافقت سنت بود». و گفت: «مرد چنان باید که از این چهار خصلت غافل نماند: یکی صدق قول، دوّم صدق عمل، سیّوم صدق مودّت، چهارم صدق امانت». و گفت: «علم حیات دل است و نور چشم از ظلمت جهل». و گفت: «آفت است اشتغال دنیا چون به کسی روی نهد، وآفت است حسرتهای دنیا چون روی از کسی بگرداند، وعاقل آن است که هرگز فرو نیاید به‌چیزی که چون روی بدو نهد همه مشغولی بود وچون از کسی

روی باز گرداند همه حسرت بود». و گفت:«وای کسی که بفروخته باشدهمهٔچیزها بههیچ‌چیز وخریده باشد به هیچ چیزهمهٔ چیزها» . و گفت : «روزگاری درآید که زندگانی در او خوش نباشد هیچ مؤمن را ، مگر خویشتن را بر فتراك منافقی بندد **نَعُوذُ بِاللّٰه مِن شرِّ ذلك**».

۸۷

۱۵

ذکر شیخ جعفر خلدی، رحمةالله علیه

آن صاحب همت، آن ثابت امت، آن کوه حلم، آن بحر علم، آن دولت باز[۱] ازلی و ابدی، شیخ **جعفر خلدی** ـ رحمةالله علیه ـ عالم زمانه بود و درعلم طریقت یگانه بود و از کبراء اصحاب **جنید** بود و از قدماء ایشان، و در انواع علوم متحر ودر اصناف حقایق متعیّن.

و او را کلماتی عالی است، حوالهٔ آن با کسی دیگر کرد. وقتی می گفت: «صدوسی واند دیوان اهل تصوف نزدیك من است». گفتند: «از کتب **محمد ترمذی** هیچ هست تو را؟». گفت: «نه، که او را از شمار صوفیان ندانم که اوآرایش مشایخ بود و مقبول بود».

نقل است که شصت حج بکرده بود. مریدی داشت، او را **حمزهٔ علوی** گفتند. شبی **حمزه** قصد کرد که به خانهٔ شیخ برود. شیخ گفت: «امشب اینجا باش». مگر **حمزه** طعامی به مرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش بخورند. گفت: «اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداد اینجا باید کرد و بباید بود تانماز بامداد و چاشتگاه با شیخ بگزارم و دیر شود و طفلان گرسنه بمانند و دربند من باشند». پس گفت: «شیخا! بروم». گفت: «امشب اینجا بباش». گفت: «مهمی

۱ـ ظ: دولت یار.

دارم». گفت: «تو دانی». به‌خانه آمد و آن طعام به مرغ در تنور نهاد. پس دیگر روز کنیزك را گفت: «آن طعام بیار». کنیزك آن طعام را از تنور بر آورد و در راه که می‌آمد پایش برسنگ افتاد و تابه بر زمین افتاد و بشکست و طعام بریخت، مرغ برراهگذر بیفتاد. **حمزه** گفت: «بازرو، آن مرغ بیار تا بشویم و بکار بریم». دراین بودند که ناگاه سگی از در درآمد و مرغ را ببرد. گفت: «اکنون‌چون‌این همه از دست بشد باری برخیزم و صحبت شیخ ازدست ندهم». وبه نزدیك‌شیخ آمد. شیخ را چون چشم براو افتاد گفت: «هر که گوشت پارهٔ دل مشایخ گوش ندارد گوشت او به سگ دهند». **حمزه** پشیمان شد و توبه کرد.

نقل است که یك روز **پیغامبر** را ـعلیه‌السلامـ به خواب دید. گفت: «تصوّف چیست؟». گفت: «ترك دعوی وپنهان داشتن معنی». و از او پرسیدند که: «تصوف چیست؟». گفت: «حالتی که در او ظاهر شود عین ربوبیّت و مضمحل گردد عین عبودیّت». و گفت: «تصوّف طرح نفس است در عبودیّت و بیرون آمدن از بشریت ونظر کردن به خدای ـتعالیـ به‌کلیت». واز او پرسیدند ازتلوین فقر. گفت: «تلوین ایشان تلوینی برای زیادتی [است] ازبهر آن که هر که را تلوین‌نبود زیادتی‌نبود». و گفت: «چون درویش رابینی که بسی خورد، بدان که او از سه چیزخالی نبود: یا وقتی که براو گذشته است ونه درآن وقت چنان بوده است که باید، یا بعد از این خواهد بود چنان که نه برجاده بود، یا در حال موافقتی ندارد».

او را پرسیدند از توکل، گفت: «توکل آن است که اگر چیزی بودواگر نبود دل دردوحالت یکسان بود، بل که اگرنبود طرب دراو بود واگربود طرب‌در اونبود. بل که توکل استقامت است با خدای ـتعالیـ درهردوحالت». و گفت: «خیر دنیا وآخرت درصبریك‌ساعت‌است». و گفت: «فتوت حقیرداشتن نفس استوبزرگ داشتن حرمت مسلمانان». و گفت: «عقل آن است که تورادور کند ازمواضع هلاك». و گفت: «بندهٔ خاصّ باش خدای را تااز اغیارنگردی». و گفت: «سعی‌احرار ازبهر نفس‌خویش نبود بل که برای برادران بود». و گفت: «شریف همت‌باش که به‌همت

شریف به مقام مردان، توان رسید نه به مجاهدات» . و گفت : «لذت معامله نیابند با لذت نفس ، از جهة آن که اهل حقایق خود را دور کرده‌اند از اهل علایق ، و قطع کرده‌اند آن علایق که ایشان را قاطع است از حق، پیش از آن که آن علایق بر ایشان راه بریده گرداند » . و گفت : « هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او». و گفت: «روح صلاح به هر که رسد لازم گیرد مطالبهٔ نفس به صدق در جملهٔ احوال وهر که روح معرفت به‌وی رسد او بشناسد موارد ومصادر کارها وهر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد به علم لدنّی».

نقل است که او دعایی داشت آزموده، وقتی او را نگینی در **دجله** افتاد. آن دعا برخواند. حالی نگاه کرد، نگین درمیان کتاب بازیافت. **شیخ ابونصر سرّاج** گوید: «آن دعا این بود : **یا جامعَ النّاسِ لِیومٍ لاریْبَ فیه ، اجمع ضالّتی**». چون وفاتش نزدیك آمد به **بغداد** بود وخاك به **شونیزیه** است ، آنجا که **سری سقطی** و **جنید** . رحمة‌الله علیه .

۸۸

۱۶

ذکر شیخ علی[1] رودباری، رحمةالله‌علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده، آن کنج گزیدهٔ مشاهده، آن بحر حلم و دوست داری، **شیخ علی[1] رودباری** ـ رحمةالله‌علیه رحمةً واسعةً ـ از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران و عالم‌ترین ایشان به علم حقیقت ودر معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود؛ و اهل **بغداد** جمله حضرت او را خاضع بودند و **جنید** قایل فضل او بود؛ و به همه نوعی به صواب بود و در حقایق زبانی بلیغ داشت؛ و در **مصر** مقیم بودی و صحبت **جنید** و **نوری** و **ابن جلا** یافته؛ واوراکلماتی بلیغ واشاراتی عالی است.

نقل است که جوانی مدتی برِ او بود. چون باز می گشت گفت: «شیخ چیزی بگوید». گفت: «ای جوانمرد اجتماع این قوم به وعده نبود و پرا گندن ایشان به مشاورت نه». و گفت: «وقتی درویشی برِ ما آمد و بمرد، او را دفن کردیم، پس خواستم که روی او را باز کنم و بر خاك نهم تا خدای ـ تعالی ـ بر غریبی او رحمت کند. چشم باز کرد و گفت: مرا ذلیل می کنی پس از آن که ما را عزیز کرده‌است؟ گفتم: یا سیدی پس ازمرگ زندگانی؟ گفت: آری من زنده، ومحبّان خدا زنده باشند. تورا ای **رودباری** فردا یاری دهم».

نقل است که گفت: «یك چند گاهی من به بلاءِ وسواس مبتلا بودم در طهارت

۱ـ ظ: ابوعلی.

روزی به دریا یازده بار فروشدم و تا وقت فروشدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست نمی‌یافتم. در میانه رنجیده دل گشتم. گفتم: خدایا العافیة، هاتفی آواز داد از دریا، که: **«العافیةُ فی العلم»**.

از او پرسیدند که: «صوفی کی است؟». گفت: «صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا از پس قفا و سلوک کند به طریق **مصطفی**». و گفت: «صوفی که از پنج روزه گرسنگی بنالد او را به بازار فرستید و کسب فرمایید». و گفت: «تصوف صفوت قرب است بعداز کدورت بُعد». و گفت: «تصوف معتکف بودن است بر در دوست و آستانه بالین کردن اگرچه می‌رانندت». و گفت: «تصوف عطاء احرار است». و گفت: «خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ، چون هر دو بایستد مرغ بایستد و چون یکی به نقصان آید دیگر ناقص شود و چون هردو نماند مرد در حدّ شرک بود». و گفت: «حقیقت خوف آن است که با خدای از غیر خدای نترسی». و گفت: «محبت آن بود که خویش را جمله به محبوب خویش بخشی و تو را هیچ باز نماند از تو». وپرسیدند از توحید، گفت: «استقامت دل است به اثبات، با مفارقت تعطیل وانکار». و گفت: «نافع‌تر یقینی آن بود که حق را در چشم تو عظیم گرداند و مادون حق را خرد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند». و گفت: «جمع سرّ توحید است و تفرقه زبان توحید». و گفت: «آنچه بر ظاهر می گرداند از نعمتها، دلیل است بر آنچه در باطن می‌دارد از کرامتهای بی‌نهایت». و گفت: «چگونه اشیاء بدو حاضر آیند و جمله به ذوات فانی از او می‌شوند از خویش، یا چگونه از او غایب شوند اشیاء که جمله از او و صفات او ظهور می گیرند، سبحان آن که او را نه چیزی حاضر تواند آمد و نه از او غایب تواند شد». و گفت: «حق ـ تعالی ـ دوست دارد اهل همت را، از برای این اهل همت او را دوست دارند». و گفت: «ما در این کار به جایی رسیده‌ایم چون تیزی شمشیر، اگر هیچ گونه بجنبیم به دوزخ در افتیم». و گفت: «اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیّة از ما ساقط

گردد یعنی زنده نمانیم» . و گفت : «کمترین نفسی که آن نفس از اضطرار بود آن را نهایتی نبود» . و گفت : «چنان که خداوند ـتعالی- فریضه کرد بر انبیاء ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیاء پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آن را نبیند و نداند» . و گفت : «هر که را در راه توحید نظر افتد بر نهاد خود ، آن توحید او را از آتش برهاند» . و گفت : «چون دل خالی گردد از چپ و راست و نفس از چپ و راست وروح ازچپوراست، از دل حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت و بعد از این سه چیز ، دیدن صنایع او و مطالعهٔ سرایر او و معاملهٔ حقایق او» . و گفت : «علامت این چه گفتم چه بود ؟ آن که ننگری از چپ وراست» .

و پرسیدند از سماع ، گفت: «من راضیم بدآن که از سماع سَر بهسَر خلاص یابم» . گفتند : «چه گویی در کسی که از سماع ملاهی چیزی بشنود ، گوید : مرا حلال است که به درجهیی رسیدم که خلاف احوال در من اثر نکند» . گفت:«آری رسیده است ولیکن به دوزخ» . پرسیدند ازحسد ، گفت : «من در این مقام نبودهام جواب نتوانم داد و اما گفتهاند : **الحاسدُجاحدٌ لانَّهُ لایَرضَی بقضاءِ الواحد**» . و گفت : «آفت از سه بیماری زاید : اوّل بیماری طبیعت، دوّم بیماری ملازمتعادت، سیّوم بیماری فساد صحبت» . گفتند : «ای شیخ بیماری طبیعت چیست ؟» . گفت : «حرام خوردن» . گفتند : «ملازمت عادت چیست ؟» . گفت : «به حرام نگریستن و غیبت شنیدن» . گفتند : «فساد صحبت چیست ؟» . گفت : «به هرچه پدید آید در نفس متابعت آن کنی» . و گفت : «بنده خالی نیست از چهار نَفَس : یا نعمتی که آن موجب شکر بود، یا منّتی که موجب ذکر بود، یا محنتی که موجب صبر بود، یا زلّتی که موجباستغفار بود» .و گفت:«هرچیزراواعظی است وواعظ دلحیاستوفاضلترین گنج مؤمن حیاست ازحق» .

پرسیدند از وجد درسماع ، گفت: «مکاشفت اسرار است به مشاهدهٔ محبوب» . و گفت : «طریقت میان صفت وموصوف است، هر که نظر کند بهصفت محجوب بود

وهر که نظر کند به‌موصوف ظفر یابد». و گفت: «قبض اول اسباب است فنارا، وبسط اول اسباب است بقارا». و گفت: «مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را، جز آن که حق-تعالی-اورا خواسته باشد ومرد آن بود که هیچ نخواهد از کَوْنین به‌جزازحق، تعالی» . و گفت: «تنگ‌ترین زندانها همنشینی باناهل است».

وچون وقت وفاتش رسید خواهرش گوید: «سر بر کنارمن‌داشت، چشم باز کرد و گفت درهای آسمانها گشاده است وبهشت آراسته وبرما جلوه‌می کنند که یا باعلی! ماتورا به‌جایی رسانیدیم که هرگز درخاطرتو نگذشته‌است، وحوران نثارها می کنند و اشتیاق می‌نمایند واین دل‌ما می گوید **بِحَقّكَ لاانْظُرُلِغَيْرِكَ**، عمری درازدرانتظار کاری به سر بردیم، برگ آن نیست که باز گردیم به رشوتی». والسلام .

۸۹

۱۷

ذکر شیخ ابوالحسن حُصری، رحمة‌الله‌علیه

آن عالم ربّانی، آن حاکم حُکْمِ روحانی، آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت، آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت، آن مَحرم صاحب سرّی، شیخ **ابوالحسن حصری** ـ رحمة‌الله علیه ـ شیخ **عراق** بود و لسان وقت، و حالی تمام داشت و عبارتی رفیع. بصری بود و به **بغداد** نشستی و صحبت با **شبلی** داشتی و معبّر عظیم بودی و در **بغداد** با اصحاب خود سماع کردی. در پیش خلیفه او را غمز کردند که: «قومی به هم در شده‌اند و سرود می گویند و پای می کوبند و حالت می کنند و درسماع می‌نشینند». مگر روزی خلیفه بر نشسته بود در صحرا و **حصری** باصحاب شدند[1]. کسی خلیفه را گفت: «آن مرد که دست می‌زند وپای می کوبد این‌است». خلیفه‌عنان‌باز کشید. **حصری** را گفت: «چه مذهب داری؟». گفت: «مذهب **بوحنیفه** داشتم، به مذهب **شافعی** باز آمدم و اکنون خود به چیزی مشغولم که ازهیچ مذهبم خبر نیست». گفت: «آن چیست؟». گفت: «صوفیی». گفت: «صوفی چه باشد؟». گفت: «آن که از دو جهان به دون او به هیچ چیز نیارامد و نیاساید». گفت: «آن گه دیگر». گفت: «آن که کارخویش بدو باز گذارد که خداوند اوست، تاخود به‌قضاءِ خویش تولّی می کند». گفت: «دیگر». **حصری** گفت: «**فما بعدَ الحقِّ الاّ الضَّلال**». چون حق‌را یافتند

۱ـ ظ: با اصحاب همی شدند.

به‌چیزی دیگر ننگرند. خلیفه گفت: «ایشان را مجنبانید که ایشان قومی بزرگ‌اند که حق-تعالی- رانیابت کار ایشان دارند».

نقل است که **احمد نصر** شصت موقف ایستاده بود، بیشتر احرام از **خراسان** بسته بود. یك باردرحرم حدیثی بکرد، پیران حرم اورا ازحرم بیرون کردند. گفتند: «دویست و هشتاد پیردرحرم بودند، توسخن گویی؟». اندر آن ساعت **ابوالحسن** از خانه بیرون آمد و دربان را گفت: «آن جوان خراسانی که هرسال اینجا آمدی اگر این بار بیاید نگرتا راهش ندهی». چون **احمد** به **بغداد** آمد برحکم آن گستاخی به درخانهٔ شیخ شد. دربان گفت: «فلان وقت شیخ بیرون آمد و گفت که‌اورا مگذارید». وراست همان وقت بود که ازحرمش بیرون کرده بودند. **احمد نصر** بیفتاد وبیهوش شد وچند روزهم آنجا افتاده می‌بود، آخرروزی شیخ **ابوالحسن** بیرون آمد و رو بدو کرد و گفت: «یا **احمد**! آن ترك ادب را که برتورفته است، باید که برخیزی و به **روم** شوی ویك سال آنجا خوك بانی کنی؛ وجایگاهی بوده است مسلمانان را در **طرسوس**. کفّار آن را گرفته‌اند و ویران کرده، پس آنجا برو و به روز خوك بانی می کن وبه‌شب بدآن جایگاه می‌شو وتا روزنماز می کن ونگرتا یك ساعت نخسبی، تا بود که دلهای عزیزان تورا قبول کنند». مرد کارافتاده بود، برخاست و به **روم** شد و جامهٔ نازبر کشید و کمر نیاز برمیان جان بست وتا یك سال خوك بانی کرد چنان که فرموده‌بود. پس باز گشت وبه **بغداد** باز آمد. چون به درخانقاه رسید، دربان گفت: «همین زودترباش، که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمده است به طلب تو بی‌قرار». شیخ **ابوالحسن** چون آواز او بشنید بیرون آمد واو را دربر گرفت و گفت: «یا **احمد** ولدی وقرةَ عینی». **احمد** ازشادی لبّیك بزد وروی‌دربادیه نهاد تاحجّی دیگربکند. چون‌به حرم رسید پیران حرم پیش **احمد** باز آمدند و گفتند: «یا ولداه وقرة‌عیناه». جرمش‌همه این‌بود که یك حدیث کرده‌بود وامروزهمه بی‌دردکانها طامات‌می گویند.

نقل است که گفت: «سحر گاهی نماز گزاردم ومناجات کردم و گفتم: الهی راضی هستی؟ که من ازتوراضیم. ندا آمد که: ای کذّاب! که اگر‌تو‌ازما راضی بودی

رضاءِ ماطلب نکردی». و گفت: «مردمان گویند : **حُصری** به‌قوافی‌نگرید (؟) مرا دردهاست ازحال جوانی باز، که اگر ازیك رکعت دست بدارم بامن عتاب کنند». و گفت : «نظر کردم در ذلّ هر صاحب ذلّی ، ذلّم برجمله زیادت آمد ، در آخر نگاه کردم درعزّ هرصاحب عزّی، عزّمن برعزّ همه زیادت آمد». پس این آیت برخواند: **من کان یُریدُ العزَّةَ فللّٰه العزَّةُ جمیعاً** و گفت: «اصول ما درتوحید پنج چیزاست : رفع حدث و اثبات قِدَم و هجر وطن و مفارقت اخوان و نسیان آنچه آموخته‌ای و آنچه نمیدانی ، یعنی فراموش آنچه دانند ونداننند». و گفت: «بگذارید مرا به‌بلای من، نه شما ازفرزندان **آدم**اید ؟آن که بیافرید حق ـتعالی ـ اورا برتخصیص خلقت، وبه‌جانی بی‌واسطهٔ غیراورا زنده کرد وملایکه‌را بفرمود تا اورا سجده کردند. پس به فرمانی که اورا فرمود درآن مخالف‌شد. چون اولِ خُم دُردی بود آخرش چگونه خواهد بود؟ یعنی چون آدم را به خود باز گذارند با همه مخالفت باشد و چون عتاب حق دررسد همه محبت باشد». و گفت: «با تیغ انکار هرچه اسم‌ورسم بدآن رسد سر برنداری‌وساحت دل را ازهرچه معلول ومعلوم است خالی نگردانی، ینابیع حکمت ازقعردل تو به ظهورنیاید». و گفت: «هر که دعوی کند اندرچیزی ازحقیقت‌شواهد، کشف براهین اورا تکذیب کنند». و گفت: «نشستن به‌اندیشه و تفکّردرحال مشاهده یك‌ساعت، بهتراست ازهزارحجّ مقبول». و گفت: «چنین نشستن بهترازهزارسفر».و گفت: «بعضی راپرسیدم که: زهدچیست؟ گفت: ترك آنچه درآنی بدآن که‌درآنی».

ازو پرسیدند ازملامتی، نعره‌یی بزد و گفت: «اگردراین روزگار پیغامبری بودی ازایشان بودی». و گفت: «سماع را تشنگی دایم باید وشوق دایم. که هرچند بیش خورد وی راتشنگی بیش بود». و گفت: «چه کنم حکم‌سماعی را که چون‌قاری خاموش شودآن منقطع گردد وسماع باید که به سماع متّصل باشد پیوسته، چنان که هرگز نگردد[1]». و گفت: «صوفی آن است که چون ازآفات فانی گشت ، دیگر به سرآن نشود وچون روی‌فراحق آورد ازحق‌نیفتد وحادثه را‌دراواثر نباشد».و گفت:

۱ــ ظ : منقطع نگردد .

«صوفی آن است که او موجود نباشد بعداز عدم خویش و معدوم نگردد بعدازوجود خویش». و گفت: «صوفی آن است که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب او» - یعنی مَن عَرَفَ نفسه فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه - و گفت : «تصوف صفاءِ دل‌است ازمخالفات». و گفت : «تا مادام که کَوْن موجود بود تفرقه موجود بود ، پس چون کَوْن غایب گشت حق‌ظاهر شد واین حقیقتِ جمع بود که جزحق نبیند وجزازاوسخن‌نگوید». رحمة‌الله‌علیه .

۹۰

۱۸

ذکر شیخ ابواسحق شهریار کازرونی ، [رحمة‌الله‌علیه]

آن متّقی مشهور ، آن منتهی مذکور ، آن شیخ عالم اخلاص ، آن محرم حرم خاص ، آن مشتاق بی‌اختیار ، **ابواسحق شهریار** ـ رحمة‌الله‌علیه ـ یگانهٔ عهد بود و نفسی مؤثـر داشت و سخنی جان گیر و صدقی به غایت و سوزی بی‌نهایت ، و در ورع کمالی داشت و در طریقت دوربین و تیزفراست بود ، و از **کازرون** بود وصحبت مشایخ بسیار یافته بود وتربت شیخ را «تریاك اکبر» می گویند از آن که هرچه از حضرت وی طلبند حق ـ تعالی ـ به فضل خود آن مقصود روا گرداند.

نقل است که آن شب که شیخ به وجود آمده بود از آن خانه نوری دیدنـد چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخها داشت و به هر اطرافی شاخی از آن نور می‌رفت ؛ و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدّش گبر بود .

نقل است که در طفلی پدر ، شیخ را پیش معلّم فـرستاد تا **قرآن** آمـوزد و جدّش مانـع می‌شد و می گفت : « صنعتی آموختن او را اولیتر باشد»ـ که به غایت درویش بودند ـ وشیخ می‌خواست تا **قرآن** آموزد. شیخ با پدرو مادر وجدّ ماجراها کرد تاراضی شدند؛ وشیخ درتحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همهٔ کودکان حاضرمی‌شد تا برهمه سابق آمد .

و گفت : « هر که در طفلی و جـوانی مطیع حق ـ تعالی ـ باشد و در پیری

همچنان مطیع، باطن او به نور معرفت منوّر باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد؛ و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگیِ حکمت او را دیر دست دهد و کمتر».

و گفت: «در ابتدا که تحصیل علم می کردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم. دو رکعتی استخاره کردم و سر به سجده نهادم و گفتم: خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ: یکی **عبدالله**[1] **خفیف** و **حارث محاسبی** و **ابوعمرو بن‌علی** - رحمهم‌الله - که رجوع به کدام شیخ کنم؟ و درخواب شدم. چنان دیدم که شیخ بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت: این کتاب‌ها از آن شیخ **ابی‌عبدالله خفیف** است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است. چون بیدار شدم دانستم که حواله به خدمت وی است. بعد از آن شیخ **حسین اکّار** - رحمه‌الله - بیامد و کتابهای شیخ **ابی‌عبدالله** پیش شیخ آورد[2]. یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم».

نقل است که پدرش گفت: «تو درویشی و استطاعت آن نداری که هرمسافر که برسد او را مهمان کنی. مبادا که در این کار عاجز شوی». شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک، ناگاه یکی درآمد و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد. و گفت: «این را به درویشان و مسافران صرف کن». چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت: «چندان که توانی خدمت خلائق می کن که حق‌تعالی‌تورا ضایع نگذارد».

نقل است که چون خواست که عمارت مسجد کند **مصطفی** را - صلی‌الله‌علیه و سلّم - به خواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می‌نهاد. روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد. **مصطفی** را - صلی‌الله‌علیه و سلّم - در خواب دید که با صحابه

۱- ظ: ابوعبدالله.　　۲- باید چنین باشد که: پیش من آورد.

آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت می‌فرمود. بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد».

نقل است که چون شیخ عزم حج کرد در **بصره**، جمعی از مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند. گوشت پخته در آن بود. شیخ گوشت نخورد. ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی‌خورد، بعد از آن شیخ گفت: «چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد». با نفس گفت: «چون در میان جمع نمودی که گوشت نمی‌خورم، چون خالی شوی به تنها خواهی خورد؟». و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد. و خرما نیز نذر کرده بود و نمی‌خورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمی‌خورد. وقتی شیخ رنجور بود، طبیب شکر فرمود. چندان که جهد کردند نخورد، و هرگز از جوی **خورشید مجوسی** که حاکم **کازرون** بود آب نخورد.

نقل است که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که: «هرگز هیچ چیز تنها مخورید».

نقل است که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرسشی کند. شیخ او را اجازت نداد. پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند. وی نیز به موافقت ایشان لقمه‌یی چند بخورد. چون به خدمت شیخ آمد اتفاقاً او را با درویشی مناظره افتاد و جرم به طرف وی شد و جامه‌ها که پوشیده بود به غرامت به درویشان داد و برهنه بماند. شیخ چون اورا بدید گفت: «تباهه بود که کار تو تباه بکرد».

نقل است که به جهت قوت شیخ قدری غلّه از **قدس** آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمین‌های مباح بکشتندی و به قدر حاجت قوت شیخ از آن بودی. و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی وجامهٔ شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی، و به غایت متورّع ومتقی بوده است.

نقل است که در ابتداءِ اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه می‌خوردند چنان که سبزی گیاه اززیرپوست ایشان پیدا بودی وجامه پاره‌های کهنه برچیدندی ونمازی کردندی وازآن سترعورت ساختندی، ووفات شیخ درروزیکشنبه‌ثامن‌ذیقعدهٔ سنهٔ ستّ وعشرین و اربعمائة بود. عمرشیخ هفتاد ودوسال‌بود و گویند هفتاد وسه‌سال، قدّس اللهُ سرّه.

نقل است که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود. چون شیخ از مجلس پرداخت دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد. گفت: «چه بودت؟». گفت: « به وقتی که مجلس می گفتی در خاطرم آمد که علم من از او زیادت است و من قوت به جهد می‌یابم و به زحمت لقمه‌یی به دست می‌آورم و این شیخ با این همه جاه و قبول و مال بسیار که بردست، او گذر می کندآیا درین چه حکمت است؟ چون این در خاطر من بگذشت در حال تو چشم در قندیل افکندی و گفتی که‌آب و روغن درین قندیل با یکدیگر مفاخرة کردند، آب گفت: من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه‌چیز به من است. چرا تو برسر من نشستی؟ روغن گفت: برای آن که من رنجهای بسیار دیدم از کِشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیده‌ای و با این همه درنفس‌خود می‌سوزم ومردمان را روشنائی می‌دهم وتو برمراد خود روی و اگر چیزی در برتو اندازند فریاد وآشوب کنی. بدین سبب بالای تو استاده‌ام».

و گفت: «آنچه من می‌پوشم برای خدا می‌پوشم». و گفت: «روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم به ستدن صدقات، و به درویشان مقیم و مسافر صرف کردم؟ مرا با ستدن و دادن چه‌کار است؟ مبادا که تقصیری رود و درقیامت به عتاب وحساب آن درمانم! خواستم که درویشان را بگویم که: تا هر کس باز به وطن خود روند و به عبادت مشغول شوند. در خواب شدم. **مصطفی** را ـصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌ـ دیدم که مرا گفت که: یا **ابراهیم**! بستان وبده ومترس».

نقل است که دو کس به خدمت شیخ آمدند و هریك را از دنیایی طمع بود؛

و شیخ برمنبر وعظ می گفت . در میانهٔ سخن فرمود که : «هر که زیارت **ابراهیم** کند باید که حسبةً لله را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد ، و هر که به طمع و غرض دنیایی پیش او رود هیچ ثوابی نخواهد بود » . پس جزوی از **قرآن** در دست داشت . فرمود که : «به حق آن خدای که این کلام وی است که آنچه در این کتاب فرموده است از اوامر و نواهی به جای آورده‌ام» . **قاضی طاهر** در آن مجلس حاضر بود . در خاطرش بگذشت که : « شیخ زن نخواسته است ، چگونه او همهٔ اوامر و نواهی بجای آورده باشد ؟». شیخ روی به‌وی کرد و گفت: «حق ـ تعالی ـ این یکی ازمن عفو کرده است» .

و گفت: «وقتها در صحرا عبادت می کنم، چون درسجده **سُبحانَ رَبّیَ الأعلی** می گویم از رمل و کلوخ آن زمین می‌شنوم که به موافقت من تسبیح می کنند».

نقل است که جهودی به مسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان می‌داشت . شیخ هر روز سفره به‌وی می‌فرستاد. بعد از مدّتی اجازت خواست که برود . گفت : « ای جهود چرا سفر می کنی ؟ جایت خوش نیست ؟ » . جهود شرم زده شد و گفت : « ای شیخ ! چون می‌دانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می کردی ؟» . شیخ فرمود که : «هیچ سری نیست که به دو نان نه‌ارزد» .

نقل است که امیر **ابوالفضل دیلمی** به زیارت شیخ آمد . شیخ فرمود که : « از خمر خوردن توبه کن » . گفت : « یا شیخ من ندیم وزیرم **فخرالملك** ، مبادا که توبهٔ من شکسته شود ؟ » . شیخ فرمود : « توبه کن ، اگر بعد از آن در مجمع ایشان تو را زحمت دهند و فرومانی مرا یاد کن» . پس توبه کرد و برفت. بعداز آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر . الحاح می کردند تا خمر خورد ، پس گفت : «ای شیخ کجایی ؟» . در حال گربه‌یی در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان به هم برآمد . **ابوالفضل** چون آن کرامات بدید بسیار بگریست . وزیر گفت : «سبب گریهٔ تو چیست ؟ » . حال خود با وزیر بگفت. وزیر او را گفت : «همچنان بر توبه می‌باش». و دیگر او را زحمت

نداد».

نقل است که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند، شیخ فرمود که: «هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند وی را در دنیا و آخـرت عذاب و عقوبت باشد». پس ایشان توبه کردند. اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند. روزی آتشی می‌افروختند. آتش در ایشان افتاد و هردو بسوختند.

نقل است که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست. شیخ فرمود کـه: «این مرغ چون از من ایمن است بردست من نشست». و همچنین روزی آهـویی بیامد و از میان مـردم بگذشت تا بـه خدمت شیخ رسید. شیخ دست مبارك بـر سر آهوی بمالید و گفت: «قصد ما کرده است». پس خادم رافرمود تا آهو به‌صحرا برد و رها کرد.

نقل است که ازشیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشك و عود بود، هرجا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی.

نقل است که روزی می گفت: «عجب دارم از آن کس که جامهٔ پاك دارد و آن را بـه رنگی می کند کـه در آن شبهت است» - یعنی رنگ نیل - و چـون این می‌فرمود، طیلسانی به رنگ نیل داشت. پس گفت: «رنگ نیل ایـن طیلسان از نیل حلال است که از برای من از **کرمان** آورده‌اند». و گفت: «هر کـه حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن، حال وی چون حال بهائم باشد». و گفت: «ذکر حق - تعالی - به دل فرا گیر و دنیا را به دست، چنان مباش که ذکر را برزبان گیری و دنیا را به دل». و گفت: «بینایی مؤمن به نور دل بود از آن که آخرت غیب است و نور دل غیب وغیب را به غیب توان دید». و گفت: «کمترین عقوبت عارف آن است کـه حلاوت ذکر از وی بـربایند». و گفت: «دنیا داران بندگان را به عیب جوارح ردّ کنند و به ظاهر وی نگرند وحق- تعالی- بندگان را به عیب دل ردّ کنند و به باطن وی نگرد. **وَ اِذا رَأیْتَهُم تُعْجِبُكَ اَجْسامُهُم**». و گفت: «ای قوم چه بوده است؟ باز گردید از هر چه هست و روی با خداونـد

خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست» . و گفت : «امروز در **کازرون** بیشتر گبرند ، و مسلمان اند کند ، چنان که ایشان را می‌توان شمرد. اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندك شوند» .

نقل است که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شدند .

نقل است که مالداری از لشکری بود و بارها شیخ را می گفت تا چیزی از دنیا قبول کند ، او نمی کرد . آخر به شیخ کس فرستاد که : «چندین بنده به نام تو آزاد کردم و ثواب آن به تو دادم» . شیخ گفت : «مذهب ما نه بنده آزاد کردن است بلکه آزاد بنده کردن است به رفق و مدارا» . و گفت : «مرد آن است که بستاند و بدهد و نیم مرد آن است که بدهد و نستاند و نامرد آن است که ندهد و نستاند» . و گفت : «در خواب دیدم که از این مسجد به آسمان معراجی پیوسته بودی ، مردم می آمدند و بدآن معراج به آسمان می‌شدند» . و گفت : «حق-تعالی- این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیایی حق -تعالی- او را کرامت کند» .

گفت : «در این روزی چند در دنیا اگر تو را برهنگی و گرسنگی و ذلّ و فاقه برسد صبر کن که به زودی بگذرد و به نعیم آخرت رسی» . و گفت : «سه گروه فلاح نیابند : بخیلان و ملولان و کاهلان» .

و گفت : «جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید. **اَلْمَرْءُ مَعَ مَن اَحَبَّ**» . و گفت: «جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد» . و گفت: «در راه که روی، برادران را از خود در پیش‌دار تا خدا تو را در پیش دارد» . و گفت : «هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد» . و گفت : «مؤمن تا لذّات دنیا ترك نکند لذّت ذکر حق - تعالی - نیابد» . و گفت : «حق - تعالی - هر بنده را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس به چیزی داد و مرا انس به خود داد» . و گفت : «بار خدایا همه کس تو را می خوانند و می طلبند . تو که را ای ؟ و با

کیستی؟». پس گفت : «انّ اللّهَ مَعَ الّذینَ اتقوا والّذینَ هُم مُحسنونَ . حق-تعالی- با آن کس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود . چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی بیند از آن بازایستد» . و گفت : «جهد آن کن که در میانهٔ شب برخیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگو : لاالٰه‌الاالله ، محمدٌ رسول الله» .

نقل است که روزی شیری بسته در پیش رباط می گذرانیدند. شیخ چون بدید گفت : «ای شیر تا چه گناه کرده‌ای که بدین بند و دام گرفتار شدی ؟». پس گفت: «ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامهای بسیار است که ما آن را نمی‌شناسیم . بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده‌اند» . اصحاب بگریستند . و گفت : «خداوندا اگر در قیامت با من نیکویی خواهی کرد مرا بر بالایی بدار و همهٔ دوستان و یاران مرا به من ندای تا خرّم شوند و به فضل ورحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال به گونهٔ دیگر است مرا به راهی فرست که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند» . و گفت : «هر آن کس که هوای شهوت بروی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد و اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی» . و گفت : «من همچو غرقه‌ام در دریا که گاه گاه امید خلاص می‌دارم و گاه از خوف هلاك می‌ترسم» . و گفت : «حق - تعالی - می‌فرماید : ای بندهٔ من ! از همهٔ عالم اعراض کن و روی به حضرت ما آور که تو را از من در کلّ حال ناگزیر است . تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی؟». و گفت : «بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذّت انس و مناجات حق - تعالی - نچشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سَلِّم سَلِّم می گوید» . و گفت : «چگونه نترسد بنده که او را نفس از یك جانب و شیطان از یك جانب ؟ و او درمیانه عاجز». و گفت : «هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی‌نظام بود و هرگز هر دو حیاتش نیك نبود» . و گفت : «هر که برسلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که

با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد».
و گفت: « پرهیزید از آن که فریفته شوید بدآن که مردم به شما تقرّب کنند ودست شما بوسه دهند، که شما ندانید که در آن چه آفت است». و گفت: «سخی را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده بروی، وبخیل راسر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته، درهای بهشت بسته بروی». و گفت: «خداوندا نعمتهای تو بر ما بیشمار است، از جملهٔ آن توفیق دادی تا به زبان ذکر تو می کنم و به دل شکر تو می گویم، و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین. سپاس تو را و شکر تو را و نعمتها همه از فضل تواست».

و گفت: «هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست».
و گفت: «پیش چهار کس دست تهی مروید؛ پیش عیال و بیمار و صوفی وسلطان».
و گفت: «چون دست خود بینی که به مخالفت مشغول است و زبان به کذب وغیبت، و دیگرجوارح به موافقت هوای نفس، الهام و کشف غطا از کجا حاصل‌شودتورا؟».
و گفت: «حق-تعالی- عقوبت کند عام‌را وعتاب کند خاص‌را وتا مادام که عتاب‌می کند هنوزمحبت باقی است».

نقل است که چون کسی به خدمت شیخ آمدی تا طریق سلوك سپرد، شیخ او را گفتی: «ای فرزند تصوّف کاری سخت است. گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری و با این همه روی تازه داری، اگر سر این همه داری به طریقت درآی و اگر نه به‌کار خود مشغول‌باش». و گفت: «پیری گفته است: در اخلاص یك ساعت رستگاری جاوید است ولیکن عزیزاست». و گفت: «بترسید وبا هیچ کس بدمکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق-تعالی- کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی. **کما قالَ اللّٰهُ - تعالی - ان اَحْسَنْتم اَحْسَنْتُم لانفسکم وانْ اَسأتُم فلها**».
و گفت: «حق - تعالی - را شراب است در غیب که در سحر اولیا را بدهد و چون ازآن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند». و گفت: «دوست خدا هر گز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هر گز دوست خدا نبود».

و شیخ این دعا گفت : **اللهمَّ اجْعَل هذهِ البُقْعَة عامرةً بِذِکرِكَ و اولیائك و اصفیائك الی الْاَبَد وَاجْعَل قوتَنا یَوماً بیومٍ مِن الحلال، مِن حیثُ لایَحْتَسِب اللهم اجْعَلنْا مِن المتحابّین فیكَ وَمِن المتبادلین فیك ومن المُتَزاورینَ فیك بُحرمة نَبیّكَ محمّدالمصطفی- صلوات‌الله وسلامه علیه- وانْظُر الی حوائجه کما یَنْظُر الاربـابُ فی حوائج العبید و الی مـا یَعْمَلُه من الذنوب. اللهمَّ اغْنِنا بحلالِكَ عَن حرامك و بفضلِكَ عمَّن سواك و بطاعتِكَ عَن معَصیتك . یا من اذادعِی اَجابَ و اذاسُئِلَ اعطی، هَبْ لنا من لَدُنْكَ رحمةً وَهَیِّءلنا مِن اَمْرِنـا رشداً. الهمَّ اغنناعن باب‌الاطباء و عن باب‌الاُمراء و عن باب‌الْاغنیاء . اللهمَّ لاتَجْعَلْنا بثناءالنّاس مغروریـنَ ولاعَن خدمتك مهجوریـنَ ولاعن بابك مطرودینَ ولابنعمتكَ مُستَدْرِجینَ ولامن‌الّذین یأکلون‌الدّنیا بالّدین وارحمنا یا ارحم‌الرّحمین- وصلی‌الله علی خیرخَلْقه محمد و آلـه اجمعین الطیبین الطاهرین وسلّم تسلیماً دائما ابداً کثیراً - برحمتك یا ارحم‌الراحمین » .**

و گفت : « الهی ! **ابراهیم خلیل** تو- علیه‌السلام - از حضرت تو درخواست که: **ربَّنا انّی اَسکَنْتُ مِن ذُریّتی بوادٍ غیرذی زرعٍ عِنْدَ بیتِكَ‌المحرَّم، ربَّنالِیقیموُا الصَّلوة فاجْعَلْ اَفْئِدَةً مِنَ‌النّاس تَهوَی اِلیهم‌وارزُقْهم‌مِن‌الثَّمراتِ لَعَلَّهم‌یَشْکرون.** و دعای وی‌اجابت کردی، و‌ا گرمن **ابراهیم خلیل** نیستم تو ربّ جلیل هستی. من نیز دعا می کنم و از تو درمی‌خواهم. **اللّهم اَنْ‌تَجعَل هذا الوادی القَفْر والمکان الوَعْرِاهلاً عامراً بذکرك و اولیائك من عبادك و اصفیائك** . و اگر این مکان **مکّه** نیست باری از وادی قفر خالی نیست . از خیراتش خالی مگردان و اهل این‌بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت، و از مکرشیطان نگاهدار. **اللهمَّ اجْعَلْ دعائی مرفوعاً وندائی مسموعاً وأجْعَل اَفْئِدَةً مِن‌النّاس‌تَهْوَی الیهم وِهَمَمَهم واقفة علیه ، حتّی یَتَّصِلَ فیه‌الخیرات و یُدومَ اقامه‌الطاعات »** . و گفت : « من

چگونه از حق ـ تعالی ـ نترسم و **حبیب** و **خلیل** و **کلیم** ـ صلوات‌الله علیهم اجمعین ـ ترسیده بودند و **روح** ـ علیه‌السلام ـ ترسنده است». و گفت: «اهل دنیا متاع دنیا دوست می‌دارند و من ذکر خدای و **قرآن** خواندن دوست می‌دارم». و گفت در معنی این حدیث که **انّ الشّیطانَ یَجری مَجْرَی الدّمِ** گفت: «از آن که شیطان پلید است وخون پلید، پلید در پلید گذرد. اما ذکر حق ـ تعالی ـ پاك است و روح پاك، پاك در پاك گذرد». و گفت: «کرامت هر کس آن است که حق ـ تعالی ـ بر دست او براند از خیرات و هر آن کس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت وی است».

و پرسیدند که: «دوست نجاست و پلیدی از دوست باز می‌دارد، چون است که حق ـ تعالی ـ بندهٔ مؤمن را به گناه آلوده می کند؟ چه سرّاست در این؟». گفت:«این ازجملهٔ حکمت حق ـ تعالی ـ است که بنده گناه کند وتوبه کند تا لطف و رحمت حق ـ تعالی ـ آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحّت و عافیت بداند». و گفت: «عبارت حظّ نفس‌است و اشارت حظّ روح. عبارت از آن بدن است و اشارت از آن روح». و پرسیدند که: «چون رزق مقسوم است سؤال و طلب از حق ـ تعالی ـ چراست؟». گفت: «تا عزّ و شرف مؤمن ظاهر شود **کما قال لَوْاَعْطَیْتُكَ مِن غیرِ مسئلةٍ لَمْ یُظهِر کمالُ شَرَفِكِ فَأمَرْتُكَ بالدّعاءِ لِتَدْعُونی فَاُجیبُكَ**». و گفت: «لباس تقوی مرقّع است از آن که از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل می‌شود».

نقل است که روزی شیخ می گذشت و مردم زیارت می کردند. طفلکان نیز زیارت می کردند. گفتند: «یا شیخ کودکان بی‌عقل تو را چگونه می‌شناسند و زیارت می کنند؟». گفت: «از آن که در شب این طفلکان درخواهند من به‌دعای خیر و صلاح ایشان استاده‌ام». و گفت: «نهایت مجاهده آن است که ببخشند هرجدی که دارند بر آن کس که هیچ جدی ندارد یعنی حق ـ تعالی ـ، وغایت آن

بذل روح است ». و گفت : « ایمان خاص است و اسلام عام است »، و پرسیدند : « اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی به‌شیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمایی؟ » گفت: « نه ، از آن که ایشان ترك صلاح خود کرده‌اند . چون دربند صلاح خود نیند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند؟» و گفت: «هر که به غیر از حق ـ تعالی ـ و خدمت‌وی عزّتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدآن طلب عزّت خوار شود ». و شیخ این شعر بسیار خواندی .

مُصاحَبة الغریبِ مَعَ الغریبِ   کَمَن بَنَی البِناءَ عَلَی الثُّلوج

فَذابَ الثَّلجُ وَ انْهَدَمَ اَلبِناءُ   و قد عَزَمَ الغریبُ علی الخُرُوج

کازرونی ! دلی دو مهر نَـوَرْزَت، دو دل فدلی نَبُوَتْ ، خوش بود مهر آن فرما گشت، گوشت و پوست فَبِرَوَتْ ؟ و گفت : « باید که اندر میان شب چون روی به حضرت کنی بگویی : ای تو کِتْ لوش چون من هست وای مـن کِم کس چون تو نیست » . و گفتی : « بهت بود ارتویی من الست مکرم فبوادا یکی ردین» و گفت : « باید که پیوسته به تحصیل علوم شرعی مشغول باشی ، که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم گزیر نیست . بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هرچه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضاء حق ـ تعالی ـ باش و جهد کن تا آن علم به عمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح ، زینهار وصد زینهار تا به علم هیچ چیز از حُطام دنیا طلب نکنی، و بپرهیز از آن که عمل و علم تو را پیشه بود و بدآن جذب کنی . و **مصطفی** ـ صلی‌الله علیه و سلّم ـ فرمود که : هر که به عمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش به نیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که به‌کار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود ؛ و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضل‌تر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس ، که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند ؛ و باید که پیوسته در طلب مسکنت باشی و ترك زینت و تجمّل کنی و بدان که عزّ تو در طلب طاعت و بندگی حق ـ تعالی ـ است؛ و باید که پیوسته قناعت

پیش گیری و **مصطفی** ـ صلی‌الله علیه و سلم ـ فرمود که : بدترین امت من آن گروهند که تنهای ایشان در نعمت رُسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند ؛ و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که **مصطفی** ـ صلی‌الله علیه و سلم ـ فرمود که : حق ـتعالی‌ـ پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند: یکی نیکان به‌زیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدتران را بزرگ نداشته باشندو از اقاربان اهل طریقت و اهلِ متابعتِ سنت با امیران وظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حق ـتعالی‌ـ خواری و درویشی و رسوایی بدیشان گمارد و جبّاری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشان را می‌رنجاند ؛ و زینهار تا به زنان نامحرم و امردان نظر نکنی ، که آن تیری است از تیرهای شیطان و قطعاً با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر به معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب می کن ؛ و جهد کن که بامداد و شبانگاه به قرآن خواندن مشغول باشی که رحمت برخوانندهٔ قرآن و مستمع می‌بارد ؛ وجهد کن که بر نماز شب مواظبت نمایی که فضیلت و اثری عظیم دارد ؛ بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان تو را در بیدادیها و رسواییها نیفگند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و به خدمت خلق خدای مشغول باش » .

نقل است که چون‌وفات شیخ نزدیك رسید اصحاب، جمع شدنددرخدمت شیخ و شیخ فرمود که : « به زودی از دنیا رحلت خواهم کرد. اکنون چهار چیز وصیت می کنم ، آن را قبول کنید و به جای آورید که : اول هر آن کس که به خلافت به‌جای من بنشیند او را با وقار ونمکین دارید وفرمان او برید و در بامداد مداومت درس **قرآن** کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا وی را به اعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که به گوشهٔ دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید » .

نقل است که جریده‌یی داشت که نام توبه‌کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود . وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند .

نقل است که بعد از وفات شیخ را در خواب دیدند . گفتند : «حق‌ـتعالی با تو چه کرد ؟» . گفت: «اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانی که نامهای ایشان را در آن تذکره نوشته بودم جمله را بمن بخشید». و شیخ گفتی : «خداوندا هـر آن کس که به‌حاجتی نزدیك من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روان گردان و بروی رحمت کن» . قدس‌الله روح‌العزیز .

۹۱

۱۹

ذکر ابوالعبّاس سیّاری، رحمةالله علیه

آن قبلهٔ امامت، آن کعبهٔ کرامت، آن مجتهد طریقت، آن منفرد حقیقت، آن آفتاب متواری، شیخ عالم **ابوالعباس سیاری** ـ رحمةالله علیه ـ از ائمهٔ وقت بود و عالم به علوم شرایع و عارف به حقایق و معارف، و بسی شیخ را دیده بود و ادب یافته و اظرفِ قوم بود و اول کسی که در **مرو** سخن از حقایق گفت او بود و فقیه و محدّث، و مرید **ابوبکر واسطی** بود و ابتداء حال او چنان بود که: از خاندان علم و ریاست بود و در **مرو** هیچ کس را در جاه وقبول بر اهل بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافته، جمله را در راه خدا صرف کرد و دوتای موی پیغامبر ـ علیه السلام ـ داشت، آن را باز گرفت. حق ـ تعالی ـ به برکات آن او را توبه داد و با **ابوبکر واسطی** افتاد و به درجه‌یی رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشان را سیّاریان گویند. وریاضت او تاحدی بود که کسی اورا مغمّزی می کرد، شیخ گفت: «پایی را می‌مالی که هرگز به معصیت گامی فرانرفته است».

نقل است که روزی به دکان بقال شد تا جوز خرد، سیم بداد. صاحب دکان شاگرد را گفت: «جوز بهترین گزین». شیخ گفت: «هر که را فروشی همین وصیّت کنی یا نه؟». گفت: «نه، لیکن از بهر علم تو می گویم». گفت: «من

فضل علم خویش به تفاوت میان دو جوز بندهم » ، و ترك جوز گرفت .

نقل است کـه وقتی او را بـه جبر منسوب کردند . از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق ـتعالی ـ آن براو سهل گردانید .

و سخن اوست که گفت : « چگونه راه توان برد به ترك گناه؟ و آن برلوح محفوظ برنبشته بود» .و گفت : «بعضی از حکما را گفتند که : معاش تو از کجاست؟ گفت : از نزدیك آن که تنگ گرداند معاش بر آن که خواهد بی‌علتی ، فـراخ گرداند روزی بر آن کـه خواهد بی‌علتی » . و گفت : « تاریکی طمع مـانع نور مشاهده است » . و گفت : « ایمان بنده هرگز راست بنَایستد تا صبر نکند بر ذلّ همچنان که صبر کند برعزّ » . و گفت : « هر که نگاهدارد دل خویش را با خدای ـتعالی ـ به صدق ، خدای ـتعالی ـ حکمت را روان گرداند برزبان او » .

و گفت : « خطرة انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر عوام را و عزم فُسّاق را ». و گفت : «چون حق ـتعالی ـ برنیکویی نظر کند بر بنده‌یی ، غایبش گرداند در هرحال از هر مکروهی که هست ؛ و چون نظر به خشم کند در او حالتی پدید آید از وحشت که هر که بود ازاو بگریزد ». و گفت : « سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از او» . و از او پرسیدند که : « معرفت چیست ؟ » . گفت : « بیرون آمدن از معارف » . و گفت : « توحید آن است که بر دلت جز ذوق حق نگذرد ، یعنی چندان توحید را غلبه بود که هرچه به خاطر می آید به توحید فرو می‌شود و به رنگ توحید برمی آید ، چنان که در ابتدا همه از توحید بـرخاست و به رنگ عدد شد ، اینجا همه به توحید باز فرو شود و به رنگ اَحَد می گردد که **کنتُ لَهُ سمعاً و بصراً ـ الحدیث** » و گفت : « عاقل را در مشاهده لذّت نباشد زیرا که مشاهدهٔ حق فناست که اندر وی لذت نیست » .

و از او پرسیدند که : « تو از حق ـتعالی ـ چه خواهی ؟ » . گفت : «هرچه دهد ، که گدا را هرچه دهی جـای گیرآید » . و ازاو پرسیدند که : « مرید به چه ریاضت کند ؟ » گفت : « به صبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی بـاز ایستادن و

صحبت با صالحان کردن» . و گفت : « عطا بردو گونه است : کرامت و استدراج ، هرچه برتو بدارد کرامت بود و هرچه ازتو زائل شود استدراج» . و گفت . « اگر نماز روا بودی بی‌قرآن بدین روا بودی :

اَتَمَنّی عَلَی الزّمانِ مَجالاً   اَنْ یُرَی فِی الحَیوةِ طلعةُ حُرٍّ

معنی آن است که : از زمانه مجالی همی خواستم که در همهٔ عمر خویش آزاد مردی بینم » .

چون وفاتش نزدیك رسید وصیت کرد که : « آن دو تاره موی پیغامبر را ـ علیه‌السلام ـ که باز گرفته بودم در دهان من نهید» تا بعد از وفات او چنان کردند. و خاك او به مرو است وخلق به‌حاجات خواستن آنجا می‌روند و مهمات ایشان از آنجا حاصل شود و مجرّب است . رحمةالله علیه .

۹۲

۲۰

ذکر شیخ ابوعثمان مغربی، رحمة‌الله علیه

آن آب خوردهٔ[1] ریاضت، آن پروردهٔ عنایت، آن بیننده انوار طرایق، آن دانندهٔ اسرار حقایق، آن به حقیقت وارث نبی، شیخ وقت **[ابو]عثمان مغربی**- رحمة‌الله علیه - از اکابر ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطره داشت و در تصوّف صاحب تصنیف بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و با **نهرجوری** و **ابوالحسن الصّایغ** صحبت داشته و امام بود در حرم مدتی، و در علوّ حال کس مثل او نشان نداد و در صحت حکم فراست و قوت هیبت و سیاست بی‌نظیر بود و صد و سی سال عمر یافت. گفت: «نگاه کردم در چنین عمری در من هیچ چیز نمانده بود که همچنان برجای بود که وقت جوانی مگر امل».

نقل است که در اول بیست سال عزلت گرفت در بیابانها، چنان که در این مدت حس آدمی نشنید، تا از مشقت و ریاضت بنیت او بگداخت و چشمهاش به‌مقدار سوراخ جوال دوزی باز آمد و از صورت آدمی بگشت و بعد از بیست سال فرمان یافت از حق که: با خلق صحبت کن! با خود گفت: «ابتدای صحبت با اهل خدا

۱- «ن»: ادب خورده، تصحیح به قیاس (پرورده) در جملهٔ بعد.

و مجاوران خانهٔ وی بُوَد، مبارک‌تر بود». قصد **مکّه** کرد. مشایخ را از آمدن او به دل آگاهی بود، به استقبال او بیرون شدند، او را یافتند به صورت مبدل شده و به حالی گشته که جز رمق خلق چیزی نمانده. گفتند: «یا **اباعثمان** بیست سال بدین صفت زیستی که **آدم** و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند. ما را بگوی تا خود چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی؟» گفت: «به سکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم، به عجز باز آمدم. رفته بودم تا اصل برم آخر دست من جز به فرع نرسید. ندا آمد که: یا **باعثمان** گرد فرع می گرد و درحال مستی می‌باش که اصل بریدن نه کارتوست وصحو حقیقی دراوست. اکنون باز آمدم». جملهٔ مشایخ گفتند: «یا **باعثمان**! حرام است از پس تو به معبّران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی».

نقل است که گفت: «مرا در ابتداءِ مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان به دنیا انداختندی، من دوستر داشتمی از آن که طعام بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد. زیرا که ذکر من غایب شدی و آن غیبت برمن دشوارتر از همهٔ رنجها و سخت‌تر بودی و در حالت ذکر برمن چیزها می‌رفت که نزدیك دیگران کرامت بود ولکن آن بر من سخت‌تر از کبیره آمدی، و خواستمی که هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم».

نقل است که گفت: «یك بار با **ابوالفارس**[1] بودم و آن شب عید بود. وی نخفت. مرا به‌خاطر آمد که: اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خدای - عزّ وجلّ - طعامی بساختمی، **ابوالفارس** را دیدم که در خواب می گفت که: بینداز این روغن گاو را از دست. و همچنین بر طریق تأکید سه‌بار می گفت. بیدار کردم او را. گفتم: این چه بود که تو می گفتی؟ گفت: در خواب چنان دیدمی که ما به‌جایی بودیمی بلند وچنانستی که گوئیا خواستیم خدای- عزّ وجلّ - دیدن و دلها پر از هیبت گشته، تو در میان ما بودی اما در دست روغن گاو بودی تو را. گفتمی

۱- ظ: ابوالفوارس.

که : بینداز این روغن گاو از دست ، یعنی حجاب تو است » .

نقل است است که گفت : « ازغایت حلاوت ذکر نخواستمی که شب به خواب روم . حیلتی ساختمی[۱] بر سنگ لغزان به مقدار یك قدم در زیر آن وادی ، و اگر فرو افتادمی پاره پاره شده‌ی. پس برچنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو- افتادن . وقت بودی که مرا خواب بردی خود را خفته یافتمی ستان برچنین سنگی خرد و معلّق در هوا که به بیداری بر آن دشوارتر توان خفت » .

نقل است که یك روزی کسی گفت : «نزدیك **ابوعثمان** شدم وبا خویش گفتم که : مگر **ابوعثمان** چیزی آرزو خواهد ، گفت : پسنده[۲] نیست آن که فراستانم، نیز آرزو خواهم و سؤال کنم ؟ » .

نقل است که **ابوعمرو زجاجی** گفت : « عمری در خدمت شیخ **ابوعثمان** بودم و چنان بودم در خدمت که یك لحظه بی او نتوانستم بودن . شبی در خـواب دیدم که کسی مرا گفت: ای فلان چند با**بوعثمان**؟ از ما بازمانی و چند با **بوعثمان** مشغول گردی؟ وپشت به‌حضرت ما آوردی، و یك روزبیامدم وبا مریدان شیخ بگفتم که : دوش خواب عجب دیده‌ام . اصحاب گفتند هریکی ، که : نیز امشب خوابی دیده‌ایم . اما نخست تو بگوی تا چه دیده‌ای ». **ابوعمرو** خواب خود بگفت . همه سوگند خوردند که: «ما نیز بعینه همین‌خواب دیده‌ایم وهمین آواز از غیب شنیده‌ایم». پس همه در اندیشه بودند که چون شیخ از خانه بیرون آید این سخن با او چگونه گوییم؟ ناگاه درخانه باز شد. شیخ از خانه به تعجیل بیرون آمد از غایت عجلت که داشت پای برهنه بود و فرصت نعلین در پای کردن نداشت . پس روی بـه اصحاب کرد و گفت: چون شنیدید آنچه گفتند، اکنون روی از **ابوعثمان** بگردانید وحق را باشید و مرا بیش تفرقه مدهید » .

نقل است کـه امام **ابوبکر فورك** نقل کرد که : « از شیخ **ابوعثمان** شنیدم که گفت : اعتقاد من جهت بود در حق ـتعالی‌ـ تا آن وقت که در **بغداد** آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزّه است از جهت . پس مکتوبی نـوشتم به مشایخ **مکّه**

۱ـ شاید : جایی ساختمی . ۲ـ ظ : بسنده .

که : من در **بغداد** به تازگی مسلمان شدم » .

نقل است که یك روز **ابوعثمان** خادم را گفت : « اگر کسی تو را گوید معبود تو برچه حالت است ، چه گویی ؟ » گفت : « گویم در آن حالت که در ازل بود » . گفت : « اگر گوید در ازل کجا بود ؟ چه گویی ؟ » گفت : « گویم بد آن جای که اکنون هست » .

نقل است که **عبدالرحمن سلمی**[1] گفت : « به نزدیك شیخ **ابوعثمان** بودم کسی از چاه آب می کشید . آواز از چرخ می آمد. می گفت : یا **عبدالرحمن !** می‌دانی که این چرخ چه می گوید ؟ گفتم : چه می گوید ؟ گفت : الله الله » .

گفت : «هر که دعوی سماع کند و اورا ازآواز مرغان و آواز ددها و از باد او را سماع نبود در دعوی سماع دروغ زن است » . و سخن اوست که : « بنده در مقام ذکر چون دریا شود . از او جویها می‌رود به هرجایی به حکم خداوند و دروی حکم نبود جز خدای ـ تعالی ـ و همهٔ کَون را بیند بد آن که او را بود . چنان که هیچ چیز در کَوْن از آسمان و زمین و ملکوت بر او پوشیده نماند ، تا موری که درهمهٔ کَوْن بجنبند بداند و به بیند و حقیقت توحید آنجا تمام شود و از ذکر چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ به آرزو جوید که طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد » .

نقل است که **استاد ابوالقاسم قُشَیْری** گفت: «**ابوعثمان** چنین بود که طاقت لذّت ذکر نداشت ، خویشتن را ازخلوت برون انداخت وبگریخت. یك بار گفت : «کلمهٔ **لااللّٰه الا اللّٰه** باید که ذاکر با علم خود بیامیزد . هرچه در دلش آید از نیاك و بد، او به قوة و سلطنت این کلمه آن همه را دور کند وبدین صمصام غیرت سر آن خیال بر گیرد . وَرای اینهمه است حق ، تعالی، و تقدس » .

و گفت : « هر آن کس که انس وی به معرفت و ذکر خدای ـ تعالی ـ بود مرگْ آن انس وی را ویران نکند بل که چندان انس و راحت زیاده شود، از

۱ـ ظ : ابوعبدالرحمن سلمی .

آن که اسباب شوریده از میان برخیزد و محبتِ صرف بماند».

گفت: «به‌جناب اعظم رفیع دلیل دوچیز است: نبوت و حدیث. پس نبوت مرتفع شد، ختم انبیا بگذشت، اکنون حدیث بمانده است و راهش مجاهده وذکر است. پس این عمر اندك بها را در عوض چنین وصالْ عزیز دانند، سخت مختصر است و سخت ارزان. پس ای بیچاره! چه آورده است تو را بدآن که این اندك بها را اندر بهای فراق دایم کردن؟ آخر از چه افتادست این جوانمردی بدین جایگاهی» و گفت: «هر که خلوت برصحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همهٔ چیزها خالی بود مگر از یاد کردن خدای -تعالی- و از همهٔ ارادتها خالی بود مگر از رضای خدای -تعالی- و از مطالبت نفس خالی بود به جملهٔ اسباب، که اگر بدین صفت نباشد خلوت او را هلاك و بلابود». و گفت: «عاصی به از مدّعی، زیرا که عاصی توبه کند و مدعی در حال دعوی خویش گرفتار آمده بود». و گفت: «هر که صحبت درویش ازدست بدارد وصحبت توانگران اختیار کند او را به‌مرگ و کوری مبتلا کنند». و گفت: «هر که دست به طعام توانگران دراز کند به شره و شهوت، هرگز فلاح نیابد و در این عذر نیست مگر کسی را که مضطر بود». و گفت: «هر که به احوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد».

گفتند که: «فلانی سفر می کند». گفت: «سفر او چنان می‌باید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند، که سفرْ غربت است و غربت مذلّت و مؤمن را روا نیست که خود را ذلیل گرداند». پرسیدند ازخلق، گفت: «قالبها است که احکام قدرت بر ایشان می‌رود، و دلهای خلایق را دو روی آفریده شده است: یکی جانب عالم ملکوت و دیگر جانب عالم شهادة و آن معارفی که خطوط از اوج قلوب است بر آن روی است که مقابل ملکوت است و آن گاه عکس آن معارف مقدسه از آن روی بدین روی دیگر زند و آن روی بدین دیگر باز زند تا او را از هژده هزار عالم خبر دهد و عکس آن حقایق را که ضیاء نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است آن را نام معرفت شود».

سؤال کردند از منقطعان راه که : « به چه‌چیز منقطع شدند؟ » . گفت : « از آن که در نوافل و سنن وفرایض خلل آوردند » . سؤال کردند از صحبت ، گفت : «نیکویی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود می‌داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او ، انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و او را تابع خود ندانی و هرچه از وی بر تو رسد تو آن را از وی بزرگ و بسیار شماری و هرچه از تو بدو رسد احقر و اندك دانی » . و گفت : « فاضلترین چیزی که مردمان آن را ملازمت کنند در این طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاهداشتن کارها بـه علم » . و گفت : « اعتکاف حفظ جوارح است درتحت اوامر» . و گفت : « هیچ کس چیزی نداند تا که ضدآن نداند و از برای این است که درست نگردد مُخلص را اخلاص، مگر بعد از آن که ریا را دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود» . و گفت : «هر که برمرکب خوف نشیند به یك بار نومید شود و هر که برمرکب رجا نشیند کاهل شود ، ولیکن گاه بر آن و گاه براین و گـاه میان این و آن » . و گفت : « عبودیّت اتّباع امر است بر مشاهدۀ امر ، و گفت : « شکرْ شناختن عجزخود است از کمال شکر نعمت » . و گفت : « تصوف قطع علایق است و رفض خلایق و اتصال به حقایق » . و گفت : « عـلامت شوق دوست داشتن مـرگ است در حال راحت » . و گفت : « غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود » .

و گفت : «عارف ازانوار علم روشن گردد تابدآن عجایب غیب بیند». و گفت: «مثل مجاهدۀ مرد در پاك کردن دل چنان است که کسی را فرمایند که: این درخت بر کن ، هرچند اندیشه کند که بر کند نتواند . گوید که صبر کنیم تا قوّت یابیم . آن گاه هرچند دیرتر رها کند، درخت قوی‌تر گردد و او ضعیف‌تر می‌شود و بکندن دشوارتـر » . و گفت : « هر کـه را ایمان بود با اولیا ، از اولیاست » . و گفت : « اولیا مشهور بود[۱] اما مفتون نبود » .

نقل است کـه چون شیخ **ابوعثمان** بیمار شد طبیب آوردند ، گفت : « مثل

۱ــ ظ : بوند .

اطباء من مثل برادران **يوسف** است كه پرورش دهندۀ قدرت بود و برادران تدبير در كار او مى كردند » . يعنى خلق نيز از تقدير قدرت است .

نقل است كه به وقت وفات سماع خواست ، وصيت كرد كه : « بر جنازه من امام **ابوبكر فورك** برمن نماز كند » . اين بگفت و وفات كرد . عليه‌الرّحمه .

۹۳

۲۱

ذکر ابوالقاسم نصرآبادی ، رحمةالله علیه

آن دانای عشق و معرفت ، آن دریای شوق و مکرمت ، آن پختهٔ سوخته ، آن افسردهٔ افروخته ، آن بندهٔ عالم آزادی ، قطب وقت **محمد نصرآبادی** ـ علیه الرحمه ـ سخت بزرگوار بود در علوّ حال ، و مرتبه‌یی بلند داشت و سخت شریف بود به نزدیك جملهٔ اصحاب و یگانهٔ جهان بود و در عهد خود مشارٌ الیه بود در انواع علوم خاصّه در روایات عالی وعلم احادیث که در آن مصنّف بود ، ودر طریقت نظری عظیم داشت ، سوزی وشوقی به‌غایت، و استاد جمیع اهل **خراسان** بود بعد از **شبلی** ، و او خود مرید **شبلی** بود و **رودباری** و **مرتعش** را یافته بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و هیچ کس [را] از متأخران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه نبود که او را بود ، و در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی‌همتا بود و در **مکّه** مجاور بود . او را از **مکّه** بیرون کردند از سبب آن که چندان شوق و محبت و حیرت براو غالب شده بود که یك روز زنّاری در میان بسته بود و در آتشگاه گبران طواف می کرد ، گفتند : « آخر این چه حالت است ؟ ». گفت : « در کار خویش کالیوه گشته‌ام ، که بسیاری به **کعبه** بجستم نیافتم اکنون به دیرش می‌جویم ، باشد که بویی یابم که چنان فرومانده‌ام که نمی‌دانم چه کنم ؟ » .

نقل است که یك روز به‌نزدیك جهودی شد و گفت : « ای خواجه نیم دانگ

سیم بده تا از این دکان فقاعی بخورم» . القصه چهل بار می آمد و نیم درم می‌جست و جهود به درشتی و زشتی او را می‌راند و یك ذرّه تغیّر در بشرهٔ او ظاهر نمی‌شد و هر بار که می آمد شکفته‌تر و خوش وقت‌تر می‌بود و آن جهود را از آن همه صبر بر خشونت و درشتی و زشتی او عجب آمد . گفت : «ای درویش تو چه کسی که از برای نیم درم این همه برجفا و خشونت تحمل کردی که ذره‌یی از جا نشدی ؟» . **نصرآبادی** گفت : «درویشان را چه جایِ از جای شدن است ؟ که گاه باشد که چیزها برایشان برآید که آن بار ایشان را کوه نتواند کشیدن» . چون جهود آن بدید درحال مسلمان شد .

نقل است که یك روز در طواف خلقی را دید که به کارهای دنیوی مشغول بودند و با یکدیگر سخن می گفتند . برفت پاره‌یی آتش و هیزم بیاورد. از وی سؤال کردند که : «چه خواهی کردن؟» . گفت : «می‌خواهم که **کعبه** را بسوزم تا خلق از **کعبه** فارغ آیند و به خدای پردازند» .

نقل است که یك روز در حرم باد می‌جَست و شیخ در برابر **کعبه** نشسته بود که جملهٔ استار **کعبه** از آن باد در رقص آمده بود . شیخ را از آن حال وجد پیدا شد. ازجای برجست و گفت: «ای رعنا عروس سرافراز که درمیان نشسته‌ای وخودرا چون عروس جلوه می‌دهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده ، این جلوه چیست ؟ که اگر تو را یك بار **بَیْتی** گفت ، مرا هفتاد بار **عبدی** گفت» .

نقل است که شیخ چهل بار حج به جا آورده بود بر توکّل، مگر روزی در **مکّه** سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته، و شیخ چیزی نداشت که به وی دهد. گفت : «که می‌خرد چهل حج به یك تا نان ؟». یکی بیامد و آن چهل حج را بخرید به یك تا نان و گواه بر گرفت ، و شیخ آن نان به سگ داد . صاحب واقعه [یی] کار دیده آن بدید ، از گوشه برآمد و شیخ را مشتی بزد و گفت : «ای احمق پنداشتی که کار کردی که چهل حج به یك تا نان بدادی و پدرم بهشت را به دو گندم

بفروخت ، که در این یك نان از آن هزار دانه بیش است » . شیخ چون این بشنید از خجلت گوشه‌یی گرفت و سر در کشید .

نقل است که یکبار برجبل‌الرحمة تب گرفت ، گرمای سخت بود چنان که گرمای **حجاز** بود . دوستی از دوستان که در **عجم** او را خدمت کرده بود به بالین شیخ آمد و او را دید در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته ، گفت : « شیخا هیچ حاجت داری ؟ » . گفت : « شربت آب سرد می‌باید » . مرد این سخن بشنود ، حیران بماند، دانست که در گرمای **حجاز** این یافت نخواهد شد. از آنجا باز گشت و در اندیشه بود. انایی در دست داشت؛ چون بر راه برفت میغی بر آمد ، درحال ژاله باریدن گرفت . مرد دانست که این کرامت شیخ است . آن ژاله در پیش مرد جمع می‌شد ومرد در اناء می کرد تا پرشد . به نزدیك شیخ آمد . گفت : « از کجا آوردی در چنین گرمایی؟ » . مرد واقعه بر گفت. شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که : «این کرامت است . » . گفت: « ای نفس چنان که هستی ؛ آب سردت می باید با آتش گرم نسازی» . پس مرد را گفت که : «مقصود تو حاصل شد . بر گرد و آب را ببر ، کـه من از آن آب نخواهم خورد » . مرد آن آب را ببرد .

نقل است که گفت وقتی در بادیه شدم ، ضعیف گشتم و از خود نـاامید شدم . روز بود ، ناگاه چشمم برماه افتاد ، بـر ماه نوشته دیدم : **فَسَيَكْفِيكَهُم اللّٰهُ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ**. از آن قوی دل‌تر گشتم » .

نقل است کـه گفت: «وقتی درخلوت بودم. به سرّم ندا کردند که : تو را این دلیری که داده است که لافهای شگـرف می‌زنی از حضرت ما ، و دعوی می کنی در کوی مـا ؟ چندان بلا بـر تو گماریم که رسوای جهان شوی . جـواب دادم که : خداوندا اگر به کرم در این دعوی با ما مسامحت نخواهی کـرد ما باری از این لاف زنی و دعوی کردن باز نخواهیم کشید ؛ از حضرت ندا آمد که : این سخن از تو شنیدم و پسندیدم » . و گفت که : « یك بار به زیارت **موسی** ــ صلوات الله علیه ــ

شدم. ازیك یك ذرهٔ خاك اومی‌شنودم که اَرِنی ، اَرِنی » . و گفت : « یك روز در **مکّه** بودم و می‌رفتم. مردی را دیدم برزمین افتاده و می‌طپید . خواستم که **الحمدی** برخوانم و بروی دمم تا باشد که از آن‌زحمت نجات یابد ، ناگاه از شکم او آوازی صریح به گوش من برآمد : بگذار این سگ را که او دشمن **ابوبکر** است ، رضی الله عنه » .

نقل است که روزی مجلس[1] می گفت. جوانی به مجلس او درآمد و بنشست . زمانی بود . از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد ، چون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داد که : « تمام شد» ، از آنجا برخاست و به جانب خانه روان شد . چون نزدیك والدهٔ خود شد رنگ رویش زرد شد . مادرش چون آن بدید پرسید که : « مگرتو را رنجی رسیده است؟ » . گفت: « خاموش که کار ازآن گذشته است که تو نپنداری[2] . باش تا در این خانه شوم ساعتی . حمّالی دو سه بیاور تا مرا بگیرند و به گورستان برند و پیراهنم را به غسّال بده و قبایم به گورکن و زخمهٔ ربابم به چشم فرو بر و بگوی : چنان که زیستی همچنان بمردی » . این بگفت و به خانه درآمد و جان بداد .

نقل‌است که شیخ را گفتند: « **علی قوّال** شب‌شراب می‌خورد و بامداد به‌مجلس تو درآید». شیخ دانست که چنان است که ایشان می گویند اما گوش به سخن ایشان نکرد تا یك روز شیخ به‌جایی می‌رفت . اتفاق در راه **علی قوّال** را دید که ازغایت مستی افتاده ، شیخ از دور چون آن بدید خود را نادیده آورد تا یکی از آن قوم به شیخ گفت : « اینك **علی قوّال** » . شیخ همان کس را گفت او را بر دوش خود برگیر و به خانهٔ خود ببر » . چنان کرد .

و از او می آرند که گفت : « تو در میان دو نسبتی : یکی نسبتی به **آدم** ـ علیه‌السلام ـ و نسبتی به حق . چون به **آدم** ـ علیه‌السلام ـ نسبت کردی در میان شهوتها و مواضع آفتها افتادی ، که نسبت طبیعت بی قیمت بود ؛ و چون نسبت

۱ـ «ن» : در مجلس . ۲ـ ظ : پنداری .

به حق کردی در مقامات کشف و برهان و عصمت و ولایت افتادی. آن یك نسبت به آفت شریعت بود و این یك نسبت به‌حق عبودیّت. نسبت به **آدم** در قیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم، تغیّر بدآن روا نباشد. چون بنده خود را به‌حقّ[۱] نسبت کند محلش این بود که ملایکه گویند: **اَتَجْعَلُ فیها و ما للتّرابِ و رَبِّ الارباب** و چون بنده را[۲] به خودی خود نسبت کند محلش این بود که گویند: **یا عبادِ[۳] لاخَوْفٌ عَلَیکُم الیَوْمَ ولا انتُم تَحْزَنُونَ**».

و گفت: «بارهای گران حق ـ تعالی ـ به جز از بار گیران حق ـ تعالی ـ نتوانند کشیدن، **کما قال النّبیُّ ـ صلی‌الله علیه وسلم ـ اِنَّ لِلّه ـ تعالی ـ افراساً یَرْکَبُهُنَّ جمیعاً**». و گفت: «هر که نسبت خویش باحق ـ تعالی ـ درست گرداند نیز هرگز اثر نکند در وی منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان». و گفت: «هر که مکنت آن دارد که حق ـ تعالی ـ را یاد کند مضطرّ نیست، که مضطرّ آن بود که او را هیچ آلت نبود که بدآن خدای ـ تعالی ـ یاد کند». و گفت: «هر که دلالت کند در این طریق به علم، مریدان را فاسد گرداند. اما هر که دلالت کند ایشان را به سرّ و حیات راه نمایدشان به زندگی». و گفت: «گمراه نشد درین راه هیچ کس مگر به سبب فساد ابتدا، که ابتداء فساد باشد که به انتها سرایت کند». و گفت: «چون تورا چیزی پدید آید از حق ـ تعالی ـ نگر زنهار تا [به] بهشت [و] دوزخ بازننگری و چون ازین حال بازگردی تعظیم آنچه حق ـ تعالی ـ تعظیم کرده است به جای آوری». و گفت: «هر که در عطا راغب بود او را هیچ مقداری نبود، آن که در معطی راغب بود عزیز است». و گفت: «عبادت به طلب صفح و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آن که برای طلب عوض و جزای آن بود». و گفت: موافقت امر نیکو است و موافقت حق نیکوتر و هر که را موافقت حق یك لحظه یا یك خطره دست دهد به هیچ حال بعد از آن مخالفت بروی نتواند رفت». و گفت: «به صفت **آدم** ـ علیه‌السلام ـ خبر دادند. گفتند: **و عَصی آدمُ** و چون

۱ـ «ن»: محقق. ۲ـ ظ: «را» زائد است. ۳ـ «ن»: عبادی.

به فضل خویش خبر دادند گفتند : **ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ فَتابَ عَلَیهِ** » . و گفت : « اصحاب الکهف را خداوند ـ تعالی ـ در کلام خود به‌جوانمردی ذکر فرمود که ایشان ایمان آوردند به خدای ـ عزّ و جلّ ـ بی‌واسطه » . و گفت: «حق ـ تعالی ـ غیور است و از غیرت اوست که به او راه نیست مگر بدو » . و گفت: « اشیا که دلالت می کنند ازاو می کنند که بر او هیچ دلیل نیست جز او » . و گفت : «به متابعت سنّت معرفت توان یافت و به‌ادای فرایض قربت حق ـ تعالی ـ و به‌مواظبت بر نوافل محبت» . و گفت: « هر که را ادب نفس نباشد او به‌ادب دل‌نتواند رسید وهر که را ادب دل‌نبودچگونه به ادب روح تواند رسید ؟ و هر که را ادب روح نبود چگونه به محل قرب حق ـ تعالی ـ تواند رسیدن ؟ بل که او را چگونه ممکن بود که بساط حق ـ جلّ وعلا ـ را تواند سپردن ؟ مگر کسی که او ادب یافته بود به فنون‌آداب و امین بود در سرّاً و علانیه » . او را گفتند که : « بعضی مردمان با زنان می‌نشینند و می گویند : ما معصومیم از دیدار ایشان » . گفت : « تا این تن برجای بود امر و نهی بر وی بود و از او بر نخیزد و حلال و حرام را حساب، و دلیری نکند بر سنتها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد» .

و گفت : « کار ایستادن است بر کتاب و سنت و دست بداشتن هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و به روزه‌ها مداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن» . گفتند : « آن که پیران را بود تو را هست؟ » . گفت : « **ابوالقاسم** را نیست اما در بازماندگی از آن هست وحسرت نایافت ». و سؤال کردند که : « کرامت تو چیست ؟ » گفت : « آن که مرا از **نصرآباد** به **نیشابور** شوریده کردند و بر **شبلی** انداختند تا هرسال دو سه هزار آدمی از سبب من ـ و من در میان نه ـ به خدای ـ تعالی ـ رسیدند » .

گفتند : « حرمت تو چیست؟ » . گفت : « آن که من از منبر فروآیم و این سخن نگویم ، که خود را سزای این سخن نمی‌بینم» . گفتند : « تقوی چیست ؟ » . گفت : « آن که بنده پرهیزد از ما سوی الله» . سؤال کردند از معنی **لَئِنْ شَکَرْتُم**

لَأَزِیدَنَّکُم، گفت : «هر که شکر نعمت حق ـ تعالی ـ کند نعمتش زیادت شود و هر که شکر منعم کند محبتش و معرفتش افزون گرداند». و سؤال کردند که : «تو را از محبت چیزی هست؟». گفت: «راست می گویید ولکن در آن می‌سوزم». وگفت : «محبت بیرون نیامدن است از درویشی بر حالی که باشی». و گفت : «محبتی بود که موجب او از خون رهانیدن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود». و گفت : «اهل محبت قایم‌اند با حق ـ تعالی ـ بر قدمی ؛ که اگر گامی پیش نهند غرق شوند و اگر قدمی باز پس نهند محجوب گردند». و گفت : «قرب برحقیقت الله است زیرا که جملهٔ کفایت از اوست». و گفت : «راحت بنده ظرفی است پر از عتاب». و گفت : «هرچیزی را قوتی است و قوت روح سماع است». و گفت : «هرچه دل یابد برکات آن ظاهر شود بر بدن، و هرچه روح یابد برکات آن پدید آید بر دل».

وگفت : «زندان تو تن است، چون از وی بیرون آمدی در راحت افتادی، هر کجا خواهی می‌رو». و گفت : «بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیدم الا در ذلّ نفس». و گفت : «اولِ تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز». و گفت : «همهٔ خلق را مقام شوق است و هیچ کس را مقام اشتیاق نیست». و گفت : «هر که درحال ایشان بود به حالتی رسد که نه اثر ماند و نه قرار». و گفت : «هر که خواهد که به‌محل رضا رسد، بگو آنچه رضای خدای ـ عزّ و جلّ ـ در آن است بردست گیرد و آن را ملازمت کند». و گفت: «اشارت از رعونات طبع است که به سرّ قادر نبود بر آن که آن را پنهان دارد، به اشارت ظاهر شود».

وگفت : «مروّت شاخی است از فتوت، و آن برگشتن است از دو عالم و هرچه در او است». و گفت : «تصوف نوری است از حق دلالت کننده برحق، و خاطری است از او که اشارت کند بدو». و گفت که : «رجا به طاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت به طریق حق راه نماید». و گفت :

«خون زاهدان را نگه داشتند و خون عارفان بریختند».

از پیغامبر - صلی‌الله علیه وسلّم - مروی است که: «بعضی از گورستانها چنان است که در روز قیامت فریشتگان بر گیرند و در بهشت افشانند بی‌حساب». رسول - علیه‌السلام - فرمود: «**بقیع** از آن جمله است». مگر به حکم این حدیث شیخ **ابوعثمان مغربی** - رحمة‌الله علیه - که ذکر ایشان پیش گذشته است در **بقیع** از برای خود گور کنده و طیار ساخته؛ تا چون او را وقت به آخر رسید در اینجا بمانند و مدتی همچنان بود. تا روزی **ابوالقاسم نصرآبادی** آنجا رسید و آن گور بدید. پرسید که: «این خاك از برای که کنده‌اند؟». گفتند: «**ابوعثمان مغربی** برای خود کنده است». اتفاقاً در همان شب شیخ **ابوالقاسم** در **بقیع** گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنندو آن‌را گوش می‌داشت. شیخ **ابوالقاسم نصرآبادی** یك روز بدید. گفت: «مگر کسی خود را هم اینجا گوری فرو برده بود، شبی در خواب دید که جنازه‌ها در هوا می‌برند و می‌آوردند. پرسید که: چیست؟ گفتند: هر که اهل این گورستان نیست که او را اینجا آرند او را از اینجا بر گیرندو به‌جای دیگر برند و هر که را جای دیگردفن کنند که اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند و این جنازه‌ها که می‌برند و می‌آرند آن است». پس گفت: «**ابوعثمان**! این گور که توفرو برده‌ای که: مرا اینجا دفن خواهند کرد، خاك تو در **نیشابور** خواهد بود». **ابوعثمان** را از آن سخن اندك غباری بنشست. پس چنان افتاد که او را از خانه به در کردند. به **بغداد** آمد. پس سببی افتاد که از **بغداد** به **ری** آمد وباز سببی افتاد که از **ری** به **نیشابور** آمد و در **نیشابور** وفات کرد و بر سر[1] **حیره** در خاك کردند: و امّا در آن خواب که از شیخ **ابوالقاسم** نقل می کنند ممکن است که آن کسی دیگر است که دیده است نه **نصرآبادی** و روایت مختلف است.

نقل است که استاد **اسحق زاهد** مردی بود که سخن مرگ بسیار گفتی و او

۱ـ «ن»: برسری.

زاهد **خراسان** بود و شیخ **ابوالقاسم نصرآبادی** با او داوری کردی و گفتی که : « یا استاد چند از حدیث مرگ کنی و از کجا بدینجا افتاده‌ای ، چرا حدیث شوق‌و محبت نگویی ؟ » و استاد **اسحق** همان می گفت . چون شیخ **ابوالقاسم** را وفات نزدیك رسید در آن وقت به شهر **مدینه** بود. یکی از **نیشابور** بر سر[1] بالین او بود . او را گفت که : « چون به **نیشابور** باز رسی استاد **اسحق** را بگوی که **نصرآبادی** می گوید: هرچه گفتی از حدیث مرگ همچنان، که مرگ صعب کاری است وپیوسته از مرگ می‌اندیش و یاد می کن » .

نقل است که چون **ابوالقاسم** وفات کرد او را در آن گور که شیخ **ابوعثمان مغربی** کنده بود در آنجا، دفن کردند . نقل است که بعد از وفات یکی از مشایخ او را به‌خواب دید . گفتند[2] : « ای شیخ! خدای ـ تعالی ـ با تو چه کرد ؟ » . گفت: « با من عتابی نکرد چنان که جبّاران کنند و بزرگواران ، اما ندا کرد که : یا **اباالقاسم** پس ازوصال انفصال ؟ گفتم : نه یا ذوالجلال ! لاجرم مرا در لحد نهادند به احد رسیدم » . رحمة الله علیه.

۱ــ «ن» ، برسری .　　۲ــ ظ ، گفت .

۹۴

۲۲

ذکر ابوالعباس نهاوندی، رحمة‌الله علیه

آن محتشم روزگار، آن محترم اخیار، آن کعبهٔ مروّت، آن قبلهٔ فتوّت، آن اساس خردمندی، شیخ **ابوالعباس نهاوندی** ـ رحمة الله علیه ـ یگانهٔ عهد و معتبر اصحاب بود و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شأنی عظیم داشت.

نقل است که شیخ خود گفت که: «در ابتدا که مرا ذوق این کار بود و درد ن طلب جان من گرفت مرا به مراقبت اشارت شد». و از او می‌آرند که گفت: «در بتدا که مرا درد این حدیث بگرفت، دوازده سال علی‌الدّوام سر به گریبان فرو برده بودم تا گوشهٔ دلم به من نمودند». تا وقتی برزبان او می‌رفت که عالم همه در آرزو آیند که حق یك ساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم که یك ساعت مرا با من بازدهد و مرا با من باز گذارد تا من خود چه‌چیزم؟ و از کجاام؟ و این آرزو هرگز بر نمی‌آید». و سخن اوست که گفت: «باخداوند ـ تعالی ـ بسیار نشینید و با خلق اندك». و گفت: «آخر درویشی اول تصوف است». و گفت: «تصوّف پنهان داشتن حال است و جاه را بذل کردن بر برادران».

نقل است که یك روز درویشی نزدیك او آمد و گفت: «شیخا! مرا دعا کن». گفت: «خداوند ـ تعالی ـ وقت خوشت بدهاد».

گفت که: «شیخ کلاهدوزی دانستی و گاه گاه بدآن مشغول بودی وهر کلاه که دوختی بیش از یك درم یا دو درم نفروختی؛ و آن کس که کلاه او بفروختی یك درم به او دادی تا هر که او را پیش آمدی بدادی آن به نخستین کسی، و یك درم به نان دادی تا بر سر[1] زاویه آمدی و با درویشان بخوردی و بعد از آن به کار کلاه پیشین باقی بودی، کلاه دیگر بدوختی.

نقل است که شیخ را مریدی بود مالدار وزکاتش می‌بایست دادن. یك روز پیش شیخ آمد و گفت: «ایها الشیخ! زکات به که دهم؟». گفت: «با هر کسی که دلت قرار گیرد». آن مرد برفت و در سر[1] راه درویشی دید نابینا که تشنه بود و سؤال می کرد و اضطرار ظاهر داشت. دلش بروی قرار گرفت که: چشم ندارد و استحاق عظیم دارد، آن زکات، و چیزی به وی بدهم». دُرستی زر در کیسه داشت، بیرون آورد، به وی داد. نابینا دست زده وزن کرد، گران نمود. دانست که زر است، شادمان شد. مرد برفت و بامداد بدینجا گذر کرد که راه گذارش بر وی بود، دید که آن نابینا با نابینای دیگر می گوید که: «دیروز خواجه‌یی بدینجا گذر کرد و درستی زر به من بداد. برفتم به فلان خرابات وشب تاروز با فلان مطرب به دمی عشرت کردم». مرید شیخ چون آن شنید مضطرب شد و پیش شیخ آمد و از حال نابینا خواست که بگوید. شیخ کلاهی فروخته بود و بر همان عادت که داشت یك درم با وی داد. گفت: «برو هر که تو را نخست کسی پیش آمد باو بده». مرید آن درم بستاند و برفت. در راه نخست کسی که او را پیش آمد علویی بود. زود آن درم شیخ را به او داد و علوی آن درم بستاند و برفت. مرد گفت: «باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم به چه صرف می کند» پس در پی او برفت تا علوی به‌خرابه رسید به آنجا در آمد. کبك مرده‌یی از زیر جامه بکشید وبر آنجا بینداخت و بیرون آمد؛ و مرید گفت: «ای جوانمرد به خداوند بر تو که راست گوی تا این چه حال است و این چه کبك مرده که بدینجا انداختی؟». گفت: «بدان که

۱ــ «ن»: سری.

آنچه بر ما رسیده است اگر بگویم از حق ـ تعالی ـ شکایت کرده باشم. اما چون سوگند عظیم دادی به‌ضرورت بباید گفتن: مردی درویش وعیال دارم و امروز هفت روز است که من و اهل و فرزندان طعام نیافته‌ایم. گفتم اگر مرا و اهل مرا صبر باشد طفلان مرا نباشد و این برای ایشان مباح شده است. ببرم تا ایشان بخورند و مرا ذلّ سؤال سخت می‌آمد که برای نفس دست پیش غیر آورم و از وی چیزی طلب کنم و می‌گفتم: خداوندا! می‌دانی، از حال من و فرزندان من باخبری که اضطراب به کمال رسیده است و مرا از خلق چیزی طلب کردن خوش نمی‌آید. من دراین گفتار بودم که تو این درم به من دادی. چون وجه حلال یافتم برفتم وآن مرغ بینداختم و اکنون بروم و این درم را در وجه قوتی صرف کنم». و آن مرد تعجب کرد و گفت: «عجب حالی پیش شیخ آمد» و پیش از آن که با شیخ گوید شیخ گفت: «ای مرد این روشن است، که تو با عوان معامله کنی و با ظالمان خرید و فروخت؛ لاجرم مالی که گرد آید از حرام بود و زکات آن به چنین مرد رود که با شراب دهد. که اصل کار در معامله است و گوش به دخل وخرج داشتن که هرچه بدهی به‌جایگاه افتد چنان که این درم که من از کسب خود پیدا کرده‌ام. تا لاجرم سزاوار علوی شد وحق به‌مستحق رسید».

نقل است که ترسایی در **روم** شنیده بود که به میان مسلمانان اهل فراست بسیار است. از برای امتحان از آنجا به جانب دارالسّلام روان شد. مرقع درپوشید و خود را بر شبیه صوفیان به راه آورد و عصا در دست می‌آمد تا به خانقاه شیخ **ابوالعبّاس قصّاب** درآمد. چون پای به خانقاه درآورد، شیخ مردی تند بود چون نظرش بر وی افتاد گفت: «این بیگانه کی است؟ درکار آشنایان چه‌کار دارد؟». ترسا گفت: «یکی معلوم شد». ازآنجا بیرون آمد و رو به‌خانقاه شیخ **ابوالعباس نهاوندی** نهاد و آنجا نزول کرد. معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت و او را التفات بسیار نمود، چنان که ترسا را از آن حسن خلق او خوش آمد و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو می‌ساخت و نماز می‌گزارد، و بعد از چهار ماه پای افزار

در پای کرد تا برود. شیخ آهسته در گوش او گفت که : «جوانمردی نباشد که بیایی با درویشان نان و نمك خوری و با ایشان صحبت داری و به آخر همچنان که آمده‌ای بروی . یعنی بیگانه آیی و بیگانه روی» . آن ترسا در حال مسلمان شد و آنجا مقام کرد و به کارمردانه بر آمد تا در آن کار به حدّی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتفاق کردند و بر جای شیخ بنشاندند . رحمة الله علیه .

۹۵
۲۳

ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر ، [رحمة الله علیه]

آن فانی مطلق ، آن باقی برحق ، آن محبوب الهی ، آن معشوق نامتناهی، آن نازنین مملکت ، آن بستان معرفت ، آن عرش فلک سیر ، قطب عالم **ابوسعید ابوالخیر** ـ قدّس الله سرّه ـ پادشاه عهد بود برجملهٔ اکابر ومشایخ؛ و از هیچ کس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او ، و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را . در انواع علوم به کمال بود و چنین گویند که : در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظّی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن به اقصی الغایت بود و در فقر و فنا و ذلّ و تحمل شأنی عظیم داشت و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصّه در فقر ؛ از این جهت بود که گفته‌اند : « هرجا که سخن **ابوسعید** رود همهٔ دلها را وقت خوش شود» زیرا که از **ابوسعید** با وجود **ابوسعید** هیچ نمانده است و او هرگز «من وما» نگفت . همیشه « ایشان» گفت . «من و ما بجای ایشان می گویم تاسخن فهم افتد» .

و پدر او **ابوالخیر** نام داشت و عطّار بود . نقل است که پدرش دوستدار **سلطان محمود غزنوی** بود ، چنان که سرایی ساخته بود و جملهٔ دیوار آن را صورت **محمود** و لشکریان و فیلان او نگاشته . شیخ طفل بود . گفت : « یا بابا از برای من خانه‌یی باز گیر » . **ابوسعید** همهٔ آن خانه را الله بنوشت . پدرش گفت :

«این چرا نویسی؟». گفت: «تو نام سلطان خویش می‌نویسی و من نام سلطان خویش». پدرش را وقت خوش شد واز آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد.

نقل است که شیخ گفت: «آن وقت که **قرآن** می‌آموختم پدر مرا به نماز آدینه برد. در راه شیخ **ابوالقاسم گُرکانی** که از مشایخ کبار بود پیش آمد، پدرم را گفت که: ما از دنیا نمی‌توانستیم رفت که ولایت خالی می‌دیدیم ودرویشان ضایع می‌ماندند. اکنون این فرزند را دیدم ایمن گشتم، که عالم را از این کودك نصیب خواهد بود. پس گفت: چون از نماز بیرون آیی این فرزند را پیش من آور، بعد از نماز پدر مرا به نزدیك شیخ برد. بنشستم. طاقی در صومعهٔ او بود نیك بلند، پدرم را گفت: **ابوسعید** را بر کتف گیر تا قرص را فرود آرد که بر آن طاق است. پدر مرا در گرفت، پس دست بر آن طاق کردم و آن قرص را فرود آوردم. قرص جوین بود گرم، چنان که دست مرا از گرمی آن خبر بود. شیخ دو نیم کرد. نیمه‌یی به‌من داد، گفت: بخور، نیمه‌یی او بخورد، پدر مرا هیچ نداد. **ابوالقاسم** چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد. پدرم گفت: چون است که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبرّکی بودی؟ **ابوالقاسم** گفت: سی سال است تا این قرص بر آن طاق است و با ما وعدی کرده بودند که این قرص در دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بر وی ظاهر خواهد بودن. اکنون تو را بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود. پس گفت: این دو سه کلمهٔ ما یاد دار **لِئِنْ تَرُدَّ هِمَّتَكَ مَعَ اللهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ خَيْرٌ لَكَ مِمّا طَلَعَتْ عَلَيْهِ الشَّمْسُ** ــ یعنی اگر یك طرفةالعین همت با حق داری تو را بهتر از آن که روی زمین مملکت تو باشد ــ و یك بار دیگر شیخ مرا گفت که: ای پسر! خواهی که سخن خدا گویی؟ گفتم: خواهم. گفت: در خلوت این می گوی، شعر:

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد — احسان تو را شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هرمویی — یك شکر تو ازهزار نتوانم کرد

همه روز این بیت می گفتم تا به برکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده شد».

و گفت. «یک روز از دبیرستان می آمدم. نابینایی بود، ما را پیش خود خواند. گفت: چه کتاب می‌خوانی؟ گفتم: فلان کتاب. گفت: مشایخ گفته‌اند: **حقیقةُ العِلْمِ ما کُشِفَ علی السَّرایِر**. من نمی‌دانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه بود؟ تا بعد از شش سال در **مرو** پیش **عبدالله حصیری** تحصیل کردم. چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش **امام قفّال** تحصیل کردم چنان که همه‌شب در کار بودمی و همه روز در تکرار. تا یك بار به درس آمدم چشمها سرخ کرده، **قفّال** گفت: بنگرید تا این جوان شبانه در چه کار است؟ و گمان بد بردی، پس نشسته گوش داشتم. خود را نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر می گفتم و از چشم من خون می‌افتاد، تا یك روز استاد از آن معنی با من کلمه‌یی بگفت. از **مرو** به **سرخس** رفتم و با **بوعلی زاهد** تعلق ساختم و سی روز روزه داشتمی و در عبادت بودمی».

و گفت: «یك روز رفتم شیخ **لقمان سرخسی** را دیدم بر تل خاکستر نشسته، و پاره‌یی پوستین کهنه می‌دوخت، وچوبی، و ابریشم چند بر او بسته، که: این رباب است؛ و گردا گرد او نجاست انداخته؛ و او از عقلای مجانین بود. چون چشم او برمن افتاد پاره‌یی نجاست بشورید و برمن انداخت. من‌سینه پیش او داشتم و آن‌را به خوشی قبول کردم. گفتم که: پاره‌یی رباب زن. پس گفت: ای پسر! بر این پوستینت دوزم. گفتم: حکم توراست. بخیه‌یی چند بزد و گفت: اینجات دوختم. پس برخاستم و دست من بگرفت و می‌برد. در راه **پیر ابوالفضل حسن** که یگانهٔ عهد بود پیش آمد و گفت: یا **ابوسعید** راه تو نه این‌است که می‌روی، به راه خویش رو. پس شیخ **لقمان** دست من به دست او داد و گفت: بگیر که او از شما است. پس بدو تعلق کردم. **پیر ابوالفضل** گفت: ای فرزند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یك سخن بود. گفتند: با خلق بگویید که: الله یکی

است . او را شناسید ، او را باشید ، کسانی که این معنی دادند[1] این کلمه می گفتند تا این کلمه گشتند . این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و در این کلمه مستغرق گشتند . و این سخن مرا صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت. دیگر روز بـه درس رفتم . **ابوعلی** تفسیر این آیت می گفت : **قُلِ اللّٰه ، ثُمَّ ذَرْهُم** ـ بگوی که خدا و باقی همه را دست بدار ـ و آن ساعت دری در سینهٔ ما گشادند و مرا از من بستدند و **امام ابوعلی** آن تغیّر بدید . گفت : دوش کجا بوده‌ای ؟ گفتم که : نزدیك **پیر ابوالفضل**. گفت: اکنون برخیز که حرام شد تو را از آن معنی بدین سخن آمدن. پس به نزدیك پیرشدم والِه و متحیّر ، همه این کلمه گشته ، چون پیر مرا دید گفت : مستك شده‌ای همی ندانی پس وپیش. گفتم : یا شیخ چه فرمایی؟ گفت : در آی و هم‌نشین این کلمه باش ، که این کلمه با تو کارها دارد . مـدّتی در این کلمه بودم . پیر گفت : اکنون لشکرها برسینهٔ تو تاختن آورد و تو را بردند ، برخیز وخلوت طلب کن. و به **مهنه** آمدم وسی‌سال در کنجی بنشستم، پنبه بر گوش نهادم و می گفتم : الله الله . هر گاه که خواب یا غفلتی در آمدی ، سیاهی با حـربهٔ آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی، بانگ بر من زدی ، گفتی : **قُل اللّٰه**، تا همهٔ ذرّه‌های من بانگ در گرفت که : الله الله » .

نقل است که در این مدت یکی پیراهن داشت . هروقت کـه بدریدی پاره‌یی بروی دوختی، تا بیست من شده بود ؛ وصایم‌الدّهر بودی ، هرشب به یك نان روزه گشادی و در این مدّت شب و روز نخفت و به هر نماز غسلی کردی . رو به صحرا نهادی و گیاه می‌خوردی. پدرش اورا طلبیدی و به خانه آوردی و او باز می گریختی و رو به‌صحرا می‌نهادی ».

نقل است که پدر شیخ گفت که: «من درسرای به‌زنجیر محکم کردمی و گوش می‌داشتمی تا **ابوسعید** سر باز نهادی ، گفتمی که : در خواب شد . من نیز بخفتمی . شبی در نیم شب از خواب در آمدم ، **ابوسعید** را ندیدم . برخاستم و طلب می کردم

۱ـ ظ : دانند، یا :کسانی را که ....

در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود. پس چند شب گوش داشتم. وقت صبح درآمدی، آهسته به جامهٔ خواب رفتی؛ و بر وی ظاهر نمی‌کردم. آخر شبی او را گوش داشتم چندان که می‌رفت من بر اثر آن[1] می‌رفتم تا به رباطی رسید و در مسجد شد و در فراز کرد. چوبی در پس در نهاد. از بیرون نگاه می‌کردم. در گوشهٔ آن مسجد در نماز ایستاد. چون از نماز فارغ شد، چاهی بود، و رسنی بر پای خود بست و چوب بر سر چاه نهاد و خویشتن را بیاویخت و **قرآن** را ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود. آن گاه برآمد و در رباط به وضو کردن مشغول شد. من به‌خانه باز آمدم و برقرار خود بخفتم تا او درآمد چنان که هرشب، سر باز نهاد. پس من برخاستم و خود را از او دور داشتم و چندان که[2] معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتم. بعد از آن چند شب گوش داشتم، همچنان می‌کرد چندان که توانستی، و خدمت درویشان[3] قیام نمودی و دریوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی».

نقل است که اگر او را مشکل افتادی درحال به **سرخس** رفتی معلق در هوا میان آسمان و زمین، و آن مشکل از **پیر ابوالفضل** پرسیدی. تا روزی مریدی از آن **پیر ابوالفضل** پیر را گفت: «**ابوسعید** در میان آسمان و زمین می‌آید». پیر گفت: «تو آن بدیدی؟». گفت: «دیدم». گفت: «تا نابینا نشوی نمیری» و در آخر عمر نابینا شد.

نقل است که **پیر ابوالفضل**، **ابوسعید** را پیش **عبدالرّحمن[4] سلمی** فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیک **ابوالفضل** باز آمد. پیر گفت. «اکنون حال تمام شد. با **میهنه** باید شد تا خلق را به خدای خوانی».

نقل است که **ابوسعید** هفت سال دیگر در بیابان گشت و گُل کَن می‌خورد و با سباع می‌بود و در این مدت چنان بیخود بود که گرما و سرما در او اثر نمی‌کرد:

۱ـ ظ: او. ۲ـ ظ: چنان‌که. ۳ـ ظ: به‌خدمت، یا: خدمت درویشان را. ۴ـ ظ: ابوعبدالرحمن

تا روزی بادی و دمه‌یی عظیم برخاست. چنان که بیم بود که شیخ را ضرری رساند. گفت: «این از سرّی خالی نیست. روی به آبادانی کرد تا به گوشهٔ دهی رسید، خانه‌یی دید، پیرزنی و پیر مردی آتشی کرده و طعامی ساخته بودند. شیخ سلام کرد و گفت: «مهمان می‌خواهید؟» گفتند: «خواهیم». شیخ در رفت و گرم شد، چیزی بخورد و بیاسود، پشت به‌دیوار باز نهاد و بیخود درخواب شد، آواز شخصی شنید که می گفت: «فلان کس چندین سال است تا گِل کَن می‌خورد و هرگز هیچ کس چنین نیاسود. پس گفتند: برو که ما بی‌نیازیم. به میان خلق رو تا از تو آرایشی[1] به‌دلی رسد». چون شیخ به **مهنه** باز آمد خلق بسیار توبه کردند وهمسایگان شیخ همه خمر بریختند، تاکار به‌جایی رسید که گفت: «پوست خربزه که از ما بیفتادی به بیست دینار می‌خریدند، و یك بار ستور ما آب بریخت برسرخویش مالیدند». و گفت: «ما جملهٔ کتابها درخاك کردیم و برسر آن دکانی ساختیم. که اگر بخشیدمی یا بفروختمی دید آن‌منّت بودی به امکان رجوع به مسئله، پس از آن ما را بماندند که آن نه ما بودیم. آوازی آمد از گوشهٔ مسجد که: **اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ**؟ نوری در سینهٔ ما پدید آمد و حجابها برخاست تا هر که ما را قبول کرده بود دیگر باره به انکار پدید آمد، تاکار بدآنجا رسید که به قاضی رفتند و به‌کافری بر ما گواهی دادند و به هرزمین که ما در شدمانی گفتند: به شومی این در این زمین گیاه نروید. تا روزی درمسجد نشسته بودم زنان بربام آمدند وخاکستر برسر من کردند. آوازی آمد که: **اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ**؟ تا جماعتیان از جماعت باز استادند و گفتند: این مرد دیوانه شده است، تا چنان شد که هر که درهمهٔ شهر بود یك کف خاکر و به داشتی، صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم، بر سر ما ریختی».

و گفت: «ما را عزیمت شیخ **ابوالعباس قصّاب** پدید آمد که نقیب مشایخ بود. **پیر ابوالفضل** وفات کرده بود، در قبضی تمام می‌رفتم، در راه پیری دیدم که کشت می کرد نام او **ابوالحسن خرقانی** بود، چون مرا بدید گفت: اگر

۱ـ شاید: آسایشی.

حق ـ تعالی ـ عالم پر ارزن کردی و آن گاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینهٔ وی‌نهادی و گفتی: تا این مرغ عالم ازاین ارزن پاك نکند تو به مقصود نخواهی رسید و در این سوز و دردخواهی بود ، ای **ابوسعید** ! هنوز روزگاری نبود ازاین سخن ، قبض ما برخاست و واقعه حل شد » .

نقل است که به **آمل** شد پیش **ابوالعباس قصّاب** ، مدتی اینجا[1] بود . **ابوالعباس** او را در برابر خودخانه داد وشیخ پیوسته در آن خانه بودی‌و به‌مجاهده وذکرمشغول بودی وچشم برشکاف درمی‌داشتی ومراقبت شیخ **ابوالعباس** می کردی یك شب **ابوالعباس** فصد کرده بود ، رگش گشاده و جامه‌اش آلوده شده ، از خانه بیرون آمد . او دوید و رگ او ببست و جامهٔ او بستد و جامهٔ خود پیش داشت تا در پوشید و جامهٔ **ابوالعباس** نمازی کرد و هم درشب خشك کرد وپیش **ابوالعباس** برد . **ابوالعباس** گفت: «تو را درباید پوشید». پس جامه به دست خود داد **ابوسعید** پوشید[2]. بامداد اصحاب جامهٔ شیخ دربر **ابوسعید** دیدند و جامهٔ **ابوسعید** در برشیخ، تعجب کردند . **ابوالعباس** گفت : « دوش بشارتها رفته است ، جمله نصیب این جوانمرد مهنگی آمد. مبارکش باد » . پس **ابوسعید** را گفت: «باز گرد و به **مهنه** رو تا روزی چند این عَلَم بر در سرای تو برند » . شیخ با صد هزار فتوح به حکم اشارت بازگشت .

نقل است که ریاضت شیخ سخت بود چنان که آن وقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم درکار بود تا به حدی که گفت : « آنچه ما را می‌بایست که حجاب به‌کلی مرتفع گردد وبت به‌کلی برخیزد حاصل نمی‌شد . شبی با جماعت‌خانه شدم و مادر **ابوطاهر** را گفتم تا پای من به‌رشته‌یی محکم بازبست و مرا نگون کرد وخون برفت و در ببست و من **قرآن** می‌خواندم و گفتم: ختم کنم همچنان نگونسار، آخر خون به روی من افتاد و بیم بود چشم مرا آفتی رسد . گفتم : سود نخواهد داشت. همچنین خواهم بود. ما را ازین‌حدیث می‌باید، خواه چشم باش خواه مباش‌و

۱ـ ظ : آنجا .　　　۲ـ ظ : در ابوسعید پوشید .

خون از چشم بر زمین چکید و از **قرآن** به **فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّٰهُ** رسیده بودم. درحال این حدیث فرو آمد و مقصود حاصل شد».

و گفت: «کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هر که در آن نگریستی زهره‌اش برفتی، بدآنجا رفتم و با نفس گفتم: از آنجا فرو افتی بمیری، تا نخسبی و جملهٔ **قرآن** ختم کنی. ناگاه به‌سجود رفتم. خواب غلبه کرد. فرو افتادم. بیدار شدم، خود را در هوا دیدم. زنهار خواستم. حق ـ تعالی ـ مرا برسر کوه آورد».

نقل است که یک روز زیر درختی بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترک پایش می‌مالید و قدحی شربت بربالینش نهاده، و مریدی پوستینی پوشیده بود و در آفتاب گرم استاده و از گرما استخوان مرید شکسته می‌شد و عرق از وی می‌ریخت تا طاقتش برسید، برخاطرش بگذشت که: «خدایا او بنده‌یی و چنین در عزّ و ناز و من بنده‌یی و چنین مضطرّ و بیچاره و عاجز!». شیخ در حال بدانست و گفت: «ای جوانمرد! این درخت که تو می‌بینی هشتاد ختم **قرآن** کردم سرنگونسار از این درخت درآویخته». و مریدان را چنین تربیت می‌کرد.

نقل است که رئیس بچه‌یی را به مجلس او گذر افتاد. سخن وی شنید. درد این حدیث دامنش گرفت. توبه کرد و زر و سیم و اسباب مبلغ هرچه داشت همه در راه شیخ نهاد تا شیخ هم در آن روز همه را صرف درویشان کرد ـ و هرگز شیخ از برای فردا هیچ ننهادی ـ پس آن جوان را روزه بر دوام و ذکر بر دوام و نماز شب فرمود و یک سال خدمت مبرز پاک کردن فرمود و کلوخ راست کردن، و یک سال دیگر حمام تافتن و خدمت درویشان، و یک سال دیگر دریوزه فرمود. و مردمان به رغبتی تمام زنبیل او پر می‌کردند، از آن که معتقَدٌ فیه بود. بعد از آن برچشم مردمان خوار شد و هیچ چیز بـه وی نمی‌دادند و شیخ نیز اصحاب را گفته بود تا التفات بدو نمی‌کردند و او را می‌راندند و جفاها می‌کردند و با وی آمیزش نمی‌کردند، و او همه روز از ایشان می‌رنجید اما شیخ با او نیک بود. بعد از آن شیخ نیز او را رنجانیدن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت و زجر

کرد و براند، و همچنان می‌بود. اتفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود به دریوزه رفت و مویزی بدو نداد[1] و او در این سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود، که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند. شب چهارم در خانقاه سماع بود و طعامهای لطیف ساخته بودند و شیخ خادم را گفت که: «هیچش ندهید[2]» و درویشان را گفت: «چون بیاید راهش ندهید[2]». پس آن جوان از دریوزه باز رسید با زنبیل تهی و خجل و سه شبانروز گرسنه بود و ضعیف گشته، خود را در مطبخ انداخت، راهش ندادند. چون سفره بنهادند بر سر سفره جایش ندادند. او برپای می‌بود و شیخ و اصحاب در وی ننگریستند. چون طعام بخوردند شیخ را چشم بر وی افتاد گفت: «ای ملعون مطرود بدبخت! چرا از پی کاری نروی؟». جوان‌را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و در خانقاه بستند. جوان امید به‌کلی از خلق منقطع کرده و مال وجاه رفته و قبول نمانده ودین به دست نیامده و دنیا رفته، به هزار نیستی وعجز در مسجدی خراب شد وروی بر خاك نهاد و گفت: «خداوندا! تو می‌دانی و می‌بینی چگونه رانده شدم و هیچ کسم نمی‌پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم الّا درد تو و هیچ پناهی ندارم الّا تو». از این جنس زاری می کرد و زمین مسجد را به خون چشم آغشته گردانیده. ناگاه آن حال بدو فروآمد وآن دولت که می‌طلبید روی نمود ـ مست و مستغرق شد ـ شیخ در خانقاه اصحاب را آواز داد که: «شمعی بر گیرید تا برویم». و شیخ و یاران می‌رفتند تا بدان مسجد. جوان را دید روی بر خاك نهاده، واشك باریدن گرفت. چون شیخ واصحاب را دید گفت: «ای شیخ این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی؟». شیخ گفت: «تنها می بایدت که بخوری؟ هرچه یافتی ما بدان شریکیم». جوان گفت ای شیخ ازدلت می آید که مرا آن همه جفا کنی؟». شیخ گفت: «ای فرزند تو از همهٔ خلق امید نبریدی. حجاب میان تو و خدا **ابوسعید** بود و در تو خبر از این یك بت نمانده بود. آن حجاب چنین از برابر تو برتوانست گرفت و

---

۱ ـ ظ: ندادند. ۲ ـ ظ: مدهید. (فعل نهی با «نـ» تصرّف کاتب می‌نماید).

نفس تو چنین توانست شکست. اکنون برخیز که مبارکت باد».

نقل است از **حسن مؤدِّب** که خادم خاص شیخ بود که گفت: «در **نشابور** بودم به بازرگانی. چون آوازهٔ شیخ بشنیدم به مجلس او رفتم. چون چشم شیخ برمن افتاد گفت: بیا که با سر زلف توکارها دارم ــ و من منکر صوفیان بودم ــ پس درآخر مجلس ازجهت درویشی جامه‌یی خواست و مرا در دل افتاد که: دستارخود بدهم، پس گفتم: مرا از **آمل** به هدیه آورده‌اند و ده دینار قیمت این‌است. تن زدم. شیخ دیگر بار آواز داد. هم در دلم افتاد باز پشیمان شدم. همچنین سوم‌بار، کسی در پهلوی من نشسته بود، گفت: شیخا! خدای با بنده سخن گوید؟. شیخ گفت: از بهر دستاری طبری خدای ــ تعالی ــ سه‌بار به این مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت و او می گوید: ندهم که قیمت آن ده دینار است و از **آمل** به هدیه آورده‌اند. چون این سخن بشنیدم لرزه برمن افتاد. پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نماند. هرمال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و به خادمی او کمر بستم».

نقل است که پیری گفت: «در جوانی به‌تجارت رفتم. در راه **مرو** چنان که عادت‌کاروانی باشد از پیش برفتم و خواب برمن غلبه کرد و از راه به‌یکسو رفتم و بخفتم وکاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد. از جای برفتم. اثر کاروان ندیدم که همهٔ راه ریگ بود. پاره‌یی بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم. چون به خود بازآمدم یك طرف اختیار کردم تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی برمن اثر کرد و دیگر قوّت رفتن نماند. صبر کردم تا شب شد. همهٔ شب رفتم، چون روز شد به‌صحرایی رسیدم پرخاك وخاشاك، و گرسنگی وتشنگی به‌غایت رسید و گرمایی سخت شد، شکسته دل شدم و دل برمرگ نهادم. پس جهد کردم تا خودرا بربلندی افکنم، و گردصحرا نگریستم، از دور سبزیی دیدم، دلم قوی شد. روی بدآن جانب نهادم چشمهٔ آب بود. آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم. چون وقت زوال شد یکی پدیدآمد، روی بدین آب آورد. مردی دیدم بلند بالای

سفیدپوست محاسن کشیده و مرقعی پوشیده ، به کنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگزارد و برفت . من با خود گفتم که : چرا به او سخن نکردی . پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد . من پیش او رفتم و گفتم : ای شیخ از بهرخدا مرا فریادرس که از **نشابور** و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده ، دست من بگرفت . شیر را دیدم که از آن بیابان بر آمد و او را خدمت کرد . شیخ دهان به گوش شیر نهاد و چیزی بگفت . پس مرا بر شیر نشاند و گفت : چشم برهم نه . هرجا که شیر بایستد تو از وی فرود آی . چشم برهم نهادم. شیر در رفتن آمد و پاره‌یی برفت و باستاد و من از وی فرودآمدم. چشم باز کردم. شیر برفت . قدمی چند برفتم ، خود را به **بخارا** دیدم . یك روز به درخانقاه می گذشتم، خلقی بسیار دیدم، پرسیدم که : چه بوده است؟ گفتند : شیخ **ابوسعید** آمدست . من نیز رفتم ، نگاه کردم، آن مرد بود که مرا بر شیر نشانده بود. روی به من کرد و گفت که : سرّ مرا تا من زنده‌ام به هیچ کس مگو ، که هرچه در ویرانی بینند درآبادانی نگویند . چون این سخن بگفت نعره از من بر آمد و بیهوش شدم » .

نقل است که اول که شیخ به **نشابور** می آمد آن شب سی تن از اصحاب **ابوالقاسم قُشَیْری** به‌خواب دیدند که : آفتاب فروآمدی. استاد نیز آن خواب دید روز دیگر آوازه در شهر افتاد که : شیخ **ابوسعید** می‌رسد . استاد مریدان را حجت گرفت که : « به‌مجلس او مروید» . چون شیخ **ابوسعید** درآمد مریدان که‌خواب دیده بودند همه به‌مجلس او رفتند . استاد را از آن غباری پدید آمد. به زیارت شیخ نیامد و یك روز بر سر منبر گفت که : « فرق میان من و **ابوسعید** آن است که **ابوسعید** خدای را دوست می‌دارد و خدای ـ تعالی ـ **ابوالقاسم** را دوست می‌دارد . پس **ابوسعید** ذرّه‌یی بود و ما کوهی » . این سخن با شیخ گفتند . شیخ گفت : « ما هیچ نیستیم آن کوه و آن ذرّه همه اوست » . به استاد رسانیدند که : « شیخ چنین از بهر تو گفته است » : استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد . برسر منبر گفت :

« هر که به مجلس **ابوسعید** رود، مهجوری یا مطـرودی بود » . همآن شب **مصطفی** را در خواب دید کـه می‌رفت . استاد پرسید کـه : « یا رسول‌الله کجا می‌روی ؟ » . گفت : « به مجلس **ابوسعید** می‌روم . هر کـه به مجلس او نرود مهجوری بود یـا مطرودی ». استاد چون از خواب در آمد متحیّر عزم مجلس شیخ کرد. برخاست تا وضو کند. درمتوضّا وجود را از بیرون جامه به دست گرفته بود و استبرا می کرد۔ و وجود را از بیرون جامه به دست گرفتن سنت نیست ۔ پس فـراز شد و کنیزك را گفت : « برخیز ولگام و طرف زین بمال » . پس بامداد بـرنشست و عزم مجلس شیخ کرد، ومشغلهٔ سگان می آمد که یکدیگر را میدریدند. استاد گفت: « چه بوده است ؟ » . گفتند : « سگی غریب آمده است ، سگان محله روی در وی آورده‌اند و در وی می‌افتند » . استاد با خود گفت : « سگی نباید کرد و در غریب نباید افتاد و غریب نوازی باید کرد . اینك رفتم بـه خدمت شیخ » . از در مسجد درآمد، خلق متعجب بماندند. استاد نگاه می کرد ، آن سلطنت و عظمت شیخ می‌دید. درخاطرش بگذشت که : « این مرد بـه فضل و علم از من بیشتر نیست . به معامله برابر باشم این اعزاز از کجا یافته است ؟ » . شیخ به فراست بدانست . روی بدو کرد و گفت : «ای استاد این حال آن‌وقت جویند که خواجه نه‌به‌سنّت وجود را گرفته بُوَد واستبرا کند ، پس کنیزك را گوید : بـرخیز و طرف زین بمال » . استاد به یکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت . شیخ چون از منبر فرود آمد به نزدیك استاد شد، یکدیگر را در کنار گرفتند. استاد از آن انکار برخاست و میان ایشان کارها بازدید آمد، تا استاد بار دیگر برسرمنبر گفت که: «هر که به‌مجلس **ابوسعید** نرود مهجور و مطرود بود که اگر آنچه اول گفتم به خلاف این بود اکنون چنین می گویم » .

نقل است که استاد **ابوالقاسم** سماع را معتقد نبود. یك روز به‌در خانقاه شیخ می گذشت و در خانقاه سماعی بود . بر خاطر استاد بگذشت که : « قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده بر گردند ، درشرعْ عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند» . شیخ درحال کسی ازپس استاد فرستاد که : «بگو : ما را در صفّ گواهان

کی دیدی که گواهی بشنوند یا نه ؟ » .

نقل است کـه زن **استاد ابوالقاسم** که دختر شیخ **ابوعلی دقاق** بود . از استاد دستوری خواست تا به مجلس شیخ رود . استاد گفت : « چادری کهنه برسر کن تا کسی را ظنّ نبود که تو کیستی » . آخر بیامد و بربام در میان زنان نشست . شیخ درسخن بود . گفت : « این از **ابوعلی دقاق** شنیدم و اینك جزوی از اجزای او» . کدبانو که این بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد . شیخ گفت : « خدایـا بدین بام باز ببر همآنجا که بود » . معلق در هوا بماند تا زنان بربامش کشیدند .

نقل است که در **نشابور** امامی بود او را **ابوالحسن تونی** گفتندی و شیخ را سخت منکر بود ، چنان که لعنت می کرد و تا شیخ در **نشابور** بود بـه سوی خانقاه یك بار نگذشته بود. روزی شیخ گفت : « اسب را زین کنید تا به زیارت **ابوالحسن تونی** رویم » . جمعی به دل انکار می کردند که : « شیخ به زیارت کسی می‌رود کـه بر او لعنت می کند ؟ » . شیخ با جماعتی برفتند. در راه منکری بیرون آمد و شیخ را لعنت می کرد. جماعت قصد زخم او کردند. شیخ گفت : « آرام گیرید که خدای براین لعنت به وی رحمت کند » . گفتند : « چگونه ؟ » ، گفت : «او پندارد که ما برباطلیم ، لعنت بر آن باطل می کند از برای خدا » . آن منکر چـون این سخن بشنید در دست و پای اسب شیخ افتاد و توبه کرد و گفت : « دیدید که لعنت که برای خدا کنند چه اثردارد ؟ » . پس شیخ بازراه کسی را بفرستاد تا **ابوالحسن** را خبر کند که: «شیخ به‌سلام تو می آید». درویش برفت واو را خبر کرد. **ابوالحسن‌تونی** نفرین کرد و گفت : « او نزد من چه‌کار دارد ؟ او را به‌کلیسیا می‌باید رفت . کـه جای او آنجاست » . درویش بازآمد و حال باز گفت . شیخ عنان اسب بگردانید و گفت : « بسم‌الله ، چنان باید کرد کـه پیر فرموده است » . روی به‌کلیسیا نهاد . ترسایان به‌کار خویش بودند . چون شیخ را دیدنـد همه گرد وی درآمدند که تـا به چه‌کار آمده است ؟ ـ و صورت **عیسی و مریم** قبله گاه خود کرده بودند ـ شیخ

بدآن صورت‌ها باز نگریست و گفت: « **اَاَنْتَ قُلتَ لِلنّاسِ : اتَّخذوُنی وَ اُمّی اِلهَیْن مِن دوُنِ اللّٰهِ** ؟ ـ تو می گویی : مرا و مادرم را به‌خدا گیرید ؟ ـ اگر دین **محمّد** برحق است همین لحظه هردو سجده کنند خدای را » . در حال آن هردو صورت برزمین افتادند چنان که رویهاشان سوی **کعبه** بود. فریاد از ترسایان برآمد وچهل تن زُنّار ببریدند و ایمان آوردند . شیخ رو به‌جمع کرد و گفت : « هر که براشارت پیران رود چنین باشد از برکات آن پیر » . این خبر بـه **ابوالحسن تونی** رسید . حالتی عظیم بدو درآمد. گفت: « آن چوب پاره بیارید ـ یعنی محفّه ـ مرا پیش شیخ ببرید» . او را در محفّه پیش شیخ بردند . نعره می‌زد و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد .

نقل است که **قاضی صاعد** که قاضی **نشابور** بود و منکر شیخ بـود و شنیده بود که شیخ گفته : « اگر همهٔ عالم خونِ طلق گیرد ما جز حلال نخوریم » . قـاضی یك روز امتحان را دو برّهٔ فربـه ـ هردو یکسان ، یکـی از وجه حـلال و یکی از حرام ـ بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خـود پیش رفت . قضا را چند ترك مست بـدآن غلامان رسیدند. طبقی که برّهٔ حرام در آنجا بود از ایشان به‌زور گرفتند وبخوردند. کسان قاضی از درخانقاه درآمدند ویك بریان پیش شیخ نهادند . قاضی در ایشان می‌نگریست . به هم بـرمی‌آمد . شیخ گفت : « ای قاضی فارغ باش که مردار به‌سگان رسید وحلال به حلال خواران » . قاضی شرم‌زده شد و از انکار برآمد .

نقل است که روزی شیخ مستی را دیـد افتاده ، گفت : « دست به من ده » . گفت : « ای‌شیخ ! برو که دستگیری کار تو نیست . دستگیرِ بیچارگان خداست» . شیخ را وقت خوش شد .

نقل است که شیخ با مریدی به‌صحرا بیرون شد . درآن صحرا گرگ مردم خوار بود . ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد . مرید سنگ بـرداشت و در گرگ انداخت . شیخ گفت : «چه می کنی ؟ از بهرجانی با جانوری مضایقه نتوان کرد» . و گفت : « اگر هشت بهشت در مقابلهٔ یك ذرّه نیستیِ **ابوسعید** افتد ، همه محو

ناچیز گردد ». و گفت : « به عدد هر ذرّه راهی است به حق ، امـا هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست که راحتی به دل سلطانی[1] رسد که ما بدین راه یافتیم ».

نقل است که درویشی گفت : « او را کجا جوییم ؟ ». گفت : « کجاش جستی که نیافتی ؟ اگر یك قدم به صدق در راه طلب کنی درهرچه نگری او را بینی ».

نقل است که شیخ را وفات نزدیك آمد . گفت : « ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا می‌آیند تو را می‌بینند ، ما تو را از میان برداریم تا اینجا آیند ما را بینند ». و گفت : « ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم : رُفت و روی و شست وشوی و گفت و گوی ». و گفت : «فردا صدهزار باشند بی‌طاعت، خداوند ایشان را بیاموزد ». گفتند : « ایشان که باشند ؟ ». گفت : « قومی باشند که سردر سخن ما جنبانیده باشند ».

نقل است که سخنی چند دیگر می گفت وسر در پیش افگند. ابروی او فرو می‌شد و همهٔ جمع می گریستند ، پس براسب نشست و به جملهٔ موضعها کـه شبها و روزها خلوتی کرده بود رسید و وداع کرد .

نقل است که **خواجه ابوطاهر** پسر شیخ به مکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی ، یك روز برلفظ شیخ رفت که : «هر که ما را خبرآورد کـه درویشان مسافر می‌رسند ، هرآرزو کـه خواهد بدهم ». **ابوطاهر** بشنید ، بر بام خانقاه رفت . دید کـه جمعی درویشان می آیند . شیخ را خبر داد . گفت : « چه می‌خواهی ؟ ». گفت :«آن که به دبیرستان نروم » گفت : « مرو » . گفت : «هر گز نروم» . شیخ سردر پیش افگند ، آن گاه گفت: « مرو، اما **اِنّافَتَحْنا**[10] ازبر یاد گیر». **ابو طاهر** خوش شد و **اِنّافَتَحْنا**[10] ازبر کرد. چون شیخ وفات کردو چندسال برآمد، خواجه **ابوطاهر** وام بسیار داشت، به **اصفهان** شد ، که خواجه **نظام‌الملك** آنجا حاکم بود . خواجه او را چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علویی بود، عظیم منکرصوفیان بود . **نظام‌الملك** را ملامت کرد که : «مال خود به جمعی

۱ـ شاید : مسلمانی .

می‌دهی که ایشان وضو نمی‌دانند و ازعلوم شرعی بی‌بهره‌اند. مشتی جاهل دست‌آموز شیطان شده » . **نظام‌الملک** گفت : « چه گویی ؟ که ایشان از همه چیز خبردار باشند وپیوسته به‌کاردین مشغول‌اند». علوی شنیده بود که **ابوطاهر** قرآن نمی‌داند. گفت : « اتفاق است که امروز بهتر صوفیان **ابوطاهر** است و او **قرآن** نمی‌داند » . **نظام‌الملک** گفت : « او را بطلبیم که: توسورتی از **قرآن** اختیار کنی تا برخواند». پس **ابوطاهر** را با جمعی از بزرگان و صوفیان حاضر کردند . **نظام‌الملک** علوی را گفت : « کدام سوره خواهی تا خواجه **ابوطاهر** برخواند ؟ » ، گفت : « سورهٔ **اِنّافتحنا** » . پس **ابوطاهر اِنّافَتَحْنا** آغاز کرد و می‌خواند و نعره می‌زد و می گریست، چون تمام کرد آن علوی خجل‌شد و **نظام‌الملک** شاد گشت. پس پرسید که : « سبب گریه و نعره زدن چه بود ؟ » . خواجه **ابوطاهر** حکایت پدر را از اول تا آخر با **نظام‌الملک** گفت. کسی که پیش ازهفتاد سال بیند که : بعد از وفات او متعرّضی رخنه در کار فرزندان او خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند ، بین که درجهٔ او چگونه باشد ؟ پس اعتقاد او از آنچه گفته بود زیادت شد .

نقل است از شیخ **ابوعلی بخاری** که گفت که : « شیخ را به خواب دیدم برتختی نشسته . گفتم: یا شیخ **مافعل‌َاللّهُ** ؟ شیخ بخندید و سه‌بار سر بجنبانید. گفت: گویی در میان افگند و خصم را چوگان شکست و می‌زد از این سو بدآن سو برمراد خویش » . والسّلام والاکرام .

۹۶

۲۴

ذکر شیخ ابوالفضل حسن، [رحمة‌الله علیه]

آن حامل امانت، آن عامل دیانت، آن عزیز بی‌زلل، آن خطیر بی‌خلل، آن سوختهٔ حبّ‌الوطن، شیخ **ابوالفضل حسن** ــ رحمة‌الله علیه ــ یگانهٔ زمان بود و لطیف جهان و در تقوی ومحبّت و معنی و فتوّت درجه‌یی بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت‌نما بود و سرخسی بود و پیر شیخ **ابوسعید ابوالخیر** او بود.

نقل است که هر وقت که شیخ **ابوسعید** را قبضی بودی گفتی: «اسب زین کنید تا به حج رویم». به مزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و نیز هر مرید شیخ **ابوسعید** که اندیشهٔ حج تطوّع کردی او را به سر خاک شیخ **ابوالفضل** فرستادی. گفتی: «آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود».

نقل است که کسی شیخ **ابوسعید را** ــ قدّس‌اللهُ سرّه ــ پرسید که: «این همه دولت از کجا یافتی؟». گفت: «بر کنار جوی آب می‌رفتم. پیر **شیخ ابوالفضل** از آن جانب دیگر می‌رفت. چشمش برما افتاد. این همه دولت از آنجاست».

نقل است از **امام خرامی** که گفت: «کودک بودم، بر درختی توت شدم،

برگ و شاخ آن می‌زدم ، شیخ **ابوالفضل** می گذشت و مرا ندید . دانستم کـه از خود غایب است و به‌دل با حق حاضر ، به‌حکم انبساط سر برآورد و گفت: «بارخدایا یك سال بیش است تا تو مرا دانگی ندادی تا موی سر باز کنم . با دوستان چنین کنند ؟» . درحال همهٔ اغصان و اوراق درختان زر دیدم . گفت : « عجب کاری ؟ همهٔ تعریض ما به اعراض است . گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت ؟ بیت :

گـر من سخنی بگفتم از سر مستی اشتر به قطار ما چرا بر بستی ؟».

نقل است که در **سرخس** جوانی بود والـه گشته و نماز نمی کرد . گفتند : « چرا نماز نمی کنی ؟ » . گفت : « آب کجاست ؟ » . دستش بگرفتند و برسر چاه بردند و دلو بدو نمودند . سیزده شبانروز دست در وی زده بود . شیخ **ابوالفضل** گفت : « او را در خانه باید کرد که دور کردهٔ شرع است » .

نقل است که یك روز شیخ **لقمان سرخسی** نزدیك **ابوالفضل** آمد، اورا دید جزوی در دست . گفت : « در این جزو چه می‌جویی ؟ » . گفت : « همان چیز که تو در تَرك این می‌جویی ؟ » . گفت : « پس این خلاف چراست ؟ » . گفت : «خلاف تو می‌بینی ، که از من همی پرسی که چه می‌جویی؟ ازمستی هشیار شو و از هشیاری بیزار گرد تا خلاف برخیزد ، تا بدانی که من و تو چه می‌طلبیم ؟ » .

نقل است که کسی به نزدیك شیخ **ابوالفضل** آمد و گفت : « تـو را دوش به خواب دیدم مرده و برجنازه‌یی نهاده » . پیر گفت : «خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نمیرند . **اَلّا مَنْ عاشَ بِاللّٰهِ لایَمُوتُ اَبَداً** » .

نقل است از شیخ **ابوسعید ابوالخیر** کـه گفت : « به **سرخس** شدم . پیر **ابوالفضل** را گفتم که : مرا آرزوی آن است کـه تفسیر **یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونَه** را از لفظ تو استماع کنم . گفت : تا شب درآید، که شب پردهٔ سرّ بود. چون شب درآمد گفت: تو قاری باش تامن مذکّر باشم» . گفت : «من **یُحِبُّهُم وَ یُحِبُّونَه** برخواندم. هفتصد تفسیر کرد کـه مکرر نبود و یکی یکی مشابه نشد تـا صبح برآمد . او گفت شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی ناگفته و حدیث ما بپایان نـرسیده ،

گفتم : سرّ چیست ؛ گفت : تویی . گفتم : سرّ سرّ چیست ؟ گفت هم تویی » .

نقل است که شیخ را گفتند : « باران نمی‌بارد . دعا کن تا باران بارد » . آن شب برفی بزرگ بارید ، روزی دیگر گفتند : « چه کردی ؟ » . گفت : « ترینه‌وا خوردم یعنی که : من قطبم ، چون من خنك شدم همهٔ جهان که برمن می گردد خنكَ شد » .

نقل است که او را گفتند : « دعایی کن از برای این سلطان تا مگر به شود ، که ستمها می‌رود » . ساعتی اندیشه کرد ، آن گاه گفت : « بس خردم می آید این گفتار » ـ یعنی او را در میان می‌بینید و از ماضی یاد می کنید و مستقبل را یاد می کنید ؟ وقت را باشید ـ و گفت : «حقیقت دو چیز است : حسن افتقار به خدای و این از اصول عبودیّت است و حسن اقتدا کردن به رسول خدای و این آن است که نفس را در او هیچ نصیب و راحت نیست » .

نقل است که چون وفاتش نزدیك رسید گفتند : « تو را فلان جای در خاك کنیم که آنجا خاك مشایخ و بزرگان است » . گفت : « زنهار ! من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاك کنید ؟ بر بالای آن تل خواهم ، آنجا خراباتیان و دوالك بازان درخا کند . در برابر ایشان مرا در خاك کنید که ایشان به رحمت او نزدیکتر باشند. که بیشتر آب تشنگان را دهند» . رحمة‌الله علیه .

۹۷

۲۵

ذکر امام محمد باقر، رحمة‌الله علیه

آن حجت اهل معاملت، آن برهان ارباب مشاهدت، آن امام اولاد نبی، آن گزیدهٔ احفاد **علی**، آن صاحب باطن و ظاهر، **ابوجعفر محمد باقر** ـ رضی‌الله عنه ـ به حکم آن که ابتداءِ این طایفه از **جعفر صادق** کرده شد، که از فرزندان **مصطفی** است ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ ختم این طایفه هم بر ایشان کرده می‌آید. گویند که کُنیت او **ابوعبدالله** بود و اورا **باقر** خواندندی. مخصوص بود به‌دقایق علوم و لطایف اشارت، و او را کرامات مشهور است به آیات باهر و براهین زاهر و می‌آرند در تفسیر این آیت که **فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغوت و یُؤمِنْ بِالله** فرموده است که: «باز دارندهٔ تو از مطالعهٔ حق طاغوت است، بنگر تا [به] چه محجوبی؟ بدان حجاب از وی باز مانده‌ای. به ترک آن حجاب بگوی که به کشف ابدی برسی؛ و محجوب ممنوع باشد و ممنوعی نباید که دعوی قربت کند».

نقل است که از یکی از خواص اوپرسیدند که: «او شب چون می گذراند؟».
گفت: «چون از شب لختی برود و او از اَوراد فارغ شود به‌آواز بلند گوید: الهی و سیدی! شب درآمد و ولایت تصرف ملوک به سر آمد و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صورت مردمان بیارامید و مردم از در خلق رمیدند و بایستهای

خود بنهفتند و به‌نوم درها فرو بستند و پاسبانان بر گماشتند و آنها که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند. بار خدایا! تو زنده‌ای و پاینده‌ای و بیننده‌ای. غنودن بر تو روا نیست و آن که تورا بدین صفت نداند هیچ نعمت را مُقرّ نیست تو آن خداوندی که ردّ سائل بر تو روا نباشد. آن که دعا کند از مؤمنان، بردرگاه است[1] سایل را باز نداری. بار خدایا! چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه از دنیا بهره‌یی پس از تو خواهم؟ از آن که تو را می‌خوانم راحتی در حال مرگ بی‌برگ، و عیشی در حال حساب بی‌عقاب، این می گفتی و می گریستی». تا شبی او را کسی گفت: «یا سیدی چند گویی؟». گفت: «ای دوست! **یعقوب** را یك **یوسف** گم شد. چنان بگریست ـ علیه‌السلام ـ که چشمهایش سفید شد. من ده کس از اجداد خود یعنی **حسین** و قبیلهٔ او را در **کربلا** گم کرده‌ام. کم از آن که در فراق ایشان دیده‌ها سفید کنم؟» ـ و این مناجات به‌عربی بود و به غایت فصیح، اما ترك تطویل کرده معانی آن را به پارسی آوردیم، تا مکرّر نشود، و به جهت تبرّك ختم کتاب را ذکر او کردیم ـ این بگفت و جان به حق تسلیم کرد. **رضی‌اللّٰه عنهُ و عَنْ اَسْلافِه و حَشَرَنا اللّٰهُ مَعَ اَجدادِه و مَعَهُ، آمینَ یا ربّ‌العالمین و صلی‌اللّٰهُ عَلَی خیرِ خَلْقِهِ مُحمد و آله اجمعین و نَجِّنا بِرَحْمَتِكَ یا اَرْحَمَ الرّاحِمین.**

۱ـ در «ن» به‌صورت «بردرگاهست» (پیوسته) چاپ‌شده وشاید اصل «بردرگاهت» باشد.

تعليقات تذكرة الاولياء

(توضیحات و فهرست ها)

در نوشته‌هایی که پس از این صفحه به چاپ میرسد شرح کوتاهی از سرگذشت ناموران این کتاب با نام اثرهای آنها ، به‌همراه سخنانی کوتاه در بارهٔ آیه‌ها ، حدیث‌ها ، واژه‌های دشوار و بسیاری مطالب دیگر خواهد آمد .

ترتیب این نوشته‌ها پیروترتیب صفحه‌های کتاب است و اگر شما سرگذشت مردی یامعنی آیه وحدیثی را در توضیحات مربوط به صفحهٔ مورد نظرتان نیابید ممکن است در توضیح صفحاتی که پیش از آن آمده است گذشته باشد . در آن صورت با نگاهی به فهرست نامهای خاص یا آیات و احادیث روشن خواهد شد نخستین صفحه‌یی که آن نام یاعبارت در آن آمده کدام است و آن گاه به توضیح آن صفحه نظر خواهید افکند.

برای آشنا شدن با نشانه‌های اختصاری فهرست رمزهای کتاب را ملاحظه بفرمایید .

برای چند نام خاص هم آگاهی و توضیحی نیافته‌ایم . شاید در چاپ دیگری آنها را نیز بشناسانیم.

ص ۳ ، ترجمهٔ خطبهٔ آغاز کتاب : ستایش خداوندی راکه بخشندهٔ برترین گونه‌های نعمت است و منت او بـه برگزیده‌ترین بخشندگی‌ها برماست، در بالاترین پایه‌های ارجمندی و بزرگی ستودنی، و به‌نیکوترین نمونـه‌های بندگـی در ژرفناهای زمین و فـرازهای آسمان پرستیدنی است . دارندهٔ عظمت وشکوه وروشنی و بزرگی وملکوت و بلند پایگی است، کسی است که برتراست و از دیـدگان نگرنـدگان و بینش‌هـای بینایان به پرتو بزرگی و پاکی وستودگی پوشیده است و به دیـدگان سوختگان در آتش رنج نزدیك است . او بهره‌مندی آنها راکه دردریاهای یکتاپرستی اوفرومی‌روند، با «فنای» آنهاپیوندداده است وبرگزیدگی «فنای» شتابندگان در ژرفنای «قرب» خود را به ماندگاری پایدار درآمیخته وآنان را به ارجمندی «فقر به خدا» از خواری گرایش به «اشیاء» بی‌نیازکرده، و برای سپاس ازآنچه در گنجینهٔ دهش‌های او است ایشان را «توفیق» داده ، از «فنا» به«بقا» و از «بقا» به«فنا» بی‌نیازشان ساخت؛ پس آنان درتابناکی پیشگاه «فنا» ناپدیدشدند و از سرکشی آرزوها رهایی یافتند و چون بارهای «انس» را در سرزمین «قدس» فرو می‌نهادند پیشگاه «فنا» را واگذاشتند وبه رهبری روشنی‌راستین بی‌کاهش، ازسایه‌های خیال و چهره‌های سایه‌وش ـ که دیدارهای تیره و پدیده‌های نوآورده هستند ـ بریدند.

او را می‌ستاییم که ما را از نیرنگ آنکه در [مهر] او با ما درافتاد ، رهانید وآسیب کسی راکه به دل و زبان ماراآزار می‌داد از ما برگرفت ، و هرکه را به او نپرداخته بود از ما دور داشت ، ومیان ما باآنکه مایهٔ مهر ما و او بود دلبستگی‌پدید آورد . و ما را بـرای خودکارگـزار و بنده ساخت و بـه سخن ارجمند وکتاب گـرامیش مـا را بنواخت ، و پیرو دوست خود [محمد] گـردانید ، آن‌گاه در شمار دوستان خودآورد .

و ما گواهی می‌دهیم که جزخدا ـ که یگانه است ـ پرستیدنی‌نیست . اوراهمکاری نیست که درکنارش آید و همانندی نیست که با او همسانی نماید ، و اگر در نشانه‌های

خدایی بنگریم خداوندی جز او نیست ، و اگر در هستی بیندیشیم هستی را جز او نمی‌بینیم .

و گواهی می‌دهیم که محمد بندهٔ او ، گزارندهٔ سخن او، پیام‌آور او و برگزیدهٔ اوست ، او را به «حق» برهمهٔ آفریدگان فرستاد و به پایهٔ بلند او گره‌پیروان نادرستی و گمراهی را گشود و به برندگی اوشمارهٔ راندگان و واماندگان راکاست و به روشنی او آتش گم گشتگی را فرونشاند و بریارانش در رهنمودگی بگشاد ودلهای رهنمودگان را به رهنمایی او با پرتو گوهرهای دین افروخت و در بدست آوردن گنجینه‌های سرفرازی «یقین» کامیابشان کرد و آنها را به نهفته‌های درون پیام‌آوران آگاه کرد ، و پیامبران برگزیده و پیروان پرهیزگار آنها را ـ که دست از هردو جهان افشانده وگرایش به خواسته‌های دوسرای ازدلهای خویش فروریخته‌اند ـ باشناساندن پدیده‌های پنهانی «غیب» به خود نزدیک گردانید، آن پدیده‌هایی که نگرش دیده‌ها آن را نمی‌یابد و برآمد خردها وتیرهای گمانها بدآن نمی‌رسد ؛ آن گاه آنچه را از دورترین خواستنی‌ها وآخرین جستنی‌ها بود به دلهایشان رسانید و پرده‌های سرگردانی را از « اسرار »آنان به نیروی آنچه از جستنی‌های دور برآن تابانید برگرفت و روان ایشان را ازآلایش‌روشنی‌هاوآلودگی تیرگیها به «انوار تجلیات قدسی» خویش پاک گردانید . درود خداوند برمحمد و بر خاندان و یارانش بادکه پس از او دیگر از خاور «فضل خداوند» تابنده‌یی برنیامد ودرکرانهٔ راندگی اختری فرونشد،عاشقی [چون او] به دوری گرفتار نگردید ، آذرخش «هدایت» از ابر مهر خداوندی دگربارنجهیدودیگر گوینده‌یی‌راستین‌سخن عشق نگفت و پای «شوق» در بیابان «ذوق» نخرامید . براو سلام باد .

ص۴، ادبنی ربی ... علمنی ابی : جزء اول یعنی خداوند مرا ادب کرد و جزء دوم یعنی پدرم به من آموخت. ممکن است این عبارت با توجه به‌آیهٔ ۳۷ سورهٔ ۱۲ قرآن پرداخته‌شده باشدکه درآنجاترکیب «علمنی ربی» آمده است .

ص۵، شرح القلب ودوکتاب دیگر: دربارهٔ آنها در مقدمه‌یی که براین کتاب افزوده‌ام سخن گفته شده است .

ص ۵ ، اوتیت .... : معنی حدیث نقل شده این است که : من جامع همهٔ سخن‌ها (یا حقیقت‌ها) شدم و ازآن سخن‌من کوتاه شد . در مآخذ حدیث چنین است :

أُوتیتُ جوامع الکَلِم وبُعِثتُ لِاُتَمِّمَ مکارم الاخلاق .

ص ۵ ، اسانید : جمع اِسناد ـ به‌کسر اول ـ است یعنی آوردن نام کسی یا کسانی که سخنی را ازآغاز تا زمان نویسندهٔ آن از یکدیگر نقل کرده‌اند .

ص ۶ ، مثلثی از عطار : مثلث در لغت نام عطری‌است که ازآمیزش سه‌مادهٔ‌خوشبو ـ مثلا مشک و عود و عنبر ـ ساخته می‌شد یا عطری که‌قرص‌های آن راسه گوشه‌میساختند. خاقانی گفته است :

روحانیان مثلث عطری بسوخته
از عطرها مسدس عالم شده ملا .

ص ۶، عبدالله انصاری : عارف، نویسنده شاعر ودانشمند قرن‌پنجم‌هجری (و: ۳۹۶ ق. دگ: ۴۸۱ق.)ازنسل ابوایوب‌انصاری است ـ که از یاران پیامبر اسلام بود و در ۵۲ ق. درگذشت ـ درفقه پیرواحمدحنبل؛ آثار : نقل طبقات‌الصوفیه به نثر هراتی ، املاء تفسیر کشف‌الاسرار ، مناجات‌نامه ، محبت‌نامه ، زادالعارفین ، کنز السالکین ، قلندرنامه ، هفت‌حصار ، الهی‌نامه .

ص ۶ ، ابوعلی دقاق : بخش۷۸ کتاب در بارهٔ اوست .

ص ۶ ، شیخ محفوظ : ظاهراً محفوظ بن احمدبن حسن‌کلوذانی است ،که امام و فقیه حنبلیان درقرن پنجم بوده و در بغداد می‌زیسته (و: ۴۳۲ ق. دگ: ۵۱۰ ق.) آثار: التمهید ، الانتصارفی مسائل‌الکبار ، رؤوس‌المسائل . و ... .

ص ۷، وکلاً نقصُ .... : آیهٔ ۱۲۰ از سورهٔ۱۱ قرآن است: ما از اخبارپیامبران تو را داستان می گوییم تا دلت را بدان استوار داریم .

ص ۷ ، من تشبه .... : آن‌که خود را به‌گروهی ماننده‌کند از ایشان است ، این سخن را در شمارحدیث‌آورده‌اند .

ص ۷ ، جنید : بخش ۴۳ این کتاب‌و تعلیقات‌آن بخش را ملاحظه بفرمائید.

ص ۸ ، امام عبدالرحمن اکاف : نام وی درکتاب‌النقض (ص ۵۳) عبدالجبار است . ظاهراً معاصرسنجرسلجوقی بوده و در یک آشوب مذهبی‌کشته شده است .

ص ۸ ، ابوعلی سیاه : (دگ: ۴۲۴ق. مرو) از مشایخ صوفیهٔ قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است . اهل مرو بود . مجلس ابوالعباس قصاب و ابوعلی دقاق را دریافته بود .

ص ۸ ، امام یوسف همدانی : یوسف بن ایوب (و: ۴۴۱ ق. دگ: ۵۳۵ ق.) زاهد و صوفی بود . دربغداد فقه‌آموخت. درمرو مدفون است .آثار : منازل‌السالکین، زینة الحیاة (هردو در حدیث) .

ص ۸ ، المرء مع من احب : مرد باآن کس است‌که دوستش دارد . این سخن را در شمار حدیث‌آورده‌اند .

ص ۹ ، امام مجدالدین خوارزمی : ابو محمد قاسم بن حسین خوارزمی معروف به صدرالافاضل، ادیب و نحوی و شاعر بوده است (دگ: ۶۱۷ق. درفتنهٔ مغول) و بیش از ده تألیف ارزندهٔ ادبی و مذهبی داشته.

ص ۹ ، علماء امتی کانبیاء بنی‌اسرائیل : حدیث‌نبوی است بدین معنی‌که: دانشوران پیرو من چون پیامبران اسرائیلیان‌اند .

ص ۱۰ ، جمال موصلی : از معاصران مأمون عباسی است (و: ۱۵۵ق. دگ:۲۳۵ ق.) اصلاً ایرانی و ولادت و درگذشت او در بغداد وکارش نوازندگی بود . درعلوم شرعی و ادبی‌آثاری دارد .

ص ۱۰ ، وکلبهم .... : قسمتی ازآیهٔ ۱۸ از سورهٔ ۱۸ است در بارهٔ یاران کهف که بهنگام‌آرام ایشان سگی‌که همراهشان شده بود دودست برکرانهٔ درگاه غارنهاده

بود .

ص ۱۲ ، امام صادق (ع) : امـام ششم شیعیان دوازده امامی است . از او بیش از دیگر فرزندان پیامبر سخن آموزنده و روایت نقل شده است . (و: ۷۷ق. دگ:۱۴۳ ق.) محل رحلت: مدینه. برای آگاهی بیشتر به مآخذ فراوان اسلامی میتوان رجوع کرد .

ص ۱۲ ، ناقل علی : در نسخه‌های دیگر ناقد ـ با دال بی‌نقطه ـ آمده است . متن براساس نسخه‌یی است که از همهٔ دستنویسها درست‌تر است و ناقل یعنی کسی که سخن یا اثر دیگری را نقل می‌کند و در مورد حضرت صادق (ع) این نسبت نیز باموﻻی پرهیزگاران علی، وجود دارد.

ص ۱۳ ، باقر (ع) : بخش ۹۷ کتاب را ملاحظه فرمائید .

ص ۱۳ ، من آن نمی‌دانم که کسی در .... : ظاهراً دانستن در اینجا به معنای «اعتقاد داشتن» به‌کار رفته است .

ص ۱۳ ، شافعی و ابوحنیفه : بخشهای ۱۸ و ۱۹ کتاب را ملاحظه بفرمائید .

ص ۱۳ ، منصور خلیفه : دومین خـلیفهٔ عباسی است . شهر بغداد را او وسعت داد و پایتخت عباسیان کرد (دگ: ۱۵۳ ق.) .

ص ۱۴ ، روایت : مربوط به‌نقشهٔ قتل حضرت صادق (ع) شباهت بـه گوشه‌یی از سرگذشت فرعون و موسی دارد که بیضاوی آن را در زیر آیهٔ ۱۰۷ ازسورهٔ ۷ قرآن آورده است .

ص ۱۴ ، داود طایی : بخش ۲۱ کتاب را ملاحظه فرمائید .

ص ۱۵ ، سفیان ثوری : بخش ۱۶ کتاب را ملاحظه فرمائید .

ص ۱۵ ، فسدالزمان و .... : زمـانـه تباهی گرفت و یاران دگرگون شدند .

ص ۱۵ ، ذهب الوفا .... : وفا رفت ، چون رفتن دیروز که گذرنده بود، درحالی که مردمان میان خیالها و آرزوها بودند . میان خود مهر و وفا مینمایند در حالی که دلهایشان انباشته از کژدمهای کینه است .

ص ۱۵ ، لیس هذا .... : این از گونهٔ جامه‌های خاندان تو نیست .

ص ۱۶ ، لن ترانی : قسمتی از آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ ۷ است که در آن موسی از خدا تمنای دیدار می کند و خدا می‌فرماید کـه : مرا نخواهی دید .

ص ۱۶، رآی قلبی ربی : دلم خداوندم را دید .

ص ۱۶ ، لم اعبد ربا لم اره : خدایی را که نبینم نمی‌پرستم .

ص ۱۷ ، امن یجیب .... : قرآن سورهٔ ۲۷ آیـه ۶۱ : یا کیست که درمانده را بـه هنگامی که او را بخواند ، به فریاد رسد؟

ص ۱۷ ، التائبون العابدون : قرآن ، سورهٔ ۹ آیهٔ ۱۱۲ : [مؤمنانی کـه در آیات بالاتر خداوند از آنها یاد کرده] توبه کننده و عبادت کننده‌اند .

ص ۱۷، یختص برحمته .... : قـرآن ، سورهٔ ۲ آیه ۱۰۵ و سورهٔ ۳ آیهٔ ۷۴ : هر که را بخواهد به بخشایندگی خودسربلند می‌سازد .

ص ۱۷، استدلال ساختن که بی الهام بود....:

این عبارت متوجه حکمای کلامی است که مولوی هم آنها را «استدلالیان» نامیده و گفته است :

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود.

ص ۱۸، من لم یکن له سر ....: آن که او را در نهان چیزی نیست زیان‌آور است .

ص ۱۹ ، اویس : پسر عامر، اهل قرن- به فتح اول و دوم - است که اورا درشمار تابعان آورده‌اند. نوشته‌اند که او در جنگ صفین بیاری علی (ع) آمدو کشته شد(دگ: ۳۷ ق.) .

ص ۱۹ ، قدوهٔ اربعین : اربعین اشاره به چهل‌تنان است و ایشان گروهی ازاولیاء خدا هستندکه ابدال نیز خوانده می‌شوند وحق-تعالی- هستی رابه وجودآنها پایدار می‌کند .

در توضیح‌المذاهب آمده است که : مکتومان چهار هزار تن‌اندکه مستور می‌مانند و از اهل تصرف نیند. اما آنان که اهل تصرف‌اند وامور از ایشان صادر گردد و مقربان درگاه‌اند سیصدکس‌اند . و به روایت خلاصة‌المناقب هفت‌اندکه ایشان را اخیار گویند و مقام ایشان در مصر است ، حق - تعالی - ایشان را به سیاحت امر فرموده است تا ارشاد طالبان کنند .... و چهل‌تن دیگررا ابدال گویند وجای ایشان شام‌است. ....کشاف اصطلاحات الفنون - ج ۲ ص ۸۴۵ و ۸۴۶ - را ملاحظه بفرمائید .

ص ۱۹ ، رحمة للعالمین : اشاره است به این آیه که در کلام خداوند در بارهٔ پیامبر اسلام آمده که : او برای جهانیان جز رحمت نیست .

ص۱۹، انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن : از احادیث معروفی است که درمثنوی‌مولانا جلال‌الدین هم بدآن اشاره شده است .

آن که یابد بوی رحمن از یمن
چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون بوی بردازراه دور
چون نیابد از دهان ما بخور ؟

درمسند احمدبن‌حنبل این عبارت به صورتی دیگر نقل شده است : الاان‌الایمان یمان والحکمة یمانیة واجد نفس ربکم من قبل‌الیمن .

ص۱۹، اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری: حدیثی است که در جلدچهارم احیاءالعلوم غزالی و نیز در ص ۷۰ کشف‌المحجوب هجویری آمده و دردفتر دوم و سوم مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی نیز بدان اشارت رفته است .

صد هزاران پادشاهان و مهان
سر فرازانند ز آن سوی جهان
نامشان ازرشك حق پنهان بماند
هر گدائی نامشان را برنخواند

ص ۲۰ ، فی مقعد صدق : قسمتی از آیهٔ ۵۵ سورهٔ ۵۴ است که بنابرآن خداوند جای عزیزان خودرا «در نشیمنی پسندیده نزد فرمانروای نیرومند جهان» تعیین کرده است .

ص ۲۰ ، ربیعة و مضر : نام دوقبیله از

معروفترین قبایل عرب است و دراصل نام جد این‌دوقبیله بوده‌است. ربیعة بن نزار بن معد بن‌عدنان جد جاهلی قبیله‌یی‌است‌ازعرب که جای آنهامیان یمامه وبحرین بوده‌است. قبایل بنی‌اسد ، وائل ، جدیلة و دعل از ربیعة‌اند . مضر ـ به ضم اول و فتح دوم ـ برادر ربیعة است و پیامبراسلام رااز نسل او دانسته‌اند . وی دارای صوتی‌خوش‌بوده وگویند نخستین کسی‌است‌که از حداء برای راندن شتران‌استفاده‌کرده است. فرزندان مضر در مکه وحرم مقام ریاست داشته‌اند. تاریخ حیات و مرگ این دوبرادر بدرستی‌معلوم نیست .

ص ۲۰ ، احب‌الاولیاء .... : گرامیترین دوستان حق پرهیزگارانِ پنهان از دیدهٔ مردم‌اند . این سخن را درشمار حدیث از پیامبرآورده‌اند .

ص ۲۱ ، عُرَنه : به ضم اول و فتح دوم و سوم ـ جائی است در عرفات .

ص ۲۴ ، هرم بن حیان : ازتابعان است که در زمان عمروعثمان می‌زیسته ودر چند جنگ نیز به میدان رفته وازجمله درسال ۱۸ ق. بوشهر را تسخیر کرده است (دگ: ۳۶ ه. ق.) .

ص ۲۴ ، حیاک‌الله : یعنی خدا تو را زندگی دراز دهاد یا از خدا بر تو درود باد .

ص ۲۴ ، نبأنی‌العلیم‌الخبیر : دانندهٔ آگاه مرا خبر داد .

ص ۲۴ ، و ما خلقت الجن و لانس .... : عباراتی از قرآن است‌که در کلام خداوند به دنبال یکدیگر نیست . پیوندی از آیهٔ ۵۶ سورهٔ ۵۱ ، آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۲۱ وآیهٔ ۳۹ سورهٔ ۲۵ است . ترجمهٔ آن چنین است : پریان وآدمیان را جز برای‌پرستش خویش نیافریدم وآسمان وزمین را بیهوده پدید نیاورده‌ایم ، آنها را جز به حق نیافریدیم . اما بیشتر ناباوران این را نمی‌دانند .

ص ۲۵ ، ربیع بن خیثم : زاهدی است که درقرن اول اسلامی می‌زیسته ودرحدود سال ۷۰ ق. درگذشته است .

ص ۲۷ ، شیخ ابوالقاسم کُرَکانی : ابوالقاسم علی کرکانی ازعرفای قرن‌چهارم وازنسل جنید است . وی همزمان ابوسعید ابوالخیر بوده است .

ص ۲۷ ، الشیطان .... : ترجمهٔ حدیث چنین است : شیطان با تنهایان است وازدو تن دورتر است .

ص ۲۸، ترجمهٔ سخن اویس : برتری را جستم در فروتنی یافتم ، وسروری راجستم در نیکخواهی مردمان یافتم، و جوانمردی را جستم در راستی یافتم ، و سر بلندی را جستم در ناداری یافتم ، و نام جستم در پرهیزگاری‌یافتم،وآبروجستم درخورسندی یافتم، وآسایش جستم درپارسایی یافتم.

ص ۲۸ ، صفین : برکران فرات است ودرآنجا سپاه علی ومعاویه نبردی تاریخی کرده‌اند .

ص ۲۸ ، عاش حمیداً و ... : ستوده زیست ونیکبخت درگذشت .

ص ۲۹ ، ذلك فضل‌الله .... : قسمتی از آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۵ است : این بخشش خدا است ، آن را به هرکه خواهد میدهد.

ص ۳۰ ، حسن بصری : ابو سعید حسن بن یسار از زاهدان برجستهٔ صدراسلام است (و: ۲۱ ق. دگ: ۱۱۰ ق.). تفسیری برقرآن نوشته و رساله‌یی درفضل شهرمکه وکتابی دیگر بهٔ نام کتاب‌الخلاص پدید آورده است .

ص ۳۰ ، ام‌سلمة : هند دختر سهیل معروف به ام سلمه از زنان پیامبر اسلام است . پیامبر درسال ۴ه.ق. بااوزناشویی کرد . وی از شوی دیگرخود فرزندی‌بنام سلمة داشت (و: ۲۸ پیش ازهجرت. دگ: ۶۲ ق.) از او ۳۷۸ حدیث روایت شده است .

ص ۳۳ ، رابعه : بخش نهم‌این کتاب‌را ملاحظه بفرمائید.

ص ۳۴ ، حجاج : فرمانروای ستمکار امویان است‌که درطائف ولادت یافت و در اواخر قرن اول هجری درگذشت.

ص ۳۵، استسقا : در لغت آب خواستن یا نوشیدنی خواستن است ودراصطلاح باران خواستن‌ازپروردگاراست به‌هنگام خشکسالی خاقانی گفته است :

به‌پیش فیض‌توزآن‌آمدم به‌استسقا
که‌وارهانی‌ازاین‌خشکسال تیمارم

ص ۳۳، محمدبن‌کعب قرظی : قرظی به فتح اول و دوم منسوب به قرظ در یمن و یا به قرظة‌بن‌کعب صحابی است. ازراویان و محدثان دوتن بااین نسبت معروف‌اندامانام هردومحمدبن‌عماراست نه محمدبن‌کعب وشاید وی جزآن دوتن باشد .

ص ۳۷ ، عمربن عبدالعزیز : از خلفای خاندان اموی است‌که به خلاف بستگان خود به درستی و تقوی شهرتی دارد . درگذشت او درآخرین سالهای قرن اول هجری بود .

ص ۳۷ ، ثابت بنانی : ابو محمد ثابت بن‌اسلم بنانی‌ازتابعان ومعاصرحسن بصری‌و انس‌بن‌مالك است‌وبروایت مؤلف‌صفة‌الصفوة ازپارساترین مردان روزگارخودبوده‌است (دگ: ۱۲۳ ق.) .

ص ۳۷ ، سعید جبیر : مردی حبشی‌بود که به فرمان حجاج در ۹۵ ق. کشته شد .

ص ۳۷ ، مالك دینار : بخش‌چهارم‌این کتاب را ملاحظه بفرمائید .

ص ۳۸ ، حبیب عجمی : بخش ششم‌این کتاب را ملاحظه بفرمائید .

ص ۳۸ ، ابوعمرو : مردی‌لغوی وادیب بودکه در مکه تولد یافت و در نیمهٔ قرن دوم به‌کوفه درگذشت . یکی ازهفت‌قرائت قرآن بدو منسوب است .

ص ۳۸ ، خیف : مسجدی‌بوده است‌در منا ، از زمان پیامبراسلام .

ص ۴۴ ، ولاتزکوا .... : در آیهٔ ۳۳ سورهٔ ۵۳ آمده است : فلا .... : خویشتن را پاك مشمارید ، اوبهترمیداندکه‌چه‌کسی پرهیزگارتر است .

ص ۴۵ ، حاطب لیل : آن که شب خرده‌های چوب راگردآورد . دراصطلاح

کسی را می گویند که در سخن او مضمون و عبارت نیك و بد به هم آمیخته باشد.

ص ۴۵، گفت: نجات یافتند سبکباران ....: اصل این سخن به عربی در ص ۵۴ کتاب از زبان مالك نقل شده است.

ص ۴۷، إن الله لا یغفر ....: آیهٔ ۱۱۵ و ۱۱۶ سورهٔ ۴ است: خداوند از اینکه جز او خدائی را بپرستند در نمی گذرد و جز آن را به هر که خواهد گذشت میکند.

ص ۴۹، مالك دینار: ابویحیی مالك بن دینار از مردم بصره واز محدثان است. ازراه کتابت قرآن گذران می کرده و در سال ۱۳۱ ق. درگذشته است.

ص ۵۴، و الکاظمین الغیظ ....: فرو-خورندگان خشم و درگذرندگان از گناه مردم در آیهٔ ۱۳۵ سورهٔ ۳ در شمار مؤمنان راستین آمده‌اند.

ص ۵۴، جعفر بن سلیمان: نام درست او گویا حفص بن سلیمان و کنیه‌اش ابوسلمه و اصل او ازهمدان است. وی به وزارت سفاح رسید و در سال ۱۳۳ ق. کشته شد.

ص ۵۴، عبدالله مبارك: بخش ۱۵ کتاب را ملاحظه بفرمائید.

ص ۵۵، ان هذا الدین ....: براستی این دین استواری است، پس به سازگاری بدآن درآی.

ص ۵۵، فاذکرونی ....: آیهٔ ۱۵۲ سورهٔ ۲: مرا یاد کنید تا یادتان کنم.

ص ۵۵، ادعونی استجب لکم: قسمتی از آیهٔ ۶۰ سورهٔ ۴۰ است که مرا بخوانید تا شما را پاسخ دهم یا دعای شما را بپذیرم.

ص ۵۷، محمد بن واسع: ابوبکر محمد بن واسع بن جابر ازمعتبرترین راویان حدیث است (دگ: ۱۲۳ ق.).

ص ۵۸، قتیبة بن مسلم: ابوحفص قتیبة بن مسلم بن عمرو ازفاتحان و مردان بزرگ عرب است که پس‌از فتح بسیاری از ایالات ایران و ترکستان درسال ۹۶ق. به فرغانه کشته شد.

ص ۵۹، حبیب عجمی: ابومحمد حبیب عجمی مرید حسن بصری بوده و به روایت صاحب عیون‌الانباء درسال ۱۳۰ق. درگذشته است.

ص ۶۱، بلقیس: نام ملکهٔ شهرسباست که در روایات همسر سلیمان خوانده شده ولی گویا این پیوند به انجام نپیوسته و بلقیس خود فرمانروائی معاصر سلیمان بن داوود بوده و میان آنها یك دیدار پیش آمده

ص ۶۲: ترویه وعرفه: ۸ و ۹ ذی‌الحجه؛

ص ۶۴، بساطی چهل فرسنگ: در روایات بیشتر چهل فرسنگ آمده و باید یادآور شد که عدد چهل مانند عدد هفتاد یا هفتصد بیان کنندهٔ فراوانی و بسیاری است. عطار در منطق‌الطیر نیز شادروان سلیمان را چهل فرسنگ دانسته است:

آن که شادروان چهل فرسنگ داشت
هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

ص ۶۴، احمد حنبل: بخش ۲۰ این کتاب را ملاحظه فرمائید.

ص ۶۶، ابوحازم مکی: حافظ ابونعیم در ج ۳ حلیة‌الاولیاء او را به دانائی ستوده

است . در مآخذ دیگر او را مدنـی و از معاصران هشام‌بن‌عبدالملک نوشته‌اند. بنا بر این در اواخر قرن اول هجری می‌زیسته است .

ص ۶۶ ، ابوعمرو عثمان مکی : شایـد غیر از عمروبن عثمان (بخش ۴۴)است یا کاتبان درآوردن نام او به خطا رفته‌اند .

ص ۶۶ ، انس‌مالک : از انصار بوده‌ودر سال ۹۳ ق. درگذشته است .

ص ۶۶ ، ابوهریره : از صحابهٔ رسول بوده و به جعل روایت و حـدیث از زبان پیامبر شهرت دارد (دگ: حدود ۵۷ق.).

ص ۶۹ ، عتبة‌بن غلام : عتبة‌بن ابان‌بن صعصعة از زاهدان قرن دوم هجری است . در ج۶ حلیةالاولیاء ازص ۲۲۶ دربارهٔ او سخن رفته است .

ص ۷۰ ، عبدالواحدبن زید : اززاهدان بصره بوده است (دگ: ۱۷۷ ق.).

ص۷۰، به‌خلق مشغول نشد به‌حال خویش : یعنی به‌سبب غرق درحال‌خودتوجهی به‌خلق نداشت .

ص ۷۰ ، من رفق او می‌طلبم : کاری که من میکنم برای نفس هم خوب است .

ص ۷۲ ، رابعه : دختراسماعیل عدوی القیسی و به‌کنیت ام‌الخیر نامور بوده است (دگ: ۱۳۵ق. دربیت‌المقدس) .

ص ۷۲ ، ان الله لاینظر الی صورکم : خدای به نقش روی شما نمی‌نگرد. قسمتی از عبارت حـدیثی است منقول از پیامبـر اسلام بدین مضمون که خداوند به‌ظاهرشما وکارهای شما نمی‌نگرد بل‌که به اندیشه و نیت شما توجه دارد .

ص ۷۲ ، عباسهٔ طوسی : برای آشنائی با این نام در مآخذ جستجوهائی‌کردم اما شرحی نیافتم .

ص ۷۲ ، ابوعلی فارمدی : از مـردم فارمـد یا فریومد طوس و همـزمان شیخ ابوسعید ابوالخیر بوده است. (و: ۴۰۲ ق. دگ: ۴۷۷ ق.) . محضر شیخ‌ابـوالقاسم قشیری را نیز درك‌کرده و مورد تـوجه و احترام خواجه‌نظام‌الملك بوده است .

ص ۷۵ ، هژده هزار عالم : اعـتقـاد پیشینیان براین بودکه هستی شامـل هژده هزار عالم است و شاید این عدد مانندهفتاد وهفتصد وهزاربمعنی تعدادکثیر به‌کار رفته باشد .

ص ۷۵ ، من تقرب الی .... : در مآخذ حدیث در شمار حدیث قدسی آمـده است : معنی عبارت این است‌که هرکه یك بدست به من نزدیك شود یك ارش بدو نـزدیك خواهم شد .

ص۷۵ ، ابراهیم ادهم : بخش یازدهم این‌کتاب را ملاحظه فرمائید .

ص ۷۶ ، نقطهٔ فقرمیخواهم : فقـر نیاز بنده به حق ـ تعالی ـ است چنان‌کـه در کلام خداآمده است‌که : انتم الفقراء والله هوالغنی . فقر را به ناچیزی بنده دربرابر حق نیز تعبیر کرده‌اندکه در هر دو جهان خود را هیچ داند وبرخود وعبادت‌وتقوای خود نیز ارجی ننهدکه: الفقرسواد الوجه فی‌الدارین .

ص ۷۶ ، نقـل است کـه دو شیخ .... :

شبیه این روایت در بارهٔ حسن بصری نیز هست که به خانهٔ حبیب عجمی رفت واو نان را بر گرفت و به سایل داد . ص ۶۲ را ملاحظه فرمائید .

ص ۷۸ ، الاعندملیك مقتدر :پایان‌سورهٔ ۵۴ است که به اعتقاد عارفان، به‌موجب آن دل‌مردِ وٰاصل‌در نشیمن «صدق» نزد فرمانروای نیرومند درامان است.

ص ۸۱ ، یحبهم و یحبونه : در صفت خداوند است که بندگان را دوست می‌دارد وآنها دوستش می‌دارند .آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۵.

ص ۸۱ ، اگرماخودتوبه‌کنیم به‌توبهٔ دیگر محتاج باشیم : یعنی توبه را باید خدابدهد که تواب رحیم‌است. یا توبه‌ئی‌که بنده در آن صاحب اراده وخواست‌باشد توبه نیست وشرك است . پس ازآن باید توبه‌کرد.

ص ۸۱ ، صالح مری : صالح‌بن بشیر بن وداع از پدری عرب و مادری خراسانی زاده شد . از محدثان معاصر مهدی عباسی بود و او را مهدی برای افادهٔ علم حدیث به بغداد فراخواند (دگ: ۱۷۲ ق. بغداد) .

ص ۸۴ ، انا ربکم الاعلی : اشارت به آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۷۹ است که اززبان فرعون نقل شده‌که : من پروردگار والای شما هستم .

ص ۸۵ ، عبدالواحدبن‌عامر : در مآخذ اعلام ورجال این نام رانیافتم .

ص ۸۶ ، شقیق بلخی : بخش ۱۷ کتاب را ملاحظه بفرمائید.

ص ۸۶ ، نماز دیگر : ایرانیان برای پنج نماز واجب پنج نام فارسی به‌کار می‌برده‌اند بدین‌سان : نماز بامداد، نماز پیشین، نمازدیگریا نمازپسین، نمازشام، نماز خفتن .

ص ۸۷، یا ایتهاالنفس .... : چهار آیهٔ پایان سورهٔ ۸۹ است که ای نفس‌آرام‌یافته به سوی پروردگارت به خشنودی بازگرد و در میان بندگانم درآی و در بهشت من فرودآی .

ص ۸۸ ، محمدبن اسلم : بخش۲۵ این کتاب را ملاحظه بفرمائید .

ص ۸۹ ، فضیل عیاض : از پارسایان نامدار و ملقب به شیخ‌الحرم و در حدیث معتبربوده است (و: سمرقند ۱۰۵ق.دگ: ۱۸۷ ق. مکه) .

ص ۹۰ ، الم‌یأن ... : قسمتی از آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۵۷ است .

ص ۹۲ ، سفیان عیینه : ابومحمدسفیان اعورکوفی از زاهدان و پرهیزگاران برجسته است (و: ۱۰۷ ق. ـ دگ: ۱۹۸ ق.) .

ص ۹۲ ، ام‌حسب‌الذین .... : آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۴۵ قرآن است‌که : آیاکسانی‌که به تبه‌کاریها دست یازیده‌اندگمان دارندکه ایشان را به مانندآنهاکه ایمان‌آورده و نکوکاری‌کرده‌اند خواهیم داشت ؟.

ص ۹۳ ، سالم بن‌عبدالله : از فقیهان و محدثان اواخرسدهٔ اول هجری است(دگ: ۱۰۶ ق.) .

ص ۹۳ ، رجاءبن‌حیوة : ابوالمقدام رجاءکندی‌ازفقیهان‌دورهٔ اموی(دگ:۱۱۲ ق .).

ص ۹۳ ، محمد بن کعب : گویا محمد بن کعب قرظی است که در جای دیگر تذکره هم نام وی آمده است . فهرست نامهای خاص وص ۳۳ کتاب را ملاحظه بفرمائید.

ص ۹۳ ، کم من وجه صبیح ... : چه بسیار چهرهٔ زیبائی که در آتش ناله سر میدهد وچه بسیار امیری که آنجا اسیر است .

ص ۹۵ ، بشر حافی : بخش ۱۲ کتاب را ملاحظه بفرمائید.

ص ۹۶ ، عبدالله بن مبارك : بخش ۱۵ کتاب را ملاحظه بفرمائید .

ص ۹۷، ابن سیرین : ازمعاصران حسن بصری و از تابعان است. این مرد درخواب گزاری و تعبیر شهرتی داشته و این کتابها را از آثار او برشمرده‌اند : منتخب الکلام فی تفسیر الاحلام ، تعبیر الرؤیا ، الجوامع .

انوری گفته است:

خواب نوشین بداندیش توخوش چندان است که ـ ابن سیرین قضا دم نزند در تأویل .

ص ۹۹ ، ۱ ارباب...: آیا بتان گوناگون بهترند یا خدای یگانهٔ پیروز ؟ آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۱۲ است .

ص ۱۰۰ ، نفسی نفسی خواهند گفت : یعنی گلیم خویش ازآب به در می برند و غریقی را نمیگیرند .

ص ۱۰۰، القارعه : نام سورهٔ ۱۰۱ قرآن است که آیهٔ سوم آن نیز نقل شده است: روزی که مردمان چون [مورو]ملخ پراگنده باشند .

ص ۱۰۱ ، عبدالله مبارك : بخش ۱۵ این کتاب را ملاحظه بفرمائید. معنی سخن عبدالله مبارك این است که : با مرگ فضیل دیگر کسی یافت نشد که چون او اندوه حقش فرو گرفته و به مانند فضیل درد زده باشد .

ص ۱۰۲ ، ابراهیم ادهم : ابو اسحاق از زاهدان و عابدان نامورقرن دوم هجری است که در حدود سال ۱۶۰ ق. در غزای رم شرقی کشته شده وگویا در سوقین از دژهای آسیای صغیر به خاك خفته است . در زیرنویس ص ۱۱۸ مصباح الهدایه ، استاد همائی در گذشت اورا ۱۶۱ ق. نوشته‌اند .

در بارهٔ سلطنت بلخ و ترك آن با این که سند تاریخی برای قضاوت استوار در دست نداریم می‌توان سخنی گفت : شاید ابراهیم درآن دیار حکومتی کوچك یافته وآن را رها کرده باشد و این گذشت او با داستان مردان تاریخی دیگر درآمیخته و به این گونه جلوه کرده است : در همین شهر بلخ مطابق روایت شاهنامه لهراسب سلطنت را وامی گذارد و به معبدی میرود و به عبادت می‌پردازد و از خلق دوری می‌کند . باز بودا نامدارترین مردی است که شاهی وشاهزادگی را با دیدن رنجهای زندگی مردم رها می‌کند . در بارهٔ منذر پادشاه حیره نیز چنین روایتی هست و شگفت انگیز نیست که گوشه‌هائی از این روایت‌ها با زندگی پورادهم درست آمده و تمام آن به وی منسوب شده باشد . خدا می‌داند .

ص ۱۰۴ ، قربوس : بفتح اول، کوههٔ زین است .

ص ۱۰۴ ، واقعهٔ رجال : یاواقعهٔمردان، این اصطلاح‌راعطار به معنی تحولی‌روحانی به‌کار می‌بردکه درآن مرد سالك از پیوند نفس رهـا می‌شود وگام در منازل کمال و طریق وصال می‌نهد .

ص ۱۰۵ ، ابوسعید : بخش ۹۵ ایـن کتاب را ملاحظه بفرمائید .

ص ۱۰۶ ، علیك بـالماء و المحـراب : وظیفهٔ توست‌که‌آب ومحراب را داشته‌باشی یعنی طاهر باشی و عبادت‌کنی .

ص ۱۰۷ ، من یشتری ... ؟کـه می‌خرد متاع پاك را با پول پاك ؟

ص ۱۰۸ ، انما اموالکم و اولادکم ... : آیهٔ ۱۵سورهٔ ۶۴ است‌که : راستی دارایی و فرزندان شما بـرایتان فتنه هستند . نیز این عبارت با قسمتی از آیـه ۲۸ سورهٔ ۸ مطابق است .

ص ۱۱۰ ، فاستقم‌کما امرت : پـای دار چنان‌کـه تو را فرموده‌اند. آغازآیهٔ ۱۱۲ سورهٔ ۱۱ قرآن است .

ص ۱۱۵ ، سهل بن ابراهیم : دربارهٔ او آگاهی دقیقی به دست نیامـد . روایت ص ۱۱۵ عیناً از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه دراین کتاب نقل شده است (ص۲۶ ترجمه‌رساله. تصحیح استاد فروزانفر) .

ص ۱۱۵ ، عطاء سلمی : در بـارهٔ او آگاهی چندانی در مأخذها نیافتم .

ص ۱۱۶ ، معتصم : هشتمین‌خلیفهٔ‌عباسی است‌کـه با معتزلی‌هـا روابط نیکو داشته و از دورهٔ خلافت او شکوه عباسیان انـدك انـدك‌کاهش‌گرفته است .

ص ۱۱۸ ، توکلت علی ... : بر زنده‌یی که نمی‌میرد دل استوار کردم. درآیهٔ ۵۸ سورهٔ ۲۵ قرآن جمله امری است: وتوکل علی ... .

ص ۱۱۹ ، ان‌کل من فـی السموات ... : همهٔ‌آنهاکه درآسمانهاوزمین‌اندجز بندگان خدا نیستند .آیهٔ ۹۳ سورهٔ ۱۹ قـرآن است .

ص ۱۲۰ ، احمد خضرویه : بخـش ۳۳ این‌کتاب را ملاحظه فرمائید .

ص ۱۲۵ ، صوری : این نام به صورت «صنوبری» هم در نسخه‌ها آمده است ولـی صنوبری نام شاعـری است از حلب‌کـه در سال ۳۳۴ ق. درگذشته و معاصر ابـراهیم ادهم نبوده است و صوری هم نام دو شاعـر است‌که‌درحدود قرن‌پنجم‌وششم‌میزیسته‌اند. در مآخذ اعلام این دو نام برای معاصران ابراهیم ادهم مذکور نیست .

ص ۱۲۶ ، رجاگوید : گـویا رجاءبن حیوة معاصر عمربن عبدالعزیزاست‌که فقیه ومحدث بوده (دگ: ۱۱۲ق.).

ص ۱۲۶ ، کراسه : اصل‌کلمه، پهلـوی ساسانی است (کوراسك) ودر عربی به ضم اول و تشدید دوم است. معنی‌آن دفترودر اصطلاح جزوی از قرآن است .

ص۱۲۶، نقل‌است‌که‌روزی برلب‌دجله نشسته بود ...: ایـن داستان در دفتر دوم مثنوی مولانا جلال‌الـدین به‌نظم‌آمـده است و در اینجا خلاصهٔ‌آن را می‌آوریم :

هم ز ابراهیم ادهم آمده است
کو ز راهی بر لب دریا نشست

دلق خود می‌دوخت بر ساحل روان
یك امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت، سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کورها کرد آنچنان ملك شگرف
بر گزید این فقر بس باریك حرف
ملك هفت اقلیم بر هم می‌زند
چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بروی اسرار نهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان
در حضور حضرت صاحب دلان

****

شیخ سوزن زود در دریا فگند
خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی
سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق
که: بگیرای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
ملك دل به یا چنان ملك حقیر؟
این نشان ظاهر است، این هیچ نیست
تا به باطن در روی، بینی تو، بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند؟
خاصه باغی کاین فلك یك برگ اوست
بلکه آن مغز ست وین دیگر چو پوست
بر نمی‌داری سوی، آن باغ گام
بوی افزون جوی وکن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ، ابن یعقوب نبی
بهر بو : القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات:
دائماً قرة عینی فی الصلوة

****

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت: اه! ماهی ز پیران آگه‌است
شه تنی را کولعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ، ما بعید
ماشقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد ورفت گریان وخراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس توای ناشسته رو درچیستی؟
در نزاع و در حسد با کیستی؟

ص ۱۲۸ ، بشر حافی : ابو نصر بشر بن حارث از نیکمردان مرو و از معتبران علم حدیث است (و: ۱۵۰ ق. دگ: ۲۲۷ بغداد) .

ص ۱۲۸ ، علی خشرم :

. علی بن خشرم از محدثان است ودر نیمهٔ دوم قرن سوم هجری میزیسته .

ص ۱۲۸ ، طیبت اسمنا فطیبناك ... :

نام ما را خوشبوی کردی ماتو را خوشبوی گردانیدیم ، و نام ما را بزرگ داشتی ما تو را بزرگ گردانیدیم ، و نام ما را پاك

کردی ما تو را پاك گردانیدیم ، وسوگند به عزت من که نامت را دراین جهان وآن جهان پاك می‌سازم.

ص ۱۲۹ ، ثعلبه : بیست و دو تن از صحابهٔ‌پیامبراسلام رابدین نام یادکرده‌اند و نمیتوان گفت کدام یك در اینجا منظور است .

ص ۱۲۹ ، المؤمن ینظر بنورالله : حدیث است که مؤمن به روشنی خدایی مینگرد و عبارات سطرهای بالاتر مضمون حدیث دیگری است که خدای فرماید : که بندهٔ واصل به من بیند و به من شنود و من او را عوض همه‌چیز باشم. شرح ص۱۵۱ را ملاحظه بفرمائید .

ص ۱۳۰ ، بلال خواص : روایت بلال خواص در رسالهٔ قشیریه نیز آمده است و گویا عطار ازآنجا اقتباس کرده باشد.

ص ۱۳۰ ، قمطره : به‌کسر اول و فتح دوم و سکون سوم صندوق کتاب یاعطریات است :

منوچهری گفته است :

مهتر بود خزانهٔ زر تو از خزر

بهتر بود قمطرهٔ عود توازقمار.

ص ۱۳۲، علی جرجانی : این‌نام درست شناخته نشد وشاید «جرجانی» مانند موارد دیگر در نسخهٔ اصل تصحیف «جوزجانی» باشد و درآن صورت «علی» هم «ابوعلی» است و میدانیم که عارفان در نقل کنیه‌ها «ابو» رابمسامحه‌میافگنند. بخش ۶۸ کتاب را ملاحظه فرمائید .

ص ۱۳۷ ، ذوالنون : ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم از مردم نوبه و به روایت ابن جوزی اهل یکی‌ازقریه‌های صعید مصراست (دگ: ۲۴۵ ق.) در بارهٔ تسلط او بر علم کیمیا سخن‌ها گفته‌اند و این مطلب را القفطی نیز در تاریخ الحکماء تأئیدکرده است . در ص ۱۴۱ کتاب حاضرهم روایتی در این باره هست . ابن‌الندیم دوکتاب «الرکن الاکبر» و «الثقة فی‌الصنعة» را در کیمیا از او نام برده . درآثار عارفانه شعرفارسی (مثنوی، بوستان ، سلسلةالذهب جامی) روایات مربوط به او منظوم شده است .

ص ۱۳۷ ، الفقر فخری [و به افتخر] : حدیثی است از پیامبر اسلام و عارفان در معنی فقر در این کلام سخن‌ها گفته‌اند و روایات و حدیث‌های بسیار در این مسئله آمده است . فقر محمدی که در این حدیث آمده نیاز به حق و بی‌نیازی از خلق است .

ص ۱۳۸ ، اسکره : سکره و اسکره - به فتح و ضم کاف - کاسهٔ سفالین است .

ص ۱۳۹ ، خنبره : خمره، کوزهٔ‌سفالی بزرگ که دهانهٔ گشاد دارد .

ص ۱۳۹ ، قصهٔ : درکشتی نشستن او وگم شدن گوهرآن بازرگان ازنظر زمینهٔ کلی شباهت به داستانهائی داردکه در بارهٔ مالك دینار و ابراهیم ادهم درصفحات‌پیش آمده است و شاید اصل روایت یکی بوده و انتساب‌آن با شاخ و برگهای تازه به‌دو شیخ‌دیگر، نتیجهٔ‌احساس پاك‌مریدان دربارهٔ پیرخویش باشد .

ص ۱۴۰ ، وظللنا علیهم ... : بر آنها ابر را سایه افگن ساختیم و بر آنها منّ و سلوی فروریختیم . آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ ۷ قرآن است .

ص ۱۴۱ ، انت تعلم ما نرید : شاید «انك تعلم ما نرید» باشد که آیهٔ ۷۹ سورهٔ ۱۱ قرآن است واز زبان قوم هود به هود گفته شده است .

ص ۱۴۲ ، ابوجعفر اعور : وی از معاصران ذوالنون بوده و روایت را عطار از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه آورده است (تصحیح استاد فروزانفر . ص ۶۶۳) .

ص ۱۴۳ ، متوکل : دهمین خلیفهٔ عباسی که ذوالنون به هنگام خلافت اوشهرت یافته است .

ص ۱۴۴ ، احمد سلمی : احمدبن محمد سلمی در قرن سوم میزیسته و باذوالنون معاصر بوده است .

ص ۱۴۵ ، اصل درکار استقامت است و ترک ملامت : در این سخن ملامت آن اصطلاح آشنای فرقه ملامتی نیست. منظور ذوالنون این است که بنده هر بدی راکه پیش آید و هر دشواری که برراهش پدیدار گردد بخوشی بپذیرد تا واصل شود .

ص ۱۴۶ ، غلام کشتن خضر : در روایات مذهبی چنین است که موسی ازخدامیخواهد که او رابا مردی از مردان حق پیوستگی دهد . با خضر بر میخورد و خضر شرط هدایت او را بدین گونه بیان می کند که موسی اعتراض به کارهای او نکند . از جمله کارهایی که در طی طریق از خضر سر میزند این است که به موسی فرمان میدهد که کودکی را به قتل برساند موسی امتناع میکند و خضر آن کودك را میکشد . و پس از پیمودن راهی دراز چون موسی از این امتحان پیروز بیرون نمیآید خضر او را رها میکند و سبب کشتن کودك را چنین بیان میدارد که : اگراو را نمیکشتم ستمگری نابکار میشد .

ص ۱۴۷ ، فعال لما یرید: آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۸۵ قرآن است .

ص ۱۵۰ ، انما یخشی الله ، ... : از بندگان خدا تنها دانایان از او میترسند . آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۳۵ قرآن است .

ص۱۵۱ ، لست بخیرکم : من بهترین شما نیستم .

ص ۱۵۱ ، اکثر ذنبی ... : بیشتر گناه من شناختن اوست . منظور این است که چون بنده خود را شناسندهٔ حق شمارد وجود خود را اثبات کرده و خود دیدن بزرگترین گناه است .

ص ۱۵۱ ، سه سطر آخر صفحه : تضمین و ترجمهٔ این حدیث است : لایزال عبدی یتقرّبُ اِلَیَّ بالنوافل حتی احبّه ، فاذا احببتهُ کنتُ له سمعاً و بصراً و یداً و مؤیداً و لساناً ، بی یسمع و بی یبصُر و بی ینطق و بی یبطش : چون بنده یی به ما تقرب کند ، ما وی را به دوستی خود رسانیم و هستی وی را فانی گردانیم و نسبت وی از افعال بزدائیم ، تا بما شنود آنچه شنود و بما گوید آنچه گوید و به ما بیند آنچه بیند و به ما گیرد آنچه گیرد . یعنی اندر ذکر ما

مغلوب، ذکر ما شود ... ذکر ما سلطان ذکر وی گردد ... اندر حال غلبه بدآن صفت گردد که ابو یزید گفت ـ رحمه‌الله ـ سبحانی‌ما اعظم شأنی !» (کشف‌المحجوب هجویری ص ۳۲۶) .

ص ۱۵۲ ، خوف رقیب عمل است : یعنی مراقب است که بنده عمل را درست انجام دهد .

ص ۱۵۳ ، صدق زبانی محزون است : معنی این عبارت درست دریافته نشد . شاید «مخزون» (با خاءِ نقطه‌دار) باشد یعنی صدق در خزانه است و آنچه درخزانه باشد دریافت آن و گفتگو از آن ممکن نیست .

ص ۱۵۵ ، س ۵ : مخالفت در زیستن یعنی تا هنگامی که در دنیا زیست میکند با خلق نجوشد .

ص ۱۵۵ ، س ۶ : منع مقابل عطاست یعنی نبخشیدن .

ص ۱۵۶ ، اندوه مخور بر مقصود و ذکر معبود موجود : در این سخن و او حالیهٔ عربی به تقلید درترجمهٔ سخن ذوالنون‌وارد زبان فارسی شده است .

ص ۱۵۷ ، یوسف بن‌الحسین : بخش ۳۷ کتاب را ملاحظه بفرمائید .

ص۱۵۷، شرح این‌سخن ازپیش رفته است: گویا اشاره به‌مطلبی است که دراین چاپ درپایان صفحهٔ ۱۴۹ آمده است.

ص ۱۵۸ ، الخوف امرضنی ... : بیم بیمارم کرد و سوز مهر مرا سوزانید و دوستی به بسترم افگند و خداوند زنده‌ام گردانید .

ص ۱۵۸ ، هذا حبیب‌الله ... : این دوست خداست که در دوستی خدا جان داده ، این کشتهٔ خداست که به شمشیر خدا درگذشته .

ص ۱۶۰ ، بایزید : عارف نامدار قرن سوم هجری است که به روایت ابن‌الجوزی در سال ۲۶۱ ق. به هفتاد و سه سالگی درگذشته است قرنها پس از مرگش دل سوختگان از راه دور به زیارت آرامگاهش رهسپار بسطام میشدند . ناصر خسرو و یاقوت و بسیاری دیگر از بزرگان بر‌مزار او رفته‌اند . در میان هشیار سرانی که در تذکرة الاولیاء عطار یادشان هست بایزید پیشوای گروهی است که پیرو «سکر» و مستی‌اند . و از این نظر او، جنید بغدادی (بخش ۴۳ کتاب) دو قطب مقابل‌اند. جنید را پیشوای «صحو» و هشیاری دانسته‌اند .

ص ۱۶۱ ، ان اشکرلی ... : قسمتی از آیهٔ ۱۴سورهٔ ۳۱ قرآن است .

ص ۱۶۱ ، دیدار بایزید از امام صادق : درست به نظر نمیآید زیرا درگذشت امام دهها سال پیش از ولادت بایزیدبوده است .

ص ۱۶۲ ، س ۵ ببعد : اگر بایزید را پیرو «سکر» بدانیم این روایت «صحوی»از او نیست .

ص ۱۶۲ ، انی اناالله ... : به راستی من خدایم جز من خدائی نیست پس مرا بپرستید .

ص ۱۶۳ ، صم بکم ... :آیهٔ ۱۸ سورهٔ

۲ قرآن است : گنگ و کر و کورند ، و باز نمیگردند .

ص ۱۶۶ ، شیخ سهلکی : نام این شخص را هجویری نیز در کشف‌المحجوب آورده و از شاگردان ابو عبدالله محمد بن علیِ داستانی دانسته است . در ص ۲۱۵ کشف‌المحجوب چاپ روسیه او را «از فحول وصعالیك متصوف» خوانده است. ابوعبدالله داستانی از مشایخ معاصر با شیخ خرقانی بوده و حمدالله مستوفی هم از او در تاریخ گزیده یاد کرده و در ۴۱۷ ق. در بسطام درگذشته است پس شیخ سهلکی را باید از مشایخ قرن پنجم دانست .

ص ۱۶۶ ، سبحانی ... : خود را به پاکی میستایم ، چه بزرگ است پایهٔ من !

ص ۱۶۷ ، نزه‌الجبار ... : خدای نیرومند برزبان بنده‌اش خودرا تسبیح گفته است .

ص ۱۶۷ ، جبرئیل ... برمریم متجلی‌شد: اشاره به نزول روح‌القدس وبارور ساختن مریم به عیسی است .

ص ۱۶۸ ، ابو موسی : گویا ابو موسی دیبلی است که از مشایخ عصر بایزید بوده و قشیری هم در رساله یك مکالمهٔ اووبایزید را درباب توکل آورده است .

ص ۱۶۹، ابو تراب : بخش ۳۴ کتاب را ملاحظه بفرمائید .

ص ۱۶۹ ، یحیی‌بن‌معاذ : بخش۳۵ کتاب را ملاحظه بفرمائید.

ص ۱۷۰ ، اعوذبك ... : به تو پناه می‌آورم از این که این پایه را از تو بخواهم .

ص ۱۷۰، احمدبن‌حرب : بخش۲۶ کتاب را ملاحظه بفرمائید .

ص۱۷۱، نقل‌است‌که شیخ شبی ازگورستان می‌آمد ... : این روایت در بوستان سعدی ـ باب چهارم در تواضع ـ به نظم‌آمده است :

یکی بربطی دربغل داشت، مست
به شب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یك مشت سیم
که : دوشینه معذور بودی ومست
تو را و مرا بربط و سر شکست
مرا به شدآن‌زخم وبرخاست بیم
تورا به‌نخواهدشد الا به‌سیم ...

ص ۱۷۲ ، س ۵ سبق السبق : پیش از پیش ، بسیار پیش ، ازل ،آغاز هستی .

ص ۱۷۳، شقیق : بخش ۱۷ کتاب را ملاحظه فرمائید .

ص ۱۷۴ ، تخلقوا باخلاق الله : به‌خوی وخلق خدائی خوی گیرید .

ص ۱۷۵ ، احمدبن‌خضرویه : بخش ۳۳ کتاب دربارهٔ اوست . سخن احمدخضرویه (چون‌آب یك جا ایستد متغیر شود) گویا اقتباس و بازگوی عبارتی است‌که در اصل به بشرحافی منسوب است . ص۱۳۴ کتاب را ملاحظه فرمائید .

ص ۱۷۷ ، ابراهیم هروی : گویا منظور ابواسحاق ابراهیم هراتی معروف‌به ابراهیم ستنبه است‌که ازیاران ابراهیم‌ادهم بوده است .

ص ۱۷۹ ، سعید میخورانی : در مآخذ موجود از او آگاهی نیافتم شاید در چاپهای دیگر بتوانم در باره‌اش سخن بگویم .

ص ۱۸۰ ، نقل است که شیخ یك روز در جامع ... : سخنی که بایزید بدآن پیر گفته است ایهام جالبی دارد : تعبیر پشت دو تا کردن هم پیری و فرسودگی اوست و هم کنایه از رنج بسیار در راه چیزی است .

ص ۱۸۱ ، گفت می‌خواستم که زودتر قیامت برخاستی ... : تضمین حدیثی است که چون مؤمن بر دوزخ گذرد دوزخ به ناله میآید که نور تو لهیب مرا فرونشاند .

ص ۱۸۱ ، حاتم اصم : بخش ۲۷ کتاب در بارهٔ اوست .

ص ۱۸۲ ، ماقدروا ... : آیهٔ ۹۱ سورهٔ ۶ است که خدای را چنان که شایستهٔ او بود قدر ندانستند .

ص ۱۸۵ ، ابونصر قشیری : استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در مقدمه‌یی که ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه بدآن زینت یافته نوشته‌اند : «ابونصر عبدالرحیم اولین فرزند قشیری از دومین زنش ، که بصورت همانند پدر بود و نزد وی عربیت آموخت چندان که در نظم و نثر بسیار قادر و تیز خاطر گشت و هم از وی علم کلام و تفسیر تعلیم گرفت و در علوم ریاضی خاصه علم حساب امتیاز تمام داشت ... او بسیار فصیح بود و مؤثر سخن میگفت ... در سال ۴۶۹ ق. وارد بغداد شد و در مدرسهٔ نظامیه و رباط شیخ الشیوخ احمد بن محمد دوست دادا مجلس میگفت و مذهب اشعری را تأئید و عقیدهٔ مجسمه و حنبلیان را به صراحت و شدت تمام رد میکرد ... پس از وفات امام الحرمین (سال ۴۷۸) وی در نیشابور رئیس مطلق و مرجع شافعیان گشت و در چاشتگاه جمعه بیست و هشتم جمادی‌الاخره سال ۵۱۴ در گذشت .

ص ۱۸۶ ، الرحمن ... : بخشاینده بر عرش تکیه زد . این عبارت در آیه‌های ۵۴ سورهٔ ۷ ، ۳ سورهٔ ۱۰ و ۲ سورهٔ ۱۳ آمده است .

ص ۱۸۶ ، انا عند ... ، اشاره بحدیثی است که خداوند فرموده است مرا در دل شکسته‌دلان بجوئید : صفای اصفهانی گفته است :

خدا در دل سودازدگان است بجوئید
مجوئید زمین را و مپوئید سما را

ص ۱۸۷ ، دع نفسك وتعال : خویشتن را واگذار وسوی ما بیا .

ص ۱۸۸ . کیف‌السلوك‌الیك ... طلق ... : آمدن به سوی تو چگونه است ؟ ندائی شنیدم که : ای بایزید خویشتن را سه بار طلاق ده ، آنگاه بگو : الله .

ص ۱۸۸ ، الست بربکم : قسمتی از آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ ۷ است که خدا در آغاز خلقت پرسید که آیا من پروردگارتان نیستم ؟ گفتند : چرا هستی ! ترکیب بالا یا تنها فعل پرسشی «الست» در ادبیات عرفانی ما به معنای ازل و آغاز آفرینش به کار رفته است .

ص ۱۹۰ ، س ۱ : زحمت به معنی

ازدحام است. معنی سخن این است که همهٔ این مردم گوناگون به کار خود مشغول‌اند و هیچ‌کدام به سوی خدا نمیروند تا در آن درگاه ازدحامی باشد.

ص ۱۹۲، س ۹: برسد: یعنی تمام شود ونابود گردد.

ص ۱۹۳، درعین اثر نگویند: یعنی قائل به اثر نیستند و به اثر عینی توجه ندارند. زیرا به عیان رسیده‌اند.

ص ۱۹۳، ذراری: جمع ذریه است به‌معنی نسل و بازماندهٔ کسی.

ص ۱۹۴، هرکه به حق عارف است جاهل است: یعنی هرکه خود را عارف بداند و پندارد که عارف است نادان است. عارف کسی است که شناخت حق را احساس نکند محو حق باشد.

ص ۱۹۵، هوالاول و ... آیهٔ ۳ از سورهٔ ۵۷ قرآن است. روایت را عطار از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه نقل کرده است.

ص ۱۹۵، کن‌فیکون: این ترکیب (: باش، پس خواهد بود) در بسیاری از آیات قرآن ازجمله در آیهٔ ۱۱۷ سورهٔ ۲ آمده‌است وخلاصهٔ معنی آن ایجاد و آفریدگی به ارادهٔ خداست. در تداول عامیانهٔ امروز ایران کن‌فیکون بمعنی زیر و رو شدن و دگرگونی است.

ص ۱۹۶، غضاطریا، یعنی تر وتازه.

ص ۱۹۹، سهل بن‌عبدالله: بخش ۲۸ کتاب دربارهٔ اوست.

ص ۱۹۹، من‌عرف ...: معنی حدیث این است: هرکه خدا را شناخت زبانش کند

می‌شود.

ص ۲۰۰، انا ربکم الاعلی: آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۷۹ است که من پروردگار بلند پایهٔ شما هستم. این سخن در کلام خدا نقل ادعای فرعون است.

ص ۲۰۱، اگر درهمهٔ عمر از بایزید این کلمه درست آید ... یعنی بایزید واقعاً مفهوم لفظ «بایزید» باشد وپیوسته بر کمال معنوی و روحانی خویش بیفزاید.

ص ۲۰۴، به‌خودی خودمرا تشریف داد: یعنی از شخصیت الهی به‌من تشریفی پوشانید و مرا بخود پیوند داد.

ص ۲۰۶، چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم: یعنی ازمن هیچ نماند یا مرا هیچ نماند. به‌هرحال ضمیر «نماندم» مفعولی است.

ص ۲۰۷، بی‌نطق و ... شرح سطرهای آخر ص ۱۵۱ را ملاحظه بفرمائید.

ص ۲۰۸، تنگری تنگری: درزبان ترکی یك واژهٔ کهن است بمعنی معبود و خدا، به کاربردن آن دراین عبارت براین پایه‌است که در ترکستان بت‌پرستی و بتخانه بسیار بوده است و بایزید با این لفظ می‌خواهد بگوید که هرچه تاکنون کرده بت پرستی بوده است.

ص ۲۰۹، اگر گویم خدای من اوست، این سخن از من هیچ نبود: یعنی اظهار یکتاپرستی من‌مهم نیست خداوند باید مرا بندهٔ موحد بداند.

ص ۲۱۱، عبدالله بن‌مبارك: ابوعبدالرحمن عبدالله مروزی ازمحدثان وتابعان نامدار بوده و ۶۳ سال دراین جهان زیسته است (دگ:

۱۸۱ ق.)

ص ۲۱۱ ، ذوالجهادین : آن که‌درجهاد اصغر واکبر پای پیش‌نهد یعنی هم‌باکافران بستیزد وهم‌بانفس‌درافتد . خبری‌آورده‌اند که پیامبر پس‌ازآن‌که ازجنگی سخت باز گشته بود گفت : ای‌یاران‌ما از جهاداصغر بازآمدیم واکنون جهادی بزرك در درون خود داریم . دربارهٔ عبدالله مبارك عبارت سطردوم‌نیز (امیرقلم وبلارك) تأییدمی کند که اودرنظرعطار از مبارزان‌جهادباکافران نیز بوده است . بلارك : نوعی فولاد آب آب داده ونیز شمشیر گهردار است .

ص ۲۱۲ ، س ۳ : روایت مشابه است باآنچه در صفحهٔ ۵۰ دربارهٔ مالك دینار آمده وممکن است‌نسبت روایت دقیقاً‌درست نباشد .

ص ۲۱۳ ، سنجاب : در همهٔ نسخه‌ها مانند متن آمده است اما در مأخذهای جغرافیایی ــ مانند معجم یاقوت ، حدود‌ـ العالم ــ جایی به نام سنجاب یاد نشده‌است تنهادر نزهة‌القلوب یك‌باراز پادشاه‌سنجاب نام آمده (ص ۲۸۸ چاپ لیدن) و آن هم توضیحی دربارهٔ‌محل سنجاب‌در بر ندارداما باید بیاد آوریم که درخراسان قدیم‌چندین شهرك و ده به نام سنجان وجود داشته و امروزهم مرکز بخش رشخوارتربت‌حیدریه به همین نام‌خوانده می‌شود. گویا«سنجان» مورد بحث قریه‌یی بر سر راه مرو بوده و صورت دیگر نامش «سنگان» یا«درسنگان» است . پارسیان هند هم در گجرات شهری بدین نام پدیدآورده‌اند. اما گمان نمی‌رود منظور گویندهٔ عبارات متن یك شهر دور زردشتی باشد .

ص ۲۱۴ ، من‌کل فج عمیق : قسمتی از آیه ۲۷ سورهٔ ۲۲ قرآن است‌که در وصف کعبه آمده . اما نویسندگان و شاعران ما آن را به صورت یك ترکیب قیدی بسیار به‌کار برده‌اند .

ص ۲۱۵ ، صدق‌الملك .... خداوند در رؤیا راست‌گفت و فرمان و خواست او درست بود .

ص ۲۱۶ ، سهل عبدالله : ظاهراً‌سهل‌بن عبدالله شوشتری است‌که بخش ۲۸ کتاب دربارهٔ اوست . این روایت‌که عبدالله می‌ـ گوید : « مرا هیچ‌کنیزك نیست » با آخر بخش ۱۵ که مریدی به او می گوید : « سه دخترك داری ....» منافات دارد. ص۲۲۰ را ملاحظه بفرمایید .

ص ۲۱۷ ، اوفوا بالعهد... : به پیمان وفاکنید‌که ازپیمان‌داری پرسش خواهد شد آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۱۷ قرآن است .

ص ۲۱۹ س ۴ : سخاوت‌به‌معنی‌بخشیدن است اما دراینجا موردی است‌که بایدچشم‌ـ پوشی و استغنا وبی‌نیازی در سخن آورده شود و این معانی برای سخاوت ضبط نشده است، شاید چنان‌که در حاشیهٔ صفحهٔ متن آوردیم قناعت یا سماحت باشد وتصحیفی‌در کتابت‌آن رخ داده باشد .

ص ۲۱۹ س ۵ : به خداوند بازدهد : یعنی بخاطر خدا آن را نگیرد نه‌آن‌که بگیرد وبعد صدقه‌کند .

ص ۲۲۰ ، وهو یتولی ... قسمت آخر

آیهٔ ۱۹۶ سورهٔ ۷ است .

ص ۲۲۱ ، لمثل هذا ... آیهٔ ۶۱ سورهٔ ۳۷ است که : کارگزاران بدین سان کار می گزارند .

ص ۲۲۲ ، سفیان ثوری : ابوعبدالله‌سفیان‌بن‌سعید (و : ۹۷ ق . دگ : ۱۶۱ ق .) از راویان حدیث و اهل کوفه بوده است . منصورعباسی او را برای فرمانروایی کوفه برگزید اما او به مدینه گریخت . آثار: جامع‌الکبیر ، و جامع‌الصغیر (هردو در حدیث) ، کتاب‌الفرائض .

ص ۲۲۳ ، سفیان‌عیینه : ابومحمدسفیان اعورکوفی (و : ۱۰۷ ق . دگ : ۱۹۸ ق .) از صوفیان قرن دوم هجری است .

ص ۲۲۸ ، س ۱ و ۲ :ازرسالهٔقشیریه است (ص ۲۲۰ ترجمه . تصحیح استاد فروزانفر) .

ص ۲۲۹ ، عبدالله مهدی : خادم و مرید سفیان بوده است اما در مآخذ اعلام سخنی از او ندیدم .

ص ۲۳۲ ، شقیق بلخی : نوشته‌اندکه درخدمت امام موسی‌کاظم وامام علی بن‌موسی‌الرضا بوده و به سال ۱۷۴ ق. در ماوراءالنهر درگذشته است .

ص۲۳۳ ، علی بن عیسی‌بن‌ماهان : گویا عطار در نام فرمانروای خراسان اشتباه کرده است زیرا نخستین مأموریت علی‌بن عیسی در خراسان در سال ۱۸۰ ق. از جانب هارون بوده است و خود او بعدها درجنگ‌امین‌ومأمون بدست‌طاهر ذوالیمینین کشته شد . نخستین فرمانروایی او در خراسان چندسال بعد از درگذشت شقیق است . اینگونه مسامحات نسبت به مسائل تاریخی درآثار صوفیان بسیار است .

ص ۲۳۴ ، الحکمة ضالة‌المؤمن ...دانایی گمشدهٔ مؤمن است .آن را بجوی اگرچه نزدکافر باشد .این سخن را درشمارحدیث آورده‌اند .

ص ۲۳۵ ، ذوالنورین : لقب‌عثمان‌خلیفه است و اورا بدین سبب ذوالنورین گفته‌اند که دو دختر از خاندان پیامبر در عقد او بوده‌اند .

ص ۲۳۹ ، در بارهٔ چگونگی‌درگذشت شقیق عطار در ص ۱۷۵ این کتاب روایتی دارد .

ص ۲۴۰ ، ابوحنیفه : پیشوای‌فرقهٔ‌سنی حنفی (و : ۸۰ ق. دگ : ۱۵۰ یا۱۵۳ق. کوفه) اورا درآرامگاه خیزران‌کوفه به به خاك سپردند . آثار: الفقه‌الاکبر، کتاب الرد علی‌القدریه ،کتاب العلم والمتعلم ، کتاب‌الوصیة ؛ نام جد او زوطی و وی از مردم بابل‌یا آمل ودرهرصورت ایرانی‌بوده است شاعر ناشناسی درمرگ اوگفته‌است .

سال‌هشتاد ابوحنیفه بزاد
درجهان داد علم فقه بداد
سال عمرش‌کشید تاهفتاد
در صدوپنجهش وفات‌افتاد .

ص ۲۴۰ ، هوکان فی ... اودردورترین درجه‌ها و بالاترین پایه‌ها بود .

ص۲۴۰ ، هوسراج امتی : درمآخذحدیث این‌عبارت آمده‌که پیامبر اورا چراغ‌امت خود خوانده است .

ص ۲۴۰ ، ابویوسف : منظور یعقوب انصاری است که شاگرد ابوحنیفه بود ودر زمان هارون بـه مقام دادستانی کل بغداد (قاضی‌القضاة) رسید .

ص ۲۴۰ ، مالك انس : گـویا همـان مـالك‌بن انس صاحب کتاب « الموطأ » و پیشوای سنی‌های مالکی است .

ص ۲۴۱ ، سمعت .. . از پیامبر شنیدم که : خوشا آن‌که مرا بیند یا آن را بیند که مرا دیده است .

ص ۲۴۱ ، شعبی : ازمحدثان قرن اول هجری و از تابعان است و در امور شرعی و قضائی مشاور خلفا بـوده است (دگ : حدود سال ۱۰۰ ق.) .

ص ۲۴۲ ، لها ماکسبت : قسمتی از آیهٔ ۲۸۶ سورهٔ ۲ است یعنی او راست آنچه می‌کند . به‌کنایه : گناهش بر گردن خود آنهاست که امضا کرده‌اند .

ص ۲۴۲ ، شریك : از محدثان قـرن اول است . مـأخذ این روایت ص ۱۱۲ کشف‌المحجوب هجویری است .

ص ۲۴۲ ، مسعر بن کدام : از تـابعان، حدیث روایت کرده و محدث معتبری است (دگ : حدود ۱۵۰ ق.) .

ص ۲۴۲ ، ابوجعفر : کنیهٔ منصور خلیفهٔ است و «جعفر» خطای کاتبان یامسامحهٔ صوفیان است که در نقل کنیه «ابو» را بسیار می‌اندازند . چنانکه به‌جای ابوعبدالله مثلا عبدالله می گویند .

ص ۲۴۳، احشروا الذین ... : آیهٔ ۲۲ سورهٔ ۳۷ است که : ستمگران وهمسرانشان را با آنچه می‌پرستیدند پیش‌آورید .

ص ۲۴۴ ، و یحبون ان ... : آیهٔ ۱۸۸ سورهٔ ۲ است .

ص ۲۴۴ ، محمدبن حسن : بنا بـروایت حـافظ ذهبی درکتاب العبر ، ابـوعبدالله محمدبن‌حسن‌شیبانی درواسط به‌جهان‌آمد و درکوفه‌شاگرد ابوحنیفه شدو از هوشمندان روزگار خود بود و ۵۷ سال زیست .

ص ۲۴۴ ، داودطایی : بخش ۲۱ کتاب دربارهٔ اوست .

ص ۲۴۵ : ابویوسف و محمد : ابویوسف همان یعقوب انصاری است (ص۲۴۰ کتاب) و محمد هم محمدبن حسن است (ص۲۴۴ کتاب) .

ص ۲۴۵ ، ان‌الله عنده ... آیهٔ۳۴ سورهٔ ۳۱ است‌که : براستی خدا ، دانش وقایع نزد اوست ، و باران را فـرو می‌فرستد و می‌داندکه در زهدان‌ها چیست درحالی‌که کسی نمیداند فردا چه خواهدکـرد وکسی نمی‌داندکجا درخـواهد گذشت . خداونـد دانای آگاه است .

ص۲۴۵ ، علی بن عثمان‌الجلابی : متصوف و نویسندهٔ عرفانی قرن‌پنجم هجری ومؤلف کتاب‌معروف کشف‌المحجوب است. روایتی که‌عطار از اونقل‌می کند در کشف‌المحجوب چاپ ژوکوفسکی صفحهٔ ۱۱۶ آمده است .

ص ۲۴۶ ، این اطلبك ؟... تو راکجـا جویم ؟ گفت : در دانش بوحنیفه بجوی .

ص ۲۴۷ ، شافعی : ابوعبدالله محمدبن ادریس شافعی هـاشمی یکی از پیشوایـان چهارگانهٔ سني است وپیروان او را شافعي

می‌نامند (و : ۱۵۰ ق . غزه ـ دگ : ۲۰۴ ق. قاهره) . آثار : کتاب‌الام در فقه ۷جلد ـ المسند ـ احکام‌القرآن ـ اختلاف الحدیث ـ السبق والرمی ـ سبیل‌النجاة ـ المواریث . السنن .

ص ۲۴۷ ، قدموا قریش : قریش‌را برتر شمارید . این سخن در شمار حدیث از پیامبر نقل شده است . قسمتی از عبارات سرآغاز این بخش در بخش ۱۸ (ابوحنیفه) نیز تکرار شده است .

ص ۲۴۷ ، سلونی ماشئتم : هرچه می‌خواهید از من بپرسید .

ص ۲۴۸ ، ثوری : سفیان‌ثوری. بخش ۱۶ را ملاحظه بفرمایید .

ص ۲۴۹ ، مالک : مالك بن انس پیشوای فرقهٔ مالکی است .

ص ۲۵۰ ، بلال خواص : سخنی که او از خضر آورده به عبارتی روشن‌تر در ص ۱۳۰ کتاب آمده و مأخذ عطار در نقل‌آن ترجمهٔ رسالهٔ قشریه (ص ۳۲) است .

ص ۲۵۰ ، سلیم راعی : از پرهیزگاران و عارفان سدهٔ دوم هجری است .

ص ۲۵۲ ، و اما من خاف ... : آیه‌های ۴۰ و ۴۱ سورهٔ ۷۹ قرآن است .

ص ۲۵۲ ، صنعا و صنعان : مأخذ عطار دراین روایت ترجمهٔ رسالهٔ‌قشریه ص ۴۱۳ است ودرآنجا «صنعا» آمده است نه «صنعان»

ص ۲۵۳ ، تراویح : در اصطلاح نشستن و بیدارماندن و دعاخواندن پس از نماز در شبهای ماه رمضان است یا خواندن نماز مستحب در شبهای ماه رمضان .

ص ۲۵۳ ، رخص و تأویلات : رخص ـ به ضم اول و فتح دوم ـ جمع رخصت است که در اصطلاح آسان گرفتن احکام وفرایض برپایهٔ حکم علماست . تأویل هم معنی کلام است به نحوی که جزمعانی لفظی آن باشد.

ص ۲۵۴ ، الوقت سیف قاطع : وقت در اصطلاح عارفان حالی است که به‌ارادهٔ حق برسالك واردشود وبنده را به‌قول‌هجویری از ماضی و مستقبل فارغ دارد ... چنان که نه از ماضی یاد آید نه از مستقبل . در این معنی است که به مصداق عبارت بالا حال و وقت سالك چون شمشیر برنده او را دگرگون می کند .

ص ۲۵۴ ، علم آدم ... آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۲ است که : خداوند به آدم نامها را آموخت .

ص ۲۵۴ ربیع : در ص ۲۵۵ ربیع بن سلیمان‌ذکرشده است و اوابومحمد ربیع بن عبدالجبار مرادی مصری است (و : ۱۷۴ ق ـ دگ : ۲۷۰ ق. مصر) وی مؤذن و راوی و در شمار دوستان امام شافعی بوده است .

ص ۲۵۶ ، احمد حنبل : ابوعبدالله‌احمد بن محمد بن حنبل از قبیلهٔ ربیعهٔ عرب است. پدرش ساکن مرو بود (و : ۱۶۴ق. بغداد ـ دگ : ۲۴۱ ق .) . اثر معروف او المسند در حدیث است .

ص ۲۵۶ ، خمرطینة ... : معنی عبارت نقل‌شده این که : گل آدم‌را خداوند به‌دست خود سرشت. و تضمینی ازیك حدیث قدسی است که خداوند فرموده است : من گل آدم

را به دست خویش چهل بامداد سرشتم .

ص ۲۶۱ ، عن‌الیمین و ... : آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۵۰ است که : ازچپ و راست انسان به‌هنگام مرگ نشسته‌اند . دراینجا عبارت قرآن برای بیان منظورتضمین شده است .

ص ۲۶۲ ، محمدبن خزیمه : ابوبکر محمدبن خزیمه سلمی نیشابوری ازحافظان و محدثان نامدار بوده است (دگ : ۳۱۱ ق.) .

ص ۲۶۲ ، ح ۱ : در ص ۴۴۷ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ـ که در این عبارات مأخذ عطار بوده است ـ عبارت چنین است که : به تو رسیده است از سفیان ثوری .

ص ۲۶۳ ، داود طایی : ابوسلیمان‌داود۔ بن نصیرطایی معاصر مهدی خلیفه عباسی و از نامداران عرفای آن دوره است (دگ : ۱۶۰ ق. بغداد) .

ص ۲۶۳ ، حبیب راعی : از راویان حدیث است و درمآخذ رجال اورا درشمار یاران سلمان فارسی نوشته‌اند .

ص ۲۶۳، بای خدیك ... عطاردر ترجمهٔ این شعر اشتباه یا مسامحه‌کرده است . روایت را از قشیری گرفته و در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه (ص ۳۵) هم معنی شعر دقیق نیست و استاد فروزانفر در حاشیهٔ آن بدین‌گونه ترجمه فرموده‌اند : «پوسیدگی و تباهی درکدام یك از دوگونهٔ تو پدید آمد ؟ » مترجم رسالهٔ قشیریه ترجمهٔ مصراع دوم را چنین آورده است : وکدام چشمت بودکه نخست بریخت ؟

ص ۲۷۴ ، ابوبکرعیاش : ابوبکرشعبة۔ بن سالم اسدی از راویان و قارئان است (دگ : ۱۹۳ ق. کوفه) .

ص ۲۶۶ ، من خودروایی ندارم : در فرهنگها برای روایی معنی مناسب این عبارت نیست . استنباط می‌شودکه منظور «مراد» و «خواست» یا «اختیار» است .

ص ۲۶۶ ، ابوربیع واسطی : اشعث‌بن سعید بصری از محدثان بوده است .

ص ۲۶۷ ،کانوایکرهون ... : نگریستن بیهوده را ناپسند میشمارند چنانکه سخن بیهوده را ناپسند میشمارند .

ص ۲۶۷ ، لادین لمن لامروءةله : این در شمار سخنان مولای پرهیزگاران آمده و معنی آن چنین است‌که هرکه را مروت نیست دین هم نیست .

ص ۲۶۷ ، محمد و ابویوسف : همان دو شاگرد ابوحنیفه‌اند : ابویوسف یعقوب انصاری و محمد بن حسن . تعلیقات بخش ۱۸ را ملاحظه فرماید .

ص ۲۷۰ ، حارث محاسبی : از زاهدان و عارفان قرن سوم هجری است (دگ : ۲۴۳ ق.) سلمی تألیف کتبی را در رد بر- معتزله به‌او نسبت داده و هجویری‌الرغائب را از آثار او برشمرده است .

ص ۲۷۰ ، ابوعبدالله خفیف : بخش ۷۰ کتاب دربارهٔ اوست .

ص ۲۷۰ ، ح ۳ : در ترجمهٔ قشیریه (ص ۳۴) چنین است‌که : حال دیگران را تسلیم‌کنید، یعنی از متابعت حال آنها درگذرید .

ص ۲۷۰ ، رویم : بخش ۴۸ کتاب در بارهٔ اوست .

ص ۲۷۰ ، ابن عطا : بخش ۴۹ کتاب در بارهٔ اوست .

ص ۲۷۰ ، عمرو بن عثمان مکی : بخش ۴۴ کتاب در بارهٔ اوست .

ص ۲۷۱ ، ح ۱ : عبارت نسخهٔ « م » درست‌تر بنظر آمد. در مأخذ عطار (ترجمهٔ قشیریه ص ۳۴) فقط آمده است : میان علم و حقیقت » و مطابق متن ص ۲۷۱ دولفظ « شریعت وطریقت » را عطار افزوده‌است. علم یعنی‌شریعت، و حقیقت یعنی طریقت .

ص ۲۷۴ س ۶ : به حرکات جوارح عامل بود (کشف‌المحجوب ص۱۳۴) گویا عطار یا نویسندگان دستنویس‌های تذکره در نقل سخن به‌خطا رفته‌اند . متن‌هجویری درست‌تر است .

ص ۲۷۴ ، س ۹ : اصل‌سخن در ترجمهٔ قشیریه (ص۶۰۱) چنین است : روی نیکو با صیانت ، و آوازخوش با دیانت‌و دوستی با وفا .

ص ۲۷۴ ، انك لاتهدی من‌احببت: این عبارت‌نیمهٔ اول آیهٔ ۵۶ ازسورهٔ ۲۸ قرآن است که خدا به‌پیامبر می گوید : به راستی تو هر که را دوست داشته باشی هدایت نخواهی‌کرد بل‌که خدا هر که را! بخواهد راه مینماید و اوبه‌حال رهنمودگان داناتر است .

ص ۲۷۶ ، ابوسلیمان دارائی: ابوسلیمان عبدالرحمان بن عطیه دارائی از عارفان و پرهیزگاران نیمهٔ دوم از سدهٔ دوم هجری است ودر گذشت اورا ابن‌الجوزی ۲۰۵ق. ویاقوت ۲۰۳ نوشته‌اند . دربارهٔ نسبت او ـ که در پاره‌یی مآخذ دارانی ثبت شده‌است بایدگفت: عطار این‌کلمه را با « دانائی» سجع کرده ومسلم است‌که اگر « دارانی » هم درست‌تر باشد عطار «دارائی»نوشته‌است.

ص۲۷۶ ، بندارا‌اجائعین: ترجیح‌جائع برخاینف در این ترکیب با توجه به ذکر واژه « جوع » درهمان سطر است .

ص ۲۷۶ ، احمد حواری: احمد بن ابی‌الحواری . بخش ۳۲ کتاب دربارهٔ اوست .

ص ۲۷۸ ، لالبیك و .... : تورا نه از سوی خدا پاسخ است و نه بخت ، تا آنچه را در دست داری باز دهی .

ص ۲۷۸ ، صالح بن عبدالکریم : عابدی از مردم بغداد بوده‌که از فضیل عیاض و سفیان عیینه روایت کرده است (د گ : ۲۰۸ ق .) .

ص ۲۸۳ ، معاذجبل : ازصحابهٔ پیامبر بوده است (دگ : ۱۸ ق) .

ص ۲۸۵ ، ابن سماك :ابوالعباس‌محمد‌ـ سماك از زاهدان نیمهٔ دوم قرن دوم هجری و معاصر هارون عباسی بوده است (دگ : ۱۸۳ ق .) .

ص ۲۸۶ ، و بالحق انزلناه ... : آیهٔ ۱۰۵ سورهٔ ۱۷ قرآن است‌که : آن را به حق فرود آوردیم و به حق فرود آمد .

ص ۲۸۷ ، محمدبن اسلم : محمدبن‌اسلم بن سالم‌بن یزید ازحافظان حدیث و او را نیز کتابی به نام المسند در حدیث بوده

است در روزگار خودمورد توجه و اعتماد بوده وذهبی اورا با لقب «شیخ‌المشرق» یاد کرده است (دگ : ۲۴۲ ق.) .

ص۲۸۷، اسحاق بن راهویه :کلمهٔ«راهویه» یك ترکیب فارسی‌است از « رَه » وپساوند نسبت مانند واژه‌های « مسکویه » «سیبویه» و ... و تلفظ فارسی‌آن به فتح واو نیست. پساوند « اویه » درنسبت‌های فارسی بسیار است. این‌ترکیب درلغت یعنی « اهل راه» یا « راه‌شناس » وگویا به معنی «ساربان» به‌کار می‌رفته و بعد اسم شخص شده است .

ص ۲۸۸ ، عبدالله بن طاهر : سومین امیرخاندان طاهری و پسرطاهرذوالیمینین است. جلوس او درسال۲۱۳ق. ودر گذشت او ۲۳۰ ق. بود. وی نیشابور را پای‌تخت کرد و باشکست مازیاربن‌قارن ونبردهای دیگرش طبرستان وکرمان و ری را نیز به قلمرو خود پیوست .

ص ۲۸۸ ، س ۸ : به‌حکم «اولوالامر» یعنی به فرمان کارگزاران . اما عبارت متن اشاره به آیهٔ ۵۹ سورهٔ ۴ است‌که : خدای‌وپیامبروکارگزارانتان‌را فرمانبردار باشید .

ص ۲۸۹ ، امام الحرمین : ابوالمعالی ضیاءالدین عبدالملك بن عبدالله جوینی از متکلمان‌ودانشمندان اشعری است که‌خواجه نظام‌الملك برای افادات اونظامیهٔ نیشابور را بناکرد و غزالی درآنجا شاگرد اوشد (دگ : ۴۷۸ ق .) .

ص ۲۸۹ ، العلماء ورثة الانبیاء : یعنی دانشمندان میراث‌داران پیامبران‌اند . این سخن در شمار حدیث از پیامبر نقل شده است .

ص ۲۸۹ ، نه‌هماناکه‌سایل است ... یعنی بی گمان من یا تو نیستیم. وارث پیامبران کسانی چون محمدبن اسلم‌اند .

ص ۲۹۰ ، احمد حرب : از زاهدان نیشابور بوده و این‌کتابها به او منسوب است : کتاب الدعاء ، کتاب الزهد ، کتاب اربعین ، کتاب الحکمة وکتاب الکسب . (دگ : ۲۳۴ ق .) .

ص ۲۹۵ ، حاتم اصم: ابوعبدالرحمان حاتم‌بن عنوان از مولایان مثنی بن یحیی محاربی‌است وبه روایت جامی استاد احمد خضرویه هم بوده است (دگ : ۲۳۷ ق. واشجرد بلخ) .

ص ۲۹۶ ، وکرم او تاحدی بودکه ... : این‌روایت را عطار ازترجمهٔ رسالهٔ قشیریه (ص ۴۲) گرفته است . سعدی در بوستان توجیه دیگری برای ناشنوائی حاتم آورده است :

گروهی برآنند ز اهل سخُن
که: حاتم اصم بود. باور مکن.
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد .
همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش ، قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که : ای پایبند طمع ! پای‌دار
نه هرجا شکرباشد و شهد و قند
که درگوشه‌ها دام یارست وبند
یکی گفت ازآن حلقهٔ اهل رای:
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را توچون فهم کردی خروش؟
که ما را به دشواری آمد به گوش
تو کآگاه گردی به بانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس .
تبسم کنان گفتش : ای تیز هوش
اصم به ، که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من به خلوت درند
مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون
کند همتم پست و طبعم زبون .
چنان می‌نمایم که می نشنوم
که تا از تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست
بگویند نیك و بدم هر چه هست
اگر بد شنودن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم ،
به حبل ستایش فرا چه مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو .

ص ۲۹۶ ، محمد رازی : گویا منظور ابوبکر محمد بن عبدالله بن عبدالعزیز بن شادان است (دگ: ۳۷۶ ت.) که قشیری هم روایات بسیاری از او در بارهٔ مشایخ نقل کرده است . در مورد او باید افزود که به احتمال قوی این گونه روایت‌ها را او با واسطه نقل می‌کرده و خود اومعاصر مشایخ پیشین نبوده است زیرا درگذشت او در حدود صد و چهل سال پس از حاتم اصم بوده و دور است که چنین عمر درازی یافته باشد . گمان ما این است که قشیری و عطار و دیگران در نقل روایت اسنادها را می‌انداخته‌اند و این گونه مسامحه در کار نویسندگان نثرهای عارفانهٔ ایران بسیار است .

ص ۲۹۷ ، ثم لتسئلن ... : آیهٔ ۸ سورهٔ ۱۰۲ است که : آن گاه از شما در آن روز دربارهٔ خواسته‌ها پرسش می کنند .

ص ۲۹۸ ، و فی السماء رزقکم : آیهٔ ۲۲ سورهٔ ۵۱ است که : روزی شما و آنچه شما را وعده داده‌اند در آسمان است .

ص ۲۸۹ ، لله خزائن ... : بخشی از آیهٔ ۷ سورهٔ ۶۳ قرآن است که: گنجینه‌های آسمانها و زمین از خداست . این روایت در ص ۲۴۷ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه چنین است که حاتم ازکسی دیگر می‌پرسد : «از کجا خوری ؟» و ... .

ص ۲۹۹ ، علینا ان ... : برماست که اورا چنان که ما را فرموده است، بپرستیم و براوست که ما را چنان که امیدداده است روزی رساند .

ص ۲۹۹ ، حامد لفاف : حامد بن محمود بن حرب نیشابوری از قارئان و راویان خراسان در قرن سوم هجری بوده است (دگ: ۲۶۶ ق.) .

ص ۳۰۱ ، بلعم : بلعم‌بن بعور یا بلعام بن باعورا از مردم الجزیره و دارای قدرت پیشگوئی بوده‌است ومطابق‌روایت‌های یهود از جانب پادشاه موآب مأمور لعن اسرائیلیان می‌شود و در راه به فرشته‌ئی برمی‌خورد و خر او از راه منحرف‌میشود وآن فرشته بلعام را ملامت میکند .

ص ۳۰۱، فمثله ... : بخشی از آیهٔ

۱۷۶ سورهٔ ۷ است : داستان بلعام چون داستان سگ‌است.

ص ۳۰۱، ثعلبه : نام چند تن ازیاران پیامبر است .

ص ۳۰۱، وگفت: هرکه دراین‌راه‌آید... : روایت نقل‌از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه است و چون نقل عطار باآن مأخذ یکسان نیست عبارت ترجمهٔ قشیریه (ص ۴۳) را نقل می‌کنیم : «اندر حکایة همی‌آیدکه حاتم گفت : هرکه اندر این مذهب آید چهار گونه مرگش بباید چشید : موت‌الابیض وآن گرسنگی است ، و موت‌الاسود وآن احتمال بود و بارکشیدن خلق ، و موت الاحمر و آن عمل بود و مخالفت هوی ، و موت‌الاخضر وآن مرقع داشتن یعنی جامهٔ پاره پاره برهم دوخته» .

ص ۳۰۱ ، ح ۴ : منقبه یعنی حصار و دیوار و معنی مصدری هم دارد یعنی در حصارکردن و محصورکردن . نیز میدانیم که در زبان عرب مصدر به جای صفت مفعولی به‌کار میرود (خلق = مخلوق) . در اینجا هم منقبه یعنی محصور ومحجوب، و دلی‌که هرگز راه به حقیقت نمی‌یابد و سطر بعد هم این توضیح را تأئید میکند .

ص ۳۰۱ ، و قالوا : قلوبنا غلف : آیهٔ ۸۸ سورهٔ ۲ است‌که : گفتند : دلهای ما در پرده است .کلمهٔ غلف جمع اغلف است به معنی در غلاف رفته و پوشیده و محجوب .

ص ۳۰۲ ، ان لاتخافوا ... : قسمتی از آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۴۱ است :که نترسید و غم نخورید . ترجمهٔ‌کامل‌آیه این است : کسانی‌که گفتند پروردگار ما خدا است ، آن‌گاه پایداری‌کردند، برآنها فرشتگانی فرود خواهندآمدکه : نترسید وغم‌نخورید و به بهشتی‌که بشما امید داده‌اند شادمان باشید .

ص ۳۰۳ ، قل متاع الدنیا قلیل : بخشی ازآیهٔ ۷۷ سورهٔ ۴ است‌که : بگو خواستهٔ دنیا اندك است و بی‌ارزش .

ص ۳۰۴ ، سهل بن عبدالله : سهل بن عبدالله بن یونس شوشتری (و: ۲۰۰ ق.ـ دگ: ۲۸۳ ق.) کتابی درتفسیرقرآن به‌او منسوب است .

ص ۳۰۴، بیداء حقیقت : بیداء ـ به‌فتح اول ـ به‌معنی بیابان بایروجمع‌آن بیداوات وبید است.

ص ۳۰۴ ، الست بربکم ؟ آیا من پروردگارتان نبودم . ازآیهٔ ۱۷۲ سورهٔ ۷ است‌که خدا درآغازآفرینش پرسیدکه: ای‌آفریدگان من پروردگارتان نبودم ؟ گفتند : چرا ! توضیح ص ۱۸۸ را ببینید

ص ۳۰۵، س ۱ : اصل این روایت در ص ۳۹ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه است وگویا رونویس‌کنندگان تذکرةالاولیاء یا خود عطار در نقل‌آن به خطا رفته‌اند . دراینجا عبارت ترجمه قشیریه را می‌آوریم: «سهل گفت من سه ساله بودم و مرا قیام شب بودی و اندر نماز خال خویش محمد بن سوار می‌نگریستمی و وی را قیام شب‌بودی وبسیار بودی‌که گفتی: یاسهل‌بخسب‌که دلم مشغول همی داری» .

ص ۳۰۵ ، حبیب بن حمزه : تمام عبارات این نقل را عطار از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه (ص ۴۰) گرفته و پاره‌یی دگرگونی‌های جزئی در نقل عبارات آورده است از جمله در نام این مرد، که در ترجمهٔ رساله ابوحبیب حمزة بن عبدالله العبادانی است .

ص ۳۰۶، س ۴ : وقیه یا اوقیه سنگی است برابر هفت مثقال . باید توجه داشت که درتداول به فتح اول استعمال میشود .

ص ۳۰۷، س۱۲: ذوالنون‌راآنجا دریافت: یعنی در کعبه . وسیاق عبارت چنان‌مینماید که در شوشتر او را دیده است اما چنین نیست وجملهٔ«آن گاه بازتستر آمد» معترضه است .

ص ۳۰۷ ، سلونی ... : از آنچه شما را پیش می‌آید از من پرسش کنید.

ص ۳۰۸ ، به فرمان و حکم اولوالامر : شرح ص ۲۸۸ س۷ را ملاحظه بفرمائید .

ص ۳۱۰، س ۲ :«یادداشت»ترجمهٔ‌ذکر است و در اینجا منظور این است که بجای گفتن اوراد و اسامی خداوند و عبارات تسبیح در درون خود ذکر بگوی و ذکر پنهان داشته باش.

ص ۳۱۳ ، س۱۱، دلهای ایشان هنوز... : اشاره است به‌آیهٔ ۸۸ سورهٔ۲قرآن. شرح ص۳۰۱ را ملاحظه کنید.

ص ۳۱۴ ، س ۴ ، چون تمام شود : فاعل «همت» است یعنی چون‌همت کامل گردد مرید به مقصود میرسد .

ص۳۱۴، س۶، خلل از وی افتاده باشد : یعنی عیب در خود او است که به‌کرامت نمیرسد .

ص ۳۱۷ ، اصحاب اعراف : اعراف،نزد صوفیان مقام شهود حق است در هر چیزی از اعیان ممکنات و به عبارت دیگر سر-کشیدن به اطراف و شهود حق است درهر چیزی که متجلی به صفات حق باشد و نیز اعراف شهود ذات در مظاهر کائنات است.

ص ۳۱۹ ، لوکشف ... : اگر پرده برافتد یقین من افزون نخواهد شد ، یعنی در یقین خود به حدکمال رسیده‌ام . این سخن را در شمار کلمات قصار مولای پرهیزگاران علی(ع) آورده‌اند .

ص ۳۲۲ ، ابو طلحه مالك : گویا همان ابوطلحهٔ مالکی است که نامش درص ۴۱۶ کشف المحجوب هجویری‌آمده است .

ص ۳۲۴، معروف‌کرخی : ابو محفوظ معروف پسر فیروز از مردم‌کوی‌کرخ در بغداد بوده و درکتب صوفیان یاد او و سخنان و حالاتش بسیار است (دگ: ۲۰۰ ق.) .

ص ۳۲۵ ، محمد بن منصور : ابو جعفر محمد عابد طوسی در اواخر قرن سوم و نیمهٔ اول سدهٔ چهارم می‌زیسته وگمان نمی‌رود با معروف برخورده باشد و در این روایت یا عطار اشتباه‌کرده یاگویندهٔ سخن مثلاً منصور بن داود پدر محمد بن منصور بوده و این اشتباه درکتابت پدید آمده است . درگذشت محمد بن منصور میان سالهای ۳۵۴ تا ۳۵۶ ق. و زادن او در سال ۲۶۶ و به روایتی ۲۶۸ بوده

است . در ترجمهٔ رساله قشیریه (ص ۶۶۷) که مأخذ عطار در این روایت است نیز در بعض نسخه‌ها «منصورالطوسی» آمده و ممکن است همان درست باشد . زیرازمان منصور بن‌داود با معروف تطبیق میکند.

ص ۳۲۷، س ۳ : ستایش بی‌جود یعنی ستودن بی‌این‌که به تو بخششی کرده باشند .

ص ۳۲۸، س ۸ : معلوم نیست کدام ابراهیم است مسلماً ابراهیم ادهم، ابراهیم خواص و ابراهیم رقی نیستند زیرا زمان این سه تن با خدمت و ارادت به معروف مطابق نیست . در نسخهٔ «م» ابراهیم ادهم آمده اما بی گمان نادرست است .

ص ۳۲۸، سطر پیش ازآخر : عبارت چاپ شده افتادگی دارد و درست‌آن چنین است : بعد از وفات او خاك او را تریاك مجرب گویند . این مطلب ازترجمهٔ رسالهٔ قشیریه درتذکره نقل شده است .

ص ۳۲۹ ، محمد بن حسین : ابوجعفر محمدبن‌حسین برجلانی است‌که از بخش برجلان واسط بوده و در مکتب معروف ارادت ورزیده وشاگردی کرده‌است (دگ: ۲۳۸ ق.) .

ص ۳۳۰ ، سری سقطی : ابوالحسن سری بن مغلس استاد و دائی جنید بغدادی است . قشیری درگذشت اورا در ۲۵۷ ق. نوشته است .

ص ۳۳۰ ، حبیب راعی : از محدثان و زاهدان نامدار است . اما دیدار سری سقطی با او درست نمی‌نماید زیرا حبیب راعی را همزمان سلمان فارسی دانسته‌اند در حالی‌که سری در سدهٔ سوم هجری می‌زیسته است معروف است‌که حدیث «نیةالمؤمن‌خیرمن‌عمله» را او روایت‌کرده است .

ص ۳۳۰ ، دایرةلانقطی : صفت لانقط یعنی وارسته وبی‌اعتنا به تعینات وظواهر. و دایرهٔ لانقطی یعنی عالم وارستگی و او را عطار مرکز دایرهٔ وارستگان شمرده است .

ص ۳۳۳ ، نحن نحکم بالظاهر : ما به ظاهرحکم میکنیم .

ص ۳۳۴ ، دو سطرآخر : یعنی اگر خبری در دلم بوده تا هنگامی بوده است که برمن‌آشکارا نشده بودکه چنین است .

ص ۳۳۵ ، احمد یزید : احمد بن ابی‌خالد از نزدیکان مأمون بوده است اما در سرگذشت او این گونه حوادث نیست و ممکن است در این روایت نام قهرمان داستان درست نیامده باشد . ضمناً باید توجه داشت که هارون‌الرشید پسری به نام احمد داشته‌که جاه و شکوه خلافت را واگذاشته و ازدسترنج خود گذران‌میکرده است و هم اوست‌که چون روزهای شنبه‌کار می‌کرده و درآمد آن روز را در یك هفته خرج می‌کرده به احمد سبتی معروف شده است . شاید این روایت‌ها با هم درآمیخته باشد .

ص ۳۳۷ ، امثل هذا ... : آیهٔ ۶۱ سورهٔ ۳۷ است‌که : کارگزاران‌خدا بدین‌سان‌کار میکنند .

ص ۳۳۹ ، ان الابرار ... : بـه راستی نیکوکاران در نعمت خواهند بود . آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۸۲ است .

ص ۳۴۱ ، عبد مملوك ... : در آیهٔ ۷۵ سورهٔ ۱۶ قرآن اعـراب دوکلمهٔ اول نصب است و تـرجمهٔ آیـه این است : خداونـد مثل آورده است بندهٔ زر خریدی راکه بـر چیزی توانائی ندارد ، وکسی راکه روزی نیکی ازما به‌اوداده شده است ... .

ص ۳۴۲ ، فتح موصلی : در میـان زاهدان و پـرهیزگاران دو فتح موصلـی نامـدارند : یکـی فتح بـن وشاح (دگ: ۱۷۰ ق.) و دیگر فتح بن سعید یا فتح‌بن علی (دگ: ۲۲۰ ق.) روایات وداستانهای مربـوط به احـوال این دو تـن درآثار صوفیان بـه هم آمیخته است . در ایـن‌جا سخن از فتح دوم است کـه معـاصر سری بوده و در ۲۲۰ ق. درگذشته است .

ص ۳۴۲ : ح ۲ : تصحیح با توجه بـه مأخذ یعنی ترجمهٔ رسالهٔ قشیریـه ص ۶۷۵ است .

ص ۳۴۵ ، احمد حواری : ابـوالحسن احمدبن‌ابی‌الحواری از عرفای نامـدار و همـزمان ابوسلیمان دارائـی است (دگ: ۲۳۰ ق.) . عطار در بیشتر مـواردکنیت پدر او را به‌کلمهٔ «حواری» خلاصه‌کرده و این ــ چنان‌کـه بارها اشاره شده است ــ مسامحهٔ صوفیان درآوردن کنیه‌هـاست و در کتب ایشان بسیار نظیر دارد .

ص ۳۴۸ ، احمد خضرویه : ابو حامـد احمدبن خضر یا احمد بن خضرویـه بلخی را هجویری درشمار صوفیان ملامتی آورده است . او از معاصران بایـزید است و در بخش۱۴ نیز بسیار ازاو سخن رفته بود . (دگ: ۲۴۰ ق.) . آغـاز ایـن بخش ۳۳ را عطار از هجویری گرفته و اگـرآن را با ص ۱۴۹ کشف‌المحجوب کنارهم بگذاریم تنها چندتصرف لفظی میان آنها تفاوت‌پدید می‌آورد .

ص ۳۴۸، ابوتراب : ابوتراب‌نخشبی. بخش۳۴کتاب دربارهٔ اوست .

ص ۳۴۸ ، ابوحفص : ابوحفص حداد ، بخش ۳۸ کتاب دربارهٔ اوست .

ص ۳۵۳ ، ح ۳ : پس از چاپ ایـن صفحه به نظر رسیدکه در سطر ۱۶ «شمع» درست است نه «شعاع» . زیرا واژهٔ «نور» پیش ازآن آمـده و دیگـر بـرای «شعاع» جائـی نیست و در جملهٔ پیش ازآن هـم «شمع» بوده و در اینجا «شمع» مناسب‌تر است .

ص ۳۵۳ ، ان الله مع الصادقین : ایـن عبارت درقرآن بسیار آمده‌است‌که: خدابا راستگویان است .

ص ۳۵۴ ، ففروا الی الله : آیـهٔ ۵۰ سورهٔ ۵۱ است کـه : بـه سوی خداونـد بگریزید .

ص ۳۵۶ ، ابوتراب نخشبی : عسکر بن حسین نسفی یا نخشبی از عارفان بـزرگ خراسان بوده و در سال ۲۴۵ ق. دربصره درگذشته است .

ص ۳۵۷ ، س ۶ و ۷ : سؤال در ایـن سخن گـدائی و تکـدی است و منظـور

ابوتراب این است که ظاهر صوفیان گدائی و سربار خلق بودن است . باید باطن را درست کرد .

ص ۳۵۹ ، و ان الشیاطین ... : قسمتی از آیهٔ ۱۲۱ سورهٔ ۶ است که : به راستی شیطانها دردل پیروان خود می‌افکنند که با شما بستیزند .

ص ۳۶۱ ، یحیی بن معاذ : ابو زکریا یحیی رازی حکیم و واعظ و پرهیزگار یگانهٔ ایالت ری در سدهٔ سوم هجری بود. دیری در بلخ ونیشابور به ارشاد پرداخت وازآنجا به یحیی واعظ معروف شد (دگ: ۲۵۸ ق.) .

ص ۳۶۱ ، س ۲ :آن مرد مراد :گویا عطارکلمهٔ «مراد» را با ذال نقطه‌دار می‌خوانده‌وبه شیوهٔ پارسی گویان خراسان قدیم «مراذ» را با «معاذ» سجع کرده است .

ص ۳۶۱، تا به حدی که مشایخ گفته‌اند... : این سخن از کشف‌المحجوب هجویری (ص ۱۵۲) در تذکرةالاولیاءآمده و در آنجا از زبان علی بن ابراهیم حصری نقل شده است .

ص ۳۶۱ ، س‌آخر : گویاکلمهٔ «خیری» در اینجا تصحیف لفظ دیگری است.مأخذ عطار دراین مورد کشف‌المحجوب‌هجویری است و در ص ۱۵۳ آن‌کتاب سخن بدین گونه است : «جدی داشت که کس طاقت آن نداشت» . گویا عطار هم نوشته است : «جدی عظیم داشت» و در رونویسی کتاب این تصحیف رخ داده است .

ص ۳۶۲ ، اکتفی ... : یعنی به‌خداوند از این‌آب وزمین بی‌نیاز شده است . اورا دارد و این را نمیخواهد .

ص ۳۶۴ ، الموت جسر ... : مرگ پلی است که دوست را به دوست میرساند .

ص ۳۶۴ ، جز یا مؤمن ... ، قسمتی از عبارت یك حدیث نبوی است که به موجب آن : چون مؤمن در راه بهشت بردوزخ گذر کند ، دوزخ می گوید : بگذر ای مؤمن‌که روشنی تو تف مرا فرونشاند .

ص ۳۶۵ ، س ۱۴ : مسلط‌گرداند ... : این عبارت را می‌توان بدین‌گونه شرح داد که : اعضای خود را برکارهایی مسلط کند و بگمارد که درآنها هلاکت و ضلالت باشد .

ص ۳۶۶ ، س ۱۳ : سرّاء شادی و آسایش، و ضرّاء گزند و سختی است. معنی سخن این است که اگر خداوند آسایشی دهد فضل اوست و اگر دشواری پدیدآرد برای پاك‌کردن بنده از بدیها وگناهان است .

ص ۳۶۷ ، س‌آخر: یعنی‌یافتن دنیا بیش ازآرزوی‌آن تو را از خدای باز میدارد .

ص ۳۶۹ ، س ۱۱ و ۱۲ :کلمات قیصری وکسروی و شدادی و عادی صفت نسبی به قیصر پادشاه روم ،کسری شهریار ساسانی، شداد صاحب ارم و عاد قوم‌هودپیامبراست. اما این چهار لفظ به معنی «کافرانه و خلاف اسلام» به کار رفته است .

ص ۳۶۸ ، س ۱۵ : این سخن از سهل بن عبدالله است و در ص ۳۱۶ هم‌نقل‌شده.

درترجمهٔ رسالهٔ قیشریه (ص ۲۵۱) نیزاین کلام به سهل منسوب است .

ص ۳۷۳ ، انا ربکم الاعلی: در گذشته شرح داده‌ایم . فهرست آیه‌ها را ملاحظه بفرمایید .

ص ۳۷۴ ، س ۱ : من جاء بالحسنة ... : قسمتی از آیه ۱۶۰ سورهٔ ۶ است که: هر که نیکی کند او را ده چندان پاداش است . ترجمهٔ عطار با نسخه بدل «ن» مناسب‌تر است اما نص کلام خدا همان است که در متن آورده‌ایم .

ص ۳۷۴ ، س ۱۸ : که توعزیزی :درقرآن صفت عزیز را بسیاری از مفسران به «غالب» و «پیروز» ترجمه کرده‌اند ودراینجا چنین معنایی مورد نظر یحیی بن معاذ است .

ص ۳۷۶ ، بلهم : درنسخهٔ «ق» بلخ است و ممکن است درست هم باشد اما در مآخذ جغرافیایی نامهایی نزدیك به این لفظ دیده می‌شود : مثلا در نزدیکی مرو دهی به نام بلعمان یا بلعم بوده و در شمال خراسان رشته‌کوهی بنام بلخان وجود دارد و در ترکستان جایی با نام بلخمکان بوده‌است که مؤلف حدودالعالم آن را یادکرده است .

ص ۳۷۶ : آخر بخش ۲۵: قشیری (ص ۳۵ ترجمهٔ رساله) نوشته است که سفراو به بلخ برای سخن‌معرفت بوده‌واز آنجا به‌نیشابور بازگشته و درنیشابور در گذشته است. لفظ «معمر» ظاهراً نام کویی یا بخشی‌از نیشابور قدیم بوده است . در هرحال من در مآخذ جغرافیایی قدیم دربارهٔ آن سخنی نیافتم.

ص، ۳۷۷ ، شاه‌کرمانی : ابوالفوارس شاه‌کرمانی از عارفان بزرگ سدهٔ سوم هجری است . درگذشت اورا ابن‌الجوزی پس‌ازسال ۲۷۰ ق. نوشته است .

ص ۳۷۷، مرآة الحکماء : هجویری‌هم از این کتاب در دوجای کشف‌المحجوب یاد کرده وآن را اثرشاه می‌دانسته است .

ص ۳۸۱ ، علی‌سیرگانی : یا سیرجانی؛ هجویری در ص ۲۱۵ کشف‌المحجوب از اویادکرده واورا ازعرفای کرمان دانسته و نوشته است : « سیاح وقت بود و اسفار نیکوداشت وپسرش حکیم‌مردی عزیزاست». ازاین جملهٔ اخیر برمی‌آید که پسر او در قرن پنجم یعنی زمان هجویری می‌زیسته و زمان‌خواجه علی‌سیرجانی‌درحدود نیمهٔ دوم قرن چهارم است.

ص ۳۸۲، یوسف‌بن‌الحسین: ابویعقوب یوسف‌رازی از یاران ذوالنون و بوتراب نخشبی وازاحمد حنبل حدیث شنیده بود . (دگ : ۳۰۴ ق .)

ص ۳۸۲، ولایخافون ... : قسمتی از آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۵ قرآن است بدین‌معنی‌که: از سرزنش ملامت‌گران بیم ندارند .

ص ۳۸۶ ، عبدالواحدبن زید : اگر مراد عبدالواحدبن زید بصری زاهد قرن دوم باشدباید گفت که اونمی‌تواند مجلس یوسف را درك کرده باشد .

ص ۳۸۶ ، س ۱: شطار :گویا این‌صیغهٔ مبالغه را از ریشهٔ « ش ط ر » ایرانیان ساخته‌اند زیرا درمآخذ معروف لغت عرب این‌صیغه ضبط نشده است . لفظ شطاره در

لغت بی‌باکی و ناسازی و نافرمانی است و ظاهراً این لفظ به معنی « بسیار سرکش و نافرمان » به کار رفته است . جملهٔ بعدهم این معنی را تأیید می کند .

ص۳۸۶ ، س۱۱ : غریم : عطار این لفظ را در اینجا بمعنی « بدهکار » آورده و در پایان بخش ۳۳ جمع آن را به معنی « بستانکاران » به کار برده است . باید توجه داشت که این واژه در لغت عرب هم از اضداد است و هر دو معنی از آن دریافته می شود .

ص۳۹۰، ابوحفص حداد: عمرو بن سلم نیشابوری از دهکدهٔ کردی آباد نیشابور بوده و درمیان مشایخ خراسان از نامداران آنها شمرده می‌شود (دگ: ۲۶۶ق.)

ص۳۹۱ ، وبدالهم ... : آیهٔ ۴۷ سورهٔ ۳۹ قرآن است که : بر آنها ازسوی خداوند چیزهایی رخ نمود که آن را چشم نداشتند.

ص۳۹۳ ، ابوبکر حنفیه : این نام در مآخذ معروف اقوال واحوال صوفیان چندان آشنا نیست . اگر تصحیف نام دیگری نباشد به احتمال منظور ابوبکر احمد بن علی فقیه حنفی است که در قرن چهارم شهرتی داشته وازفقهای زمان بوده ودر بغداد درس می گفته است و در این صورت زمان او پس از روزگار ابوحفص واقع می‌شود و این روایت درست نمی‌نماید .

ص۳۹۷ ، ابوعلی ثقفی : بخش ۸۶ کتاب (بخش ۱۴ ملحقات) در بارهٔ اوست .

ص۳۹۹، س۱۱و۱۲ : «حال... مفارقت بکند باقبول» یعنی اگر حق بپذیرد و بخواهد از عالم مفارقت خواهد کرد .

ص۴۰۰ ، محمش: در زبان فارسی ترکیباتی مانند « محمدشاد » و«احمدشاد» به صورت «ممشاد» و«محمشاد» و«احمشاد» کوتاه می‌شود . و این لفظ هم ممکن است مخفف « محمدشاد » وحتی صورتی از نام «ممشاد دینوری» باشد . یعنی عارف نامداری که در سال ۲۹۹ در گذشته است .

ص۴۰۰ ، عبدالرحمان سلمی: صورت درست کنیهٔ او « ابوعبدالرحمان » و نامش «محمد» است و او همان عارف نامدار قرن پنجم است که کتاب « طبقات الصوفیه » او در شناخت عرفان ایران و صوفیان بزرگ از سندهای بسیار معتبر است .

ص۴۰۱ ، حمدون قصار : ابوصالح حمدون بن احمد از دانشمندان و عارفان نامدار است وپیروان اورا قصاریان گویند. هجویری او را نیز ازپیروان طریقهٔ ملامت شمرده است (دگ : ۲۷۱ ق . نیشابور).

ص ۴۰۱ ، عبدالله مبارک : این نام بی گمان اشتباه وصورت درست آن «عبدالله منازل» است . زیرا در گذشت عبدالله مبارک درست نود سال پیش مرگ از حمدون وشاید چند سال پیش از ولادت اوست . در بخش ۶۰ عطار خود در بارهٔ عبدالله منازل نوشته است که او مرید حمدون قصار بوده و با این ترتیب در اینجا هم « عبدالله منازل» درست است .

ص۴۰۵ ، منصور بن عمار: ابوسری منصور مروزی ازواعظان بزرگ بوده است وقشیری زادگاه اورا دهکدهٔ دندانقان مرو می‌داند. منصور ظاهراً دراواخر قرن سوم و نخستین

سالهای قرن چهارم می‌زیسته است .

ص۴۰۵ : عراقیان : یعنی صوفیان عراق این اصطلاح در ترجمهٔ رسالهٔ قیشریه نیز چندبار به کار رفته است .

ص ۴۰۷ ، وقودها الناس ... : قسمتی از آیهٔ ۶ سورهٔ ۶۶ قرآن است که ترجمهٔ کامل آن چنین است : « ای کسانی که ایمان آورده‌اید خود وخانوادهٔ خود را از آتش دوزخ حفظ کنید که افروزندهٔ آن مردم‌اند و سنگها . بر آن فرشتگان سخت گیر هستند که خداوند را نافرمانی نمی‌کنند و آنچه بر ایشان فرمان رسد به جای می‌آورند».

ص۴۰۸ ، ابوالحسن شعرانی: اسماعیل بن محمد نیشابوری محدث وزاهد معروف نیمهٔ اول قرن چهارم است (دگ : ۳۴۷ق).

ص۴۱۰ ، احمدبن عاصم : از صوفیان بزرگ سدهٔ سوم هجری است . کنیهٔ او را ابوعلی ونیز ابوعبدالله نوشته‌اند .

ص ۴۱۰ ، جاسوس القلوب : یعنی آن که به رازدلها پی ببرد وبردل مریدان خود به فراست آگاه باشد . مولانا جلال الدین جمع این ترکیب را به کاربرده است :

بندگان خاص علام الغیوب
درجهان‌جان جواسیس القلوب

در مآخذ اقوال صوفیان و از جمله در شرح تعرف سخنی به ابوعبدالله انطاکی (همین احمدبن عاصم) منسوب است که درآن ترکیب « جواسیس القلوب » به کار رفته : «اذاجلستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق ، فانهم جواسیس القلوب ...».

ص۴۱۰، ومن لم ... : قسمت آخر آیهٔ ۴۰ سورهٔ ۲۴ قرآن است که : هر که را خدا روشنی ندهد ، او را روشنی نیست .

ص ۴۱۲ ، س۲۰ : طریق فضل طریق فضیلت است : یعنی برتری و فضل چیزی جز داشتن فضایل پسندیده نیست .

ص۴۱۲ ، انما اموالکم و..: آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۷ قرآن است که : بی گمان دارایی‌ها وفرزندان شما فتنه هستند .

ص۴۱۴ ، عبدالله خبیق: ابومحمدعبدالله انطاکی از صوفیان قرن سوم است . آنچه عطار در بارهٔ اوآورده از ترجمهٔ رساله قشیریه وکشف المحجوب هجویری است . درباره او درحیلة الاولیاء و صفة الصفوة نیز سخن بسیار است .

ص۴۱۴ ، س۲ ، سبیق : این لفظ در لغت عرب استعمال یاضبط نشده است. درزبان عرب گاه مصغر برای تعظیم به کار می‌رود و در این صورت معنی عبارت چنین می‌شود : «امام اهل جذبه وسباق وپیشروآنها» . نظر استاد فروزانفر این است که شاید سنیق - به ضم سین و تشدید وفتح نون - باشد که نام ستاره‌یی درخشان است ودراین صورت می‌توان عبارت راچنین معنی کرد: «امام اهل جذبه وستارهٔ درخشان آنها » . نظر دیگری که می‌توان گفت این است که: شاید عطار بدون توجه به سابقهٔ کلمه این لفظرا به قیاس مصغرهای دیگر در ذهن پرورده و برای ساختن سجع به کار برده است .

ص ۴۱۴ ، س ۷ ، یا خراسانی (؟) : مأخذ سخن ص۴۸ ترجمهٔ رسالهٔ قیشریه است و اطلاق « خرساني » به فتح

«موصلی» شگفت‌آور است. البته در ترجمهٔ رساله «فتح» آمده است نه «فتح موصلی». وگویاعطاریا کاتبان‌تذکره اشتباه کرده‌اند. فتح‌دراینجا به‌احتمال‌قوی «فتح‌بن‌شخرف» است‌که جامی وابـن‌جوزی او را درشمار بزرگترین مشایخ خراسان یادکرده‌اند.

ص ۴۱۵ س ۴ : « به‌دل‌وحشی‌تر بود» یعنی در دل با خدا انس نداشته باشد.

ص۴۱۶ ، جنید بغدادی : ابـوالقـاسم جنیدبن‌محمدبن جنید اصلش از نهاوند و زاد وبودش در بغداد بود(دگ : ۲۹۷ ق. بغداد) . وی خواهرزادهٔ سری سقطی است وخاك‌آن دو درشونیزیه‌کنارهم قرارداشته. مذهب «صحو» یاهشیاری در تصوف منسوب به اوست واز این نظر پیروان او دربرابر یاران بایزید (طیفوریان) که به « سکر » معتقدند ، قرار می‌گیرند .

ص ۴۱۶ ، علم اشارت : اشارت خبر-دادن از مراد است بی‌لفظ و عبارت . یا بقول ابونصرسراج آن است‌که به وسیلهٔ‌لفظ آشکار نباشد . یعنی ازلطافت معنی به لفظ در نیاید .

ص ۴۱۷ ، س ۷ سهل‌صاحب‌آیات . . . : شبیه این‌عبارت دربارهٔ بدیع‌الزمان‌همدانی در مقامات حریری (ص۱۳ چاپ بیروت) دیده می‌شود‌که : « ان‌البدیع ـ رحمه‌الله ـ سباق غایات وصاحب آیات ...» .

ص ۴۱۷ س ۸ : ملك صفت بوده است...: فرشته به اعتقاد صوفیان دل ندارند و عشق نمی‌دانند و بار امانت را به اصطلاح حافظ نمی‌توانند‌کشید : « فرشته عشق نداند کـه چیست قصه مخوان» . تعبیر س۸ ص۴۱۷ این است‌که : اومانند فرشتگان بوده و به صفات‌خداوندی‌ودرجات‌عالی‌توحیدنرسیده است .

ص ۴۱۸ ، س ۱۳، حظ تواز ...: یعنی‌تو ازخدای سخن‌خواهی‌آموخت وآنچه‌گویی از الهام خداست .

ص۴۱۸، س ۱۶: روایت رسالهٔ قیشریه (ترجمه : ص۵۱) چنین است‌که : «پدرش آبگینه فروش بـود ، قواریریش ازآن گفتندی » .

ص۴۱۸ ، س۱۹: «سجاده درعین‌مراقب بازکشید » یعنی: « چشم او برسجاده بود یا همواره درحال‌عبادت بود» . اگرنسخه بدل را درست بدانیم شاید لفظ بـا معنی مناسبت بیشتری پیداکند و تعبیرآن چنین است‌که : «درکمال مراقبت سجاده‌گسترد وبه عبادت پرداخت » .

ص ۴۱۹ ، مـن‌لم یکن ... : یعنی‌هرکه برای وصال‌حق‌شایستگی ندارد همه‌کارهای نیك او‌گناه است .

ص۴۲۰ ، فهم من‌فهم: یعنی دریافت آن که دریافت . منظور این است‌که دریافت این مسأله به تعلیم‌نیست‌باید مریدشایستگی درك آن را داشته باشد .

ص ۴۲۱ ، المؤمنون کنفس واحدة : یعنی مؤمنان همه‌چون یك تن هستند . این سخن‌را در شمارحدیث‌آورده‌اند امامضمون آن درچهارآیه‌قرآن‌آمده وخداوندفرموده است‌که‌آدمیان ازنفس‌واحدی‌آفریده‌شده‌اند (سورهٔ۴آیه۱ـ سورهٔ۶آیه ۹۸ ـ سورهٔ۳۱

آیهٔ ۲۸ - سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۶) .

ص ۴۲۱ ، ما اوذی ... : حدیث پیامبر است که : هیچ پیامبری چنان که من آزار دیدم ، آزار ندید .

ص ۴۲۱ ، س ۱۲ ، جنید در میانه نه و خلق را خبر نه : یعنی خلق هم خبر نداشتند که جنید در میانه نیست .

ص ۴۲۱ ، ان الکلام لفی الفؤاد : قسمتی از یك بیت اخطل شاعر عرب است که :

ان الکلام لفی الفؤاد و انما
جعل اللسان علی الفؤاد دلیل

یعنی :

سخن به‌راستی در دل است و بی گمان
زبان بر دل راهنما گشته است .

ص ۴۲۳، نقل است که چون حسین بن منصور...: بخش ۷۲ را ملاحظه بفرمائید .

ص ۴۲۳ ، س ۱۹ ، صحو و سکر ... : مأخذ سخن کشف المحجوب (ص ۲۳۵ چاپ مسکو) است و در آنجا اصل و ترجمهٔ سخن چنین است : « الصحو و السکر صفتان للعبد و مادام العبد محجوبا عن ربه حتی فنی اوصافه : صحو و سکر دو صفت‌اند مر بنده را و پیوسته بنده از خداوند خویش محجوب است تا اوصاف وی فانی شود ». درمتن حاضر پس از لفظ «محجوب» کلمهٔ «است» افتاده است. دنبالهٔ این روایت نیز در همان مأخذ است .

ص ۴۲۵ ، جعفر بن نصیر : نام درست او ابومحمد جعفر بن محمد بن نصیر خلدی است. بخش ۸۷ کتاب، دربارهٔ اوست .

ص ۴۲۵ ، نون الهوان ... : در کلمهٔ «هوا» حرف «ن» از «هوان» دزدیده شده است یعنی هـوی و هوس در اصل هـوان و خـواری است و تنها یك حرف از آن کم شده . آواز هر هوسی آوازهٔ خواری است .

ص ۴۲۶، س ۲۰: « اگـر امـر او را منقاد بودی ... به نهی اوتقرب نکردی» یعنی بـه آنچه او نهی فـرموده است روی نمی‌آوردی .

ص ۴۲۷، س ۱۲ : ابـو سعید خـراز بیست سال پیش از بایـزید یعنی بـه سال ۲۷۷ ق. درگذشت . بخش ۴۵ راملاحظه بفرمائید .

ص ۴۲۸، ابن‌شریح : در نسخه‌ها چنین است . پس از چاپ متن چنین نامـی را در مآخذ نیافتم . گـویا «شریـح» تصحیف « سریج» است و ابـن سریج (ابـوالعباس احمد بن عمر شیرازی) ار فقهای بـزرگ زمان جنید است (دگ: ۳۰۵ ق.) .

ص ۴۲۹ ، و هو الذی یقبل ... : آیهٔ ۲۵ سورهٔ ۴۲ قرآن است که : اوکسی است که توبهٔ بندگان را می‌پذیرد . درهمان سطر «توبهٔ خاطر» یعنی توبه ازخاطرهای بد و خیالهای نادرست.

ص ۴۳۰ ، علی سهل : بخش ۶۱ کتاب دربارهٔ اوست .

ص ۴۳۰ ، و النوم موهبة ... : یـعنی خواب موهبت خداوند است بـر دوستاران او .

ص ۴۳۰، نوم العالم عبادة : خـواب عالم عبادت است زیرا در خواب هم دلش ازکمال غافل نیست .

ص ۴۳۰ ، تنام عینـای ولاینام قـلبی :

دو چشم من می‌خوابد و دلم به خواب نمی‌رود. این عبارت نیز حدیث نبوی است.

ص ۴۳۱، امن یجیب ...: آیهٔ ۶۲ سورهٔ ۲۷ قرآن است: یا کیست که دعای آن درمانده را پاسخ گوید؟

ص ۴۳۲، س ۱۲: «راهش انجام گرفت» یعنی به سر منزل رسید، واصل شد.

ص ۴۳۴، س ۲، ح ۱: شاید نسخهٔ «ن» بهتر باشد. اما عبارت متن هم درست است و «دور دور است» ترجمهٔ «هیهات، هیهات» است. معنی کلی این است که: خود را کافر دیدم و کفر و دین خود را شناختم، هیهات، افسوس.

ص ۴۳۵، س ۸: حق تعالی می‌دیدم: گویا ضمیر پیوستهٔ این جمله مفعولی است یعنی حق مرا می‌دید.

ص ۴۳۶، س ۲، جمع جمع: «جمع» یعنی در حجاب نبودن و مشاهدهٔ حق بی‌خلق. اما «جمع‌الجمع» را چنین تعریف کرده‌اند که شهود خلق است قائم به‌حق، یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده کند. این مقام را «فرق بعدالجمع» یا «فرق‌ثانی» و نیز «صحو بعدالمحو» نیز گفته‌اند. اما در عبارتی که بالای صفحهٔ ۴۳۶ آمده است گویا «جمع» مراد است نه «جمع‌الجمع».

ص ۴۳۶، فتوت به شام است و فصاحت به عراق و صدق به خراسان: ظاهراً این سخن اشاره به کسانی از صوفیان شام و عراق و خراسان است که هر کدام بدین صفات تجلی کرده‌اند.

ص ۴۳۶، ح ۵: «صاحب هیبت صاحب حمد باشد»: این عبارت را می‌توان چنین تفسیر کرد که صاحب هیبت خداوند را می‌ستاید. اما اگر به جای «حمد» کلمهٔ «جمع» باشد درست‌تر است زیرا «جمع» یعنی دیدن حق بی این که خلق به چشم بیننده آید و درهیبت این مشاهدهٔ کامل ممکن است.

ص ۴۳۷، س ۱، لحظت کفران است و خطرت ایمان و اشارت غفران: لحظت توجه درویش به امور غیبی است که بر او آشکار می‌شود و این کفران است زیرا او باید همواره به حق توجه کند نه به غیر حق. خطرات احکام طریقت و نیز ادعیه‌یی است که صوفی بخواند. اشارت را درشرح ص ۴۱۶ آوردیم.

ص ۴۳۷، اعوذ برضاك من سخطك: یعنی از خشم تو به خشنودی تو پناه میاورم و اعوذ بك منك: یعنی از تو به تو پناه می‌آورم.

ص ۴۳۹، و الصبر عند ...: به هنگام گرفتاری شکیبائی بهتر است.

ص ۴۴۳، س ۷ و ۸: «به‌محبت خدای ... سخاوت نکنی» یعنی به خدا نمی‌رسی تا از جان خود نگذری. آغاز این سخن را اگر حرف سوگند بگیریم معنی لطیف‌تری بدست میدهد.

ص ۴۴۳، س ۱۱: «وجد انقطاع ... سرور». آنچه عطار در شرح این سخن

آورده خالی از ابهام نیست اما روشنترین نسخه‌ها همان «اصل» بوده است که، ما در متن آورده‌ایم. به نظر می‌رسد توضیح عطار تصحیف شده وگویا در اصل چنین بوده است: «آنچه اوصاف توئی توست منقطع گردد وآنچه ذات اوست درون غیب، برون روی نماید». اصل سخن جنید را صاحب مصباح‌الهدایه در ص ۱۳۳ آورده و ما آن را نقل می‌کنیم: «الوجد انقطاع الاوصاف عند سمة الذات بالسرور. یعنی وجد آن است که جملهٔ اوصاف واجد منقطع گردد در حالتی که ذات او به سرورموسوم‌شود». در همان مأخذ از ابن‌عطا نقل شده است که «الوجد انقطاع‌الاوصاف عند سمة‌الذات بالحزن». صاحب مصباح‌الهدایه خود گوید که: «صاحب وجد کسی بود که هنوز از حجب صفات نفسانی بیرون نیامده باشد و به وجود خود از وجود حق محجوب بود.

ص ۴۴۵، الذین صبروا ...: آیهٔ ۴۲ سورهٔ ۱۶ قرآن است که: شکیبایان بر خدای خود توکل دارند. ودرواقع صبرو توکل جدا نیستند.

ص ۴۴۵، س آخر: «ترك عمل گیری به عسی وسوف» یعنی به اصطلاح ما عمل «باری به‌هرجهت» نکنی. واقعاً عمل‌درست انجام دهی.

ص ۴۴۶، ... ذکر در مشاهدهٔ مذکور: یعنی فانی شدن ذکر در مشاهدهٔ مذکور.

ص ۴۴۶، الست بربکم: این آیه رادر گذشته شرح داده‌ایم، فهرست آیات را ملاحظه بفرمائید.

ص ۴۴۷، فاذا احببته ...: قسمتی از یك حدیث است که خداوند می‌فرماید: «پیوسته بندهٔ من با نوافل خود را به من نزدیك می‌کند تا دوستش بدارم و چون دوستش داشتم برای اوگوش وچشم وزبان خواهم بود تابه‌من شنود وبه‌من بیند وبه‌من گوید ...».

ص ۴۴۷، فسبحان الذی ...: آیهٔ ۸۳ سورهٔ ۳۶ قرآن است که پاك میشماریم آن راکه ملکوت هرچیز درکف اوست وهمه‌به اوباز میگردند.

ص ۴۴۸، فارتقب ...: آیه‌های ۱۰ و ۵۹ سورهٔ ۴۴ قرآن با این لفظ شروع میشود و ترجمهٔ آنها چنین است: «نگران باش در روزی که‌آسمان دودی‌آشکار پدید می‌آورد» و «نگران باش که‌آنها نیز نگران‌اند».

ص ۴۴۹، س ۶: در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه (ص ۲۲۰) سخن این است: «بال فروداشتن وپهلونرم داشتن» وشاید درمتن «نرم» به صورت «بزیر» تصحیف شده است.

ص ۴۵۱، الذی خلقنی ...: آیهٔ ۷۸ سورهٔ ۲۶ قرآن است که: آن‌که مرا آفرید راهم خواهد نمود.

ص ۴۵۱، و انی استحییته ...: من — اکنون‌که خاك میان ماست — از او چنان شرمم می‌آیدکه گوئی او مرا می‌بیند.

ص ۴۵۲، عمرو بن عثمان: عالم اصول

و از پارسایان بنام بود. هجویری کتاب المحبة را از آثار او شمرده است. (دگ: ۲۹۱ ق. بغداد).

ص ۴۵۲، گنج نامه: در اصطلاح سندی است که نشانی و محتویات گنج در آن نوشته شده باشد. اما در اینجا عطار آن را به معنی دیگری بهکار برده است. گنج نامهٔ عمرو بن عثمان (مطابق ص ۴۵۳ س ۵ به بعد) نامه‌یی است که از سر آدم در آن گفتگو شده است.

ص۴۵۳ انك من المنظرین: آیهٔ ۸۰ سورهٔ ۳۸ است که: تو از امان یافتگانی. و ارتباط آن با متن در خود عبارت روشن است.

ص ۴۵۳، کان من الجن ...: آیهٔ ۵۰ سورهٔ ۱۸ است که: او از پریان بود و فرمان پروردگارش را تباه کرد.

ص ۴۵۴، لم تکونوا ...: آیهٔ ۷ سورهٔ ۱۶ قرآن است که: بدآن نمیرسید مگر با کشتن نفس خود.

ص ۴۵۵، مالی مرضت فلم ...: یعنی: چرا من بیمار شدم وکسی از شما مرا عیادت نکرد؟ در حالی‌که بندهٔ شما بیمار شود من او را عیادت می کنم. مضمون این سخن حدیثی است که ابو هریره از پیامبر روایت کرده که: روز رستاخیز خداوند از بنده خواهد پرسید که چرا وقتی من بیمار شدم به عیادتم نیامدی؟ بنده می گوید: خدایا چگونه به عیادت تو می‌توانستم آمد؟ خدامی‌فرماید آن روز که تو میزیستی فلان‌کس بیمار شد و اگر تو به پرسش او می‌رفتی مرا آنجا عیادت کرده بودی. باز به بنده می‌فرماید: من فلان روز از تو غذا خواستم و ندادی. چون بنده از چگونگی آن می‌پرسد، حق می‌فرماید: روزی فلان‌کس از تو طعام خواست. اگر به او داده بودی مرا سیر میکردی ...

ص ۴۵۵، افمن شرح ...: قسمتی از آیهٔ ۲۲ سورهٔ ۳۹ است که ترجمهٔ نیمهٔ اول آن را می‌آوریم: یا کیست که خدا سینه‌اش را برای ایمان گشوده است؟ او از پروردگارش نوری دارد.

ص ۴۵۶، ابوسعید خراز: احمد بن عیسی بغدادی (دگ: ۲۷۷ ق.). از یاران ذوالنون و از همپایگان جنید بود. مریدان اورا خرازیه میگویند.

ص ۴۵۷، س ۱۹ تا ۲۱: مضمون و عبارتی بسیار نزدیك به این نقل در بخش ۹ از زبان رابعه آمده است.

ص ۴۶۰، عباس بن المهتدی: در متن «المتهدی» خطاست. این مرد از دوستان و یاران خراز بوده ودرحدودسال ۳۱۷ ق. در گذشته است.

ص ۴۶۲، خلق عظیم: قسمتی از آیهٔ ۴ سورهٔ ۶۸ قرآن است که: تو با خوئی بزرگ و نیك آراسته‌ای. این کلام خدادر بارهٔ پیامبراست.

ص ۴۶۲، س آخر: «غره مشوید ...» یعنی اگر عبادت از نفس بریده و به خدا رسیده باشد باز هم نباید بدآن مغرورشد.

ص ۴۶۴، ابوالحسین نوری: احمد بن محمد نوری از مردم دهکدهٔ بغشور است

که برسر راه مرو و هرات بوده است. ابوالحسین را بدین سبب بغوی نیز گویند (دگ: ۲۹۵ ق.). وی همزمان جنید واز شاگردان سری بوده است.

ص ۴۶۵، ابومحمد مغازلی: این نام و روایت آن را عطاراز ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه گرفته است و درآنجا دنباله‌ئی دارد که‌از مغازلی می‌پرسند: آیا جنید را هم به درجهٔ نوری نمی‌دانی؟ می گوید: «و نه جنید را». مغازلی از دوستان شیخ جعفر خلدی است که خود از عرفای نامدار نیمهٔ اول قرن چهارم است و بخش ۸۷ کتاب دربارهٔ اوست.

ص ۴۶۶، غلام خلیل: شهرت احمدبن محمدبن غالب است که محدث بوده و اهل فن اورا دراین کار ضعیف شمرده‌اند. (دگ: ۲۷۵ق. بغداد).

ص ۴۶۶، رقام: از صوفیان نیمهٔ دوم قرن سوم هجری است که در بغداد می‌زیسته است.

ص ۴۶۶، ابوحمزه: در شمار صوفیان بزرگ دو ابوحمزه می‌شناسیم: یکی خراسانی (بخش ۶۴) ودیگر بغدادی (بخش ۸۲ این کتاب).

ص ۴۷۵، ابوعثمان حیری: ابوعثمان سعیدبن‌اسماعیل اصلش ازری وماندگاهش حیرهٔ نیشابور بود. با شاه کرمانی و یحیی معاذ دوستی داشت (دگ: ۲۹۸ ق.).

ص ۴۷۵، عبدالله محمد رازی: ابو-محمد عبدالله بن محمد رازی از یاران ابوعثمان و یوسف بن حسین بود و در نیشابور می‌زیست. (دگ: ۳۵۳ ق. نیشابور).

ص ۴۷۸، س ۱: «بروکه چیزی کمتر است». بار اول به اوگفته بود: «چیزی نیست» و این بار گفت: «چیزی کمتر است» یعنی از هیچ کمتر. به عبارت دیگر حتماً چیزی نیست.

ص ۴۷۸، یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت: این روایت را سعدی به نام بایزید در بوستان‌آورده است:

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی
سر دست شکرانه مالان به‌روی
که: ای نفس من درخور آتشم
به خاکستری، روی در هم کشم؟

ص ۴۷۸، ابو عمرو: ابو عمرو نجید است که به تصریح قشیری (ترجمهٔ رساله ص ۷۹) و نیز مطابق بخش ۸۳ کتاب شاگرد ابوعثمان بوده است.

ص ۴۷۹، س ۱۶ و ۱۷: «چون به مبرز ......» یعنی تو هنوز نمی‌توانی خودت را نگه داری چگونه سرحق‌راطلب می کنی؟

ص ۴۸۰، س ۷: یعنی تا او (= خود = نفس) را نیکو می‌بیند عیب‌نفس به چشم او نمی‌آید.

ص ۴۸۱، س ۲: «خوف خاص...» یعنی خواص همواره دربیم عتاب وقطعیت‌اند

اما عوام اگر بیمی دارند از آینده و آن جهان و دوزخ است .

ص ۴۸۱ ، و الرضا ... : یعنی «رضا» در بزرگ خداشناسی است .

ص ۴۸۲ ،کتب ربکم ... : آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۶ قرآن است که: خداوند رحمت را برخود واجب شمرده است .

ص ۴۸۳ ،کما قال :کل ... : هر ظرفی همان را که دردرون دارد میتراواند. همان مثل رایج خودمان است: از کوزه همان برون تراود که در اوست .

ص ۴۸۴ ، رویم : ابو محمد رویم بن احمد بن رویم از عارفان بنام سدهٔ سوم هجری است که هجویری کتابی بنام «غلط الواجدین» به او نسبت داده است (دگ: ۳۰۳ ق.) .

ص ۴۸۴ ، س ۴ : مذهب داود: شاید منظور عقاید واحکام فقهی داود طائی است. زیرا درآغاز بخش ۲۱ همین کتاب عطار خود نوشته است که : داود درفقه صاحبنظر و بیست سال شاگرد ابوحنیفه بوده است .

ص ۴۸۵ ، ما خلقت الجن ... : آیهٔ ۵۶ از سورهٔ ۵۱ قرآن است که :آدمیان و پریان را جز برای پرستش خودنیافریدم.

ص ۴۸۸ ، ابن‌عطا : ابوالعباس محمد بن سهل بن عطاء آدمی از نامدارترین عارفان وبا ابراهیم مارستانی صحبت داشته است (دگ: ۳۰۹ ق.) .

ص ۴۸۹ ، نقل است که روزی با جنید... : مأخذ این نقل کشف المحجوب هجویری (ص ۲۷ چاپ مسکو) است . هجویری این گفتگو را درگفتار غنا و فقر آورده است و گویا در نقل عبارت،عطار یا کاتبان تذکره خطا کرده‌اند و متن افتادگی دارد . در کشف المحجوب چنین است : « اندر حکایات یافتم که روزی جنید و ابن‌عطا را در این مسئله سخن همی رفت . ابن‌عطا دلیل آورد بر آن که اغنیا فاضل‌ترند که : با ایشان به قیامت حساب کنند و حساب شنوانیدن کلام بی‌واسطه باشد اندر محل عتاب ، و عتاب از دوست به دوست باشد . جنید گفت اگر به اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضل‌تر از حساب . و اینجا لطیفه‌یی عجب است : گوییم که : اندر تحقیق محبت عذر بیگانگی باشد و عتاب مخالفت ، و دوستان اندر محلی باشند که این هردو اندراحوال ایشان آفت نماید ...» .

ص ۴۹۰ ، انتم الفقراء ... : قسمتی از آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۳۵ است که : ای، مردم‌شما نیازمندان به خدائید و او بی‌نیاز ستوده است .

ص ۴۹۰ ، ان اکرمکم ... :قسمت آخر آیهٔ ۱۳ از سورهٔ ۴۹ قرآن است که : به راستی گرامی‌ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست .

ص ۴۹۰ ، ایاکم و... : بپرهیزید از همنشینی دل مردگان . این عبارت را در شمار حدیث ازپیامبر آورده‌اند .

ص ۴۹۰ ، س آخر : یعنی امید بدین داری او نداشته‌باش . او دین ندارد .

ص ۴۹۳ ، س ۲ ، سابقت : سابقت

عنایت ازلی یا علم ازلی حق است که به موجب آن آنچه بنده کند برحق آشکاراست. حافظ این لفظ رابکار برده است: «نا امیدم مکن از سابقهٔ فیض ازل» یا «گفت: با این همه ازسابقه نومید مشو».

ص ۴۹۳ س ۲۰: «آن بزرگ» خود بایزید است ودر بخش ۱۴ کتاب اصل این سخن هست. ص۱۸۴را ملاحظه بفرمایید.

ص ۴۹۴، لی مع الله . . .: حدیثی است که درکشف المحجوب چنین آمده است: لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل: مرا با خدا حالی است که در آن نه هیچ فرشتهٔ مقرب می‌تواند در آید و نه هیچ پیامبر مرسل.

ص ۴۹۵، و عصی آدم: قسمتی از آیهٔ ۱۲۱ سورهٔ ۲۰ قرآن است که: آدم فرمان پروردگارش را نبرد و گمراه شد.

ص ۴۹۶، انك لعلی . . .: آیهٔ ۴ سورهٔ ۶۸ است که خداوند در آن به پیامبر می‌فرماید تو با خویی بزرگ وپسندیده آراسته‌ای.

ص ۴۹۶، علی بن عیسی: منظور ابن جراح بغدادی وزیر المقتدر بالله عباسی است (و: ۲۴۵ ق. ـ دگ: ۳۳۴ ق.)

ص ۴۹۶، س ۱۴: «بازدارند» یعنی «منع ونکوهش می‌کنند».

ص ۴۹۷، ابن جلا: ابوعبدالله احمد بن یحیی الجلاء از مردم بغداد وساکن دمشق ورمله بود و درقرن دوم می‌زیست. ذهبی در ج ۲ کتاب العبر ص ۱۳۲ درگذشت او را درشمار وقایع سال ۳۰۶ آورده است.

ص ۴۹۸، ابوعمرو دمشقی: ازصوفیانی است که ذوالنون وابن جلا را درك کرده است (دگ: ۳۲۰ ق.).

ص ۴۹۸، دو سطر آخر: «اگر نه شرف . . . می‌لنجیدی» یعنی اگر تواضع و درویشی افتخار آمیز نبود درویش برای نشان دادن شکستگی و افتادگی خود می‌بایست لنگان‌لنگان برود.

ص ۵۰۰، ابراهیم رقی: ابوالحَسن ـ ابراهیم بن احمد رقی از صوفیان اوایل قرن چهارم هجری است (دگ: ۳۴۲ ق.). در روایات و سخنان صوفیان میان ابراهیم رقی وابوبکرمحمدبن داوود دینوری معروف به «دقی» درآمیختگی بسیار است ونسخه‌های «م» و «ه» نیز که نام «رقی» را ابراهیم ـ بن داود نوشته‌اند درهمین اشتباه بوده‌اند.

ص ۵۰۲، یوسف بن اسباط: یوسف بن اسباط شیبانی از پارسایان قرن دوم هجری است. درگذشت اورا در سالهای ۱۹۲، ۱۹۶ و ۱۹۹ ق. نوشته‌اند.

ص ۵۰۲، حذیفهٔ مرعشی: نام پدرش قتاده و او خود از زاهدان اواخر سدهٔ دوم بود (دگ: ۲۰۷ ق.).

ص ۵۰۴، س ۲، متشابهات: آیات قرآن رابه دوگروه محکم ومتشابه تقسیم کرده‌اند ومنظور ازمتشابه آیاتی است که جز معنی الفاظ ازآنها معنایی دیگر استنباط میتوان کرد و از این جهت نیازمند تفسیر و تأمل است.

ص ۵۰۴، س ۵، عاهات: جمع عاهه بمعنی فساد کشت وزرع ودچار شدن حیوان به بیماری است. اما دراینجا فساد حاصل

ازهواجس نفس است .

ص ۵۰۴ ، س ۷ ،استحکام درس : درس بمعنی راه پنهان است و استحکام درس یعنی استوار کردن راههای پنهان دل تا چیزی خلاف طریقت درآن راه نیابد .

ص ۵۰۴ س ۸ ، اسقاط ورع : یعنی نبالیدن و بی‌اعتنابی بدآن . ورع را از اعتبار ساقط کردن .

ص۵۰۴ ، س ۹ ، اصلاح جنایات : درست کردن گناهان و به‌عبارت دیگر باز ایستادن از گناه است .

ص ۵۰۴ ، س ۱۶ ، توکل را ده علامت است . . . : نظیر سخنی است که در بخش ۵۱ از رقی نقل شده است .

ص ۵۰۴س ۱۸ و ۱۹ ،کاف و نون: یعنی «کن» فعل امر از «کون» بمعنی «باش» . اشاره به ترکیب «کن فیکون» قرآن است که بیان کنندهٔ قدرت خلاقهٔ حق‌است. عبارت «هنوز میان کاف ونون است» یعنی به وجود نیامده است .

ص ۵۰۴ ، س ۲۰ ، از ربوبیت بیرون آمدن : یعنی خودپرستی را واگذاشتن وخود را خدا نشمردن .

ص ۵۰۵ ، س ۷، وزن گرفتن پیش ازگفتن: یعنی سنجیدن سخن پیش ازگفتن .

ص ۵۰۶ ، اسحاق نهرجوری : ابویعقوب اسحاق بن‌محمد نهرجوری ازمشایخ اوایل قرن چهارم هجری است که در مکه مجاور بوده وهمآنجادر گذشته است (دگ : ۳۳۰ ق.) .

ص ۵۰۶ ، س ۱۳ ، ملتزم : فاصلهٔ در کعبه و حجرالاسود است .

ص۵۰۷ ، نظرت بعین . . . : ترجمهٔ درست عبارت این است : به چشم عبرت نگریستی تورا به تیر غیرت زدیم ، واگر به چشم شهوت می‌نگریستی تو را به تیر قطیعت می‌زدیم .

ص۵۰۷ ، فاوحی الی . . . : آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۵۳ قرآن است که : به بنده‌اش وحی کردآنچه را وحی کرد .

ص ۵۰۹ ، تلك‌امة . . . :آیهٔ ۱۳۴سورهٔ ۲ قرآن است که : آن امتی بود که گذشت، و هرچه کرد برای خود اوست .

ص ۵۰۹ ، س ۸ ، زفرات : یعنی نفس‌های بلند ، آه .

ص ۵۰۹ ، الست بربکم ؟ . . . : در گذشته این آیه را داشته‌ایم . از فهرست آیه‌ها جای آن را باید یافت .

ص ۵۱۰ ، سمنون محب : ابوالحسن سمنون بن‌حمزهٔ بصری ساکن بغدادازیاران سری‌سقطی و معاصران جنید بود . قشیری وفات‌اورا پیش‌ازجنید(پیش از۲۹۷)نوشته است . آنچه درکشف‌المحجوب دربارهٔ او آمده با اندك تصرفی در تذکرةالاولیاءنقل شده است .

ص ۵۱۱ ، یحبهم ویحبونه : ازآیهٔ ۵۴ سورهٔ ۵ قرآن است که : خداوند آنها را دوست دارد وآنها او را دوست می‌دارند .

ص ۵۱۲ ، ولبس‌لی . . . :اصل‌وترجمهٔ شعررا عطار از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه (ص

۵۹) نقل کرده است .

ص ۵۱۳ ، اذکروالله . . . : آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۳۳ قرآن است که خداوند را یاد کنید، یاد بسیار .

ص ۵۱۵ ، مرتعش : ابو محمد عبدالله بن‌محمد در اواخر سدهٔ سوم و اوایل قرن چهارم می‌زیسته است (دگ : ۳۲۸ ق.) قشیری او را ازمردم ملقاباد دربخش حیرهٔ نشابور می‌داند .

ص ۵۱۵ ، س ۱ ، سالك بساط وجدان و پرورش : یعنی کسی که درراه یافتن وشناختن، وکمال و پرورش رهرو شایسته‌یی است .

ص ۵۱۶، قل بفضل‌الله و . . . : آیهٔ ۵۸ سورهٔ ۱۰ قرآن است که : بگو : به فضل خدا وبه‌رحمت او، پس بدآن بایدشاد باشند .

ص ۵۱۷ ، س ۲ ، انداد : جمع «ند» بمعنی همانند وشبیه است و نفی انداد یعنی هرچه راکه واحد نیست و در عالم کثرت است بی‌ارزش شمارد .

ص ۵۱۷ ، س۵ ، سلوت : یعنی تسلی خاطر ومراد از آن تسلی خاطر و آرامش سالك است در پناه حق .

ص ۵۱۸، محمدبن فضل : ابو عبدالله محمدبن‌فضل ازمردم بلخ بود . واز مشایخ نامدارنیمهٔ دوم قرن‌سوم وآغاز سدهٔ چهارم است (دگ : ۳۱۹ ق. سمرقند) .

ص ۵۱۸ ، ح ۱ : در مأخذ عطار (کشف‌المحجوب هجویری ، ص ۱۷۷) احمدبن‌خضرویه آمده است وگویا در نقل ازمأخذ حذفی رخ‌داده باشد .

ص ۵۱۸ ، س ۹ ، سمسارمردان : درترجمهٔ رسالهٔ قشیریه (ص ۵۷) «سمسار مردمان» آمده است وگویا بدین‌معنی است که‌می‌تواند مردان یا مردمان را ارزیابی‌کند ونظر و فراستش دراین راه دقیق و درست است .

ص ۵۲۰ ، قل ان‌کان . . : آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۹ قرآن است که ترجمهٔ تمام‌آن این‌است: بگو اگر پدران و فرزندان و برادران و همسران و بستگان شما و دارایی‌هایی‌که گردآورده‌اید وبازرگانیی‌که ازکندی آن بیم دارید و خانه‌هایی‌که به آنها دلخوش هستید نزدشما ازخدا وپیامبرش و نبرد در راه خدا گرامی‌تر است پس چشم داریدکه خداوند فرمانش را بیاورد . و خداگروه تبهکاران را راه نمی‌نماید .

ص ۵۲۱ ، ابوالحسن بوشنجی : ابوالحسن علی‌بن احمدبن سهل از مردم پوشنگ در شمال خراسان قدیم و ازجوانمردان‌نامدار خراسان‌بود . درگذشت اورا قشیری ۳۴۸ ق. نوشته است .

ص ۵۲۱ ، س ۴ ، ابوعمرو : منظورابو عمرو دمشقی است‌که خود ازمشایخ نامدار اواخر قرن سوم هجری است .

ص ۵۲۲ ، ح ۳ : اصل این سخن در حلیة‌الاولیاءحافظ ابونعیم‌است بدین‌گونه : «سئل عن‌الفتوة ، فقال : حسن المراعاة و دوام‌المراقبة» . تصحیح متن باتوجه به‌این مأخذ بوده است وگویااشتباه ازکاتبان‌است نه ازعطار .

ص ۵۲۴ ، محمد بن علی ترمذی : ابو-

عبدالله محمدحکیم ازعرفای سدهٔ سوم است. هجویری پنج کتاب ازآثاراونام برده است: بیان آداب المریدین ـ التفسیر ـ کتاب تاریخ المشایخ ـ کتاب النهج ـ نوادرالاصول (دگ : ۲۸۵ ق.).

ص ۵۲۴، س ۹: امیریحیی شد : امیر شدن یعنی غلبه در مناظره و مجاب کردن طرف.

ص ۵۲۶ س ۲۱، کشف تحقیق آن : یعنی فهم حقیقت آن.

ص ۵۳۱، الخناس الذی . . .: پایان سورهٔ ۱۱۴ و پایان قرآن است که : از خناسی که درسینه مردم وسوسه می‌افگند و ازجن ومردم [به خدا پناه می‌برم].

ص ۵۳۱، الله یجتبی . . . : آیهٔ ۱۳ سورهٔ ۴۲ قرآن است که : خداوند هر که را خواهدبسوی خود بر می گزیند وهر که را توبه پیش آرد بسوی خود راه می‌نماید.

ص ۵۳۲، بلعمیان : این اصطلاح در این مورد منسوب به بلعم بن باعور است که ازجانب خدالعن شده است. دراینجامنظور از «بلعمیان» کسانی هستندکه ازحق دورند وادراك حقایق را ندارند.

ص ۵۳۴، ابوبکر وراق: محمد بن عمر ترمذی ساکن بلخ واز یاران احمدخضرویه است. هجویری آرامگاه اورا دربلخ دیده و ابن ندیم کتابی به نام المصاحف باو نسبت داده است. زمان اوسدهٔ سوم هجری است.

ص ۵۳۵، یوماً یجعل . . . : آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۷۳ قرآن است.

ص ۵۳۷، وجعلنا . . . : آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۲۱ قرآن است که از آب همه چیز رازندگی دادیم.

ص ۵۳۸، س ۶، تهلیل : گفتن عبارت «لااله الاالله».

ص ۵۴۰، عبدالله منازل : ابو محمد عبدالله بن محمد بن منازل راقشیری پیرملامتیان دانسته ودر گذشت اورا ۳۲۸ یا ۳۳۸ ق. نوشته است.

ص ۵۴۰، ح ۱ : در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه (ص ۳۲۹) عبارت به گونهٔ دیگری است : «ابوعلی منقطع شد زیراکه او را مقابله نتوانست کردبآنچه اوکرد. ابوعلی را علایقها بود ومشغله‌ها، ابوعبدالله (ظ : عبدالله)مجرد بود. وی راهیچ شغلی نبود».

ص ۵۴۱، واجنبنی وبنی . . . :آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۱۴ قرآن است که ابراهیم از خدا درخواست : مرا وفرزندانم را از این که بت پرستی کنیم، دور دار.

ص ۵۴۲، الصابرین و . . . : آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۳ قرآن است که : شکیبایان و راستگویان و بیم داران و بخشندگان و آمرزش خواهان سحرگاه را در شمار بندگان گرامی خدا آورده است.

ص ۵۴۲، انبار : گویا از محله‌های نیشابور قدیم بوده است. درمآخذ جغرافیای قدیم خراسان نام آن دیده نشد.

ص ۵۴۳، علی سهل : ابوالحسن علی بن سهل بن ازهر اصفهانی از دانشمندان و زاهدان سدهٔ سوم (دگ : ۲۸۰ ق.).عمرش در اصفهان بسر آمده و آرامگاهش در

گورستان طوقچی اصفهان‌هنوز برجاست .

ص ۵۴۴ ، ابوالحسن مزین: ابوالحسن علی‌بن‌محمد بغدادی ازیاران سهل‌بن‌عبدالله و جنید بود . حافظ ذهبی درکتاب العبر ورود و مجاور شدن اورا به مکه یادکرده است . قشیری درگذشت اورا درسال ۳۲۸ ق. نوشته است .

ص ۵۴۵ ، خیرنساج : ابوالحسن‌خیر- بن‌عبدالله ازمردم سامره وساکن بغداد بود (دگ ۳۲۲ ق.).

ص۵۴۵ ، ح ۴ ، سامره : چنان‌که متن وحاشیه نشان می‌دهد ما در تصحیح «ب» را حذف‌کرده‌ایم . زیـرا ازیك‌سو به تصریح تمام مآخذکهن اواهل‌سامره بوده وزادگاه او همان سامره است ودر این‌جمله«سامره» بدل برای «زادگاه» است . ازسوی دیگر وی از سامره به سوی حجـاز می‌رفتـه و کوفه در سرراه بوده است . پس باز باید «سامره» مبدء این حرکت باشد .

ص ۵۴۸ ، ابوالخیر اقطع : از مـردم قریهٔ تینات درشام بوده و ابونعیم درحلیة- الاولیاء حالات وسخنان اورا آورده است . درگذشت ابوالخیر را پس از سال ۳۴۰ ق. نوشته‌اند .

ص ۵۴۹ ، س ۱۶ : ترکیب روی بـاز کردن به معنی برگشتن است و بازآمدن‌و روی برگردانیدن . نظامی هم این‌ترکیب را به‌کار برده است :

هرکه به نیکی عمل آغازکرد
نیکي او روی بدو بازکرد .

ص ۵۴۹ ، هوالذی . . . : آیهٔ۲۵سورهٔ ۴۲ قرآن است‌که : اوکسی است‌که توبهٔ بندگان را می‌پذیرد واز بدیهادرمی‌گذرد

ص ۵۵۱ ، ابوحمزهٔ خراسانی : ازیاران جنید و ازمردم نیشابور بوده است (دگ : ۳۰۹ ق.).

ص ۵۵۱ ، ولاتلقوا . . . : آیـهٔ ۱۵۹ سورهٔ ۲ قرآن است‌که : خود را به دست خود درمرگ جای میفگنید .

ص ۵۵۲ ، س ۴ ، شیری بیامد :درکشف- المحجوب‌هجویری (ص۱۸۳ چاپ مسکو) این روایت هست اما نجات دهندهٔابوحمزه اژدهاست نه شیر . آنچه‌درص ۲۵۸ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه آمده به متن تذکره بسیار نزدیك است .

ص ۵۵۴ ، احمدمسروق : ابـوالعبـاس احمدبن محمدبن مسروق طوسی در بغداد ساکن بود . قشیری او را در شمار یاران حارث محاسبی وسری درآورده است(دگ: ۲۹۹ بغداد) .

ص۵۵۴ ، س۴ ، قطب‌مدار یا قطب‌المدار: قطب یا غوث یکی از اولیاء است‌که بـر همهٔ ابدال واخیار و اوتاد برتری و ولایت دارد و مدار جهان را براو دانند و او در سواد اعظم ساکن است تا دیگر اولیاء را رهبری‌کند . نیز نوشته‌اندکـه قطب‌المدار اشاره به دل پیـامبر اسلام است . آغـاز بخش ۶۵ راگویا عطار از هجویری گرفته است ودر ص ۱۸۵ کشف‌المحجوب عبارت چنین است‌که : «او را بـا قطب - المدار علیه - صحبت بود» . و اگر چنین بـاشد

نیازی نبوده است که ما درسطر ۴ [رحمةالله] را بیفزاییم . اما به هرصورت تصحیحی با توجه به‌نسخه‌ها بوده ومتن نادرست نیست.

ص ۵۵۵ ، ح ۳ : عبارت در قشیریه (ص ۶۴ ترجمه) چنین است که : « درخت غفلت آب جهل خورد» . یعنی غفلت حاصل جهل ونادانی است و با این دلیل ما «جهد» را در نسخهٔ «م» درست ندانستیم .

ص ۵۵۶ ، ابوعبدالله تروغبدی :تروغبد از دیههای طوس قدیم و از ییلاق‌های‌مشهد کنونی است که نام معروفش اکنون «طرقبه» یا «ترغبه» است و یاقوت جای آن را در چهار فرسنگی طوس نوشته . تروغبدی از زاهدان وعارفان بنام خراسان در نیمهٔ اول قرن چهارم ونام اومحمدبن محمدبن‌حسن است . وی تا سال ۳۵۰ ق. می‌زیسته وپس ازآن درگذشته است .

ص ۵۵۷ ، س ۸ : «سفره را از نماز ببرد » یعنی ناپاک کرد . ترکیب «نمازی» به معنی پاك ودر ترجمهٔ «مطهر» بسیار به کار رفته است .

ص ۵۵۹، ابوعبدالله مغربی : در نسخهٔ اصل نام‌او اشتباه بوده وتصحیح‌مطابق‌مآخذ عطار است . نام درست او ابوعبدالله محمد بن اسماعیل است . قشیری عمر اورا صدو بیست سال ودرگذشت اورا درسال۲۸۹ق. نوشته است .

ص ۵۵۹ ، ابراهیم شیبان : بخش ۸۰ کتاب را ملاحظه بفرمایید .

ص ۵۶۲ ، ابوعلی جوزجانی : ابوعلی حسن بن‌علی ار مشایخ خراسان‌درسدهٔ‌سوم وآغاز سدهٔ چهارم هجری است که‌نوشته‌اند تألیفاتی هم داشته ، اما نام آثار و تاریخ درگذشت اودر مآخذ روشن نیست .

ص ۵۶۲، حکیم ترمذی : همان‌محمدبن علی ترمذی است که بخش ۵۸ کتاب‌دربارهٔ او بود .

ص ۵۶۴، ابوبکرکتانی : ابوبکر محمد بن‌علی کتانی از مشایخ بسیار بزرگ‌شمرده می‌شود . ازمردم‌بغداد ویارجنید وابوسعید خراز بوده است (دگ : ۳۲۲ق. مکه) .

ص ۵۶۴ ، س آخر : «به‌شرط نیامده‌ام» یعنی با رعایت شرایط لازم نیامده‌ام وحج من قبول نیست .

ص۵۶۵ ، لاتحدث . . . : باخود بیهوده گویی مکن .

ص ۵۶۶ ، س ۱۹ : نام‌های مذکور در این سطر نام کسانی است‌که حدیث روایت کرده‌اند و همزمان نیستند . عبدالله را نمی‌توان شناخت زیرا محدث با این نام بسیار داریم . «معمر» ابوعبیده معمر بن ـ المثنی است که حافظ ذهبی درکتاب العبر درگذشت او را در شمار وقایع سال ۲۵۷ ق. نوشته است . ابومصعب زهری هم از محدثان قرن سوم است و ابوهریره‌صحابی معروف معاصر پیامبر اسلام است .

ص۵۶۷، یاحی ! یا قیوم . . . :ای‌زندهٔ پایدار ازتومی‌خواهم‌که دلم‌را به‌نورشناخت خود همواره روشن داری .

ص ۵۷۱ ، ابوعبدالله خفیف : ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی از صوفیان نامدار قرن چهارم است . که سخنان و روایات

منسوب به او در آثار صوفیان اهمیت بسیار دارد . درگذشت اورا قشیری به سال ۳۷۱ ق. نوشته است .

ص ۵۷۶ ، س ۸ ، شمله شالی است که بردوش افگنند یا چون دستار برسر بندند. در لسان‌العرب آمده است که : پوششی‌است غیر از قطیفه که خود را بدآن پوشند .

ص۵۷٦ افرأیت : . . . : آیهٔ ۲۳سورهٔ ۴۵ است که : آیا دیده‌ای کسی را که‌هوسش را به پرستش گرفته است ؟

ص ۵۷٦ ، عضدالدوله : مغیث‌الدین فنا خسرو ابوشجاع ، نام اصلی او « حسن » است . وی ازشاهان مقتدر سلسلهٔ آل بویه است ودورهٔ پادشاهی او از ۳۳۸ تا ۳۷۲ ق. زمان گرفته است . مرکز حکومت او فارس بوده و ابن خفیف نیز در زمان او می‌زیسته است .

ص ۵۷۷ ، ابواحمد صغیر : شهرت حسن‌بن‌علی‌شیرازی‌است که ازیاران نزدیك ابن‌خفیف بوده است (دگ : ۳۸۵ق.) .

ص ۵۷۷ ، نقل است که شیخ را مسافری رسید . . . این داستان را سعدی درباب چهارم بوستان به معروف کرخی نسبت‌داده وآنچه در بوستان آمده اندك تفاوتی هم با این روایت‌دارد .

ص ۵۷۹، ابومحمد جریری :جریریکی از توابع بصره بوده و احمدبن محمد بن حسین جریری‌یکی‌از بزرگترین‌شاگردان جنید از آنجاست (دگ : ۳۱۱ ق.) .

ص ۵۷۹ ، س ۲ : «آن در مشاهده هم بی‌بصری» . عبارت نسخهٔ «ن» که در ح ۱ نقل شده نادرست نیست اما خطای کاتب مینماید زیرا ظاهراً کاتبان «جریری» را به فتح اول و بر وزن «بصیری» خوانده‌اند . عبارت نسخهٔ «اصل» که در متن آورده‌ایم بدین معنی است که : او در مشاهده، بصرو چشم ظاهر نداشت وحق را به چشم باطن مشاهده می کرد .

ص ۵۸۰ ، س ۴ : عصیده : نوعی تر ـ حلواست که آرد وروغن در آن بکار برند

ص ۵۸۱ ، س ۳ : « معاملت به رهبت می کنند» یعنی از ترس وظایف دینی را انجام می‌دهند .

ص ۵۸۱ ، س ٦ : « به دون اندازهٔ خویش رضا دهد» یعنی به‌کمتر ازحق خود قناعت کند .

ص ۵۸۱ ، س ۱٦ : « پاداشت » یعنی پایداری .

ص ۵۸۱ ، س ۲۰ : «پاداش اکتفا:...» یعنی مزد خودداری و قناعت این است که حق بنده را به معرفت‌خود برگزیند‌وعارف به‌خود گرداند .

ص ۵۸۳ ، حلاج : ابوالمغیث حسین پسر منصور از مردم بیضاء فارس و از نامدارترین عارفان و اندیشمندان در قرن سوم وآغاز سدهٔ چهارم هجری است . اورا در زمان المقتدر بالله خلیفه‌عباسی به سال ۳۰۹ ق. به دارکشیدند ودست وزبانش را بریدند وسپس پیکرش را به‌آتش‌افگندند. بیشتر مطالبی که عطار دربارهٔ او آورده‌از هجویری گرفته است. هجویری نوشته‌است که من پنجاه اثر از اودیده‌ام . حلاج بیش

ازهمهٔ صوفیان ایران و اسلام مورد تحسین و تقبیح قرار گرفته است .

ص ۵۸۴ ، ابوالقاسم قشیری : ازمشایخ نامدار ایران و نامش عبدالکریم بن هوازن است. براساس تحقیق استادفروزانفر درمقدمهٔ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه وی‌در ربیع الاول سال ۳۷۶ ق. در قوچان (استوا) به جهان آمد. نسب اوبه قشیر بن کعب می‌رسید و اجداد او ازقبیلهٔ بنی‌قشیر بودند. پدرش از ملاکان «استوا» بود . تحصیلات‌مقدماتی را درزادگاه خودگذرانید وسپس رهسپار نیشابور شدکه درآن روزگار بزرگ‌ترین شهر مشرق‌کشورهای اسلامی بشمار میرفته است و هرصنف درآن بازاری داشته‌اند و وتمامی شهر شامل‌چهل وچهار محلهٔ‌بزرگ بوده است . در نیشابور مدارس و مراکز علمی بسیار بوده و در مساجد نیز علوم گوناگون دینی تدریس می‌شده است و از طرفی «دویره»‌های صوفیان نیز در آنجا بسیار بوده است و مسافران صوفی در آن دویره‌ها می‌ماندند و از پیران بهره‌مند می‌شدند .

قشیری برای آموختن حساب به نیشابورآمده بود تا مردم همشهر خودراازز زورگویی باج گیران دولت برهاند . اما گذارش‌به مجلس ابوعلی‌دقاق افتاد.(بخش ۷۸ کتاب دربارهٔ اوست) . چون ابوعلی‌او را شایسته تربیت صوفیانه دید او را به مریدی پذیرفت، وقشیری گام درراه‌دانش‌های دینی نهاد و به همراه‌کسب فیض از ابوعلی دقاق آن دانشها را در محفل‌های دیگر می‌آموخت . درآنجا او به‌مکتب کسانی راه‌یافت‌چون:ابوبکر محمدبن‌بکر طوسی پیشوای شافعیان‌نیشابور ، ابوعبدالله محمدبن عبدالله معروف به الحاکم مؤلف تاریخ نیشابور ، قاضی ابوزید عبدالرحمن از محدثان بزرگ ، ابونعیم عبدالملک اسفراینی محدث‌معروف، ، ابوطاهرمحمدبن محمش محدث و فقیه نامدار خراسان ، و بیش از ده‌تن دیگر که ابرعقیل‌عبدالرحمان استوایی‌خال شیخ‌نیز درشمار آنهاست. میان شیخ ابوالقاسم قشیری و ابوسعید ابوالخیر نیز روابطی بوده‌که مطابق نوشتهٔ ابن‌منور در اسرارالتوحید حاکی ازآن است که‌شیخ درآغاز منکر بوسعیدبود وسپس به‌دوستاران او پیوست . البته درکتاب رسالهٔ قشیریه نامی ازبوسعیدنیست وگویی که شیخ‌قشیری اورا درشمار عارفان وصوفیان بزرگ‌نمی‌دانسته تا از او یاد کند یا سخنش را به مناسبتی بیاورد.

قشیری پس‌ازگذراندن‌مراحل‌کمال خود استاد و پیشوای گروهی از نامداران شد ودرمآخذ تحقیق درحالات او نام بیش از شصت‌تن از بزرگان را می‌یابیم که‌حلقهٔ ارادت وشاگردی اورا درگوش داشته‌اند. حضرت استاد فروزانفردرتحقیق درخشانی که در باب اوکرده نام آن‌کسان را نیز آورده‌اند .

قشیری دو زن‌داشته‌که یکی ازآنها دختر ابوعلی دقاق ونامش فاطمه بوده‌است شش پسر وپنج دختر از این دوزن بوجود آمده‌اند .

آثار قشیری شامل این کتابهاست : نحوالقلوب، کتابی کوتاه‌در نحوزبان‌عرب. لطائف‌الاشارات : تفسیر قرآن برپایهٔ ذوق صوفیانه ـ ترتیب‌السلوك ، رسالهٔ کوتاهی درآداب سلوك صوفیانه ـ رسالهٔ قشیریه : کتابی به نسبت مفصل و درواقع پیامی‌است از قشیری به مشایخ دیگر شهرهای‌اسلامی که درآن ازفسادتصوف ونیاز به حفظ‌اصول واقعی این مکتب اشاره شده وبدین‌مناسبت بخش عمده‌یی از اندیشه‌ها وسخنان صوفیان بزرگ گردآمده‌است. این کتاب‌راشاگردی از قشیری بنام حسن‌بن احمد عثمانی به فارسی شیرین ترجمه‌کرده و استاد بدیع‌ـ الزمان فروزانفر این ترجمه را تصحیح فرموده وبه چاپ رسانده‌اند . علاوه بر آنچه گفتیم درمآخذگوناگون آثاردیگری به‌قشیری نسبت داده‌اندکه بروکلمان‌مجموع آنها را هیجده‌کتاب‌یافته ونام برده است.

در پایان عمرقشیری باآسیب‌دشمنان و بداندیشان روبرو بود و چندی گرفتار زندان ودربدری شد وسفری به بغدادرفت ومورد حرمت القائم بامرالله خلیفهٔ عباسی قرارگرفت .

سرانجام روزگار او در نیشابور به هنگام بامداد روز یکشنبه شانزدهم ربیع‌ـ الاول ۴۶۵ ق. به سرآمد و اورا درمدرسهٔ ابوعلی دقاق به خاك سپردند .

ص ۵۸۳ ، ابوالقاسم کرکانی : همان ابوالقاسم علی کرکانی است‌که پیش ازاین دربارهٔ او سخن گفته‌ایم .

ص۵۸۴ ، س۲ ، اصحاب حلول : حلول درفلسفه‌به سه معنی اصطلاح شده است‌یکی ورود روح‌کسی در دیگری است . دوم ورود چیزی درچیز دیگرچنان‌که عرض‌در جسم‌راه یابدواین‌یاحقیقی است یاتقدیری. سوم تعلق چیزی به چیز دیگر است چنان که یکی موصوف ودیگری صفت باشدچنان که «سبزی» در برگ درخت وارد وحلول کننده است .

ص ۵۸۴، س ۲ ، اتحاد : در اصطلاح صوفیان‌اتحاد یعنی‌شهود وجود یگانهٔ‌مطلق. به عبارت دیگر معتقدان اتحاد می گویند چون همه چیز به وجود حق موجود است پس وجود یکی است وبدآن متحد می‌شود وهر فرد وجودخاصی نیست .

ص۵۸۴ ، انی‌اناالله : به راستی من پروردگارم . اشاره به آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۲۸ قرآن است .

ص ۵۸۴ ، ان‌الحق لینطق علی لسان عمر : به راستی حق به زبان عمر سخن‌می گوید. این سخن درشمار حدیث ازپیامبر نقل‌شده و اهل سنت آن را در فضل خلیفهٔ دوم می‌دانند .

ص ۵۸۴ ، ابوسعید قرمطی : ابو سعید حسن‌دقاق گناوه‌یی (یاجنابی) ازمردم‌قریهٔ ساحلی گناوه یاگنافه‌درفارس بوده است‌که در فارس‌به پیروی یکی از پیشوایان‌قرمطی بنام یحیی‌بن ذکرویه برخاسته‌ودرراه‌عقیدهٔ خود به‌بحرین هجرت‌کرده و باسپاه‌خلیفه نیزبه نبرد پرداخته است. وی درسال ۳۰۱ ق. به دست غلام خود درحمام‌کشته شد .

ص ۵۸۵ ، ابویعقوب اقطع : وی از معاصران جنید بوده و قشیری هم او را بصری نوشته است اما در آغاز در بغداد می‌زیسته ومدتی هم در مکه مجاور بوده و ابوالحسن مزین او را در مکه دیده است و ابوعبدالله خفیف نیز از او به نیکی یاد کرده .

ص ۵۸۶ ، مصطلم : یعنی مستأصل و ریشه‌کن‌شده و در اصطلاح صوفیان سالکی را می گویند که ازشدت وله وهیمان درعالم غیب‌مستغرق شود . و به‌قول قشیری(ترجمهٔ رساله ص ۱۲۴) « از خویشتن و از حس بیرون بودو بشریت را ناچاره حدی بود. چون از جمله باطل گردد و از نفس وحس و از جمله آفریده‌ها ، پس آن غیبت بدو دائم باشد و وی محو بود » .

ص ۵۸۸ . ومایؤمن اکثرهم بالله ... آیهٔ ۱۰۶ از سورهٔ ۱۲ قرآن است که : بیشتر آنها به خدا ایمان نمی‌آورند مگر آنها مشرکانند .

ص ۵۸۹ ، لمن کان ... قسمتی از آیهٔ ۵۰ سورهٔ ۳۷ قرآن است که ترجمهٔ تمام آن چنین است : به راستی درکشتار اقوام گنهکار گذشته هشداری است برای کسی که اورا دلی است یاگوش به‌سخن‌حق می‌سپارد و شاهد حقایق است .

ص ۵۸۹ ، معتصم : گویا عطاردرعنوان خلیفهٔ معاصر باحلاج اشتباه کرده است‌زیرا المعتصم‌بالله پسر هارون است و زمان‌حلاج نزدیك به یك قرن پس از اوست و خلیفه آن زمان المقتدربالله است . وزیر او هم علی‌بن‌عیسی معروف به ابن‌جراح است که درگذشته از او یادکرده‌ایم .

ص ۵۹۲ ، اولم نهنك ... آیهٔ ۷۰سورهٔ ۱۵قرآن است که‌قوم لوط به‌لوط‌می گویند: آیا تو را ازحمایت عالمیان منع نکردیم؟

ص ۵۹۳ آغازصفحه : قصهٔ خون‌برروی مالیدن حلاج دردیگرآثار عطار نیزهست. نمونه‌یی‌که نقل می‌شود نظم این روایت در منطق‌الطیر است :

چون شدآن حلاج بردار آن زمان
جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند
چار دست و پای او انداختند
زردشد چون ریخت‌خون ازوی‌بسی
سرخ کی ماند در آن حالت‌کسی ؟
زود در مالید آن خورشید راه
دست ببریده به روی همچو ماه
گفت : چون گلگونهٔ مرد است‌خون
روی از گلگونه‌کردم ترکنون

ص۵۹۳، حسب‌الواجد .... : یعنی‌یکتایی یگانه برای آن‌که به وجدآید بس است . به عبارت دیگر واجد جز حق چیزی نمی‌جوید و نمی‌خواهد . هجویری هم در ص۴۰۲ کشف‌المحجوب‌این‌سخن‌راآخرین سخن حلاج دانسته است .

ص ۵۹۳ ، یستعجل بها .... قسمتی ازآیهٔ ۱۸ سورهٔ ۴۲ قرآن است بدین معنی‌که : آنهاکه به رستاخیز ایمان نمی‌آورند در آمدن آن شتاب می‌نمایند اما مؤمنان بیم‌دارند و می‌دانندآن راست‌است. آنهاکه انکار می‌ورزند در گمراهی آشکارند .

ص ۵۹۹ ابراهیم خواص : ابـواسحاق ابراهیم‌بن احمد را قشیری هم از اقران جنید و نوری دانسته و در گذشت او را بسال ۲۹۱ ق. ضبط کرده است . نوشته‌اند که در جامع ری در گذشت و یوسف‌بن‌الحسین او را غسل و کفن کرد .

ص ۶۰۰ ، هل فی‌الدارین ... ؟ آیا جز خدای در دو جهان بودنی هست ؟

ص ۶۰۱ ، حامد اسود : گویا نام درست او ابوحامد است. وی از معاصران و یاران نزدیك خواص بوده است .

ص ۶۰۳ ، بلاساغون : تصحیـح متن با توجه به مآخذ جغرافیایی کهن است . این لفظ نام پایتخت خانیهٔ ترکستان بوده است.

ص ۶۰۶ ، ابوالحسن علوی : گویا همان ابوالحسن محمد همدانی است کـه با شیخ جعفر خلدی همزمان بوده و درسال ۳۹۵ ق. در گذشته است .

ص ۶۰۸ ، و یرزقه من ... : آیهٔ ۳ سورهٔ ۶۵ قرآن است که : اورا از آنجا که حساب نمی‌کند روزی می‌دهد .

ص ۶۱۰، ممشاد دینوری : محمـد شاد یا ممشاد دینوری از مشایخ نامدار قـرن سوم است. قشیری درگذشت اورا ۲۹۹ ق. نوشته است .

ص ۶۱۴ . شبلی : از نـامدارتـرین صوفیان و از مردم اسروشنه در خـراسان قدیم، نامش دلف بن جحدرو محل زندگانیش بغداد بوده و روز جمعه بیست و هشتم ذی‌ـ الحجهٔ سال ۳۳۴ ق. پس از ۸۷ سال زندگی در بغداد درگذشته است .

ص ۶۱۴ ، س ۱۰ قوصره : جوال خرما که آن را از برگ درخت خرما می‌سازند .

ص ۶۱۴ ، س ۱۴ ، مدلهم : یعنی بسیار تاریك .

ص ۶۱۸، س۱۱ : سیاهی برسیاهی: گویا منظور با توجه به سطر ۸ این است کـه : من برای سیاهی باطن و غفلت او جامهٔ سیاه می‌پوشیدم و عزای غفلت خود را داشتم و این مرا بدینجا رسانید .

ص ۶۲۰ ، انکم و ما ... : آیـهٔ ۹۸ سورهٔ ۲۱ قرآن است که : به راستی شمـا و آنچه جز خداوند پرستش می‌کنید همه آتش افروز دوزخ هستید .

ص ۶۲۳ ، لقد جائکم ... : قسمتی از آیهٔ ۱۲۸ سورهٔ ۹ قرآن است که : بی گمان برای شما پیامبری از خودتان آمد که آنچه شما را دشوار آید بر او گران است، بر شما مهر بسیار دارد و به مؤمنان مهربان است .

ص ۶۲۳ ، المستغاث بك منك : یعنی پناه از تو به تو .

ص ۶۲۳ ، لاتقنطوا ....: قسمتی از آیهٔ ۵۳ سوریهٔ ۳۹ قرآن است که : از رحمت حق نومید مباشید .

ص ۶۲۳ ، فلایأمن .... : قسمتی از آیهٔ ۹۹ سورهٔ ۸ است که : جز گروه زیانکاران و گمراهان کسی خود را ازمکر خدا ایمن نمی‌بیند .

ص ۶۲۴ ، خسرالدنیا والآخرة : قسمتی از آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۲۲ است کـه : زیان کرد در این جهان و آن جهان .

ص ۶۲۶، س ۷ : راندهٔ حضرت : به کنایه

شیطان است .

ص ۶۲۶ ، س ۸ : دست‌زدن : در اینجا یعنی رودست زدن و گمراه کردن یا دست‌انداختن .

ص۶۲۶ ، وقفت وقفت ... : یعنی درباب الطاق به انتظار ماندم . « باب‌الباق» که شبلی در سخن خود آورده به معنی درگاه خداست .

ص ۶۲۸ ، ویطعمون ... : آیهٔ ۸ سورهٔ ۷۶ قرآن است که : بیچارگان و بی‌پدران و گرفتاران را بر دوستی خدا خوراك می‌رسانند .

ص ۶۲۸ ، ولئن شئنا لنذهبن : قسمتی از آیهٔ ۸۶ سورهٔ ۱۷ قرآن است که ترجمهٔ تمام آن چنین است : اگر بخواهیم آنچه را به توفروخواندیم بازمی گیریم ، آن‌گاه تو برای خود پایمردی نزد ما نخواهی یافت .

ص ۶۳۰ ، انی اظل . . . . : قسمتی از عبارت یك حدیث پیامبر است که در کشف‌المحجوب ص ۴۱۶ نیز آمده (با این تفاوت که درآنجا «انی ابیت» آمده و گویا درست باشد) معنی این است که پیامبر مطابق روایت هجویری روزهٔ پیوسته را برای یاران‌خود منع کرد وفرمود اگر من روزهٔ وصال بگیرم می‌توانم زیرا نزد پروردگارم شبی‌مانده‌ام واو به‌من‌خورانیده و نوشانیده است .

ص ۶۳۰ ، ابوالعباس دامغانی : شناخته نشد . روایت در ص ۱۵۸ ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه نیز هست .

ص ۶۳۱ ، و اصطنعتك لنفسی : آیهٔ۴۱ سورهٔ ۲۰ قرآن است،یعنی تورا برای‌خود برگزیدم ؛ وآن خطاب خداوند به موسی است .

ص ۶۳۱ ، لن ترانی : از آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ ۷ قرآن است که خداوند به موسی فرمود : مرا نخواهی دید .

ص ۶۳۴، ولایأمن .... : آیهٔ ۹۹ سورهٔ ۷ قرآن است که : از مکر خداوند جز گروه‌زیان‌کاران کسی خودرا ایمن‌نمی‌بیند.

ص ۶۳۵ ، قل‌الله ، ثم ... : آخر آیهٔ ۹۱سورهٔ ۶ است که : ای محمدبگو : الله. آنگه واگذارشان تا در فروماندگی و گمراهی خود بازیگری کنند .

ص ۶۳۶ . و ان علیك ... : آیهٔ ۷۸ از سورهٔ ۳۸ قرآن و خطاب خداوند بر شیطان است که : به راستی تا روزرستاخیز لعنت من برتو خواهد بود .

ص ۶۳۶ سطرهای آخر : مطلب‌سطر۲۲ عیناً در بخش ۴۳ نیز برای جنید آمده است .

ص ۶۳۷ ،کل بیت ، ... : ترجمهٔ شعر عربی که در زیرآن نقل شده دقیق نیست . ترجمهٔ‌کامل این است :

هر خانه که تو ساکن آنی
بی نیاز از چراغهاست
روی خواستنی تو حجت ماست
روزی که‌مردمان حجت‌خویش‌بیاورند

ص ۶۳۷، ابوالحسن حصری : بخش ۸۹ دربارهٔ اوست .

ص ۶۳۹ : ابونصر سراج : ابونصر

عبدالله بن علی طوسی از مشایخ بزرگ قرن چهارم و ازمریدان ابومحمد مرتعش است. کتاب اللمع او در شناخت تصوف اسلامی و مبانی آن ارزش بسیار دارد و در اروپا به چاپ رسیده است (دگ : ۳۷۸ ق).

ص ۶۳۹ ، س ۲ ، امشاج : یعنی نطفه‌ها و نسل‌ها . این لفظ در سورهٔ ۷۶ قرآن آیهٔ ۲ به‌کار رفته و شاید عبارت با توجه به آن آیه پرداخته شده باشد .

ص ۶۴۰ ، ابن سالم : شهرت ابوعبدالله محمدبن احمدبن سالم بصری است و نیز پسر او ابوالحسن احمد، به ابن سالم شهرت داشته وآن که در متن موردنظر است همین ابن سالم کوچك است که در ۳۶۰ق. در گذشته. نویسندهٔ ملحقات تذکره مسلماً نمی‌تواند از او چیزی شنیده باشد وشاید عبارت متن نقل روایت دیگری درملحقات تذکرة الاولیاء باشد .

ص ۶۴۱ ، ابوالعباس قصاب : احمدبن محمدبن عبدالکریم آملی معروف به‌قصاب مرید محمدبن عبدالله طبری ، و معاصر عضدالدولهٔ دیلمی بوده است. تاریخ در گذشت او را در مآخذ نیافتم .

ص ۶۴۱ ، شیخ میهنه: ابوسعیدابوالخیر است .

ص۶۴۲، س۸ : بسیارچیزها را .... یعنی علائق ما و دلبستگی‌های ما به این جهان نمی‌گذارد به عالم دیگر توجه بیابیم .

ص ۶۴۶ ، ابوعلی‌دقاق : حسن بن علی بن محمد اسحاق نیشابوری از معاصران شیخ ابوسعید واستاد شیخ‌قشیری بوده است (دگ: ۴۶۰ ق.) .

ص ۶۴۶ ، نصرآبادی : بخش۹۳ کتاب دربارهٔ اوست .

ص ۶۴۷ ، بوعلی شبوی : یا شبویه نامش محمدبن عمرو مروزی و از اصحاب ابوالعباس سیاری بوده است .

ص ۶۴۷ ، والله خیر وابقی : آخر آیهٔ ۷۳ سورهٔ ۲۰و بدین معنی است که : خدا بهتر و پایدارتر است .

ص ۶۴۸، یحبهم و یحبونه : پیش‌ازاین توضیح داده‌ایم .

ص ۶۵۰ ، فی مقعد صدق .... : آیهٔ۵۵ سورهٔ۵۴ است. پیش از این توضیح داده‌ایم.

ص ۶۵۱ ، زین اسلام : به قشیری (ابوالقاسم) رجوع فرمایید .

ص ۶۵۱ ، الیس‌الله .... : آیهٔ۳۶سورهٔ ۳۹ قرآن است‌که : آیا خداوند برای بنده‌اش‌کافی نیست ؟

ص ۶۵۱ ، ابوسعید خرگوشی : شهرت عبدالملك بن ابی‌عثمان نیشابوری است‌که منسوب به محلهٔ خرگوش نیشابور بوده . ذهبی‌درکتاب العبر ج ۳ص ۹۶ در گذشت او را در شمار وقایع سال ۴۰۷ ق. آورده و دوکتاب «الزهد» و « دلائل‌النبوه » را به او نسبت داده است .

ص ۶۵۲ ، فلما اضاء ... : چون‌بامداد تابید میان‌ما جدایی افکند. چه‌نعمتی است که روزگار تیره‌اش نسازد .

ص ۶۵۴ ، ولاتحسبن الذین ... : آیهٔ ۱۶۹سورهٔ ۳ قرآن است‌که : نبایدکسانی را که در راه خداکشته شده‌اند مرده

پندارید .

ص ۶۵۵ ، ولاتحملنا .... : قسمتی از آیهٔ ۲۸۶ سورهٔ ۲ است که : آنچه را تاب آن نداریم بردوش ما مگذار .

ص ۶۵۶ ، ان الله یحب‌التوابین : آیهٔ ۲۲۲ سورهٔ ۲ قرآن است که : خدا باز-آیندگان را دوست دارد .

ص ۶۵۸ ، پیرهری : خواجه عبدالله انصاری است . دردیگر صفحه‌های تعلیقات از اوگفتگوکرده‌ایم .

ص ۶۵۸ ، س۴ :کلو : به‌ضم اول نوعی نان روغنی است .

ص۶۵۹ ،ابوبکرصیرفی : نامش محمدبن عبدالله از فقیهان مذهب شافعی و شاگرد ابن‌سریج است . گویا در روایت اشتباهی باشد . زیرا زمان صیرفی با شاگردی در نزد دقاق مناسب نمی‌نماید .

ص ۶۶۱ ، ابوالحسن خرقانی : علی‌بن جعفر ازمردم‌خرقان‌بسطام واز بزرگترین صوفیان قرن چهارم وپنجم است . وی روز سه‌شنبه دهم‌محرم سال۴۲۵ ق. درگذشت. جامی در نفحات‌الانس از اوگفتگوکرده است .

ص ۶۶۳، س ۱۲ کالوج : انگشت کوچك دست است .

ص ۶۶۸ ، عضدالدوله : ظاهراً همان عضدالدولهٔ معروف دیلمی است که سالیانی در بغداد فرمان رانده و به نام او خطابه خوانده شده است و وزیر بودن او اشاره به همین است .

ص ۶۶۹ ، و اطیعواالله و .... : آیهٔ ۵۹ سورهٔ ۴ قرآن است که : فرمان برید خدا و پیامبر وکارگزاران خود را .

ص ۶۶۹ ، و تراهم ... : آیهٔ ۱۹۸ سورهٔ ۷قرآن است که : ای پیامبر توآنها را می‌بینی‌که به تو می‌نگرند اما بینایی ندارند . یعنی تو را چنان‌که هستی درنمی‌یابند .

ص ۶۷۰ ، س ۴ ، پیراهن عودی : یعنی به‌رنگ عود، تیره، خاکی‌رنگ . خاقانی آن را چنین به‌کار برده است :

کحلی چرخ ازسحاب گشت مسلسل به‌شکل
عودی خاك از نبات گشت مهلهل به تاب

ص ۶۷۲ ،کلاته: وکلایه وکلات وکلا همه به معنی دژ است . و شاید «قلعه» نیز معرب همین لفظ باشد . این لفظ در مرزبان‌نامه (ص۷۱ چاپ تهران) به معنی خانهٔ‌کوچك و جای محقر به‌کار رفته است اما در این مورد گویا نام خاص است زیرا این لفظ و دیگر صورتهای آن برروستاهای ایران‌بسیار اطلاق‌شده است .

ص ۶۷۲ ، انی‌لاجد ... : در تعلیقات بخش ۲ از این حدیث گفتگوکردیم .

ص ۶۷۴ ، قاب قوسین : ازآیهٔ ۹ سورهٔ ۵۳ قرآن است‌که درآنجا اشاره شده است که درمعراج محمد(ص) خود را درفاصلهٔ دوکمان با خداوند می‌دید .

ص ۶۷۷ ، ومامنا الا .... : آیهٔ ۱۶۴ سورهٔ ۳۷ قرآن است‌که : از فرشتگان کسی نیست جز آن‌که جای آشکار در عبادت حق دارد .

ص ۶۷۸ ، س ۹ ، خلق مرا .... : اشاره به آیهٔ ۵۱ و ۵۲ سورهٔ ۶۸ قرآن است که می‌فرماید : دشمنان پیامبر به اشارت چشم می‌گویند : او دیوانه است .

ص ۶۸۱ ، شهدالله : اشاره به‌آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۳ قرآن است که : گواهی دادخداوند که خدایی جز او نیست و فرشتگان و دانشورانی که به دادگری پایدارند گواهی دادند ....

ص ۶۸۳ ، یا دلیل .... : ای رهنمای سرگشتگان سرگردانی مرا بیفزای .

ص ۶۸۵ ، ان بطش ربك لشدید : آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۸۵ قرآن است که : به راستی حملهٔ خداوند سخت است یعنی از خدا بترسید .

ص ۶۸۶ ، الست و بلی : اشاره به آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ ۷ قرآن است که خداوند از آفریدگان پرسید : آیا من پروردگارتان نبوده‌ام . گفتند : چرا .

ص ۶۸۶ ، و مارمیت .... : اشاره به‌آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۸ است که : چون تیرانداختی، نینداختی ، بلکه خداوند آن تیر را افگند .

ص ۶۸۷ ، س ۱۷ ، داوری همه بگسلد : نزاع و بگو مگوی همه تمام خواهد شد .

ص ۶۹۸، فاینما تولوا .... : آیهٔ ۱۱۵ سورهٔ ۲ قرآن است که : به هرسوروی آورید آن روی خداوند است .

ص ۷۰۱ ، خلق الخلق فی ... : حدیث است بدین معنی که : آفریدگان را در تاریکی آفرید، آن گاه نورخود را بر آنها تابانید .

ص ۷۰۷ ، قل‌الله .... : آیهٔ ۹۱ سورهٔ ۶ قرآن است که : ای پیامبر بگو خدا ، آن گاه واگذارشان تا در فروماندگی و سرگشتگی خود بازیگری کنند .

ص ۷۱۰ ، فاوحی ... : آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۵۳ قرآن است که وحی کرد به‌بنده‌اش آنچه را وحی کرد .

ص ۷۱۰ ، س آخر : عبارت « از آن بزرگترم » یعنی به این دلیل بزرگترم که ....

ص ۷۱۳ س ۱۶ ، سویق : آرد نرم است . این لفظ به معنی شراب هم به‌کار رفته است .

ص ۷۱۵ ، محمدبن‌الحسین : به درستی معلوم نشد کدام «محمدبن‌حسین» است . از صوفیان نامدار همزمان باشیخ خرقانی تنها محمد بن حسین نیشابوری یعنی همان ابوعبدالرحمان سلمی صاحب طبقات را می‌شناسیم . اما اگر منظور او باشد این روایت بی‌اساس است زیرا درگذشت او سیزده سال پیش از خرقانی بوده است .

ص ۷۱۷ ، ابراهیم شیبانی : ابو اسحاق ابراهیم‌بن شیبان قرمیسینی را قشیری از مریدان ابراهیم خواص و ابوعبدالله مغربی نوشته است . وی در قرن چهارم می‌زیسته و ذهبی در ج ۲ العبر درگذشت او را به سال ۳۳۷ق. دربلاد جبل نوشته است .

ص ۷۱۸ ، طولون : یکی از غلامان حاکم بخارا درزمان مأمون بوده‌است که به‌رسم هدیه برای مأمون فرستاده شد ودر دستگاه

خلافت استعدادی از خود نشان داد و به مناصب عالی رسید و پسران او نیز شهرتی یافتند و از جمله احمدبن‌طولون والی مصر شد و مسجد معروف به «مسجد طولون» در قاهره ساختهٔ اوست. در متن ص ۷۱۸ هم گویا همین احمدبن‌طولون مورد نظر است زیرا زمان خود طولون پیش از روزگار ابراهیم شیبان است.

ص ۷۱۹، من‌مخالفة‌الوقت ... : بی‌ادبی از نشانه‌های مخالفت با وقت و حالی است که از غیب بر دل سالك فرود می‌آید.

ص ۷۲۰، ابوبکر صیدلانی : از صوفیان سدهٔ چهارم هجری است و درست نمی‌دانیم که آیا این همان کس است که هجویری کنیهٔ او را ابوجعفر و نامش را محمدبن مصباح دانسته و آثار اورا خوانده است، یا عبدالله بن احمد صیدلانی است که به روایت ذهبی در کتاب العبر به سال ۳۹۸ ق. درگذشته است. شاید هم کسی جز آن دو تن باشد. بهرحال تا این‌ساعت به هیچیك از سه وجه گفته شده نمی‌توان اطمینان یافت.

ص ۷۲۳، ابوحمزهٔ بغدادی : محمد بن‌ابراهیم بزاز بغدادی از عارفان قرن سوم هجری بوده است. درگذشت او را در سالهای ۲۶۹ و ۲۸۷ نوشته‌اند اما ابن اثیر این واقعه را درشمار وقایع سال ۲۸۹ آورده است.

ص ۷۲۳، رصافه و رصافیه : رصافه‌نام محله‌یی در بغداد بوده است. در لغت به معنی مرغزار خرم است و در بسیاری از شهرهای عراق وشام محله‌یی بدین نام بوده است. رصافیه (مطابق متن) در مآخذ جغرافیایی یاد نشده است.

ص ۷۲۴، لاتتبع الوسواس ... : در پی وسوسه مباش ورنج مردمان را بکش.

ص ۷۲۶، لکام : کوهی در لبنان است که در آن روزگاران عرفا و بزرگان‌صوفی در آن‌عزلت می‌گرفتند. کوه لبنان نیز همان است.

ص ۷۲۶، ابوعمرو نجید: اسماعیل بن‌نجید - بر وزن حسین - پسر احمد سلمی نیشابوری است که قشیری مرگ اورا به‌سال ۳۳۶ در مکه نوشته است. کتاب الجزء درحدیث به اومنسوب است.

ص ۷۲۷، ابوالقاسم نصرآبادی : بخش ۹۳ دربارهٔ اوست.

ص ۷۳۰، ابوالحسن صایغ :علی بن‌محمد بن‌سهل دینوری است. قشیری درگذشت‌او را ۳۰۳ ق. ضبط کرده است.

ص ۷۳۰، ضاقت‌علیهم‌الارض ... : دنبالهٔ آیهٔ ۱۱۸ سورهٔ ۹ قرآن و ترجمهٔ دقیق آن چنین است : زمین بدآن پهناوری برآنها تنگ شد و ازخود نیز دلتنگ شدند.

ص ۷۳۲، ابوبکر واسطی : محمد بن موسی واسطی را قشیری ازمردم خراسان و و ازشهر فرغانه دانسته ونوشته است که در مرو ساکن بوده - نه در واسط - ودر مرو پس از سال ۳۲۰ ق. درگذشته است.

ص ۷۳۶، اموات غیراحیاء : در آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۱۶ وآیهٔ ۱۵۴ سورهٔ ۲ قرآن آمده است.

ص ۷۳۶، بل‌احیاء عندربهم : آیه ۱۶۹ سورهٔ ۳ قرآن است که : آنها در نظر

خداوند زنده‌اند .

ص ۷۳۶ ، اثبات‌التوحید . . . : یعنی اگرسالك توحید رااحساس کند وجود خود احساس‌راکرده وبه‌هستی‌خود سوای هستی حق‌اعتقاد یافته و این‌شرك است .

ص ۷۳۶ ، اکثر ذنبی . . . : این‌عبارت در ص۱۵۴ کتاب نیزآمده ودرآنجامطابق حاشیهٔ ۱ است .

ص ۷۳۷ ، والله غالب . . . : قسمتی از آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۱۲ قرآن است‌که: خداوند برکارخود استوار وچیره است .

ص ۷۳۸ ، ظلمات بعضها . . . : تاریکی-هایی است‌که یکی فراز دیگـری است . قسمتی ازآیهٔ ۴۰ سورهٔ ۲۴ قرآن است‌که درآن سخن ازگناه‌کافران است .

ص ۷۴۰ ، لایبقی . . . : در خـانـه پاینده‌یی نمی‌ماند .

ص۷۴۱ ، اولئك یبدل . . . : قسمتی از آیهٔ ۷۰ سورهٔ ۲۵ است دربارهٔ توبه‌آوران که خداوند بدیهای‌آنها را به نیکی تبدیل می‌کند .

ص ۷۴۳ ، ماخلقکم ولا . . . : آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۳۱ قرآن است‌که : آفریدن و بر-انگیختن شما جز به مـانند یك تن تنهـا نیست .

ص ۷۴۳ ، لی مع‌الله . . . : متن چاپ شده مطابق نسخه‌هاست اما صورت درست این حدیث چنین است‌که : لی‌مع‌الله وقت‌لا یسع معی‌فیه [یا : لایسعنی فیه] ملك مقرب ولانبی مرسل : مرا باخدا حالی است‌که‌در آن بامن نه فـرشتهٔ مقربی می گنجد و نه پیامبر مرسلی . دربارهٔ این‌حدیث درجای دیگری از تعلیقات هم‌سخن رفته است .

ص ۷۴۳، من عرف‌الله . . . :آن که‌خدا را شناخت زبانش کند می‌شود. این سخن‌ها درشمار حدیث آمده است .

ص ۷۴۴، س ۱۹، بکشند وازکشته. . . : این مضمون در یك غزل حـافظ نیز آمده است :

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
ك ـ این‌طایفه ازکشته ستانندغرامت

ص۷۴۷ ، اخسئوافیها . . . : خطـابی است به‌گنهکاران درآیـهٔ ۱۰۸ سورهٔ ۲۳ قرآن‌که : ای سگان به دوزخ شوید و با ما سخن مگویید .

ص ۷۴۷ ، قاتلهم‌الله . . . قسمتی ازآیهٔ ۳۰ سورهٔ ۹ قرآن است‌که : خدا آنها را نابودکند : چرا به خدا دروغ می‌بندند، ؟

ص ۷۴۹ ، ابوعلی ثقفی : نامش محمد-بن عبدالوهاب است ودرگذشت اورا ذهبی درکتاب العبر درشمار وقایع‌سال ۳۲۸ق. نوشته ویادکرده است‌که‌درهنگام مرگ۸۴ سال داشته. ذهبی می‌نویسدکه اوفقیه واعظ و ازمردم نیشابور و ازپیشوایـان برجستهٔ مذهبی‌بوده ونسبش‌به حجاج می‌رسیده‌است.

ص ۷۵۰ ، شیخ جعفرخلدی : ازشاگردان جنید بوده و درگذشت او درکتـاب العبر ذهبی در شمار وقایع سال ۳۴۸ ق. آمده است. ذهبی‌نام اورا ابومحمدجعفربن‌محمد بن‌نصیر بغدادی خلدی ـ به ضم اول‌ـ ضبط کرده و اورا ازفقیهان ومحدثان بزرگ و مرجع قوم دانسته و آورده است‌که او ۹۵

سال زیست و ۵۶ بار حج کرد و در ماه رمضان از دنیا رفت .

ص ۷۵۲ ، محمد ترمذی : همان محمد بن علی حکیم است که در متن کتاب بخشی در بارهٔ او هست .

ص ۷۵۴ ، یا جامع الناس . . . ای گرد آورندهٔ مردم برای روزی که در آن شك نیست ، گمشدهٔ مرا پدید آور .

ص ۷۵۵ ، ابوعلی رودباری : احمد بن محمد رودباری به روایت مؤلف طرایق - الحقایق از رودبار اصفهان بوده و در بغداد مدارج کمال را گذرانیده است . قشیری نوشته است : بغدادی بود و به مصر مقیم بود . (دگ : ۳۲۲ ق. مصر) .

ص ۷۵۷، الحاسد جاحد . . . : حاسد همیشه در انکار است زیرا به فرمان خدا گردن نمی‌نهد .

ص ۷۵۹ ، ابوالحسن حصری : علی بن ابراهیم از مشایخ بغداد بوده است . قشیری و ابن اثیر درگذشت او را در سال ۲۷۱ ق. نوشته‌اند .

ص ۷۵۹ ، فما بعد الحق . . . : در آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۱۰ قرآن عبارت چنین است که: «فماذا بعد الحق الا الضلال ؟» یعنی : اگر از حق گذشتید جز گمراهی چیست ؟

ص ۷۶۰ ، احمد نصر : گویا ابوبکر احمد زقاق کبیر مصری است و اگر منظور کسی جز وی نباشد اشتباهی در روایت رخ داده است زیرا زقاق به تصریح قشیری از ازمعاصران جنید بوده و سالها پیش از حصری درگذشته است .

ص ۷۶۱ ، من کان یرید العزة .... : آغاز آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۵ قرآن است که : کسی که عزت را خواستار است بداند که عزت، همه از خداوند است .

ص ۷۶۲ ، من عرف . . . : حدیث منقول از پیامبر است که : هر که خود را شناخت پروردگارش را شناخته است .

ص ۷۶۳ ، ابواسحاق کازرونی : ابواسحاق ابراهیم بن شهریار از عرفای سدهٔ چهارم هجری و از ایرانیان اصیل است . خانوادهٔ او از زردشتیان پارس بوده‌اند . تولد ابراهیم روز یکشنبه پانزدهم رمضان سال ۳۵۲ ق. در دهکدهٔ امرنجان واقع شد . وی در کودکی نزد ابوتمام از مردم بصره و ابوعلی محمد بن اسحاق از مردم شام علم آموخت . در طریقت پیرو ابوعبدالله خفیف بود . مطالعات تاریخی دربارهٔ او نشان می‌دهد که همواره مردم و بویژه زردشتیان در کار طریقت او و در وعظ و ارشاد مردم به دست او ایجاد زحمت می‌کردند. ابواسحاق در سال ۳۸۸ ق. به مکه سفر کرد. روزگار شیخ تا سال ۴۲۸ ق. ادامه یافت و در آن سال به روز یکشنبه هشتم ذی‌القعده به دنبال یك بیماری سخت چهار ماهه درگذشت .

ص ۷۶۴ ، ابوعمرو بن علی : گویا منظور ابوعمرو انماطی است که ازمعاصران جنید و نوری بوده است و در این صورت نامش نادرست ضبط شده و درست آن چنین است : ابوعمرو علی بن محمد بن علی بن بشار .

ص ۷۶۵ ، خورشید مجوسی : گویا خورشید

نام جدسوم ابواسحاق بوده است زیرا نام پدرش را چنین آورده‌اند شهریار پسر زادانفرخ پسر خورشید .

ص ۷۶۵ ، تباهه : یا تباهچه خوراکی از گوشت است که به پاره‌های نرم و نازك می‌برند و بریان می‌کنند .

ص ۷۶۷ ، قاضی‌طاهر : گویا ابوالوفا طاهر بن ابراهیم معاصر عضدالدوله است که به روایت ابن‌اثیر ، عضدالدوله در واقعهٔ سال ۳۶۷ ق. برای کشتن بختیار پسر معزالدوله با وی مشورت کرد . طاهر در تاریخ آل بویه یك شخصیت سرشناس است .

ص ۷۶۷ ، ابوالفضل دیلمی : گویا منظور عباس بن حسین شیرازی است که در نیمهٔ دوم قرن چهارم در دستگاه خاندان بویه شهرتی داشته ودر دین متعصب و بسیار با هوش بوده است .

ص ۷۶۸ ، واذرأیتهم ... : آغاز آیهٔ ۴ سورهٔ ۶۳ قرآن است که : چون آنها را بینی ظاهرشان تورا شگفت آید .

ص ۷۷۰ ، ان الله مع ... : آیهٔ ۱۲۸ سورهٔ ۱۶ قرآن است بدین معنی که : خداوند باکسانی است که پرهیز گارند و کسانی که نیکوکارند .

ص ۷۷۱ ، ان احسنتم ... : آیهٔ ۷ سورهٔ ۱۷ قرآن است که : اگر نیکو کاری کردید برای خود کردید واگر بدی هم کردید برای خودشماست .

ص ۷۷۲ ، ترجمهٔ دعاهای ابواسحاق :

خداوندا این سرزمین را به‌یاد خود و به‌دوستان وبرگزیدگانت همواره آبادان دار وخوارك مارا روزبروز از حلال پدید آور، ازآنجاکه گمان نمی‌رود . خدایا ما را ازمهرورزان خود ودرشمار دگرگون شدگان وزیارت کنان خود گردان، به‌حرمت پیامبرت محمد مصطفی ـ که درود و سلام خدابراو باد ـ ودر خواستهای او بنگر چنان که خداوندگاران در نیاز بندگان می‌نگرند. وآنچه را از گناهان به انجام می‌رساند به چشم لطف بنگر (شاید دراین قسمت عبارت دچار افتادگی یا تصرف نادرست شده باشد) خدایا مارا به‌حلال ازحرام بی‌نیاز گردان و به فضل خود وبه عبادت از گناه . ای که چون خوانده شوی پاسخ می گویی و چون ازتو درخواهند می‌بخشی ازپیشگاه خودما را رحمت فرست ودرکار ما راه راست پیش آور. خدایا مارا ازسرای طبیبان وامیران و سرمایه داران بی‌نیاز گردان . خدایا ما را به‌ستایش مردمان مغرور مسازوازخدمت خویش دور مدار و ازدرگاه خود بیرون میفگن ودر شمار فریفتگان مال ونعمت و آنهاکه دین را سبب گذران دنیا می‌کنند قرار مده وبرما رحمت‌کن ای بخشاینده‌ترین بخشایندگان ...

ص ۷۷۲ ، ربنا انی اسکنت ... : آیهٔ ۳۷ سورهٔ ۱۴ قرآن است که : پروردگار ما براستی من خانواده‌ام را در زمین ناکشته‌یی در پیش خانهٔ گرامی توجای دادم ، ای خدا ، تا نماز را برپا دارند . پس دلهای مردم را به ایشان مهربان ساز و ازمیوه‌ها به ایشان روزی ده تا سپاس گزارند .

ص ۷۷۲ ، الهم ان تجعل ... : خدایا دعا می‌کنم که این سرزمین بی بر و سخت را به یاد خود و به دوستان خود ـ از بندگان و برگزیدگانت ـ آبادان دار.

ص ۷۷۲ ، ترجمهٔ پایان صفحه : خدایا دعای مرا بر آورده و آوای مرا شنوده گیر، و دلهای مردم را به آنها و درخواستهای آنها آشنا ساز تا نیکوکاریها و برپاداشتن عبادتها در این سرزمین پایدار گردد.

ص ۷۷۳، ان‌الشیطان ... : حدیثی است بدین معنی که شیطان از رهگذر خون در بدن آدمی میرود.

ص ۷۷۳ ، لواعطیتك ... عبارت قرآن نیست. معنی آن چنین است ، اگر ناخواسته به تو می بخشیدم کمال حرمت تو آشکار نمی‌شد. پس فرمان دادم که مرا بخوانی تا پاسخت گویم. مبتنی بر یك آیهٔ قرآن است که : مرا بخوانید تا شما را پاسخ گویم.

ص ۷۷۴ : ترجمهٔ شعر عربی : همدمیِ غریب با غریب بدآن میماند که کسی بر برف خانه سازد. برف آب می‌شود و خانه ویران‌می گردد و بی گمان غریب آهنگ بیرون شدن خواهد کرد.

ص ۷۷۴ س ۹ به بعد : آنچه پس از این شعر عربی‌آمده به لهجهٔ کهن کازرون است و گویا کاتبان نیز در نقل آن به خطا رفته‌اند. لفظ لوش در س ۱۱ به معنی احمق و نادان است.

ص ۷۷۷ ، ابوالعباس سیاری : قاسم‌بن مهدی اهل مرو بوده و به روایت قشیری در سال ۳۴۲ ق. درگذشته است.

ص ۷۷۸ ، کنت له ... : پایان ص۸۳۸ را ملاحظه بفرمایید.

ص ۷۸۰ ، ابوعثمان مغربی : سعیدبن سلام به روایت قشیری صحبت ابن‌کاتب و حبیب مغربی و ابوعمرو زجاجی‌کرده بود و درنیشابور به سال ۳۷۳ ق. درگذشت.

ص ۷۸۱ ، ابوالفارس : گویا تصحیف ابوالفوارس است که کنیت شاه‌کرمانی بوده است. شاه‌کرمانی را در فهرست‌ها ملاحظه فرمایید.

ص ۷۸۲ ، ابوعمرو زجاجی : محمد بن ابراهیم بن یوسف زجاجی نیشابوری از عرفای قرن سوم بوده است (دگ : ۲۴۸ ق.)

ص ۷۸۲، ابوبکرفورك : محمدبن‌حسن فرك ازعلمای نحو و ادب و اصول و اهل وعظو منبربوده ودراصفهان به سال۴۰۶ق. درگذشته است.

ص ۷۸۲ ، ابوالقاسم نصرآبادی : از صوفیان نامدار خراسان است درگذشت او درسال ۳۶۹ ق. در مکه اتفاق افتاد.

ص ۷۸۷ ، فسیکفیکهم‌الله .... : از آیهٔ ۱۳۷ سورهٔ ۲قرآن ومعنی آن چنین است: پس خدا آنها را بسنده خواهد بود و او شنوای داناست.

ص ۷۹۰، ارنی ارنی : اشاره به‌داستان موسی‌است که به خدا گفت : خود را به من بنمای. وخدا فرمود : مرا نخواهی دید. مضمون ازآیهٔ ۱۴۳ سورهٔ ۷ قرآن است.

ص ۷۹۰ ، علی قوال : شناخته نشد . از او قشیری هم نام برده و همین روایت را آورده است .

ص ۷۹۱ ، اتجعل فیها ... : آیا بشر را در زمین می گماری؟ درحالی که چه ربطی است میان خاك و پروردگار پروردگاران؟ قسمت اول این عبارت از یك آیهٔ قرآن است.

ص ۷۹۱ : یا عباد ... : آیهٔ ۶۸ سورهٔ ۴۳ قرآن است که : ای بندگان من امروز برشما هراسی نیست و غم مخورید .

ص ۷۹۱ ، انالله تعالی .. : معنی حدیث این است که : خدای بلندپایه را اسبانی است که مردان حق بر آن سوار شوند .

ص ۷۹۱ ، و عصی آدم : از آیهٔ ۱۲۱ سورهٔ ۲۰ قرآن است که : آدم نافرمانی کرد .

ص ۷۹۲ ، ثم اجتباه ربه ... : آیهٔ ۱۲۲ از سورهٔ ۲۰ قرآن است که : آن گاه پروردگارش اورا برگزید و توبه‌اش داد.

ص ۷۹۲، لئن شکرتم ... : آیهٔ ۷ سورهٔ ۱۴ قرآن است که : اگر سپاس گزارید بی گمان برروزی شما می‌افزایم .

ص ۷۹۳ ، س ۱۵ : فرق شوق واشتیاق دراین‌است که شوق میل مفرط به‌وصال است است اما اشتیاق‌حالت جذب‌شدگی در وصال محبوب است .

ص ۷۹۶ ، ابوالعباس نهاوندی : از صوفیان قرن چهارم است . درگذشت او را مؤلف خزانة الاصفیا درسال ۳۷۰ق. ضبط‌کرده است .

ص ۸۰۰ ، ابوسعید ابوالخیر : عارف نامدار ایران درنیمهٔ دوم سدهٔ چهارم ونیمهٔ نخستین سدهٔ پنجم‌هجری است که نواده‌اش محمدبن منور کتابی به نام اسرار التوحید دربارهٔ حالات‌وکرامات اونگاشته وکارهای خارق‌العاده‌یی درحد معجزات به او نسبت داده است . تولدش را ۳۷۵ و درگذشت او را ۴۴۰ ق. ضبط‌کرده‌اند .

ص ۸۰۱ ، ابوالقاسم کرکانی : همان شیخ علی کرکانی است که پیش از این هم دربارهٔ او سخن گفته‌ایم .

ص ۸۰۲ ، حقیقة العلم ... : حقیقت علم آن است که براسرار مردان حق مکشوف گردد .

ص ۸۰۳ ، قفال : منظور ابوبکرقفال مروزی است که نامش احمدبن عبدالله و از فقهای شافعی نیمهٔ دوم‌قرن چهارم بوده‌است.

ص ۸۰۳ ، ابوعلی زاهد : گویا تصحیف نام ابوعلی‌زاهربن احمدفقیه مروزی است.

ص ۸۰۴، س ۲۱ : گل کن . کن به‌فتح اول به معنی درخت و جای پردرخت در فرهنگها آمده است .

ص ۸۰۵ ، اولم یکف بربك ؟ از آیهٔ ۵۳ سورهٔ ۴۱ قرآن است که : آیا قدرت خداوند برهان‌کافی نیست ؟

ص ۸۰۶ ، ابوطاهر : فرزند شیخ ابوسعید است .

ص ۸۱۳ ، ا انت قلت ... : آیهٔ ۱۱۶ سورهٔ ۵ قرآن است .

ص ۸۱۳ ، قاضی صاعد . صاعدبن محمدبن احمد از مردمان استوای نیشابور وفقیه حنفیان بوده و مقام قضاء نیشابور را داشته است .کتابی به نام «الاعتقاد» نوشته

است . (دگ : ۴۳۲ ق .) .

ص ۸۱۴ ، انافتحنا : اشاره به سورهٔ ۴۸ قرآن است که با این عبارت آغاز می‌شود.

ص ۸۱۴ ، نظام‌الملک : گمان نمی‌رود منظور کسی جز همان وزیر معروف الب ارسلان باشد. فقط به‌نظر میرسد در ذکر محل واقعه و حکومت اصفهان مسامحه‌یی دست‌داده است . زیرا تنها مرتبه‌یی که نظام‌الملک پیش از وزارت یافته دبیری بوده است .

ص ۸۱۶ ، ابوالفضل حسن : از مشایخ اواخر قرن چهارم بوده است و هجویری در کشف المحجوب او را والی سرخس نوشته است .

ص ۸۱۷ ، لقمان سرخسی : مأخذ روایت کشف‌المحجوب هجویری است . در مورد زندگی لقمان سرخسی فقط می‌دانیم که آشفته‌مردی همزمان با ابوالفضل حسن بوده و در آثار صوفیان یاد او به نظم و نثر دیده می‌شود .

ص ۸۱۶ ، الامن عاش ... : بدان که هر که به‌خدا زنده است هرگز نمی‌میرد .

ص ۸۱۷ ، یحبهم و یحبونه : از آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۵ است که پیش از این دربارهٔ آن گفتگو کرده‌ایم .

ص ۸۱۹ ، امام ، محمدباقر (ع) : امام پنجم شیعیان علی است (و : ۵۷ ق ـ دگ : ۱۱۴ ق.) حالات این امام و شرح مقامات معنوی و علمی او در وفیات‌الاعیان، منتهی‌الآمال، حبیب‌السیر و ناسخ‌التواریخ آمده است .

ص ۸۱۹ ، فمن یکفر ... : از آیهٔ ۲۵۶ سورهٔ ۲ قرآن است : هر که به‌دیو نافرمانی کند و به‌خدای ایمان آورد به‌رشتهٔ استواری درآویخته است .

فهرست‌ها

۱ـ تعریفات مشایخ

سخنانی‌که عطار از عارفان بزرگ آورده بیشتر در تعریف یك اصطلاح عارفانه یا شرح یك واژه از دید عارفان است . دراین فهرست شماره‌هایی‌که درکنار هر واژه می‌آید نشان‌دهندهٔ صفحاتی است‌که در آنها برای اصطلاح یا لفظ یاد شده تعریفی هست ؛ تدوین این فهرست نتیجه یاری و برادری آقای دکتر حسین لسان است .

۲ ـ نامهای کسان

شماره‌هایی که با حروف درشت‌تر چاپ شده نشانهٔ صفحاتی‌است که شرح بیشتری در بارهٔ آن نام در بردارد .

۳ـ نام جایها

۴ـ نام کتابها[1]

---

۱ ـ کتابهایی که در مقدمه از آنها یادکرده‌ایم یا مأخذ بررسی و توضیح کتاب بوده در فهرست جداگانه‌یی پس از این فهرست‌ها یاد شده است.

۵ـ آیه‌های قرآن مجید

دراین فهرست هرجا بخش کوچکی از یک آیهٔ قرآن درکتاب آمده تنها به نقل همان بخش پرداخته و شمارهٔ صفحه را در مقابل آن یادکرده‌ام. اگر جای آیه را در قرآن بخواهید می‌توانید تعلیقات صفحهٔ مربوط را نگاه کنید.

۶- سخنان پیامبر (حدیث)

۷ــ سخنان مشایخ

این فهرست ویژهٔ سخنانی است که اصل عربی آنها در تذکرة الاولیاء آمده است

۸ ـ اشعار عربی

ـ اتمنی علی الزمان مجالا　　ان یری فی الحیوة طلعة حر (۷۷۹)

ـ الخوف امرضنی والشوق احرقنی　　والحب اضنانی والله احیانی (۱۵۸)

ـ ان الکلام لفی الفؤاد ..(۴۲۱)　　. . . . . .

ـ بای حدیثک تبدی البلی　　وای عینیک اذا سالا (۲۶۳)

ـ ذهب الوفا ذهاب امس الذاهب　　والناس بین مخایل و مآرب

یفشون بینهم المودة والوفا　　وقلوبهم محشوة بعقارب (۱۵)

ـ فلما اضاء الصبح فرق بیننا　　وای نعیم لایکدره الدهر ؟ (۶۵۲)

ـ کل بیت انت ساکنه　　غیر محتاج الی السرّاج

وجهک المأمول حجتنا　　یوم یأتی الناس بالحجج (۶۳۷)

ـ کم من وجه صبح فی النار یصبح　　وکم من امیر هناک اسیر (۹۳)

ـ مالی مرضت فلم یعدنی عائد　　منکم و یمرض عبدکم فاعود (۴۵۵)

ـ مصاحبة العزیب مع العزیب　　کمن بنی البناء علی الثلوج

فذاب الثلج و انهدم البناء　　و قد عزم الغریب علی الخروج (۷۷۴)

ـ ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف　　سقانی مثل مایشرب کفعل الضیف بالضیف

فلما دارت الکأس دعا بالنطع والسیف　　کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف (۵۹۱)

ـ نون الهوان من الهوی مسروقة　　وصریع کل هوی صریع هوان (۴۲۵)

ـ وغیر تقی یأمر الناس بالتقی　　طبیب یداوی الناس و هو مریض (۴۰۶)

ـ ولیس لی فی سواک حظ　　فکیف ما شئت فاختبرنی (۵۱۲)

مآخذ مقدمه و تعلیقات

۱ـ احادیث مثنوی ـ تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

۲ـ اسرارالابرار ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ موزهٔ ایران باستان .

۳ـ الاعلام ـ زرکلی

۴ـ العبر فی اخبار افرادالبشر ـ از حافظ ذهبی ،

۵ـ بوستان سعدی .

۶ـ ترجمه رسالهٔ قشیریه ـ تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر .

۷ـ ترجمهٔ طبقات‌الصوفیه سلمی ـ از خواجه عبدالله انصاری ـ تصحیح استاد دکتر حسن مینوچهر

۸ـ ترجمهٔ تذکرةالاولیاء به‌زبان عربی ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

۹ـ حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب .

۱۰ـ حلیةالاولیاء از حافظ ابونعیم .

۱۱ـ دیوان عطار به‌کوشش دکتر تقی تفضلی .

۱۲ـ سبک‌شناسی اثر شادروان ملک‌الشعراء بهار .

۱۳ـ شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار ـ از استاد بدیع‌الزمان فروزانفر .

۱۴ـ صفةالصفوة ـ اثر ابن‌الجوزی .

۱۵ـ صوفیگری ـ اثر احمد کسروی .

۱۶ـ طبقات‌الصوفیه ـ ابوعبدالله سلمی .

۱۷ـ فرهنگ مصطلحات شعرا و عرفا ـ دکتر سید جعفر سجادی .

۱۸ـ قرآن مجید .

۱۹ـ کشف‌الظنون ـ حاجی خلیفه .

۲۰ـ کشف‌المحجوب هجویری . چاپ ژوکوفکی .
۲۱ـ لغت‌نامهٔ دهخدا .
۲۲ـ لمع (اللمع) ابونصرسراج .
۲۳ـ مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ـ از استاد بدیع‌الزمان فروزانفر .
۲۴ـ مثنوی معنوی ـ مولاناجلال‌الدین محمد بلخی .
۲۵ـ مصباح‌الهدایه ـ عزالدین محمودکاشانی ـ تصحیح استاد همایی .
۲۶ـ مقدمهٔ « پاوه دوکورته » برترجمهٔ اویغوری تذکرةالاولیاء (چاپ پاریس) .
۲۷ـ مقدمهٔ شادروان محمد قزوینی برتذکرةالاولیاء چاپ لیدن .
۲۸ـ مقدمهٔ رینولدنیکلسن برتذکرةالاولیاء چاپ لیدن.
۲۹ـ مناقب‌الابرار ومحاسن‌الاخیار. نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ استاد دکترحسن مینوچهر.
ـ علاوه براینها به‌کتابهای لغت واعلام و معارف اسلامی وآثار تاریخی و جغرافیایی کهن نیز بسیار مراجعه شده است .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

کتابفروشی زوّار – تهران